این مجموعه شامل است بر: هفت اثر از مولانا جامی بشرح زیر.

۱- شرح رباعیات مولانا عبدالرحمن جامی بتقریر و تفسیر خود جامی و این شرح غیر آن مختصری است که در هند بچاپ رسیده است ۱۰ شارح قدس سره خود در این شرح متذکر است که چون آن شرح بسیار مختصر بوده است. بدین شرح پرداخته و باید گفت این شرح رباعیات جامع ترین اثری است از جامی حتی بر شرح فصوص او موسوم به اشعة اللمعات مرجح است.

۲- شرح اشعة اللمعات بطور کامل.

۳- دو دیوان از جامی که دو دیوان در حواشی و دیوان سوم در پایان کتاب آمده است

۴- بهارستان جامی ۵- رساله طریقه مثنوی خواجگان و ۶- شرح میمیه از ابن فارض
تحریر کتاب از روی نسخه منقحی است بوده (تاریخ ۹۰۸) و دانشمندی بنام "محمد صفی" در سال ۱۰۷۵ آنرا مقابله کرده و شرحی نیز بخط او در میان صفحات کتاب آمده است.

ح

صفت از مطالعه کمال صفات او بگروند و آنچه مذکور شد در اداء این مقصود کافی
بود و بیان این مطلوب وافی لاجرم بدین قدر اختصار افتاد و بر این چند رباعی اقتصار
شد رباعی جامی تن زن سخن طرازی تا چند افسونگری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن نیست خیال ای ساده دل این خیال بازی چند رباعی در زنده
نقد عیب بوشی بهتر در نکته عشق نیز خموشی بهتر چون بر رخ مقصود نقاب
سخن از گفت و شنید ما خموشی بهتر رباعی تاکی چو درای کردن افغان و خروش
یکدم شو ازین بیهوده درای خاموش گنجینه درهای حقایق بشنو با دام چون صدف همه
همه گوش رباعی ای طبع تر اگر فته و سواس سخن میدار کر اهل دانشی پاس سخن
مکشای زبان بکشف اسرار وجود کین در نشود سفته بالماس سخن رباعی یک خط بهتر
یکی بعیب اندر کش و انگه تیغ از جمال غیب اندر کش چون جلوه این جمال بیرون
تو نیست پا در دامان سر بجیب اندر کش رباعی ای گرنجش او فتاده چاک کمی
آلوده مکن ضمیر پاکت بسخن چون لال توان بود دروگر بس این لب مگشای
بنطق خاکت بدهن



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از ادای ثنای بی انتهای حضرت قدیم که بی ابتدا احسن هر بادشاه و گدا تبارک اسمه و تعالی و درود بیحد و احصای سزاوار صلوات دعاهای متین قانون صلوات و عبارات علیه شرایف التجا ما معروض آنکه این رساله در بیان مواضع شریفه و امکنه منیفه که صلوات فرستادن بر حضرت رسول که نیز دعای اهل نیاز بوسیلت صلوات او بر هدف اجابت میرسد و در آنجا با زیادتی فضیلت و بلندی مرتبت معروف و موصوف است و در سلک انتظام کشیده و بقید اختتام رسیده با امید آنکه از مایده شفاعت آنحضرت و شراب کوثر در حال داننده و گوینده و شنونده را ذره بمذاق رسانند و قطره در کام چکانند حضرت حق تعالی در کریمه ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما امر فرموده بصلوات فرستادن بر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و در آیة و رفعنا لک ذکرک نموده بدرجه بلند مرتبت آنحضرت چه معنی این آیة آنکه بلند گردانیدیم نام ترا آنجا که نام یعنی حق تعالی برند نام تو برند و این دلیل واضح است بر فضیلت صلوات فرستادن و درین باب احادیث بسیار وارد شده از آنها یکی آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که هر کس بر من یکبار صلوات فرستد حق تعالی بروی ده بار صلوات فرستد و گناه اوبرا بیامرزد و ده درجه ویرا در بهشت بلند کند و باید دانست که بهترین لفظهایی که بآن صلوات فرستند چنانست که بگوید اللهم صل علی محمد عبدک و رسولک النبی الامی و علی آل محمد و ازواجه و ذریته کما صلیت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم و بارک علی محمد النبی الامی و علی آل محمد و ازواجه و ذریته کما بارکت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم فی العالمین انک حمید مجید و بعضی علما گفته اند

افضل آنست که گوید اللهم صل علی محمد کما هو اهله و مستحقه و امام شافعی رحمة الله علیه بسیار چنین صلوات میفرستاده اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کما ذکره الذاکرون و کما غفل عنه الغافلون و بروایتی از وی بجای و کلما غفل عنه الغافلون کلما سهی عنه الغافلون واقع شده و بعضی علما از وی چنین نقل کرده اند که میگفت صلی الله علی محمد عدد ما ذکره الذاکرون و عدد ما غفل عن ذکره الغافلون و بعضی علما بمذهب امام ابو حنیفه رحمة الله علیه چنین اختیار کرده اند اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم محمدا و آل محمد کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم فی العالمین انک حمید مجید اما محدثان میگویند که هیچکس روایت نکرده که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در تعلیم کردن صلوات فرستادن لفظ وارحم محمدا و آل محمد گفته باشد باید دانست که در صلوات فرستادن اگر بلفظ اللهم صل علی محمد گوید بهتر و بعضی از علما گفته اند بر لفظ اختصار نکنند بلکه لفظ سلام را زیاده کنند چه یکی از بزرگان اللهم صل علی محمد یا صلی الله علی محمد با علیه الصلوة میگفت حضرت را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که با وی عتاب فرمود دیگر سلام را زیاده کرد مقصد هر چند صلوات فرستادن در همه جا خوبست مگر در مواضع علما فرموده اند که زیادتی فضیلت دارد مقصد اول تشهد آخر نماز چون از خواندن التحیات لله تا آخر فارغ شود صلوات فرستد و در مذهب امام شافعی این صلوات فرستادن فرض است لیکن بر آل سنت در قول دو بستر و بمذهب امام ابو حنیفه و بیشتر علما صلوات بر حضرت صلی الله علیه و سلم فرض نیست بلکه مستحب است مقصد دوم تشهد اول در نماز چهار رکعتی یا سه رکعتی فتوی بمذهب امام شافعی برانند که درین موضع صلوات فرستادن سنت است و فرض نیست و در مذهب امام ابو حنیفه بدعتیست چنانچه بگفتن آن سجده سهو لازم گردد و صلوات فرستادن بر آل و اصحاب مکروه است بهر دو مذهب مگر بیک روایت ضعیف و در مذهب امام شافعی مقصد سیوم در آخر قنوت در مذهب امام شافعی سنت است که بعد از دعای قنوت صلوات فرستد و اما بر آل روایت است موضع چهارم تکبیر دوم از صلوات جنازه در آنجا بمذهب

امام شافعی فرضیست صلوات فرستادن و بمذهب امام ابو حنیفه مستحب است اما برآل بمذهب
امام شافعی نیز فرض نیست موضع پنجم چون مرده را در قبر در آرند مستحب است که صلوات
فرستند موضع ششم خطبهٔ جمعه و عید و استسقاست در انجا صلوات فرستادن
بمذهب امام ابو حنیفه واجب نیست و بمذهب امام شافعی فرض است اما برآل سنت
است موضع هفتم چون بانگ نماز شنود و جواب بگوید و صلوات فرستادن سنت است
موضع هشتم در وقت دعا کردن و چیز از خدای تعالی طلبیدن صلوات فرستادن
مستحب است بتخصیص در روز عرفه در اول دعا و در آخر دعا و اگر درمیانه نیز باشد امید
اگه اجابت قرین گردد بهتر باشد موضع نهم چون بمسجد در آید صلوات فرستادن
سنت است و بعضی علما گفته اند که برآل نیز صلوات فرستادن اینجا مستحب است
موضع دهم چون از مسجد بیرون رود صلوات فرستادن سنت است موضع
یازدهم چون مسجد را ببیند یا بگذرد بران صلوات فرستادن مستحب است موضع دوازدهم
چون در وقت حج گزاردن از گفتن لبیک اللهم لبیک فارغ شود صلوات فرستادن
مستحبست موضع چهاردهم چون در جای جمع شوند پیشتر ازانکه برخیزند و متفرقه شوند
صلوات فرستادن مستحب است پانزدهم چون در مجلس نشسته باشد برخیزد و
متفرقه شوند صلوات فرستادن مستحب است موضع شانزدهم چون نام آن حضرت
صلی الله علیه وسلم برده شود یا خود گوید یا شنود صلوات فرستادن فرض
و نزد بعضی علما چنانچه اگر ترک کند گناه کار گردد اما جمهور علما و بیشتر ایشان
فرموده اند که سنت است و بعضی علما اختیار کرده اند که در مجلس یکبار فرض است
واما بمذهب امام شافعی در تشهد آخر نماز فرضیست موضع هفدهم چون بزیارت
قبر آنحضرت صلی الله علیه وسلم مشرف گردد صلوات فرستادن مستحب است موضع
هژدهم چون از خواب شب برخیزد صلوات فرستادن مستحب است موضع نوزدهم
در وقت ختم کردن قران صلوات فرستادن سنت است بیستم موضع در روز جمعه
و شب جمعه صلوات فرستادن سنت است موضع بیست یکم چون غم و سختی

پیش آید صلوات فرستادن سنت است و خلاص یافتن مجرب موضع بیست
دوم نام آنحضرت صلی الله علیه وسلم در رساله یا مکتوبی بنویسد در عقب
آن صلی الله علیه وسلم مشرف گردد صلوات فرستادن مستحب است موضع بیست
سیوم چون ببازار و کوچه عام در آید صلوات فرستادن مستحب است موضع
بیست چهارم در وقت شروع کردن بوعظ باید پس و رسانیدن علم صلوات
فرستادن مستحب است بیست پنجم چون گناهی کرده باشد و خواهد که تدارک
آن کند و کفارت آن گردد صلوات فرستد و روایت کرده اند که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرموده که هر کس در روزی سه نوبت و شب نیز سه نوبت
صلوات فرستد حق باشد بر خدای تعالی که بیامرزد ویرا اما این حدیث ضعیف
است نزد محققان اهل حدیث لکن بحدیث ضعیف عمل میتوان کرد در کردن عملها
نیک موضع بیست ششم چون خواهد که در مال وی برکت و زیادتی پیدا شود صلوات
فرستادن مستحب است موضع بیست هفتم چون خواهد که بخلق محتاج نگردد صلوات
بسیار فرستد موضع بیست هشتم بعد از نماز کردن نمازها بتخصیص نماز بامداد و شام
مستحب است که صلوات فرستد موضع بیست نهم در صباح و شام هر کس ده بار
صلوات فرستد روایت کرده اند که اورا دریابد شفاعت حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم موضع سی ام چون زنی خواستگاری نماید و طلب کند نکاح
ویرا مستحبست که حمد و ثنای حق تعالی گوید و صلوات فرستد و در مذهب امام
شافعی مستحب است درمیان نکاح کردن نیز خطبه باشد مشتمل بر حمد و ثنا و صلوات
چنانچه ولی زن گوید بسم الله والصلوة علی رسول الله اوصیکم بتقوا الله زوجک
فلانه یعنی بزنی دادم فلانه را و شوهر گوید نیز حمد و صلوات و وصیت و بعد
ازان گوید قبول کردم موضع سی یکم چون عطسه زند حمد گوید اما فرستادن
صلوات را علما مکروه و بدعت شمرده اند سی دوم چون از وضو ساختن
فارغ گردد بعضی علماء شافعیه گفته اند که مستحب است که گوید اشهد ان لا اله الا

الله الا ان محمدا عبده ورسوله و بعد ازان صلوات فرستند و بران حضرت
وآل او صلی الله علیه وسلم موضع سی سیوم چون بخانه خود درآید بعضی از محدثان
روایت کرده اند که یکی از اصحاب از فقر و تنگدستی شکایت کرد نزد حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم آنحضرت تعلیم فرمود ویرا که چون بخانه خود درآیی سلام کن و بگو
السلام علیکم خواه کسی باشد خواه نباشد و بر من صلوات فرست و سوره قل هو
الله احد بخوان آن صحابه چنان کرد حق تعالی روزی ویرا کشاده چنانکه بر همسایگان
و خویشان انعام کرد موضع سی چهارم چون جمعی جمع شوند از برای ذکر گفتن و یاد
کردن حق تعالی و صلوات فرستند ملایک با ایشان موافقت کنند موضع سی
پنجم چون چیزی فراموش کرده باشد و خواهد که یاد وی آید صلوات فرستد
آن چیز بیاد آید موضع سی ششم بعضی علما شافعیه مستحب داشته اند که در نماز عید در
میان تکبیرات زواید صلوة فرستد اما فتوی مذهب امام ابو حنیفه هیچ یک سنت
نیست بلک بدعتیست موضع سی هفتم چون گوش شخصی بانگ و آواز کند که آنرا
طنین گویند مستحب است صلوات فرستادن موضع سی هشتم چون کسی را حاجتی باشد
بخدای تعالی روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه روزه دارد و اندک صدقه بدهد و بعد
از آنکه نماز جمعه بگذارد بخواند اللهم انی اسالک باسمک بسم الله الرحمن الرحیم الذی
لا اله الا هو الحی القیوم الذی لا تاخذه سنة ولا نوم الذی ملات عظمته السموات والارض
الذی عنت الوجوه و خشعت الاصوات و وجلت القلوب من خشیته ان تصلی
علی محمد صلی الله علیه وسلم و از تعطیه حاجتی و حاجت خود در انام برد و مقصود
حاصل شود انشاء الله موضع سی نهم در وقت ذبح کردن و کشتن گوسفند
و مرغ و غیر آن از ذبیحه مستحب است صلوات فرستادن بمذهب امام شافعی
و بمذهب امام ابو حنیفه مکروه است و اگر چنین گوید و بسم الله و بسم محمد رسول
الله باتفاق روا نباشد بلک آن کشته حرام باشد موضع چهلم در وقت قران
خواندن هر چند در نماز نافله باشد بمذهب امام شافعی بایستد چون بایستد

بنام آنحضرت صلی الله علیه وسلم رسد صلوات فرستد و بقول امام ابو حنیفه
چنین نکند موضع چهل یکم چون بالکی کسی در خواب شود صلوات فرستد و هر گاه که
خواهد کسی در خواب شود مستحب است که صلوات فرستد موضع چهل دوم در ابتداء هر کار
خیر و سخن با قدر و شرف مستحب است که صلوات فرستد پس اگر مکتوبی نویسد یا
رساله یا جواب فتوی بعد از ذکر خدای تعالی صلوات باید فرستاد موضع چهل سیوم
در وقتی که بیمار گردد از جهة طلب صحت صلوات فرستد موضع چهل چهارم چون از نافله
دادن عاجز باشد بگوید اللهم صل علی محمد عبدک و رسولک و صل علی المومنین والمومنات
والمسلمین والمسلمات چنان باشد که صدقه داده باشد در وقت سفر کردن صلوات
فرستند چون از شختی یا کاری تعجب کند بعضی علما مستحب داشته اند که فرستند
و بعضی مکروه داشته اند موضع چهل پنجم چون برسد بمواضع که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم برگذشته یا انجا منزل سلوات بفرستند موضع چهل ششم چون دو
مسلمان بهم رسند مستحب است که مصافحه کنند و ثناء خدا گویند و صلوات فرستند
و دعا کنند بر یکدیگر بمغفرت چه در حدیث آمده که گناه ایشان امرزیده شود موضع
چهل هشتم فایده صلوات فرستادن بسیار است از الجمله آنکه اداء شکر نعمت از
نعمتهاء آنحضرت صلی الله علیه وسلم نسبت بامت کرامت میکرد دیگر آنکه سوال
بنده از حضرت خداوند تعالی بر دو نوع است یکی بجهت حاجات خاصه خود
و دیگر صلوات و طلب برحمت نسبت بحضرت حبیب اله محمد رسول الله صلی
الله علیه وسلم و نزد ارباب بصیرت چون افتاب ظاهر و پیدا است چون
بنده از طلب حاجت خود اعراض نموده بصلوات آنحضرت صلی الله علیه
وسلم اقبال نماید هر آینه چهره مطالب او در آیینه ظهور با حسن وجوه جلوه کند
و دیگر آنکه سبب دوستی و محبت آنحضرت صلی الله علیه وسلم در دل بنده محکم
و استوار بگشت تازه زنده شده چنانچه اوامر و نواهی موبه تلخی نماید بلک
خوش و شیرین میگردد و هر چند زیاده میشود معرفت ایمان تمامی نشو و نما

میکرد اصل همه سعادتها است و دیگر بسبب محبت انحضرت میشود تا بنده

گوینده صلوات و عرض تمام وی دران حضرت صلی الله علیه وسلم که

عرض کلی بندگان گناه کار اشفته روزکار ست چه انحضرت صلی الله

علیه وسلم است در تمامی مقاصد ومهمات دینویه و خلاصی از عنهای حیات

فانیه وحصول مطالب باقیه اخرویه ونتاج هولهای

روز قیامت وحصول بدرجات

علیه بهشت وذلک

بسم الله الرحمن الرحیم

حمداً لا اله هو بالحمد حقیق ❁ در بجز نوالش همه ذرات غریق ❁ ناکرده ز محض فضل توفیق رفیق
نسپرده طریق شکر او هیچ فریق ❁ پاک یکانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف را
گرد سراپرده عزة و حدتش راه نیست و قوت رویت محجوب و مکشوف را در
امتناع ادراک هویتش دغدغه اشتباه نی وجنذا و زانه کمال جامعیتش کلمات
جامع و فحوای کریمه و علمک مالم تکن تعلم بر رفعت مقام علم و معرفتش برهانی
ساطع رباعی شاه عربی قبله ارباب نجات ❁ کاینه ذات احد و مرات صفات
در پیروی اوست علو درجات ❁ لازال علیه زاکیات الصلوات ❁ و علی آله و اصحابه
طیبات التحیات و صالحات الدعوات و سلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده میشود
که پیش از انشاء این نامه نامی و افشای این صحیفه گرامی رباعی چند در اثبات وحدت
وجود و بیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه کیفیت دریافتن آن علی سبیل
الکشف والعرفان و رسیدن بان بطریق الذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود
و صورة انتظام پذیرفته اما چون ترجمان زبان را بواسطه رعایت قافیه
میدان عبارت تنگ بود و ره نورد پا را بجهة محافظت بر وزن پای اشارة
لنگ مخدرات معانی آن بی نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق آن
بی حجاب اشکالی چهره نمی گشود لاجرم در ذیل آن رباعیات از برای تفصیل مجملات
توضیح مشکلات کلمه چند منثور از سخنان کبرای دین و عرفای اهل یقین مرقوم میگردد

و مسطور امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان منصف آنکه چون این ضعیف بعجز معترف است
و بقصور متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند در اصلاح آن کوشند و بذیل
عفو و اغماض بپوشند و از صورت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کرده هر چیزی را
بمصرفی شایسته صرف نمایند و بر محلی بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق و منه الهدایة
فمن کلمات الرباعیات واجب که وجود بخش نو و کهن است ❁ تصویر وجود بخشش قول کن است
گویم سخنی نغز که مغز سخن است ❁ هستیست که هم هستی و هم هست کن است وایضا منها هر بی
سر و پا را ز سر دست بتو ❁ خوش آنکه ز خود برست و پیوست بتو ❁ هستی تو و هستی که جز ذات
تو نیست ❁ ما نیست بذات خود ولی هست بتو ❁ درین دو رباعی اشارتست باتحاد
وجود و واجب تعالی و تقدس با حقیقتش چنانکه مذهب حکما و صوفیه موحده است و
بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه متصور اند بود اول موجودی که وجود
وی مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دویم موجودی
که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد
و اگرچه بنا بر تغایر میان ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود
بر مذهب متکلمین سیوم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود
موجود بود نه بامری مغایر ذات و لا شک چنین موجود واجب بود زیراک انفکاک شی
از نفس خویش تصور نمی توان کرد فکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند
که اکمل مراتب وجود مرتبه سیوم است و فطرت سلیمه جازم است بانک واجب تعالی
و تقدس می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس ذات وی عین وجود وی باشد
تنبیه و ازینجا معلوم شد که چون لفظ وجود و هستی بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان
ذاتیست که موجود است بنفس خود و موجد است مر غیر خود را نه کون و حصول و تحقق که معانی
مصدریه و مفهومات اعتباریه اند که آنرا تحقق و وجودی نیست مگر در ذهن تعالی عن ذلک
علوا کبیرا وایضا منها هستی که بذات خود هویداست چو نور ❁ ذرات کمونات از و یافت ظهور
هر چیزی که از فروغ او افتد دور ❁ در ظلمت نیستی بماند مستور وایضا منها خورشید فلک بنور خویش

منیر جرم قمر از پرتو او نور پذیر روشن بخودست نور اگر عقل خبیر افزون نهدش زمهر و
مه خورده بگیر درین دو رباعی اشارت تمثیلی است که از برای بیان مراتب موجودات
در موجودیت کرده اند و گفته که اشیاء نورانی را در نورانیت سه مرتبه است اوّل
اگه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانک جرم قمر در مقابلهٔ افتاب روشن گردد بشعاع و درین
مرتبه سه چیز باشد یکی جرم قمر دوم شعاع که بروی افتاده است سیوم افتاب که مفید شعاع است
مرتبه دوّم اگه نور وی مقتضای ذات وی باشد چون افتاب بفرض اگه ذات وی مستلزم و مقتضی
نور وی بود و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم افتاب دوم نور وی سیوم آنست که بذات
خود ظاهر و روشن باشد نه بنوری که زاید باشد بر ذات وی چون نور چه هیچ عاقل پوشیده
نماند که نور افتاب تاریک نیست بلک بذات خود ظاهر و روشن است نه بنور دیگر که بذات وی
قایم باشد و درین مرتبه یک چیزست که بخود در دیدهای مردم ظاهرست و دیگر چیزها بواسطهٔ
وی ظاهر میشود ظهور دارند و این مرتبه در نورانیت بالاتر از مرتبه سیوم نیست و چون
این مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانه موجودات که پیش ازین مذکور
شد روشن گشت و الکلیت مرتبه سیوم مبین شد والله تعالی اعلم ایضا منها هر چیز که جز
وجود در چشم شهود در هستی خویش هست محتاج وجود محتاج جو واجب بنود باشد بوجود
خاص و هو المقصود این اشارتیست بدلیل اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تقریرش
آنست که گوییم هر چیز که مغایر وجود است تحققی که مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون
انسان مثلا ما دام که منضم نگردد وجود بوی متصف نمیگردد بوجود فی نفس الامر پس هر چیز
مغایرست مر وجود را در موجودیت فی نفس الامر محتاج باشد بغیر خود که وجودست
و هر چه محتاج است بغیر خود در موجودیت ممکنست زیرا که ممکن عبارت از چیزیست
که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر چیزی که مغایر باشد مر وجود را واجب
نتواند بود و ببراهین عقلیه ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب نتواند
بود مگر بوجود سوال اگر کسی گوید که ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری که جزو
وی باشد نه وجود وی جواب گوییم که هر چیزی که در موجودیت محتاج بغیر است

استفادهٔ وجود از غیر میکند و هر چه استفادهٔ وجود از غیر کند ممکن است خواه آن
غیر را وجود گویند و خواه موجد رباعی هستی که حقیقة حق اند الحق نی آنک بود
بحق مضاف و ملحق قومی بتعینش مقید دارند قومی دگر از قید تعین مطلق قایلان
باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقهٔ اوّل ارباب فکر و نظر چون حکما
و ایشان میگویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیت و عموم
عارض تواند بود زیراکه وجود کلی در خارج بی تعین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب
الوجود مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکب واجب محالست چنانک مشهورست
بلک واجب باید که فی حد ذاته متعین باشد یعنی تعین ذات وی باشد چنانک وجود
وی عین ذات ویست تا بهیچ وجه در وی ترکب و تعدد صورت نبندد و حینئذ
موجودیت اشیاء عبارت ازان باشد که ایشانرا با حضرت وجود تعلقی خاص و نسبتی
معین هست و از آنحضرت بر ایشان پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشانرا عارض
یا در ایشان حاصلست و برین تقدیر موجود مفهومی باشد کلی محمول بر امور متکثره
و وجود جزئی حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین سوال اگر کسی گوید متبادر بذهن از
از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزهای بسیار چون جزوی حقیقی باشد
جواب گوییم که سخن در حقیقت وجودست نه در آنچه متبادر میشود از لفظ وجود
پس می شاید که حقیقة وجود جزئی حقیقی باشد و مفهوم متبادر از لفظ وجود عرضی
عام نسبت بان حقیقة چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش فرقهٔ دوم صوفیه
قایلین بوحدت وجود اند میگویند که ورای طور عقل طوریست که در ان طور بطریق
مکاشفه و مشاهده چیزی چند منکشف میگردد که عقل از ادراک آن عاجزست چنانک
حواس از ادراک معقولات که مدرکات عقل است عاجزند و در ان طور محقق شده
است که حقیقة وجود که عین واجب الوجود است نه کلیست و نه جزوی و نه خاص
و نه عام بلک مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبرا است بر ان قیاس
که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته اند و آن حقیقة در همه اشیا که موصوفند بوجود

تجلی وظهور کرده است بآن معنی که هیچ چیز ازان حقیقة خالی نیست که اگر از حقیقة
وجود بکلی خالی بودی اصلا بوجود موصوف نگشتی **رباعی** هستی که برا ز حدوث
وقدم ٭ نی کل ونه جزوست نه بسیار ونه کم ٭ زیراکه تعین چه اخص وچه اعم ٭ مسبوق
بود بلا تعین فافهم ٭ حقیقة وجود از حیثیة اطلاق مشار الیه ومحکوم علیه
نمی شود بهیچ حکمی وشناخته نمیگردد بهیچ وصفی واضافت کرده نمیشود بهیچ
نسبتی از نسب چون از حدوث وقدم ووحدة وکثرة ووجوب ... وجود ومبادیات
یا تعلق علم او بذات خودش یا بغیران زیراکه این همه مقتضی تعین وتقیدست وشک
نیست درانکه تعین وتقید خواه اخص تعینات باشد مطلقا چون تعینات شخصیه
جزویه وخواه اعم واوسع همه تعینات ومتوسط بینهما مسبوق است بلا تعین
پس هیچ یک ازین تعینات حضرت وجود را من حیث هو لازم نباشد بلکه لزوم
آن بحسب مراتب ومقامات مشار الیها است بقوله رفیع الدرجات ذو العرش پس
میگردد مطلق ومقید وکلی وجزوی وعام وخاص وواحد وکثیر بی حصول تغیر وتبدل
در ذات وحقیقتش وقتی که ملاحظ کرده شود باعتبار اطلاق وفعل وتاثیر ووحدة وعلو مرتبه
الوهیت است وهی حقیقة الله سبحانه وتعالی ومراورا پست وجوب ذاتی وقدم
وامثال آن از صفات کمال ووقتی که ملاحظ کرده شود باعتبار تقید وانفعال وتاثر وانفعال
وقابلیت وجود از حقیقة واجب بالفیض والتجلی حقیقة عالمیت ومرورا است
امکان ذاتی وحدوث وغیرهما من الصفات واین باعتبار تنزلست بعالم معانی
وتجلی او بصور علیه که معبر میشود باعیان ثابته وچون هر حقیقتین متفرقتین را
لابدست از اصلی که ایشان دروی واحد باشند واو در ایشان متعدد زیراکه واحد
اصل عدد است وعدد تفصیل واحد ناچار است از حقیقة ثالثه که جامع باشد بین الا
طلاق والتقید والفعل والانفعال والتاثیر والتاثر مطلق باشد از وجهی ومقید باشد از
وجهی دیگر وفعال باشد باعتباری ومنفعل باشد باعتبار دیگر واین حقیقة احدیه جامع
جمع حقیقتین مذکورتین است ولها مرتبة الاولیة الکبری والاخریة العظمی **رباعی**

واجب که بود جز در تحلیش اعمی ٭ هست از همه در نسبت هستی اجلی ٭ ما هیئة اخفی من
ان تظهر ٭ انیته اظهر من ان تخفی ٭ حق سبحانه وتعالی از روی حقیقة وذات
از همه پوشیده ترست کنه ذات وغیب هویت او تعالی وتقدس مدرک و
مفهوم ومشهود ومعلوم هیچکس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به
علما ونعت ... ادراکش از مسناوله خواص وحاوله قیاس متعالیست وساحت
عزة معرفتش از تردد افهام وتعرض اوهام خالی نهایات عقول را در بدایات
معرفت او جز تحیر وتلاشی دلیلی نه وبصیرت صاحب نظر را در اشعه انوار عظمة
او جز تعافی وتعاشی سبیلی نه فی الجمله هرچه در عقل وفهم ووهم وحواس وقیاس
گنجد ذات خداوند سبحانه ازان منزه ومقدس است چه این همه محدثات اند ومحدث
جز ادراک محدث نتواند کرد واما از روی تحقق وهستی پیداتر از همه چیزها ست وپوشیدگی
ودشواری معرفة او سبحانه از غایت روشنی است که بس ظاهرست ودلها طاقت
دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند از آنکه چیزها بشب ظاهرترست بلکه بروز
بس ظاهرست وچشم وی ضعیف هرچه در وجودست علی الدوام یک صفت اند در گواهی
دادن بر کمال وجود وعلم وقدرت وجلال وعظمت صانع جل ذکره اگر برافرید کار سبحانه غیبت
وعدم ممکن بودی آسمان وزمین ناچیز شدی آنگاه ویرا بضرورت بشناختندی هرکه را
چشم ضعیف نیست هرچه را بیند از روی بیند که صنع ویست چون چنین شد در هرچه
نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی نگری که نه از ویست ونه بویست سوای
همه پرتو جمال حضرت اوست که هیچ چیز را جزوی هستی بحقیقة نیست بلکه همه هستیها
پرتو نور هستی اویست وقال بعضهم حق تعالی از همه مخلوقات وموجودات ظاهرترست واز غایت
پیدایی پنهانست خفی لشدة ظهوره الحق سبحانه وتعالی اظهر من الشمس فمن طلب
البیان بعد العیان فهو فی الخسران گویی این آدمی را می شناسم بعد از اختلاط
که افعال واقوال واخلاق وهنرهای اورا مشاهده کنی وگویی که نیکش شناختم حق سبحانه
وتعالی که جمله مخلوقات وموجودات افعال واقوال وآثار اویست کی نهان ماند چرا

باخود نکویی خداوند سبحانه ذاتیست که هرچه دیدم و خواهم دید همه صنع حضرت اوست
بس دایم خدایرا سبحانه و تعالی از همه سو اثر می بینم و بگو که نمی بینم که اگر غیر این دانی
و بینی مثالت چنان باشد که کسی در باغ گل برگ را می بینم و باغ را نمی بینم موجب ضحک باشد رباعی
ایچنین فهم کن خدا را هم * در همه روی او ببین هردم * می نگر هر صباح در فالق * ذات که
خلق ایست مظهر خالق * ز آسمان و زمین و هرچه درو ست * [illegible] مبین همان در
پوست رباعی ایزد که هزار در برخ بگشودت * راهی بجمال خود نمودت
تا زحمت بیهوده بخود در ره ندهی * در ذات خود از فکر حذر فرمودت رباعی
نوری که بود از دو جهان مالامال * مشهود دل و دیده بود در همه حال * تحصیل شهود
آنچه مشهود بود * در قاعده عقل محال است محال رباعی ای آنکه دلت ز هجر در نوحه
گریست * تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست * در عین شهودی غم هجران پی چیست *
چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست * معرفت و ادراک حق سبحانه بر دو قسم است قسم اول
ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد او از تعینات اسما و صفات و تلبس بمظاهر کاینات
و این ممتنع است مر غیر حق سبحانه را زیرا که این حیثیت بحجاب عزت محتجبست و بردای
کبریا مختفی هیچ نسبت نیست میان او و میان ما سوای او پس شروع در طریق معرفت او
ازین وجه اضاعت بضاعت وقت است در طلب آنچه ممکن نیست و ظفر بر تحصیل آن گر توجه
اجمالی که بدانند که ورای آنچه متعین [illegible] است امریست که ظهور هر متعین بر دست او
فی حد ذاته از تعین مبرا و لذلک [illegible] الله و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد پس حق سبحانه
تعالی برحمت کامله و رافت [illegible]حت بندگان خود خواسته است که ایشان را از سعی
در طلب آنچه ممتنع الحصولست حذر فرموده در حدیث نیز وارد است تفکروا فی آلاء الله
ولا تفکروا فی ذات الله شیخ محی الدین رضی الله عنه میفرماید التفکر فی ذات الله محال
فلم یبق الا التفکر فی الکون سوال اگر گویی چون تفکر در ذات محالست پس نهی متوجه
چیست جواب گوییم متوجه بپندار ذات و فکر در آن چنانکه در مثنوی میگوید رباعی
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست * در حقیقت آن نظر در ذات نیست * هست آن پندار او زیرا که راه

صد هزاران پرده آمد تا اله * و برین قسم معرفت اشارت رفته است بر رباعی اول
و قسم دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مراتب
تنزلات و مرایای مکونات و این ادراک نیز بر دو گونه است اول ادراک بسیط و هو عبارة
عن ادراک وجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک وجود
الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو وجود الحق سبحانه و در ظهور وجود
حق بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه
از ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند چنانکه ادراک الوان و اشکال بواسطه
ادراک ضیاییست که محیطست بآنها و شرط رؤیتست و با وجود این بیننده در ادراک
ضیا غافل میشود و بغیبت ضیا معلوم میشود که ماورای آنها امری دیگر مدرک بوده است
که ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیطست بضیا و الوان و اشکال و بیننده
و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه اوست و ادراک شی بی ادراک او محالست
اگرچه از ادراک او غافل باشی و آن غفلت بواسطه دوام ظهور و ادراک اوست
که اگر چون ضیا نور نیز غایب شدی ظاهر گشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیگر که نور
وجود حقیقت سبحانه نیز مدرک بوده است زیرا که ست ظهور جمله اشیا بضد ست
و لی حق را نه مانند و نه ند ست مثنوی چو ذات حق ندارد نقل و تحویل * نیابد اندرو تغییر و
تبدیل * اگر خورشید بر یک حال بودی * شعاع او بیک منوال بودی * ندانستی کسی کین پرتو
اوست * نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست * و نظر باین ادراک بسیطست که گفته است
بود در ذات حق اندیشه باطل * محال محض دان تحصیل حاصل * و بدین ادراک اشارت رفته در
رباعی ثانی و اما ادراک ثانی که ادراک مرکبست محل ذکر و خطا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان
و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب اوست و اشارة
بدانست قول صدیق اکبر رضی الله عنه العجز عن درک الادراک ادراک نظم چه نسبت خاک را با عالم
پاک * که ادراکست عجز از درک ادراک * و بدین ادراک ثانی اشارة رفته است بر رباعی ثالث
اللهم وفقنا لهذا الادراک و اشغلنا بک عمن سواک نظم اندیشه باسما الهی نرسد [illegible]

در ذات و صفات حق کماهی نرسد ٭ علمی که تناهی صفت ذاتی ٭ در ذات مبرا ز تناهی
نرسد ٭ درین رباعی اشارتیست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه وتعالی
و توجیهش آنست که غیب هویت ذات که مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی اینست
که منضبط و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید و حقیقة علم احاطه است بمعلوم
وکشف او بر سبیل تمیز از ما عدا پس اگر حقیقة علمیه متعلق بوی شود لازم آید تخلف مقتضای
ذات ازوی یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و کلاهما محال پس صفت علم محیط نتواند شد بذات
حق سبحانه من حیث الاطلاق المذکور و نسبت آنچه متعین میشود مر عارف را از ذات حق
سبحانه وتعالی بآنچه متعین نشده است نسبت متناهی است بغیر متناهی و نسبت مقید
بمطلق و همچنانکه متعذر است احاطهٔ علم بذات حق سبحانه وتعالی از حیثیت اطلاق مذکور
همچنین متعذر است از حیثیت عدم تناهی اموری که مندرج و مندمج است در
غیب هویت او و ممکن نیست تعین و ظهور آن دفعة بل بالتدریج ٭ چیست ادراک بطون
حق و یکتایی او ٭ ممکن نبود ز عقل و دانایی او ٭ آن به که ز مرآت مراتب بینی ٭ تفصیل شئونات
پیدایی او ٭ ادراک حق سبحانه وتعالی باعتبار بطون و تجرد از مجالی تعینات شئون
اگرچه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه واقع است و تابع است
مر این ظهور را احکام و تفاصیل و احوال و آثاری که معرفت تفصیلیه بآن متعلق است و
جست وجوی طالبان و مبتدیان مبنی بر حصول آنست و گفت و گوی واصلان و
منتهیان مبنی از وصول بدان و بعضی بر حصول از مراتب ظهور جزویاتند و آنرا غایت
و نهایت نیست و بعضی کلیاتند و ازین کلیات بعضی همچون محلها اند من ظهور سایر حقایق
کلی و جزوی و لوازم ایشانرا چنانکه هر حقیقتی چند کلی یا جزوی یا متبوع یا تابع بیکی ازان
محال متعلق باشد بحیث لو قدر ظهورها یکون تحت حکم ذلک المحل و تکون ظهورها بحسبها و از
مراتب و عوالم و حضرات خوانند و مراتب را من حیث هی مراتب وجودی نیست حتی از
وجود امور متعینه مترتبه در ایشان بلکه وجود ایشان عین وجود امور متعینه مترتبه است
چنانکه مرتبهٔ حس و شهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات جزویه متعینه

را از افلاک و انجم و عناصر و موالید و وجود آن مرتبه کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه
است نه آنکه هر یک از کلی و جزویات او را جداگانه وجودی باشد ممتاز از یکدیگر قدر بر نظم
واجب جو کند تنزل از حضرت ذات ٭ پنج است تنزلات او را درجات ٭ غیب است
و شهادة در وسط روح مثال ٭ والخامس جمیعة تلک الحضرات مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه
است و آنرا حضرات خمس خوانند اول را حضرت و مرتبه غیب و معانی گویند و آن حضرت
ذاتیست بالتجلی والتعین الاول والثانی و ما اشتملا علیه من الشؤن والاعتبارات اولا و
الحقایق الالهیة والکونیة ثانیا و دوم را که در مقابله اوست مرتبه شهادت و حس
خوانند و آن از حضرت عرش رحمانیست تا بعالم خاک و آنچه درین میانست از صور اجناس
و انواع و اشخاص عالم و سیوم را که تلو مرتبه غیبست متنازلا مرتبهٔ ارواح گویند و
چهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع
ایشانست تفصیلا حقیقت عالمیست و اجمالا صورة عنصری انسانی و قال بعضهم و چون
اعتبار مراتب کلیه شش است زیرا که مراتب مجالی و مظاهر نه بس خالی نیست
از آنکه آنچه ظاهر است در ایشان ظاهر است بر حق سبحانه تنها نه بر اشیا گوییم
یا هم بر حق ظاهر است و هم بر اشیا گوییم قسم اول را در مرتبه غیب گویند بسبب
غایب بودن اشیا گوییم دروی از نفس خود و از غیر خود پس هیچ چیز را ظهور نیست
مگر بحق سبحانه وتعالی و این قسم منقسم می شود بدو مرتبه زیراکه عدم ظهور چیزی بر
اشیا گوییم یا بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیه علما و عینا حیث کان
الله و لم یکن معه شیء و این مرتبه را تعین اول و مرتبه اولی از غیب خوانند و یا بسبب
انتفاء صفت ظهور بر اعیان ایشان و اگرچه ایشان متحقق و ثابت و متمیز باشند
در علم ازلی و ظاهر باشند بر حق سبحانه وتعالی نه بر خود و امثال خود کما هو الامر فی الصور
الثابتة فی اذهاننا و این مرتبه را تعین ثانی و عالم معانی و مرتبه ثانیه از غیب
خوانند و اما قسم ثانی از مراتب که آنچه ظاهر است در وی هم بر حق ظاهر است
و هم بر اشیا گوییم منقسم میگردد بسه مرتبه اول مرتبهٔ ارواح و آن مرتبه ظهور

حقایق کونیه مجرده بسیطه است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانکه ارواح درین
مرتبه مدرک اعیان خوداند و امثال خود مرتبه دوم مرتبه عالم مثالست و این
مرتبه وجود حسی اشیاء کونیه مرکبه لطیفه را که قابل تجزیه و تبعیض و خرق
والتیام نباشند مرتبه سیوم عالم اجسامست و این مرتبه وجود اشیاء
مرکبه کثیفه است که قابل تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبة الحس
و عالم الشهادة پس مجموع این مراتب پنج مرتبه باشد و مرتبه سادسه مرتبه جامع
است مر جمیع مراتب را و آن حقیقه انسان کاملست زیرا که او جامع جمیع است
بحکم برزخیتی که دارد والله العالم بالحقایق رباعی در مرتبه اول که صفات جبروت
از ذات جدا نبود ملک از ملکوت ٭ اعیان وجود پدیدار نبود ٭ در عین ظهور بلکه در
علم ثبوت ٭ در مرتبه نخستین که تعین اولست ملک از ملکوت که مرتبه ارواحست
و ملکوت از جبروت که مرتبه صفاتست و جبروت از لاهوت که مرتبه ذاتست
ممتاز نیست بلکه وحدتیست صرف قابلیتست محض و این مراتب همه در وی
مندرج و مندمج من غیر امتیاز بعضها عن بعض لا عینًا و لا علمًا و خصوصیات
این اعتبارات را باعتبار اندراج و اندماج درین مرتبه بی امتیاز ایشان از
یکدیگر و اگر چه لا امتیاز بحسب علم بحسب باشند شئونات ذاتیه و حروف عالیات
و حروف علویه و حروف اصلیه نیز میخوانند و بعد از امتیاز ایشان از یکدیگر در مرتبه
ثانیه بسبب نورانیت علم صور شئون مذکوره اند و مسمی باعیان ثابته و ماهیات
رباعی در عالم معنی که نباشند اشیاء ٭ هستند همه زروی هستی یکتا ٭ از ذات
خود و عین خود که اصلا ٭ نوریت علمشان ز هم کرده جدا ٭ در مرتبه دوم یعنی تعین
ثانی که هستی میگردد باعتبار تحقق و تمیز جمیع معانی کلیه و جزئیه در وی بعالم
معانی اشیاء کونیه را بذات خود و ذوات امثال خود اصلا شعور نیست
بلکه تحقق و ثبوت ایشان در مرتبه مقتضی اضافه وجودیست بدیشان بحیثیتی
که ایشان متصف شوند بموجودیت وجود بسبب اضافت و نسبت بر ایشان

متعدد و متکثر گردد و چون بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم می آید که متصف نباشند
بکمالاتی که تابعیت مر وجود را چون شعور بخود و مثل خود پس ایشان درین مرتبه متعدد
و متمیز نباشند بتعدد و تمیز وجودی بلکه تعدد و تمیز ایشان باعتبار علم باشد و پس
بخلاف مرتبه اولی که دران مرتبه این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال این
بعینه دانه است که اصل شجره است وقتی که وی را دانا فرض کنیم پس تعین و تجلی دانه
برخود دانش بی آنکه تفاصیل خصوصیات بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه که
در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ وی باشد بمثابت تعین اولست که اشیا را در وی
نه تعدد وجودیست و نه تمیز علمی و تعین و تجلی دانه برخود دانش بحضور تفاصیل این
خصوصیات که برخود بصورت بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه جلوه مینماید
و این مفصل را در مجمل مشاهده کند بمنزله تعین ثانیست اشیا را در وی اگرچه تعدد وجودی
نیست اما تمیز علمی هست و این خصوصیات مذکوره باعتبار اندراج و اندماج در مرتبه
اولی بی تعدد وجودی و تمیز علمی نمودار شئونات ذاتیه است و صور معلومیه
آنها در مرتبه ثانیه مثال حقایق موجودات که مسماست باعیان ثابته در عرف
صوفیه و بماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت رباعی اعیان ز حضیض علم تا
کرده نزول ٭ حاشا که بود بجعل جاعل مجعول ٭ چون جعل بود افاضه نور وجود ٭ توصیف
عدم بآن نیفتد معقول ٭ صوفیه موحدین با حکما محققین متفق اند در نفی مجعولیه از
اعیان ثابته و ماهیات و کلام شیخ محقق مدقق صدر الحق والدین القونوی و متابعان
او قدس الله تعالی ارواحهم ناظر بآنست که نفی مجعولیه از اعیان ثابته بنا برانست که جعل
عبارت میدارند از تاثیر موثر در ماهیات باعتبار افاضه وجود عینی خارجی بر ایشان
و شک نیست که اعیان از آن حیثیت که صور علمیه اند وجود خارجی ایشان منتفی است
پس لازم آید انتفای مجعولیت نیز و مر بعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیقیست
و حاصلش آنست که ماهیات ممکنه همچنانکه در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی
نیز محتاج اند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد و خواه موجب پس مجعولیه بمعنی احتیاج

بفاعل از لوازم ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در وجود عینی و خواه در وجود
علمی و اگر مجعولیت را تعبیر کنند باحتیاج بفاعل در وجود خارجی قول بنفی مجعولیة
از اعیان ثابته صحیح باشد اما پوشیده نماند که این تخصیص و تعیید تکلفیست
و راجع باصطلاح پس صواب درین مقام آنست که گویند مراد بنفی مجعولیة از
ماهیات عدم احتیاج ایشانست فی حد انفسها بجعل جاعل و تاثیر مؤثر زیرا که
ماهیت سواد مثلا وقتی که ملاحظه کرده نشود با او مفهومی دیگر ورای مفهوم
سواد عقل معنی جعل و تاثیر را در وی تجویز نمیکند بسبب آنکه میان ماهیت
و نفس خودش کرده آید و همچنین متصور نیست جعل و تاثیر فاعل در صفت
وجود بآن معنی که وجود را وجود گرداند بلکه جعل و تاثیر وی متعلق بماهیت
است باعتبار وجود بآن معنی که ماهیة را متصف میگرداند بوجود همچنانکه
تاثیر صباغ مثلا در ثوب مصبوغ نه بآنست که ثوب را ثوب گرداننده است
یا صبغ را صبغ بلکه بآنست که ثوب را متصف بصبغ گردانندهٔ پس برین تقدیر
هریک از نفی مجعولیت ماهیات فی حد انفسها و اثبات مجعولیت ایشان باعتبار
اتصاف بوجود صحیح باشد کما لا یخفی علی الفطن الذکی والله هو الولی ایضا منها
اعیان که مخدرات سر قدم اند ٭ در ملک بقا پردگیان حرم اند ٭ هرچند همه مظاهر
نور وجود ٭ با آنکه مقیم ظلمات عدم اند ٭ این رباعی اشارتست بآن معنی
است که صاحب فصوص رضی الله عنه در فص ادریسی میفرماید که الاعیان الثابتة
ما شمت رائحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت اصلی خود اند
و بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسانیده است و معنی این سخن آنست که اعیان
ثابته نزد افاضه وجود بر ایشان ثابت و مستقر اند بر بطون خود هیچ وجه ظاهر
نخواهند شد زیرا که بطون و خفا ذاتی ایشانست و ذاتی چیزی از آن چیز جدائی نشود
پس آنچه ظاهر میشود ازین اعیان احکام و آثار این اعیانست که بوجود یا در وجود
حق ظاهر میشوند نه ذات این اعیان وایضا منها اعیان همه آینه و حق جلوه گر است

یا نور حق آینه و اعیان صورست ٭ در چشم محقق که حدید البصر است ٭ هریک زین دو آینه
آن دگر است ٭ اعیان از آنکه حقایق موجودات اند دو اعتبار است اول آنکه اعیان
مرایای وجود حق و اسما و صفات اوست سبحانه و با اعتبار دوم آنکه وجود حق مرات آن
اعیانست پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرایای
اعیان و متعدد است بتعدد احکام و آثار ایشان پس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود
حق در خارج هیچ مشهود نیست و این بیان حال موحد یست که شهود حق بروی غالب
و با اعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ مشهود نیست و وجود که مرات اعیانست
در غیب است و متجلی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و این بیان حال کسی که شهود
خلق بروی غالب است اما محقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرات میکند اعنی مرات حق و
مرات اعیان و مشاهدهٔ صوری که در هر دو مراتست بی انفکاک و امتیاز ایضا منها
ذو العینی اگر نور حقت مشهود است ٭ ذو العقلی اگر شهود حق مفقود است ٭ ذو العینی و
ذو العقل شهود حق و خلق با یکدیگر اگر ترا موجود است ٭ این رباعی اشارتست بالقاب
ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق گذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه
عبارت از آن کس است که شهود حق بروی غالب باشد حق را سبحانه ظاهر بیند و خلق را
باطن پس خلق در نظر او بمثابت آینه باشد ~~حق را سبحانه ظاهر بیند~~ بسبب ظهور حق در
خلق همچون ظهور صورت در آینه و اختفای خلق در حق همچون اختفای آینه بصورت و
ذو العقل عبارت از کسی است که شهود خلق بروی غالب باشد خلق را ظاهر بیند و حق
را باطن پس حق در نظر او بمنزلهٔ آینه باشد مر خلق را و خلق بمنزلهٔ صورت منطبع در آینه لاجرم
حق باطن باشد کما هو شان المرات و خلق ظاهر کما هو شان الصورت المرتسمة فی المرات
بتعینة الاحوال الباقیة لها و احواله وان کانت کما قلنا بعضها تابعة و بعضها متبوعة و حاکمة
و محکومة فان کلا منهما من وجه له الکل بل هو عینه و تسمیته الله باعتبار تعینه فی شانه الحاکم
فیه علی شیونه القابلة منه احکامه و آثاره و تسمیته الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق
علی شیونه الظاهرة و ظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق من حیث کونه وجودا

منبسطا علی کل ما ظهر به ومن حیث کونه ایضا باعتبار وجوده له کمال القبول لکل حکم
فی کل وقت بحسب کل مرتبة وحاکم علی کل حال وتسمیته رحیما هو من کونه مخصصا لما
خصص بالرحمة العامة کل موجود فعم تخصیصه وظهوره سبحانه من حیث الحال المستلزم
الاشتراف علی الاحکام المتصلة من بعضها بالبعض تبعیة ومتبوعیة وتاثیرا وتاثرا وکما قلنا
واجتماعا وافتراقا وتناسب وتباین واتحاد واشتراک یسمی علما وهو من تلک الحیثیة
وباعتبار کونه مدرکا نفسه وما انطوت علیه فی کل حال وبحسبه یسمی نفسه علما والاربان
الذاتی الشرطی من حیث التنزه عن الغیبة والحجبة ودوام الادراک المتعدی حکمه الی سایر
الشئون یسمی حیوة وهو الحی بهذا الاعتبار والمیل المتصل من بعض الشئون بسر الارتباط
بشئون آخر بموجب حکم المناسبة الثابتة فی البین المرجحة لتغلیب بعض الشئون علی
البعض واظهار التخصیص الثابت فی الحالة المسماة علما لتقدم ظهور بعض الشئون
علی البعض یسمی ارادة وهو من حیثها یکون مریدا والحالة التی من حیثها یظهر اثره فی احواله
بترتیب یقتضیه التخصیص المذکور والنسب المتفرعة علی کل حال منها یسمی قدرة
وهو من حیثها یکون قادرا وانتظم امر الوجود وارتبط وزهق الباطل وسقط وها قد فتح
لک باب لا یلجه ولا یطرقه الا النادر من اهل العنایة الکبری فان کنت ممن یستحق مثل
هذا فلج وافتح بهذا المجمل مفصلا وکف بکلیتک لله ومن کان لله کان الله له **فصل** بر طالب
حقیقت پوشیده نماند که بمجرد حفظ مقالات ارباب توحید وتخیل معانی آن اکتفا کردن
وآنرا مرتبه از مراتب کمال شمردن غایت خسران ونهایت حرمانست **بیت**
علمی که در او خون جگر باید خورد ٭ حفظ ادب کتاب کی دارد سود ٭ نه هر که از مشاهدات
صوفیه تعبیر کند صوفی مشاهد باشد ونه هر که از معارف ارباب توحید دم زند عارف
موحد گردد عمدة المحققین وقدوة الموحدین شیخ محمود حسری قدس سره وروح الله
روحه فرماید **مثنوی** این همه گفت وگوی توحیدست ٭ راه وحدت بترک وتجریدست
سخن وحدتست همچو سراب ٭ از سراب ای پسر که شد سیراب ٭ سخن وحدت انکه از عامی
زان چه خیزد بغیر بدنامی ٭ ورضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین الکرمانی

قدس سره حیث قال **نظم** اسرار حقیقت نشود حل بسئوال ٭ نه نیز بدر باختن
حشمت ومال ٭ تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال ٭ هرگز ندهند راهت از قال بحال
پس بنابرین واجب آمد نقل کلمات قدسیه ارباب مواجید در بیان مراتب توحید
تا کاذب از صادق جدا شود ومقلد از محقق ممتاز گردد و هر کس بواسطه گفت
وگوی این سخنان وپندار ادراک معانی آن بخود کمالی نبرد وخود را از زمره ارباب
توحید نشمرد **فصل** قال صاحب ترجمة العوارف قدس سره توحید را چهار
مرتبه است اول توحید ایمانی ودوم توحید علمی سیوم توحید حالی چهارم توحید الهی
اول توحید ایمانی که بنده بتفرد وصف الهیت وتوحد استحقاق معبودیت حق سبحانه
بر مقتضی اشارت آیات واخبار تصدیق کند بدل واقرار دهد بزبان واین توحید نتیجه
تصدیق مخبر واعتقاد صدق خبر باشد ومستفاد بود از ظاهر علم وتمسک بدان خلاص
از شرک جلی وانخراط در سلک اسلام فایده دهد وعموم مؤمنان ومتصوفه بحکم ضرورت ایمان
درین توحید مشارک اند وبدیگر مراتب متفرد ومخصوص واما توحید علمی مستفاد است
از باطن علم که آنرا علم یقین خوانند وآنچنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف
از سر یقین بداند که موجود حقیقی ومؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله وجمله
ذوات وصفات وافعال را در ذات وصفات وافعال او محو وناچیز داند هر ذاتی
را فروغی از نور ذات مطلق شناسد وهر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه
هر کجا علمی وقدرتی وارادتی وسمعی وبصری یابد آنرا اثری از آثار علم وقدرت وارادت
وسمع وبصر الهی داند وعلی هذا در جمیع صفات وافعال واین مرتبه از اوایل مراتب
توحید اهل خصوص ومتصوفه است ومقدمه آن با ساقه توحید عام پیوسته ومشابه
این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند ونه توحید علمی بود بلکه
توحیدی باشد رسمی ساقط از درجه اعتبار وآنچنان باشد که شخص از سر ذکاء وفطنت
بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید وپسی از صورت علم توحید در
ضمیر او مترسم گردد وازانجا در اثنای بحث ومناظره گاه گاه سخنی می گوید چنانک

از حال توحید هیچ اثر درو پیدا نشده و توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالیست ولیکن از توحید حالی فرجی بآن همراه بود و مزاجه من تسنیم عیناً یشرب بها المقربون وصف شراب این توحیدست وازین جهت صاحب این بیشتر در ذوق و سرور باشد وبتاثیر مزج حالی بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانک در بعضی تصاریف متقضای علم خود عمل کند و وجود اسباب راکه روابط افعال الهی اند درمیان نه بیند اما در اکثر احوال واوقات بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور علم توحید در نور حالی او مستتر شود و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب شعر فلما استبان الصبح ادرج ضوءه باسفاره اضواء نور الکواکب ودرین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات وصفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود واین دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود وازینجاست قول جنید قدس الله سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل و قول ابن عطا قدس الله سره التوحید نسیان التوحید فی مشاهدهٔ جلال الواحد جمال حتی یکون فنائک بالواحد لا بالتوحید و منشاء این توحید نور مشاهده است و منشاء توحید علمی نور مراقبت و بدین توحید الهی از رسوم بشریت منتفی نشود بر مثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد و بتوحید علمی بعضی از رسوم مرتفع گردد بر مثال نور ماهتاب که بظهور او بعضی از اجزای ظلمت منتفی شود و اکثر همچنان باقی ماند و بسبب وجود بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست تا صدور ترتیب افعال و تهذیب احوال از موحد ممکن بود و بدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانک باید گذارده نشود وازینجاست قول استاد ابو علی دقاق قدس الله سره التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یؤدی

حقه و بدین توحید بیشتر از شرک خفی برخیزد و خواص موحدانرا در حال حیات از حقیقت توحید صرف که یکبار کی آثار و رسوم وجود درو متلاشی شود گاه گاه لمحه بر مثال برقی خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود و بقایای رسوم دیگرباره معاودت کند و درین حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء واکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فردست والان کما کان و تا ابدالاباد هم برین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت سیهلک تا معلوم شود که وجود همهٔ اشیا در وجود او امروز هالکست و حواله مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقدست یوم یرونه بعیدا و نراه قریبا عزت فردانیت و قهر وحدانیت او خود غیر را در وجود مجال نداد واینست حق توحید واین توحیدیست که از وصمت نقصان بریست و توحید ملایکه و آدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد و شیخ ابو اسمعیل عبد الله انصاری قدس سره درین معنی گفته ابیات شعر ما وحد الواحد من واحد اذ کل من وحده جاحد توحید من ینطق عن نعته عاریة ابطلها الواحد توحیده ایاه توحیده ونعت من ینعته لاحد وفی شرح منازل السایرین للشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله یعنی وحد الحق توحید الذاتی احد اذ کل من وحده اثبت فعله ورسمه بتوحیده فقد جحده باثبات الغیر اذ لا توحید الا بفناء الرسوم والآثار کلها توحید من ینطق عن نعته ای اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة ولا نطق ولا رسم لشیء ذا النطق والنعت یقتضیان الرسم وکل ما یشم منه رائحة الوجود فهو ملحق عاریة عند الغیر فیجب علیه رده الی مالکها حتی یصح التوحید ویبقی الحق واحدا احدا فلذلک ابطل الواحد الحقیقی تلک العاریة التی هی ذلک التوحید مع بقاء رسم الغیر فانه باطل فی نفسه باطل فی الحضرة الاحدیة . توحیده ایاه توحیده ای توحید الحق ذاته بذاته هو توحید الحقیقی ونعت من ینعته لاحد ای وصف

الذی یصفه هوانه مشرک حائد عن طریق الحق مایل عنه لانه اثبت النعت ولا رسم لشیء
فی الحضرت الاحدیة والا لم یکن احدیة والکنون چون بمدد و توفیق الهی و تایید نا متناهی
تقدیم آنچه درین مقدمه واجب بود بوقوع پیوست و تقدیر آنچه درین دیباچه مناسب
مینمود بحصول انجامید وقت است که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع نمایم والتکلان
علی الملک المستعان انه ولی الاجابت والاحسان شیخ امام محقق و عالم راسخ مدقق مظهر
حکم الهی و مظهر اسرار نا متناهی محی الملة والدین ابو محمد عبد الله بن علی ابن العربی الطائی
الحاتمی الاندلسی قدس الله سره فرماید بسم الله الرحمن الرحیم فص حکمة الهیة
فی کلمة آدمیة فص الشیء خلاصته و زبدته و فص الخاتم ما یزین الخاتم و یکتب علیه
اسم صاحبه و قال ابن السکیت کل ملتقی عظمین فهو فص والحکمة هی العلم بحقایق
الاشیاء و اوصافها و احکامها علی ما هی علیه و بالاقوال والافعال الاراده علی وجه تقتضیه
سدادها والالهیة اسم مرتبة جامعة لمراتب الاسماء والصفات کلها پس فص
حکمة الهیة عبارت بود از خلاصه علوم و معارفی که متعلق باشد بمرتبه الوهیت
یا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم و معارف که دل انسان کاملست
فان الفص کما انه قد انطوی علی قوسی حلقة الخاتم واشتمل علی احدیة جمعها بختم بما ینطبع
فیه من الصور و یعرب عن کلیتها کما انه تابع لقالبه من الخاتم فی التربیع والتثلیث
والتدویر و غیرها و مستتبع لما یرد علیه کذلک قلب الانسان الکامل له الانطواء
علی قوسی الوجوب والامکان والانطباق علی احدیة جمعها وله ان یعرب عما فیه
من صور الحقایق و ینبئ عن احدیة جمعها و کذلک الصورة تابعة لمزاج الشخص کما
ان له ان یستتبع تجلی الحق و یصوره بصورته علی ما نص علیه الشیخ قدس سره فی الفص
الشعیبی من فصوص الحکم و می شاید که فص حکمة الهیة عبارت بود از احدیة
جمع آن علوم و معارف مذکور بناء علی ان احدیة جمیع الاشیاء و زبدتها
و خلاصتها او علی ان الفص الذی هو ملتقی قوسی حلقة الخاتم او الملتقی کل عظمین
بمنزلة احدیة جمعها فالحاصل ان خلاصة العلوم والمعارف المتعلقة بمرتبة

الالوهیة او المحل القابل لها او احدیة جمعها متحققة فی کلمة آدمیة والمراد بالکلمة
فی کل موضع من هذا الکتاب عین البنی المذکور فیه من حیث خصوصیته و حظ المتعین له
ولامته من الحق سبحانه و تعالی و هی فی عرف التحقیق عبارت عن هیئة اجتماعیة
حرفیة من حروف النفس الرحمانی پس برین تقدیر همه موجودات کلمات الله باشند کما قال
سبحانه و تعالی قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی الایة و موجودات را از آن سبب کلمات خوانند
که مشابهتی دارند بکلمات لفظیه انسانیه چه اعیان موجودات عبارتست از تعینات واقع
در نفس رحمانی که عبارت از انبساط وجود و امتداد اوست بسبب مرور او بر مراتب
چنانکه کلمات لفظیه عبارتست از تعینات واقعه در نفس انسانی بواسطه مرور او بر مخارج و
فی کلام بعضهم ان الحقایق العلمیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا غیبیة و مع احوالها
کلمات غیبیة والحقایق الوجودیة ان کانت معتبرة لا باحوالها یسمی حروفا وجودیة و مع
احوالها کلمات وجودیة و حکمة الهیة از آن جهت تخصص کرده شد بکلمه آدمیه که آدم علیه
السلام چون مخلوق بود از برای خلافت و مرتبه او جامع جمیع مراتب عالم که مظاهر اسماء الهیه
اند پس آینه مرتب الهیة آمد و قابل ظهور همه اسماء شد و غیر او را استعداد این مرتبه و قابلیت
چنین ظهوری نه و در حقیقت مظهر اسم الله اوست کما قیل شعر سبحان من اظهر ناسوته
سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الاکل والشارب اعلم ان الاسماء
الالهیة الحسنی التی کلیاتها تسع و تسعون او الف و واحد و اما جزویاتها فغیر محصورة لان الاسماء
هی التعینات الالهیة فی حقایق الممکنات و هی غیر متناهیة لعدم تناهی الممکنات تطلب
و تقتضی تلک الاسماء بذواتها وجود العالم روحا و مثالا و حسا لیکون مرایا لانوارها المکنونة و
مجالی لاسرارها المخزونة التی باعتبارها قال سبحانه کنت کنزا مخفیا الحدیث و انما اسند
ذلک الطلب والاقتضاء الی الاسماء التی هی الذات معیدة بالصفات لا الی الذات نفسها
لان الذات من حیث اطلاقها لا یضاف الیها ولا تتعین بوصف ولا رسم فلیس نسبة الا
قتضاء الیها اولی من نسبة اللااقتضاء لان کل ذلک یقتضی بالتعین والتقید ولا شک ان تعقل
کل تعین یقتضی لسبق اللاتعین علیه ثم اعلم ان ثبوت الکمال للحق سبحانه من وجهین احدهما کمال

من حيث الذات وهو عبارت من ثبوت وجودها منها لا من غيرها فهي غنية في وجودها وبقايها ودوامها عما سواها والكمال الثاني هو كمال تفصيلي للحق سبحانه من حيث اسمائه الحسنى وذلك انما يكون بظهور اثار النسب المرتبة والحقايق الاسمائية ونفوذ احكامها في عوالمها ومظاهرها وكان للحق الواجب الوجود في كماله الذاتي وغناه الاحدي يرى ذاته في ذاته رؤية ذاتية غير زايدة على ذاته ولا متميزة عنها ويرى اسمائه وصفاته اضافاتها نسبا ذاتية لها وشيونا غيبية مستهلكة الاحكام تحت قهر الاحدية غير ظاهرة الاثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض لكنه شاء ان يظهرها من حيث كماله الاسمائي ويراها في مظهرها متميزة الاعيان والاثار فاوجد من حيث الاسم الله العالم بنوره الوجودي على الممكنات المعلومة في الخلاء المتوهم فصار مظهرا تفصيليا لحقايق الاسماء ومجلى فرقانيا للصفات الاعتلاء لكنه كان بدون وجود ادم جسدا مسوى ومزاجا معدلا لا روح فيه وبيان ذلك ان المقصود الاصلي والعلة الغاية من ايجاد العالم ان يحصل كمال الجلاء والاستجلاء الذين هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورؤيته اياه في كل شان سبق في علمه الذاتي ظهوره فيه متعينا بحسبه متنوعا بموجب حكمه ويظهر كل فرد من افراد مجموع الامر كله بصورة الجميع ووصفه وحكمه بحيث يضاهي كل شان من الشيون الشان الكلي الذي هو مفتاح مفاتيح الغيب اعني التعين الاول فاذا لم يحصل الكمال المذكور على المطلوب في عالم لم يكن له سر وروح ولا شك ان ذلك لا يحصل الا في المظهر الاحدي الجمعي الكمالي الانساني فالعالم قبله كان كمزاج معدل وجسد مسوى لا روح فيه ومن شان الحكم الالهي انه ما سوى جسدا ولا عدل مزاجا الا كمله بنفخ الروح فيه فانبعث انبعاثا اراديا الى تكميل جسد العالم وجعل روحه اي روح العالم وسره المطلوب منه ادم وحيث لم يكن هذا الحكم مختصا بادم ابي البشر عليه الصلوة والسلام بل يشاركه فيه اولاده الكاملون عمم الحكم وقال واعني بادم وجود العالم الانساني اي الحقيقة النوعية الانسانية الكمالية الموجودة في ضمن اي فرد كان من افرادها وعلم اي علم الله سبحانه ادم يعني الانسان الكامل الاسماء كلها علم ذوق ووجدان بان جعله جامعا لجميع الاسماء الالهية الفعلية الوجوبية ومشتملا على جميع الصفات والنسب الربوبية

فهو واجب الوجود بربه عرش الله بقلبه حي عالم قدير متكلم سميع بصير وهكذا جميع الاسماء وقال بعضهم في قوله وعلم ادم الاسماء كلها ركب في فطرته من كل اسم من اسمائه لطيفة وهياه بتلك اللطايف للتحقق بكل الاسماء الجمالية والجلالية وعبر عنها بيديه فقال لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي وكل ما سواه مخلوق بيد واحد لانه اما مظهر صفة الجمال كملائكة الرحمة او الجلال كملائكة العذاب والشيطان اعلم انك لا تعرف الغايب الا بالشاهد ومعناه انه كلما سالت عن كيفيته فلا سبيل الى تفهيمك الا ان يقال لك مثال من مشاهدتك الظاهرة او الباطنة في نفسك بالفعل فاذا قلت كيف يكون الاول سبحانه عالما بنفسه فجوابك الشافي ان يقال كما تعلم انت نفسك فتفهم الجواب واذا قلت كيف تعلم الاول غيره فيقال كما تعلم انت غيرك فتفهم الجواب واذا قلت كيف يعلم بعلم واحد بسيط ساير المعلومات فيقال كما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من غير تفصيل ثم تشتغل بالتفصيل واذا قلت كيف يكون علمه بالشي مبداء وجود ذلك الشي فيقال كما يكون توهمك للسقوط على الجذع عند المشي عليه مبدا السقوط واذا قلت كيف يعلم الممكنات كلها فيقال يعلمها بالعلم باسبابها كما تعلم حرارة الهواء في الصيف القابل بوقتك تحقيقا اسباب الحرارة واذا قلت كيف يكون ابتهاجه بكماله وبهايه فيقال كما يكون ابتهاجك اذا كان لك كمال تتميز به عن الخلق وتشعرت بذلك الكمال والمقصود انك لا تقدر ان تفهم شيئا عن الله تعالى الا بالمقايسة الى شي في نفسك نعم تدرك في نفسك اشياء تتفاوت في النقصان والكمال فتعلم مع هذا ان ما فهمته في حق الاول سبحانه وتعالى اشرف مما فهمته في حق نفسك فيكون ذلك ايمانا بالغيب مجملا والافلاك الزيادة التي توهمتها لا تعرف حقيقتها لان مثل تلك الزيادة لا يوجد في حقك فاذن ان كان للاول سبحانه وتعالى امر ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه البتة وذلك هو ذاته فانه وجود بلا ماهية هو منبع كل وجود فاذا قلت كيف يكون وجود بلا ماهية فلا يمكن ان يضرب لك مثل من نفسك فلا يمكنك اذن ان تفهم حقيقة الوجود بلا ماهية هو منبع كل وجود وحقيقة وان الاول سبحانه وتعالى خاصته هو انه وجود وليس له ماهية زايدة على الوجود لان انيته وماهيته واحدة وهذا لا نظير له فيما سواه فان ما سواه جوهر او عرض وهو ليس بجوهر ولا عرض وهذا ايضا لا يتحققه الملايكة فانهم ايضا جواهر وجودها غير ماهيتها وانما وجود بلا ماهية

لیس الا الله تعالی فاذن لا یعرف الله الا الله واز انفاس مبترک ولدست رحمة علیه حق تعالی
چون ادمی را آفرید قابلیت آتش داد که اورا بشناسد پس از هر صفت بی پایان خود اندک
اندک درو تعبیه کرد تا ازین اندک ان بسیار و بی نهایت را تواند فهم کردن چنانک ارشتی
گندم انباری را واز کوزه ابی جوی را بینایی داد تا معلوم شود که بینایی حق چه چیزست وهمچنین
شنوایی و دانایی قدرت الی ما لا نهایت مثنوی خلق را حق چو ساخت در ظلمت
نور شان ریخت بر سر از رحمت ۞ اندر ایشان نهاد گوهرها ۞ از صفات قدیم و علم و منجا
تا تو در خود صفات او بینی ۞ واز صفتهاش ذات او بینی ۞ همچو عطار کو ز صحرا انبار
آورد در دکان و در بازار ۞ اندکی آورد ز بسیار او ۞ همه را نا ورد بیکبار او
باشد انبارها ورا بسیار ۞ پرورد هر یکی دو صد خروار ۞ سهد از هر یکی بطبله خود
قدر هم طبله بکابه خود ۞ گر چه در طبلها بود اندک ۞ عاقلی زین بداند آن بیشک
هست دکان حق تن انسان ۞ اندرونش صفات از رحمن ۞ پس تو در خود ببین صفات خدا
گرچه اندک بود بدان ز صفا ۞ گرچه ساخت آن صفات منیر ۞ سیر کن زین قلیل سوی کثیر
زین صفات قلیل رو سوی اصل ۞ لمن اندر میان سر دو فصل دل بحق ده اگر ولی داری
چون از و بیر سد ترا یاری ۞ وانما علم الله تعالی سبحانه الانسان الکامل اسماء الحسنی واودعها
فیه فان الانسان الکامل روح العالم والعالم جسده کما سبق وان الروح هو مدبر البدن والمتصرف فیه
بما یکون فیه من القوی الروحانیة والجسمانیة وکذلک ای مثل ذلک المذکور من القوی الاسماء
الالهیة للانسان الکامل یعنی انها له بمنزلة تلک القوی الروحانیة والجسمانیة وکما ان الروح یدبر البدن
ویتصرف بالقوی کذلک الانسان الکامل یدبر العالم ویتصرف فیه بواسطة الاسماء الالهیة
اعلم ان کل حقیقة من الحقایق الانسان یعنی کل صفة من صفات الانسان الکامل ونشاته برزخ
من حیث احدیة جمعها بین حقیقة ما من حقایق بحر الوجوب وبین حقیقة مظهریة لها من حقایق
بحر الامکان هی عرشها وتلک الحقیقة الوجوبیة مستویة علیها فاما ورد التجلی الکمالی الجمعی علی
مظهر الکمالی الانسانی تلقاه بحقیقة الاحدیة الجمعیة الکمالیة وسری سر هذا التجلی فی کل حقیقة
من حقایق ذات الانسان الکامل ثم فاض نور التجلی منها علی ما ینا سبها من العالم فما وصلت

الا الیه والشعاع الوارده بالتجلی الرحمانی الی حقایق العالم الا بعد تعینه فی الانسان الکامل برزید
صبغه لم یکن فی التجلی قبل تعینه فی الانسان الکامل فحقایق العوالم واعیانها تجلی رعایاه وهو
خلیفه علیها و علی الخلیفه رعایة رعایاه علی الوجه الانسب الالیق وفیه یتفاضل الخلایق بعضهم
علی بعض حق سبحانه و تعالی در اینه دل انسان کامل که خلیفه اوست تجلی میکند و عکس
انوار تجلیات از اینه دل او بر عالم فایض میگردد و بوصول آن فیض باقی ماند وتا
این کامل در عالم باقیست استمداد میکند از حق تجلیات ذاتیه ورحمت رحمانیه و
رحیمیه که بواسطه اسماء و صفاتی که این موجودات مظاهر ومحل استوی اوست پس
عالم بدین استمداد و فیضان تجلیات محفوظ می ماند مادام که این انسان کامل در وی
هست پس هیچ معانی از باطن بظاهر بیرون نیاید مگر بحکم او وهیچ چیز از ظاهر بباطن
در نیاید مگر بامر او اگر چه این کامل در حال غلبه بشریت نداند فهو البرزخ بین البحرین والحاجز
بین العالمین والیه الاشارة بقوله سبحانه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
ای پست جهان ز البلندی و پستی تو یی ندانم چه هر چه هستی تو یی
پیش از تحقق وتعین این صورت آدمی عالم و دوران افلاک نبود پس او قطب بنا شد
جواب گویم هر چند حسا نبود اما معنی وحکما بود زیراک چون بحکم فاحببت ان اعرف
مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات
اجمالا و تفصیلا موقوف بود و مظهر آن حقیقت جمعیت کما هی جز این صورت عنصری
انسانی نبود زیراک هر چه غیر او می نماید از افلاک و عناصر و مولدات و ما فوقها و ما
تحتها هر یک مظهر صفتی و حقیقتی و اسمی ازین جمعیت بیش نبود ندو لهذا از حمل امانت
مظهریت این کمال جمعیت و پیدایی همه ابا کردند چنانک فرمود انا عرضنا الامانة ای
مظهریة هذه الجمعیة وکمال الظهور علی السموات ای ما علا من العالم والارض ای من العالم الاجسام
ای ما سفل منها والجبال ای ما بینهما فابین ان یحملنها العوز فی کمال القابلیة بغلبة حکم التقید و
الجزئیة علیها وحملها الانسان ای بهذه الصورة العنصریة بکمال القابلیة وچون بسبب
حکمت و مصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را بر تعین این صورت عنصری انسانی تقدیم کرد فتلک

حرف شناسان [illegible]

ان توجه ایجادی این صورت انسانی بود از جهت آنکه مقصد و مقصود او بود ای انسان کامل پس مدد بقای اجزاء عالم پیش از تعین این صورت بان کونیه او یعنی و حکما دران توجه ایجادی مضاف بود و چون در حس متعین شد مر حفظ و مدد قیام و بقای عالم را باین صورت مستندی گشت و در مقام قطبیت و مرکزیت واقع آمد **ولهذا** ای لکون العالم بمنزلة الجسد و کون الانسان الکامل بمثابة روحه **یقال** فی حق **العالم انه الانسان الکبیر** فانه کما ان الانسان عبارت عن جسد و روح یدبره کذلک العالم عبارة عنهما مع انه اکبر منه صورة **ولکن** هذا القول انما یصح و یصدق **بوجود الانسان** الکامل فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن موجودا فیه کان کجسد ملقی لا روح فیه ولا شک ان اطلاق الانسان علی الجسد الذی لا روح فیه لا یصح الا مجازا و کما یقال للعالم الانسان الکبیر کذلک یقال للانسان العالم الصغیر و کل من هذین القولین انما یصح بحسب الصورة واما بحسب المرتبة فالعالم هو الانسان الصغیر والانسان هو العالم الکبیر جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در نشاء انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجملست از روی صورت و عالم انسان کبیر مفصل اما از روی مرتبه انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیراکه خلیفه را استعلا هست بر مستخلف علیه **رباعی** ای آنکه ترا است ملک اسکندر و جم ⁂ از حرص مباش در پی سیم و درم ⁂ عالم همه در تست ولیکن از جهل ⁂ پنداشته تو خویش را در عالم ⁂ قال امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه دواءک فیک وما تشعر ⁂ وداءک منک وما تبصر ⁂ وتزعم انک جرم صغیر ⁂ وفیک انطوی العالم الاکبر ⁂ وانت الکتاب المبین الذی ⁂ باحرفه یظهر المضمر ⁂ وفی المثنوی **مثنوی** گر تو آدم زاده‌ای با او نشین ⁂ جمله ذریات را در خود ببین ⁂ چیست اندر خم که اندر نهر نیست ⁂ چیست اندر خانه که اندر شهر نیست ⁂ این جهان خم‌ست و دل چون جوی آب ⁂ این جهان خانه است و دل شهر عجاب ⁂ حضرت مولوی قدس سره از عالم بخم و خانه تعبیر فرموده و از دل انسان کامل بنهر و شهر و درین اشارتیست بآنکه هرچه در عالم هست در نشأه انسان هست و در نشأه انسان امری هست که در عالم نیست و آن دو چیزست یکی آنکه هر یکی از آن شئون

و صفات الهیه در مرتبه انسان کامل برنگ همه بر آمده است و باحکام همه منصبغ گشته مضاهیا للشأن الکلی الذی هو التعین الاول کما سبق بیانه و دیگر آنکه شئون و صفات در مرتبه جمعیه الهیه مجملست و بالقوة و در مظاهر متفرقه عالم مفصل و بالفعل و نشأه انسان جامعست بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیراکه همه در وی یکدفعه مجملست و بالقوة و علی سبیل التدریج مفصلست و بالفعل **رباعی** خاطر بیکی لطیفه حاضر نشود ⁂ تفصیل کمالات تو آخر نشود ⁂ کان از تو بروز ⁂ کار ظاهر نشود ⁂ مجمل سخن آنست که در عمر دراز ⁂ **وکان الانسان** الکامل کتابا **مختصرا** منتخبا من ام الکتاب التی هی عبارة عن الحضرة الاحدیة الجمعیة **الالهیة** مشتملا علی حقایقها الاسمائیة الفعلیة الوجوبیة و منطویا علی دقایق نسب صفاتها الربوبیة بحیث لا یشذ عنه شیء منها سوی الوجوب الذاتی فانه لا قدم فیه للممکن الحادث والا لزم قلب الحقایق **لذلک** ای لکون الانسان مختصرا من الحضرت الالهیة مشتملا علی ما فیهما من حقایق الصفات والاسماء اشتمالا احدیا جمعیا **خصه** ای خص الله سبحانه الانسان **بالصورة** الالهیة ای جعل الصورة به بحسب الذکر وان کان العالم ایضا علی الصورة لان کل ما الی الوحدة اقرب فاضافته الی الحق اولی و صورة الانسان صورته الجمعیة و صورة العالم صورته التفصیلیة **فقال** علی لسان نبیه صلی الله علیه وسلم **ان الله خلق آدم** ای قدره اولا فی العلم و اوجده ثانیا فی العین **علی صورته** الالوهیة الکاملة و صفة الربوبیة الشاملة و حیث احتمل ان یعود الضمیر فی صورته الی آدم کما ذهب الیه بعض اردفه بقوله و فی روایة اخری نفیا لذلک الاحتمال لیکون نصا فی مقصوده و فی روایة معانی الاخبار للشیخ ابی بکر بن اسحق قدس سره ولا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم **علی صورة الرحمن** و فی الصحیح انه صلی الله علیه وسلم قال فی وصیة بعض اصحابه فی الغزو اذا ذبحت فاحسن الذبحة و اذا قتلت فاحسن القتلة واجتنب الوجه فان الله تعالی خلق آدم علی صورته قیل الصورة الهیئة و ذلک لا یصح الا علی الاجسام فمعنی الصورة الصفة یعنی **خلق** آدم علی صفة الله تعالی عز و جل ای حیا عالما مریدا قادرا

سميعا بصيرا متكلما ولما كان للحقيقة تظهر في الخارج بالصورة اطلق الصورة على الاسماء
والصفات مجازا لان الحق سبحانه وتعالى بها يظهر في الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر واما عند المحققين
فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقايق المجردة الغيبة ولا تظهر الا بها والصورة الالهية هو الوجود المتعين
بساير التعينات التي بها يكون مصدرا لجميع الافعال الكمالية والاثار الفعلية وقال بعضهم اگر سايلي گويد
که اطلاق صورت بر الله تعالی عز وعلا چگونه توان کرد جواب گويم که بقول اهل ظاهر صورت
اطلاق صورت بر حق بمجاز باشد بحقيقت که نزد ايشان اطلاق اسم صورت بر محسوسات بحقيقة
باشد و بر معقولات مجازا اما نزد اين طايفه چون عالم بجميع اجزايه الروحانية والجسمانية والجوهرية
والعرضية صورة حضرت الهية است تفصيلا وانسان كامل صورة اوست جمعا پس اضافت صورة
بحق حقيقة بود و بما سواى او مجاز اذ لا وجود عندهم للسوى ولله در من قال رباعي ياري
دارم كه جسم و جان صورة اوست ؛ چه جسم و چه جان هر دو جهان صورت اوست ؛ هر معنى
خوب و صورت پاكيزه ؛ كاندر نظر تو آيد آن صورت اوست ؛ ومن مقولات الحضرت المولوية
وانفاسها القدسية بلسان الجمع هر طرف نگري صورت مرا بيني اگر بخود نگري يا بسوى آن شور
زا جولي بگريزد دو چشم نيكو كن كه چشم بد بود ام وزاز جمالم دور بصورت بشرم هان وهان
غلط نكني كه روح سخت لطيفست و عشق سخت غيور وجعله اي جعل الله الانسان الكامل العين
المقصودة والغاية المطلوبة من ايجاد العالم وابقايه كالنفس الناطقة التي هي المقصود من تسوية
جسد الشخص الانساني وتعديل مزاجه الطبيعي الجسماني مقصود كلي و غرض اصلي از آفرينش عالم دانش
و بينش بني آدم است مشكوة تعينات نور شهود و مراة تنوعات ظهور وجود دل پاك و فهم
دراك اوست و مستجمع جميع انواع علوم و ادراكات احديت جمع علم و ادراك و الحقيقة السارية
في الكل تدرك ذاتها بذاتها وما عدا ذاتها من لوازم ذاتها علما عينيا اجماليا في الانسان الكامل و
الكون الجامع المتضمن لساير المظاهر المشتمل على جملة المراتب ثم انها تدرك الامرين جميعا فيه
ببعض التعينات والاسماء الالهية ادراكا عقليا تفصيليا على حسب ما فيه من القوابل و تدرك بها الحضرة وما عداها
ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكا وهميا وخياليا على حسب ما فيه من القوابل
وتدرك ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكات حسية على حسب ما فيه من القوابل التي

يتعلق بها تلك التعينات فهي انما تدرك الكل بالكل بحسب ما فيه من الكل ادراكا تاما كاملا
لا مزيد عليه اصلا چون آدمي را صفات كوني بصفات حقاني مبدل شود و ديده بصيرتش
بكحل وحدت مكحل گردد بجميع قوى و مشاعر در جميع مجالي و مظاهر مشاهده جمال حق و
ادراك وجود مطلق او كند و ثمره شجرة آفرينش او جزاي دانش و بينش نيست و في
المثنوي المعنوي نظم آدمي ديدست و باقي پوستست ؛ ديدان باشد كه ديد دوستست
چونك ديد دوست نبود كور به ؛ گر سليمانيست از وي مور به ولهذا اي لان المقصود
من ايجاد العالم وابقائه الانسان الكامل كما ان المقصود من تسوية الجسد النفس الناطقة
يخرب الدنيا بزواله اي بزوال الانسان الكامل وانتقاله عنها كما ان الجسد يبلى ويفنى بمفارقة
النفس الناطقة عنه فانه تعالى لا يتجلى على العالم الدنيوي الا بواسطته فعند انقطاعه ينقطع
منه الامداد الموجب لبقاء وجوده وكمالاته فينتقل الدنيا عند انتقاله ويخرج ما كان
فيها من المعاني والكمالات الى الاخرة قال قدس سره وروح روحه في كتابه المسمى
بالفكوك الالهي بالاسم الرباني الا ترى ان الدنيا باقية ما دام هذا الانسان فيها و
الكائنات تتكون والمسخرات تتسخر فاذا انتقل الى الدار الاخرى مارت هذه
السموات مورا وسارت الجبال سيرا ودكت الارض دكا وانتثرت الكواكب وكورت
الشمس الى غير ذلك وفي كتاب الفكوك الانسان الكامل الحقيقي هو البرزخ بين الوجوب والا
مكان الذي الفه الشيخ المحقق شيخ صدر الدين قونوي والمرآت الجامعة بين
صفات القدم واحكامه وبين صفات الحدثان وهو الواسطة بين الحق والخلق
وبه ومن مرتبته يصل فيض الحق والمدد الذي هو سبب بقاء ما سوى الحق الى العالم
كله علوا وسفلا فلولاه من حيث لا تغاير الطرفين لم تقبل شيء من العالم المدد
الالهي الوحداني لعدم المناسبة والارتباط ولم يصل اليه فكان يفني وانه عمد السموات
والارض ولهذا السر برحلته من مركز الارض التي هي صورت حضرت الجمع والاحدية
ومنزل خلافة الالهية الى الكرسي الكريم والعرش المجيد المحيطين بالسموات والارض يخرم
نظامهما فتبدل الارض غير الارض والسموات ولهذا هذا ايضا عليه الصلوة والسلام

ماذكرنا بقوله لا تقوم الساعة وفي الارض من يقول الله الله واكده بالتكرير يريد وفي الارض
من يقول الله لا حقيقا اذ لو اراد من يقول كلمة الله لم يوكد بالتكرار ولا شك انه لا يذكر
الله ذكرا حقيقيا وخصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع الاسماء الا الذي
يعرف الحق المعرفة التامة واتم الخلق معرفة بالله في كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك
العصر فكانه يقول صلى الله عليه وسلم ولا تقوم الساعة وفي الارض انسان كامل وهو
المشار اليه بقوله انه العمد المعنوي الماسك اي المحفوظ العالم لاجل الانسان وان شئت
فقل الممسك لاجله فاذا انتقل انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت النجوم وسيرت الجبال
وزلزلت الارض وجاءت القيامة ولولا ثبوته من حيث مظهريته في الجنة التي محلها
الكرسي والعرش المجيد لكان الحال فيها كالحال في الارض والسموات وانما قيدت ثبوته
بقولي من حيث مظهريته من اجل ما اطلعني الله عليه من ان الجنة لا تسع انسانا كاملا وانما
انما يكون منه في الجنة ما يناسب الجنة وفي كل عالم ما يناسب ذلك العالم وما يستدعيه ذلك
العالم من الحق من حيث ما في ذلك العالم من الانسان بلا قول ولو خلت جهنم منه لم تبق به
مثلات واليه الاشارة بقدم الجبار المذكورة في الحديث عند قوله صلى الله عليه وسلم
ان جهنم لا تزال تقول هل من مزيد حتى يضع الجبار فيها قدمه فاذا وضع الجبار فيها قدمه
تنزوي بعضها الى بعض ويقول قط قط اي حسبي حسبي واخبرت من جانب الحق ان القدم
الموضوع في جهنم هو الباقي في هذا العالم من صور الكمل مما لا يصحبه في النشاة الجنانية وكنى
عن ذلك الباقي بالقدم لمناسبة شريفة لطيفة فان القدم من الانسان اخر اعضائه
وكذلك صورته بنفس صورته العنصرية اخر اعضاء مطلق الصورة الانسانية لان صور العالم باجمعها
كالاعضاء لمطلق صورة الحقيقة الانسانية وهذه النشاة اخر صورة ظهرت بها الحقيقة
الانسانية وبها قامت الصور كلها التي انها كالاعضاء ومنها الى الدار الآخرة
ما جمل اي من اجل الانسان او بسبب انتقاله كما سبق ما دام كه انسان كامل
در دنيا بود عالم محفوظ وخزاين الهي مضبوط باشد وچون ازين عالم منتقل شود بآن عالم
واز دنيا مفارقت كند ومقيم دار آخرت گردد ودر افراد انساني كسي نماند كه متصف

بكمالات الهيه شود تا قايم مقام او گردد چون حق تعالى اورا خزينه دار خزاين جود سازد
هرچه در خزاين دنيا باشد از كمالات ومعاني با آن كامل از خزينه بيرون برند واين
بعوض دنيوي لاحق گردد بخزاين اخرويست وكار خزانه داري وخلافت باخرت
افتد التجليات الالهية لاهل الآخرة انما هي بواسطة الكامل كما في الدنيا والمعاني المفصلة
لاهلها متفرعة من مرتبته ومقام جمعه ابدا كما تفرع منه ازلا ولما كان للكامل من الكمالات
في الآخرة لا يقاس على ماله من الكمالات في الدنيا اذ لا قياس لنعم الآخرة على نعم
الدنيا وقد جاء في الخبر الصحيح ان الرحمة مائة جزو جزو منها لاهل الدنيا وتسعة وتسعون
لاهل الآخرة واعلم ان دار الوجود واحدة وانقسامها الى الدنيا والاخرى بالنسبة اليك
لانهما صفتان للنشاة الانسانية فادنى نشاتها الوجودية العينية النشاة العنصرية
في الدنيا الدنيا نشاتها بالنسبة الى نشاته النورية الالهية او لدنوها عن فهم الانسان الحيواني
ولما كانت النشاة الانسانية الكلية في الدنيا نشاتين نشاة تفصيلية فرقانية ونشاة
احدية جمعية قرانية وهذه النشاة الدنيوية كشفية وصورتها مقيدة بجنبة
من مادة جامعة بين النور والظلمة والنفس الناطقة المتعلقة بها من بعض قواها
القوة العلمية وهي ذاتية لها وبها يعلل الله سبحانه لاجلها في كل نشاة وموطن
صورة هيكلية ينزل معانيها فيها ويظهر قواها وخصايصها وحقايقها بها وكانت
هذه النشاة الجامعة بين النور والظلمة لا تقتضي الدوام بل لا بد لها من الانخرام والانهدام
لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة متضادة يقتضي بحقايقها الانفكاك وكون
قوى مزاجها العنصري غير وافية بجميع ما في النفس من الحقايق والدقايق فان
النفس مما لا يظهر بهذه النشاة العنصرية مثل ما يظهر بنشاتها الروحانية النورانية
وقد حصل لها بحمد الله سبحانه في مدة عمرها التي كانت تعارض جسدها من الا
خلاق الفاضلة والملكات الكاملة والعلوم والاعمال الصالحة الحاصلة كمال
فعلي لما صار بها جميع ما كان بالقوة بالفعل فينشئ الله سبحانه للنفس بالقوة العملية
اذا خرجت عن الدنيا صورة اخروية روحانية ملايمة لها في جميع افعالها

وخصايصها من مادة روحانية حاصلة لها من تلك الاخلاق والملكات والعلوم
والاعمال فيظهر بحقايقها وخصايصها واثارها في تلك الصورة ظهورا يقتضي الدوام الى
الابد لان مادتها روحانية وحدانية نورية فاقتضت تلك النشاة الروحانية الدوام
والبقاء لرسوخ حقايقها واصولها الروحانية في جوهر الروح ودوام التجلي النفسي
الالهي فيها فاذا انتقل الامر الى الاخرة وظهرت النفوس والارواح الانسانية في
صورها الروحانية البرزخية والمثالية او الحشرية وغلبة الروحية على الصورة
والنورية على الظلمة واختزن الحق الاسرار والانوار والحقايق في تلك الصورة الاخروية
كان الانسان باحدية جمعه ختما على تلك النشاة الاخروية حافظا لها الى الابد فافهم
فيض وقبول فيض دايميست هر قابلي كه بصفت وجود متصف شد واجب
الوجود گشت بوجود حق دايم پس عدم بر او طاري نشود واما تعينات وظهورات
ونشات بر او طاري ميشود واين مخالف آيه كريمه كل من عليها فان نيست زيرا كه
متعلق فنا تعين شخصيست نه متعين پس وجود متعين بعد از زوال تعين ظهور
ميكند در تعيني ديگر اعم از آن كه برزخي بود يا حشري يا جناني يا جهنمي وآن تجليات
وظهورات باقيست ابد الابدين وقابل ومقبول هر دو باقي ودايم بالحق الدايم الباقي
الممكنات كلها شئون الحق في غيب ذاته واسمايه ووقع اسم الغير عليها بواسطة
التعين والاحتياج الى من يوجدها في العين وبعد الاتصاف بالوجود العيني صار وجها
بالغير لا ينعدم ابدا بل يتغير ويتبدل بحسب عوالمه وطريان الصور عليه فهو اي الانسان
الكامل هو الاول بالقصد والارادة لما جعله الله سبحانه وتعالى العين المقصودة والعلة الغائية
من ايجاد العالم ومن شان العلة الغائية التقدم في العلم والارادة كما ان من شانها
ايضا التاخر في الوجود كما اشار اليه بقوله والاخر اي ذلك الانسان هو المتاخر عما
عداه بالايجاد في سلسلة الموجودات فان اول ما اوجد بالوجود العيني هو القلم الاعلى
ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظيم ثم الكرسي الكريم ثم العناصر ثم السموات السبع ثم المولدات
ثم الانسان فانه منتهى تلك الاثار وجمعها نشانده بود درخت تا تخت لاحظ ميوه

نكند درخت نشاند وچون لاحظ ميوه كرد و درخت نشاند تا ساق درخت
بلند نشود وشاخها نجهاند وبرگ بيرون نيارد وشكوفه نكند ميوه ندهد پس ميوه در مرتبه علم
بر همه مقدمست ودر مرتبه وجود از همه موخر بر همين قياست نسبت بني آدم با ساير اجزاي
عالم بيت نخستين فكرت پسين شمار ❁ تويي خويشتن را ببازي مدار ❁ وفي المثنوي المعنوي المولوي
قدس الله سره ناظما ظاهر آن شاخ اصل ميوه است ❁ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودي ميل واميد ثمر ❁ كي نشاندي باغبان بيخ شجر ❁ پس بمعني آن شجر از ميوه زاد ❁ گر
بصورت از شجر بود ولاد ❁ بهر اين فرموده است آن ذو فنون ❁ رمز نحن الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام ❁ من بمعني جد جد افتاده ام ❁ كز براي من بدش سجده ملك
وز پي من رفت بر هفتم فلك ❁ اول فكر آمد آخر در عمل ❁ خاصه فكري كان بود وصف ازل
وهو الظاهر المحسوس بالصورة الجسمية العنصرية وهو الباطن الغير المحسوس ايضا لكن بالسورة اي المنزلة
والشرف فانها باعتبار روحانيته او نقول هو الظاهر في عرصة الوجود العيني بالصورة الاحدية
الجمعية من جسم وروح وعقل وقوى وغيرها مما يصدق عليه اطلاق الخلقية وهو ايضا الباطن لكن
بمرتبته التي هي الخلافة فان المراتب لا تزال امورا معقولة لا وجود لها الا بالمتعينات المرتبة فيها
وجودا يتميز به من المتعين بها وفيها كالسلطنة مثلا فان العقل يتميز بينها وبين صاحبها اعني
السلطان ولا يظهر لها في الخارج صورة زايدة على صورة صاحبها لكن يشهد اثرها من ظهر بها ما
دام له الظهور بها ومتى انتهى لم يظهر عنه اثرها وبقي كساير من ليست له تلك المرتبة فهو من
حيث صورته الجسمية العنصرية او صورته الاحدية الجمعية المذكورة انفا عبد مخلوق مربوب لله
سبحانه وتعالى ومن حيث معناه وروحه او مرتبته رب بتحقق ربوبية بالنسبة والاضافة الى
اجزاء العالم كله غيبه وشهادته روحانيته وجسمانيته قال قدس سره في انشاء الدوائر الانسان
نسختان نسخة ظاهرة ونسخة باطنة فنسخته الظاهرة مضاهية للعالم باسره ونسخته الباطنة مضاهية
للحضرة الالهية فالانسان هو الكلي على الاطلاق والحقيقة اذ هو القابل لجميع الموجودات قديمها
وحديثها وما سواه من الموجودات لا يقبل ذلك فان كل جزء من اجزاء العالم لا يقبل
الالوهية والالا يقبل ذلك العبودية بل العالم كله عبد والحق سبحانه وحده اله واحد صمد لا يجوز

علیه الاتصاف بما یناقض الاوصاف الالهیة کما لا یجوز علی العالم الاتصاف بما یناقض
الاوصاف الحادثة العبودیة فالانسان ذو نسبتین کاملتین نسبة یدخل بها الی الحضرت
الالهیة ونسبة یدخل بها الی الحضرت الکیانیة فیقال فیه عبد من حیث انه مکلف
ولم یکن ثم کان کالعالم ویقال فیه رب من حیث انه خلیفة ومن حیث الصورة ومن حیث
احسن تقویم آدم باعتبار کتربیت عالم میکند از مرتبهٔ خلافت مظهریت جامع مراسما
وصفات الهیه را و مرات هویتست پس باین اعتبار رب باشد و باعتبار آنکه او نیز مربوب
ذاتست و بصفت عبودیت موصوف عبد باشد یا خود چنین گوییم که آدم را صورتیست
جسمانی و معنی روحانی بجسم از عالم خلقیت و بروح از عالم امر پس اگر گویند باعتبار قل الروح
من امر ربی یا بحکم نفخت فیه من روحی حقیت شاید و اگر گویند بمقتضای خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا خلقت شاید در عنقای مغرب شیخ قدس سره می فرماید شعر حقیقة الحق
لا تحد * وباطن الرب لا یعد * فباطن لا یکاد یخفی * وظاهر لا یکاد یبدو * فان یکن باطنا
فان یکن ظاهرا فعبد * ولذلک ای لکون آدم بجهة ربوبیته بها یناسب الحق سبحانه وبجهة
عبودیته بها یناسب الخلق خلیفة الله سبحانه عزوجل فی خلیقته لیاخذ بجهة ربوبیته ونشأة
الروحانیة عن الله سبحانه ما یطالبه الرعایا و یبلغه بجهة العبودیت ونشأة الجسمانیة الیهم فتباین
الجهتین بیم امر خلافت کما قال ولو جعلناه ملکا لجعلناه رجلا وللبسنا علیهم ما یلبسون لیجانسکم
فیبلغکم امری کذلک جعل سبحانه و تعالی ابنائه الکاملین خلفاء فی العالم کله والغیر الکاملین فیما یتعلق
بهم فان لکل فرد من الافراد الانسانیة نصیبا من هذه الخلافة یدبر ما یتعلق به کتدبیر السلطان
الملک وصاحب المنزل لمنزله وادناه بتدبیر الشخص لبدنه والخلافة العظمی انما هی للانسان الکامل
هر فردی از افراد انسان را نصیبی ازین خلافت هست که برین نصیب بتدبیر آنچه بدو متعلقست
قیام می نمایند چون تدبیر سلطان در مملکتش و تدبیر صاحب منزل در منزلش و ادنای
آن تدبیر شخصیست در بدن خویش واین نصیبها اولاد را بطریق وراثت از والد
اکبر آدم حاصلست و خلافت عظمی انسان کامل راست حضرت مولوی قدس الله
سره میفرماید در غزل از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی * هر فرشته ملک بدر گردد

ای خواجه چه باشد * تو گوهری نهفته در کاه و گل گرفته * گر رخ ز گل بشویی ای خوش
لقا چه باشد * بی سرشوی و سامان از کبر و حرص خالی * وانگه سری برآری از کبریا چه باشد
ولهذا ای لمعنی اشتمال آدم علی جهتی الربوبیة والعبودیة ما ادعی احد من افراد
العالم الربوبیة والاتصاف بصفاتها فی اعلی درجاتها الا الانسان لما فیه ای
فی الانسان من القوة والتمکن من الاتصاف بالاوصاف الربوبیة والنسب
الفعلیة الوجوبیة حتی شاهدها فی نفسه ولم یفتح الله عین بصیرته لم یهتد الی انها
صفات الحق انعکست فی مراة استعداده فتوهم انها له علی سبیل الاصالة فظهر بدعوی
الربوبیة والالهیة کالفراعنة وکذلک ما احکم احد من افراد العالم مقام العبودیة ای ما جعله
محکما راسخا بالهبوط فی اقصی درکاته الا الانسان فانه متی شاهد تلک الاوصاف فی غیره توهم
انها له بالاصالة اذله بالعبودیة کعبدة الاوثان فعبد الحجارة وغیرها من الجمادات التی هی
انزل الموجودات واسفلها لعدم خروج ما فی القوة القابلیة فیها من الصفات
الوجودیة کالحیوة والعلم وبالجملة الی الفعل محجوب را که دیدهٔ حق بین و دل
حقیقت دان ندارد چون وجه حق و جمال مطلق متلبس بحجب تعینات
و محتجب بصور تنزلات در مجالی اکوان و مظاهر اشکال و الوان شاهد
افتد صفات حق ظاهر را در هر مظهر از عین همان مظهر داند و در شهود مظاهر از
شهود ظاهر محروم ماند اگر نظر بر صفات کمال خود اندازد نعرهٔ انا ربکم
الاعلی زند و اگر بتماشای جمال غیر پردازد خود را بر خاک مذلت و زمین عبودیت
افکند نظم جو ره بند قضا برآدمی زاد * نگردد از حجاب صورت آزاد
گهی از سرکشی و خودستایی * زند با همرهان لاف خدایی * که از سنگی
بتی سازد جو آزر * بر سم بندگی پیشش نهد سر * خوشش آن روشن
دلی کس چشم ادراک * ز جز نور ازل دیدن بود پاک * ز لوح دل تراشد
نقش اغیار * نه بیند در دیار خویش دیار * همه کون و مکان یک نور بیند
ولی از دیگران مستور بیند * بود در دیده وحدت فتح بابش * نگردد کثرة

صورت حجابش ۵ فلا شيء اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبيته اي بواسطة
اتصافه بصفات الربوبية وظهوره بها فانه لا مرتبة ارفع منها وكذلك
لا شيء اذل وانزل مرتبة منه اي من الانسان بعبوديته اي بسبب اتصافه
بصفات العبودية فانه كما ان الربوبية ارفع المراتب كذلك ما يقابلها
اعني العبودية انزلها انسان حرا بتست ذات وجهين در یک رویش خصایص
ربوبیة پیدا و در دیگر رویش نقایص عبودیت هویدا چون بخصایص ربوبیت
نگری از همه موجودات بزرگوارترست و چون بنقایص عبودیت نگری
از همه کاینات خوارترست و بیمقدارتر نظم چون در خود اوصاف
تو یابم اثری ۵ حاشا که بود دگر تر از من دگری ۵ وانگه دم که فتد بحال خویشم
نظری ۵ در هر دو جهان نباشد از من بتری ۵ یعنی انشاء الدوایر کان
الانسان برزخا بين العالم والحق تعالى وجامعا للخلق والحق وهو الخط الفاصل بين
الظل والشمس وهذه حقيقته فله الكمال المطلق في الحدوث والقدم والحق له الكمال المطلق في القدم
وليس له في الحدوث مدخل تعالى عن ذلك والعالم له الكمال المطلق في الحدوث وليس
له في القدم مدخل فصار الانسان جامعا فما اغربها من حقيقة وما اظهره من موجود
وما اخفاها وما ادنسها ايضا في الوجود فان كان منها محمد صلى الله عليه وسلم
وابو جهل وموسى عليه السلام وفرعون عليه اللعنة فتحقق احسن تقويم واجعله
مركزا للطايفين المقربين وتحقق اسفل السافلين واجعله مركزا للكافرين الجاحدين
فسبحان من ليس كمثله شيء وهو السميع العليم البصير فاذا فهمت ما سبق من البيان
فقد ابنت وكشفت لك حجاب الابهام عن وجه المقصود بالانسان اي الحقيقة التي تقصد
بلفظ الانسان ويعبر به عنها وحاصل ما ابانه قدس سره انه اي الانسان حقيقة
مطلوبة لاسماء الله تعالى الحسنى لكونها احدية جمع جميع حقايق مظهر اياتها مقصودة
من ايجاد العالم نسبتها اليه نسبة الروح الى البدن مدبرة له بما هو لها بمنزلة القوى
مما اودع الله سبحانه فيها من اسمائه منتصرة من الحضرات الالهية مخلوق على صورتها

متوسطة بينه وبين خلقه في ايصال فيضه اليه جامعة بين عز الربوبية وذل العبودية
فسبحان الله تعالى ما اشرف حال الانسان وما اعلى امره اذا عرف قدره ولم يتعد طوره
حضرت مولوی در غزلیات فرماید نظم بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی ۵ تو بروح بی زوالی ز در و نه با جمالی ۵ تو از آن ذو
الجلالی تو ز پرتو خدایی ۵ تو هنوز نا پدیدی ز جمال خود چه دیدی ۵ سحری چو آفتابی
ز درون خود برآیی ۵ تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی ۵ بدران تو میغ
تن را که مهی و خوش لقایی ۵ تو چه باز پای بسته تن خود چو کنده بر پا ۵ تو بچنگ
خویش باید که گره ز پا گشایی ۵ واذا فهمت ما ابنت لك فانظر بعين بصيرتك
الى عزة اي عزة الانسان وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنى اي بسبب اتصافه بها وبسبب
طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه الانسان ليكون لها مظهرا كاملا ومجلى شاملا فمن
اجل طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه الانسان واقتضائها وجوده لما توقف عزة اي عزة
الانسان وشرفه لان عزة المطلوب وشرفه انما هي بقدر عزة الطالب وشرفه و
كذلك من اجل ظهوره اي الانسان بها اي بتلك الاسماء ووجوده بها مع عدمه في حد ذاته
وخفائه في نفسه توقف ذلته اذ لا ذلة اعلى من الافتقار وتحت حكم العدم والاحتياج في الوجود
الى الغير ولشدة غموض هذا المقام وصعوبة فهم المراد تردد الشيخ قدس الله سره في
فهم المخاطب اولا وامره ثانيا بقوله فافهم ومن ههنا اي من هذا المقام حيث يفهم منه كون
الانسان ربا من حيث باطنه عبدا من حيث ظاهره يعلم انه اي الانسان نسخة مستنسخة من صورتين
مطابقة لهما صورة الحق المشتمل عليها نشأته الجمعية الباطنة وصورة العالم المشتمل عليها نشأته التفرقة
الظاهرة وانهما الصورتان هما يدا الحق اللتان خلق بهما آدم قال الله سبحانه لابليس ما منعك
ان تسجد لما خلقت بيدي ولما كان الفاعل والقابل شيئا مادة والقابلية اخرى عبر عنهما
باليدين فيمناهما الصورة الفاعلية المتعلقة بحضرة الربوبية وهي اليد المعطية ويسراهما
الصورة القابلية المتعلقة بحضرة العبودية وهي اليد الآخذة بل كلتا يدي الرحمن يمين لان القابلة
في قوة القبول تساوي الفاعلة في قوة الفعل لا تنقص منها والاكثر انهم يفسرون اليدين بالصفات الجمالية والجلالية
...

کرمین بنده بجان مشتاق
عشق ازلی بی نشان یافت
پس تنک الرموز فی الاوراق
چون معانی دو کون یک حرفند
ای که جوئی بیان جنان طاق
کر تو یابی ازین جمال جلوه
تو طلب جان تا زنبی و من
گل زمی عیسی العراق
من زو خنده زنشاط ای حریم
بحسنت چون زوقت تو بکمر وزان
انبت کل کرچه جان بهوس
تازه شده در عشق تو دلم زان

ويجمع المعنيين تعبيرهما بالصفات المتقابلة والصفات المتقابلة لما كانت اليدين اللتان
توجهتا منه سبحانه على خلق الانسان وخلقه سبحانه وتعالى الانسان الكامل بيديه عبارت
عن استتاره بالصورة الانسانية وجعل الانسان الكامل متصفا بالصفات الجمالية
والجلالية وابليس رای من آدم صفات العالم الانفعاليات القابلة كالخوف والرجا
ولم ير الصفات الفعلية ولم يعرف ان القابلة ايضا صفات الله سبحانه وتعالى فانها
من الاستعداد الفايض عن الفيض الاقدس فلو لم يكن لادم تلك القوابل لم يعرف
الحق سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبده بها وابليس لم يعرف ذلك لانه جزء من العالم
لم يحصل له هذه الجمعية فما عرف الا ما هو من العالم فاستكبر وتعزز لاحتجابه عن معرفة آدم
وما عرف ان الذي حسبه نقصا كان عين كماله ولم يحصل لابليس هذه الجمعية التي لادم
لان ابليس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة في الاسم الله الذي مظهره
آدم عليه الصلوة والسلام فلا يكون لابليس استعداد القبول لجمعية الاسماء والحقايق
فلذلك شطن ای بعد حقیقت آدم بحسب مرتبه خلافت تربیت میکند همه عالم
را و همی دهد مظاهر جمیع اسماء و صفات را و شیطان که مظهر اسم مضلست
همه تربیت از حقیقت آدم می یابد پس حقیقت آدم خود مضل نفس خود بوده
باشد در حقیقت بمظهر اسم المضل خود را از بهشت بزمین آورده باشد
تا هر کس را از افراد خود بجائی که لایق او باشد برساند و یکی از آن دو خانه که بهشت
و دوزخ نام ویست برساند چنانچه مقتضای استعداد اوست و اگر زلل
بودی که شیطان مردود آدم یافته بودی بر آدم کی سلطنتش میسر شدی و ازینجا
ظاهر میشود سر قول حق سبحانه فلا تلوموني ولوموا انفسكم شیطان میگوید در قیامت
کبری مرا ملامت میکنید بسبب وسوسه و اغوای نفس خود را ملامت کنید زیرا که
اعیان انسان تقاضای آنچه کرد و استعداد آنچه داشت بران رسید پس اضلال شیطان
آدم را و اخراج او از جنت منافی خلافت و بوبیت آدم نیست مشوب آدمی چیست برزخ جامع
صورت خلق و حق در واقع نسخه مجملست مضمونش ذات حق و صفاتش همچونش متصل با دقایق جبروت

مشتمل بر حقایق ملکوت ** باطنش در محیط وحدت غرق ** ظاهرش خشک لب بساحل فرق ** یک صفت
در صفات خدا ** که نه در ذات او بود پیدا ** هم علیمست و هم سمیع و بصیر ** متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم ** همه چیزی درو بود مدغم ** خواه افلاک و خواه ارکان گیر ** خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو ** سیرت دیو و دد سرشته درو ** گر نه مرآت وجه باقی بود ** [illegible]
بود و عکس جمال حضرت پاک ** گر ابلیس نیز دید چه باک **

فص حكمة نفثية في كلمة شيثية

لما سبق ذكر معنى النفس
والحالية والكلمة لم يبق ما يجب التنبيه عليه في ترجمة كل فص الا معنى اتصاف كل حكمة بصفتها وسبب اختصاص تلك
الحكمة بالنبي الذي نسبت اليه الكلمة فاقول النفث لغة ارسال النفس رخوا وههنا عبارة عن ارسال النفس
الرحماني اعني افاضة الوجود على الماهيات القابلة له والظاهرة به او عن القاء العلوم الوهبية الالهية
في روع من استعد لها وقابلة قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان روح القدس نفث
في روعي ان نفسا لن تموت حتى تستكمل رزقها الا فاجملوا في الطلب او عن النفث المخصوص
باهل علم الروحانية والنيرنج والعزايم والرقى شرعيتها وحكميها وهو بث الروحانية وبسطها
في النفس وارسالها صورة الى الامر المتوجه اليه ارباب علوم روحانیه و اصحاب عزایم
و فسون و نیرنجات حکمیه و اهل معارف اسما و حروف و دعوات شرعیه بعد از قرات
و تلفظ و اعمال مخصوصه نفس بران امر متوجه الیه در می دمند چنانکه مشهورست که رسول
صلی الله علیه وسلم دعوات خواندی و در دمیدی و همچنین از کبار امت ماثورست و حکمة
دران آنست که باطن منطویست بر معانی الفاظ جاریه بر لسان و هر معنی از معانی منطوی
بر سریست از اسرار الهی که معبر میشود بروحانیت ان و خواننده بث ان روحانیت
میکند ببسط کردن آن در نفس و ارسال آن بحسب صورت در ان چیز که متوجه است
پس حاصل معنی این کلام آن باشد که خلاصه علومی که متعلقست بعطاهای حاصل آمده از
مرتبه فیاضیت و مبدائیت حق سبحانه یا خلاصه علوم حاصل آمده بر سبیل وهب و تفضل
لا على سبيل الكسب والتعلم یا خلاصه علوم روحانیات متحقق و ثابتست در حقیقت روحانیت
شيث على نبينا وعليه الصلوة والسلام وانما خصت الحكمة النفثية بالكلم الشيثية
لانه اول انسان حصل له العلم بالاعطيات الحاصل من مرتبة المصدرية والفيضية

وکیفیت ان ارسال النفس من مخرج حرف فا
مضمونا ارسالا رخوا

ونزلت عليه العلوم الوهبية اللدنية ونزلت عليه علوم الروحانيات والملايكة المختصة بالتسخير والتصريف
والتصرف في الاكوان بالاسماء والحروف والكلمات والآيات وما شاكل ذلك ولما كان
اول المراتب المتعقلة التعين الجامع للتعينات كلها وله احدية الجمع وكان المرتبة التي تليه
مرتبة المصدرية والفياضية وكان آدم عليه الصلوة والسلام صورة المرتبة الاولى كما كان
شيث عليه الصلوت والسلام مظهر الثانية قدم النص الادمي في الذكر وجعل الشيثي تلوه موخرا
للوجود الخارجي وچون آدم عليه السلام بعد از مفارقت هابيل از حضرت وهابي حق سبحانه
تعالى موهبتي طلبيد كه تسكين تفجع فقدان هابيل بآن حاصل آيد حق تعالى شيث را عليه السلام
از محض وهب بدو عطا فرمود وهمچنين هرچه حاصل شد او را از محض عطا بود ولا جرم شيخ
قدس سره درين فص بحث عطا وتحقيق آن اقتباس ميكند ومينمايد اعلم ان العطايا والمنح الظاهرة في الكون
وتعالى الاعطيات اما بفتح الهمزة وتخفيف الياء جمع اعطية وهو جمع عطاء فهي جمع الجمع
واما بضم الهمزة وتشديد الياء جمع اعطية على وزن امنية بالمعنى اعطيات الحق سبحانه وتعالى
مشتمل على اقسام جمة وانواع كثيرة منها اي من تلك الاقسام اعطاء الحق سبحانه وتعالى يعطى
عطاء لينعم اي ليظهر انعامه وجوده بان يكون مقصوده تعالى اظهار الانعام خاصة بلا طلب
عوض من المعطى له من حمد او شكر او غير ذلك آنچه از يد الوهاب از عطايا مي رسد جز بهر اظهار
جود نيست ودر مقابل آن از موهوب له نه عمل طلبد ونه حمد ونه شكر منعم ونه ثنا مثنوي زهي فيض
تو از حد فزون نگنجد در افضال تو چند وچون منزه عطايت ز شوب غرض مبرا نوالت
ز نيل عوض سوال اگر كسي گويد منعم عليه مطالبت بشكر منعم در شريعت جواب گوييم كه شكر منعم بر
منعم عليه واجب از جهت آنست نه از جهت انعام منعم كه هر كس كه شكر منعم حقيقي از جهت
نعمت كند پس او عبد المنعم باشد نه عبد الله ولا يكون هذا العطاء الا من اسم الوهاب الذي هو المعطي
ابتداء من غير مقابلة وجزاء بحيث تملك الموهوب له الشي الموهوب بعد قبوله اياه ووقوعه
عنده بالطيب مع ونمام ذلك لا يكون الا في النشاة الجنانية او فيما يدوم اثره كالايمان والتوفيق
للاعمال الصالحة فان اعداها مما يتعلق بهذه النشاة الدنيوية كلها امانة وعارية واجب ردها
فلا يملكها الموهوب له حقيقة وهي اي الاعطية الحاصلة الواصلة من اسم الواهب الى القابلين المستعدين

لها استعدوا على قسمين مندرجين تحتها احدهما هبة وعطية ذاتية اي مستندة الى ذات الالوهية الجامعة
جمع جميع الاسماء اذ الذات من حيث هي هي لا تعطي عطاء ولا يتجلى تجليا وثانيهما هبة وعطية
اسمائية من حيث حضرة من حضرات الاسماء بحسب قبول المتجلى له وخصوص قابليته ومقامه
فان قلت العطايا الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائية فكيف تنقسم الى الذاتية والاسمائية
قلت المراد بالعطايا الذاتية ما يكون مبداه الذات من غير اعتبار صفة من الصفات معها وان
كان لا يحصل ذلك الا بواسطة الاسماء والصفات اذ لا يتجلى الحق سبحانه من حيث
ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائية وبالاسمائية ما يكون مبداه
صفة من الصفات من حيث تعينها وامتيازها عن الذات فعلى هذا يمكن ان يكون بعض العطايا الحاصلة
من الاسم الوهاب ذاتية فالذاتية اي فالعطايا الذاتية لا يكون ابدا الا عن تجلي الهي اي تجلي حضرة
هذا الاسم الجامع الذي هو احدية جمع جميع الاسماء لا بتجلي الذاتية الاحدية لما عرفت غيره مرة
ان لا حكم ولا حال من ان الحكم الاسماء والتجلي ولا رسم ولا اسم ولا تجلي ولا غير ذلك في الاحدية
الذاتية فيكون تعين التجلي من حضرت الالوهية فيضاف التجلي لهذا السر الى ذات الالوهية
لا الى مطلق الذات والتجلي من الذات لا يكون الا على صورة المتجلى له وهو العبد وبحسب استعداده
كما ان الحق سبحانه يظهر في مرايا الاعيان بحسب استعداداتها وقابلياتها بظهور احكامها
بها وغير ذلك لا يكون عطاياي ذاتيه را مرتبست اول فيض اقدسيست كه فايض
ميشود از ذات حق سبحانه وتعالى هم بر ذات او وحاصل ميگردد از وي اعيان باستعداداتش
دوم آنكه فايض مي شود بر طبايع كليه خارجه ازين اعيان سيم آنكه فايض مي شود
ازان طبايع بر اشخاص موجوده بحسب مراتب ايشان واين عطاياي ذاتيه هميشه احدي
التعين است كقوله تعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر وبحسب اسماء وصفات
ومظاهر وقوابل متكثره متعدد ميگردد وعطاياي اسمائيه بخلاف اينست چه صادر
از اسم رحيم را مضا ونيست با صادر از اسم منتقم از براي آنكه عطايا در از
اسم رحيم را مضاد ونيست عطايا صادر از اسم منتقم متعينه تعين هر يكي بمرتبه
متعينه ومصدر عطاياي ذاتي از روي اسما اسم الله است ورحمن ورب وغيرها

از اسامی ذات واما العطایا الاسمائية فيكون ابدا مع الحجاب ای مع حجابية التعين الاسمي
بما به يمتاز احد الاسماء عن الاخر ويغايره لا غير واهل الذوق والوجد يفرق بينهما اي بين
العطايا الذاتية والاسمائية عند حصول الفيض والتجلي ويعرف منبع فيضانه بميزانه
الخاص له الحاصل من كشفه والمراد باهل الذوق من يكون تجلياته نازلا من مقام روحه وقلبه
الى مقام نفسه وقواه كانه يجد ذلك حسا ويدركه ذوقا بل يلوح ذلك من وجوههم قال
الله تبارك وتعالى في محكم كتابه تعرف في وجوههم نضرة النعيم وهذا مقام الكمل والافراد
ولا يتجلي الحق سبحانه وتعالى بالاسماء الذاتية الا لهم تجلی بر سه قسمت قسم اول تجلی ذات
وعلامتش آنکه اگر از بقایای وجود سالک چیزی مانده بود فنای ذات وتلاشی
صفات است در سطوات انوار وانرا صعقه خوانند چنانکه حال موسی علیه الصلوة
والسلام اول بدین تجلی از خود بستدند وفانی کردند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی
صعقا واگر از بقایای وجود فانی بکلی منخلع شده باشد وحقیقتش بعد از فنای وجود ببقای
مطلق واصل گشته بنور ازلی ذات ازلی را مشاهده کند واین خلعتیست که خاص رسول را
صلی الله علیه وسلم وعلی آله بخشیده اند وشربتیست که خاصه او راست شاید بنده از صبابات
این جام جرعه در کام جان خواص متابعان چکانیده اند قسم دوم از تجلیات
تجلی صفاتست وعلامت آن اگر ذات قدیم بصفات جلال تجلی کند از عظمت وقدرت
وکبریا وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلی الله لشیٔ خشع له واگر بصفات جمال تجلی
کند از رافت ورحمت ولطف وکرامت سرور وانس ومعنی این نه آنست که
ذات ازلی تعالی وتقدس بتبدل وتحول موصوف بودی تا وقتی بصفت جلال
متجلی شود ووقتی بصفات جمال ولیکن بر مقتضای مشیت واختلاف استعداد
گاهی صفت جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وگاهی برعکس قسم سیم تجلی افعالست وعلامت آن
قطع نظر از افعال خلق واسقاط اضافت خیر وشر ونفع وضر بدیشان واستواء مدح وذم
وقبول ورد خلق بود چه مشاهده مجرد فعل الهی سالک از اضافات افعال بخود معزول
کرداند واول تجلی که بر سالک آید تجلی افعال بود وانگاه تجلی صفات وبعد از ان تجلی ذات شهود تجلی افعال را محاضره خوانند
ومشاهده تجلی صفات را

مکاشفه

مکاشفه وشهود تجلی ذات را مشاهده ولا يقبل القابل هذه الاعطية اي اعطيات الحق سبحانه وتعالى
ذاتية كانت او اسمائية الا بما هو عليه اي الا بمقدار ما يكون القابل عليه من الاستعداد فان التجليات
في حضرة القدس ومنبوع الوحدة وحدانية النعت هيولانية الوصف لكنها تتنوع عند الورود
بحكم استعدادات القوابل ومراتبها الروحانية والطبيعية والمواطن والاوقات وتوابعها كالاحوال
والامزجة والصفات الجزئية فيظن لاختلاف الاثار ان التجليات متعددة بالاصالة في الامر ونفسه
ليس كذلك قال سبحانه وتعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر فكما ان الحق سبحانه واحد من جميع
الوجوه كذلك فيضه وامره كما اخبر لا كثرة فيه الا بالنسبة الى القوابل اعلم ان من المتفق عليه
عند اهل الكشف واهل النظر الصحيح من الحكماء ان حقايق العالم المسمات عند بعضهم بالماهيات
الممكنة غير مجعولة وكذلك استعداداتها الكلية التي بها يقبل الفيض الوجودي من المفيض الحق
سبحانه والوجود الفايض واحد بالاتفاق بيننا وبينهم وهو مشترك بين جميع الماهيات الممكنة
فاذا كان كذلك فالتقدم والتاخر الواقع بين الاشياء في قبول الوجود الفايض من الحق سبحانه
لا موجب له الا تفاوت استعدادات تلك الماهيات فالتام الاستعداد منها قبلت
الفيض اسرع واتم وبدون واسطة كالقلم الاعلى المسمى بالعقل الاول وان لم يكن الاستعداد تاما
جدا تاخر القبول وكان بواسطة او وسايط كما وقع وثبت شرعا وكشفا وعقلا والموجب
للتفاوت بالنقص والتمام الاستعدادات لا غير فالفيض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة
مثل نور والنار على النفط والكبريت والحطب اليابس والاخضر فلا شك ان اولها واسرعها قبولا
للاشتعال والظهور بصورة النار النفط ثم الكبريت ثم الحطب اليابس ثم الاخضر فانت اذا امعنت
النظر فيما ذكرنا رايت ان علة سرعة قبول النفط والنار واشتعالها في بعض الاوصاف الذاتية التي
بها كانت النار نارا وكذلك تاخر قبول الحطب الاخضر الاشتعال انما موجبه حكم المباينة التي تضمنها
الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة المنافية لمزاج النار وصفاتها الذاتية وهو اي الاستعداد
قوله اي ما يدل عليه قوله عز وعلا اعطى كل شئ سواء كانت شيئية ثبوتية او وجودية فانه كما ان
الحق سبحانه اعطى الاشياء الثبوتية في مرتبة العلم الاستعدادات الكلية الغير المجعولة التي
بها يقبل الوجود وكذلك اعطى الاشياء الوجودية في مرتبة العين الاستعدادات الجزئية

البعوثة التي بها تقبل الاحوال الوجودية فالاستعداد الكلي ما به قبلت مثلا الوجود من
الحق سبحانه وتعالى حال تعين الارادة لك من بين الممكنات وتوجه الحق نحوك للايجاد والا
ستعداد الجزئي ما تقبلت به بعد الوجود من الاحوال الوجودية اذ كل منها يعدك لما يليه
كما قال الله تعالى في محكم كتابه لتركبن طبقا عن طبق اي حالا هو متولد عن حال والكلي الذي به
قبلت وجودك ليس وجوديا بل هو عبارة عن حالة عينية لعينك الثابتة وما سواه
من الاستعدادات الجزئية المشار اليها فوجودية وبالجملة فهو سبحانه وتعالى اعطى
كل شيء علما وعينا **خلقه** اي ما قدر له من الاستعداد الكلي والجزئي وما يتبعها **من ذلك** اي من قبيل ما قدر
له سبحانه وتعالى واعطى كل شيء **الاستعداد** كليا كان او جزئيا حضرة ذو الجلال والاكرام
جواد على الاطلاق وفياض على الدوام **تحت** نخست فيض اقدس بصور استعدادات وقابليات
تجلي فرموده وخود را در مرتبه علم برنگ همه اعيان بنمود پس ازان بفيض مقدس اعيان را علي قدر
استعداداتهم خلعت وجود بخشيد ولباس هستي پوشانيد فالقابل لا يكون الا من فيضه الاقدس والقبول
لا يكون الا من فيضه المقدس **بيت** آن يكي جوشش گدا آورد پديد • وان دگر بخشش گدا را زايد
وبعد اتصاف الاعيان بالوجود هر حالي از احوال ايشان مُعدّ حالي ديگرست وهر كمالي مُعدّ كمالي ديگر
والى ابد الآبدين استعدادات در فزايش وكمالات على حسب الاستعدادات در نمايش نه استعدادات را
نهايتي ونه كمالات را نهايتي **نظم** تعالى الله زهي درياي پرشور • كزو هر تشنه آمد تشنگي
زور • كه ازوي تشنه صد جرعه نوشد • براي جرعه ديگر خروشد • گذشت اين جست و
جوي از چون و از چند • نه آب آخر شود نه تشنه خرسند **وقد يكون العطاء** ذاتيا كان او اسمائيا
عن سوال واقع من المعطى له بالحال الاستعدادي او الحال الباعث على السوال باللسان ولم يرد
ههنا بالحال ما يقابل الاستعداد بل ما يشملهما جميعا اما اولا فلانه لم يكن حينئذ احد الاقسام
الذي هو السوال بالاستعداد مذكورا واما ثانيا فلانه قد لا يصح قوله لا بد منه اي من السوال بالحال
فانه قد يصل العطاء الى المعطى له من غير سوال منه بلسان الحال كما اذا صادف كمالا بغتة فان ذلك
مما يسئله بلسان الاستعداد لا بلسان الحال ومثال السوال بلسان الاستعداد سوال الاسماء
الالهية ظهور كمالاتها وسوال الاعيان الثابتة وجوداتها الخارجية ومثال السوال بلسان

الحال سوال الجايع يطلب بجوعه الشبع والعطشان يسئل بعطشه الري والى لسان
الحال اشار من قال **شعر** وفي النفس حاجات وفيكم فطانة • سكوتي بيان
عندكم وخطاب **بيت** چه حاجتست كه گويم كه حال من چونست • چو روي زرد
من از خون ديده گلگونست • وفرق ميان استعداد وحال انست كه صاحب استعداد
را شعوري نمي باشد بتفاصيل استعدادات جزئيه كه مقتضي بود فيضان معاني جزئيه را
الا اذا كان من كمل الافراد الكاشفين باحوال الاعيان الثابتة في علمه سبحانه
وتعالى العارفين بسر القدر وصاحب حال را كائنا من كان شعوري مي باشد بحال خويش
وميداند كه باعث بر سوال حال او چيست وايضا لا بد في العطاء من سوال الاستعداد
ولا يتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث على الطلب وهو ايضا من الاستعداد فلم
يكن في الاستعداد الطالب لم يحصل الداعية ولكن قد يكون العطاء بدونه وهو لا يقتضي
حصول العطاء على القطع **او عن السوال** اي وقد يكون العطاء عن سوال **بالقول** اي باللسان
والسوال بالقول يشتمل **على قسمين** احدهما **سوال بالطبع** بان يكون الباعث على السوال الاستعجال
الطبيعي فان الانسان خلق عجولا يسئل ويطلب الكمال قبل حلول اوانه وذلك لان من شان الطبيعة
وطين قابليتها اللازب ان يلتصق بما يستشرفه كماله عاجلا وهذا القسم من السوال اما ان يوافق
سوال الاستعداد او لم يوافقه فان وافق في الحال البتة سائلي كه استعجال طبيعي كه بحكم خلق الانسان
عجولا در وي مركوزست باعث ميكردد او را تا از حق سبحانه وتعالى چيزي ميطلبد وملتمس خود
ميخواهد وحال آنكه هنوز وقت رسيدن آن مطلوب نرسيده است هر اينه از سر الامور مرهونة
باوقاتها غافلست وسوال او پيش از وقت بحاصل **نظم** چو پيش از وقت در كاري شتابي
زجست وجو بجز حرمان نيابي • نشان ميوه پيدا نيست بر شاخ • مينگن سنگ سوي شاخ گستاخ
وثانيهما سوال بغير الطبع وهو ايضا قسمان الاول سوال **امتثال الامر الالهي** في قوله تعالى ادعوني
استجب لكم فالسايل هو العبد المحض الذي لا يشوبه شائبة عبودية نسبة اختيار ولا اراده
مطلوب ولا مطلب بمراد كما قيل **شعر** سقط اختيار يهمه فيت بحكم • عني فلا ارجو ولا
اتطلب • ليس المحب حقيقة من يشتهي • او يشتكي او يرتجي او يرهب • پس سوال اين داعي

هر زبان بودت اين حرف هنوز
كه براه عدمي فغان و خروشي

بلسان مقال از براي امتثال امر حضرت ذو الجلالست نه از براي حصول حاجات و وصول
مرادات **نظم** چو طمع خواهد زمن سلطان دین ❊ خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او گدایی خواهد است شاهی چون کنم ❊ او مذلت خواهد عزت چون کنم ❊ چه او مبراست از طلب
غیر حق و معراست از مشاهده غیر جمال مطلق نه او را میل مطالب دنیویه و نه رغبت آن
اخرویه بل نظره علی الحق جعاً فی مقام وجدت و تفصیلاً فی مظاهره فاذا اقتضی الحال الزوال
اللفظی سال بجود یته و اذا اقتضی التفویض و السکوت سکت **رباعی** در بحر صفات
پاک بیچون و چرا ❊ کشتی صفتم فتاده فی دست پا ❊ ملاح ارادتیست بر من حاکم ❊ گر و قصد
گر سیر کنم در دریا ❊ دعا را زمانیست خاص که دران زمان دعا فاضلتر وان وقتی بود
که بنده در دل خود رغبتی صادق و انشراحی و انفتاحی و استیناسی بدعا مشاهده کند
و سکوت را او انیست معین که دران اوان سکوت فاضلتر و آن وقتی بود که بنده در
دل خود هیبتی و تحرجی و انقباضی و احتشامی در دعا یابد ایوب علیه السلام در حالت
ابتلا و شداید محنت و بلا مادام که حالش مقتضی رفع بلا نبود طریق مصابرت می سپرد
و چون حالش مقتضی آن گشت زبان در رب انی مسنی الضر را آورد **شعر** نالم ایرا نالها
خوش آیدش ❊ از دو عالم ناله و غم بایدش ❊ و الثانی السوال **بما بقتضیه الحکمة و المعرفة** ای بسبب
اقتضاء الحکمة و المعرفة السوال و ذلک لانه ای السایل بمقتضی الحکمة و المعرفة **امیر مستخر**
فی رعایاه سواء کان رعیته اهل العالم کله او اهل مملکته او اهل داره او بدنه بقواه العلمیة
و العملیة علی حسب مرتبة السایل **مالک** ازمة امورهم کفیل لمصالحهم عالم بان عند الله امور من
مصالحهم قد سبق العلم الالهی بانها لا تنال الا بعد سوال فیسال الله سبحانه و تعالی و یدعوه بتحصیل
تلک الامور و یوصلهم الیها لانه **یجب علیه** ای علی ذلک السایل ان **یسعی** علی حسب المقدور **فی ایصال کل
ذی حق** من رعایاه **الی حقه** و الذی یدل علی هذا الوجوب **مثل قوله** صلی الله علیه و سلم ان الله لاهلک
الذین یتاهلون لترتیبک کالازواج و الاولاد فی الافاق و کالقوی الروحانیة و الجسمانیة فی النفس
علیک حقاً ینبغی ان توصلهم الیه و کذلک لنفسک امارة کانت او لوامة او مطمئنة فان لها
فی کل مرتبة علیک حقاً یجب ایصالها الیه و کذلک **لعینک** فلا تمنعها من حقها کالنوم مثلاً

كل المنع وكذلك لذوق الذين يزورونك الحديث اينست چنان حال ارباب سوال بلسان مقال واز اولیا الله طایفه هستند که بالکلیه زبان مقال از سوال فروبسته اند وهمواره درزاویه سکوت ورضا نشسته

نظم

از رضا که هست رام آن کرام ۞ جستن دفع قضا باشد حرام ۞ در قضا ذوقی همی بینند خاص ۞ کفرشان آید طلب کردن خلاص

وباعث ایشان برین معنی آنست که دانسته اند که هرچه حضرت عزت عزوعلا از کمال ونقصان وربح وخسران نسبت بایشان در قضای سابق خویش تقدیر فرموده است بی آنکه طلب سوال وتضرع وابتهال ایشان درمیان باشد بدیشان خواهد رسید پس ایشان بتطهیر آن محل که قابل واردات وتجلیات حقانیست مشغول گشته وباطن را از کدورات تعلقات فانیه وتخیلات فاسده پاک کرده تا چون آیینه دلها ایشان از زنگ علایق وزنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در وی جمال نماید وصور تجلیات الهی مکشوف ومعاین شود حضرت مولوی قدس الله سره می فرماید

نظم

اندیشه را رها کن ودل ساده شو تمام ۞ چون روی آینه که بنقش ونگار نیست ۞ چون ساده شد زنقش همه نقشها در وبست ۞ آن ساده روی روز شرمسار نیست ۞ چون روی آینه زصفا این هنر یافت ۞ تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست

وجماعتی ازین طایفه مذکوره بعد از علم بقضای سابق حق سبحانه در جمیع احوال تابع آن امر که عین ثابته بنده حالت الثبوت در غیب مطلق بران بود وپیش از پوشیدن خلعت وجود عینی وبتحقیق درمی یابند که آنچه از منافع مرایشان را حاصلست آنچه از مضار بدیشان واصل هم از ایشانست زیراکه حکم قضا وقدر تابع علم حق سبحانه وتعالی وعلم تابع معلوم که عین ثابته است والی هذا المعنی اشار من قال

نظم

ای عین تو نسخه کتاب اول ۞ مشروح دران صحیفه اسرار ازل ۞ احکام قدر جو بوده در وی مدرج ۞ حق کرد باحکام کتاب تو عمل ۞

وهیچ جماعت از اهل الله بزرگ قدرتر وصاحب کشف تر ازین جماعت نیستند که ایشان اند که بر سر قدر واقف ومطلع اند واین جماعت نیز بر دو قسم اند یکی آنکه سر قدر را علی طریق الاجمال میدانند ودوم آنکه بروجه تفصیل میشناسد واین قسم اخیر که مفصلا میدانند اعلی واتم است از آنکه مجملا میدانند واین علم حاصل علی سبیل التفصیل یا با علام حق باشد بنده را

جانچه عین او اعطا میکند از علم بدان طریق که القا کند در روح و قلب بنده و او را دانا سازد بدین که عین ثابته او مقتضی این احوال معینه است بی آنکه مکاشف شود بعین ثابته و احوالش یا برفع کردن حجاب از روی عین ثابته و اطلاع دادن بر طریان انتقالات احوال بر مشاهیه بران تا بنده مشاهده عین ثابته کند و مطلع گردد بر لوازم و احوال او پس اگر عین ثابته این عبد مظهر اسم جامع باشد چون عین ثابته خاتم النبوة صلی الله علیه و سلم اطلاع او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او محیط همه اعیان است چون احاطه آن اسم که این عین مظهر اوست مر جمیع اسما را و اگر قریب باشد بدان عین در احاطه اطلاع او بر اعیان بحسب آن تواند بود و اگر او را اصلا احاطه نباشد جز بعین خویش مطلع نشود و این مکاشف مطلع بر عین ثابته خود از آن قسم دیگر اعلی است چه علم او بنفس خود بمنزله علم حقست بدو بدان سبب که اخذ این هر دو علم از معدن واحدست که آن عین ثابته عبدست و فرق بین العلمین آنست که علم حق سبحانه و تعالی بدان عین ثابته لذاته است نه بواسطه امری دیگر و علم عبد بعین خویش و احوالش بواسطه عنایت الهیست در حق او و عین این عنایت نیز از جمله احوال عین ثابته اوست و صاحب این کشف چون بعنایت حق بر احوال عین ثابته خویش مطلع شود دریابد که این عنایت هم از جمله مقتضیات احوال عین ثابته اوست لاجرم گوید شعر کان قدم نیستان شکرم هم ز من میرسد و من میخورم ش اما بدانکه عنایت حضرت حق و فیض پادشاه مطلق سبحانه و تعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته باستعداد خود اقتضای آن میکند و این عنایت بحسب فیض مقدس است و تابع مر عین ثابته و قسمی دیگر آنکه ذات الهی آنست نه عین ثابته و این عنایت بحسب فیض اقدس که اعیان و استعدادات اثری از آثار اوست و فیض مقدس نیز تابع اوست فالامر کله یرجع الیه سبحانه و تعالی منه ابتداؤه و الیه انتهاؤه و لا الی غیره فص حکمة سبوحیة فی کلمة نوحیة السبوح المسبح و المنزه عن کل نقص و آفة کالقدوس بمعنی المقدس و لما کان بعد المرتبة الالهیة و المبدأیة عالم الارواح التی هی العقول المجردة و لهم تنزیه الحق سبحانه و تعالی من النقایص الامکانیة

لان جمیع کمالاتهم بالفعل موجودة و نقصانهم انما هو احتیاجهم و امکانهم بحسب وجوداتهم المتعینة و ذواتهم المتقیدة و کل منزه و انما هو تنزیه الحق عما فیه من النقص اردف الحکمة النفثیة بالحکمة السبوحیة و لما کان الغالب علی نوح علیه السلام تنزیه الحق سبحانه لکونه اول المرسلین و من شان الرسول ان یدعو امته الی الحق الواجب المنزه عن النقایص الامکانیة و بنفی الالهیة عن کل ما وقع علیه اسم الغیریة و ان کان یعلم انه ایضا مجلی الهی و کان الغالب علی قومه عبادة الاصنام و هو تنزیه عنها قارن الحکمة السبوحیة بالکلمة النوحیة التنزیه ای تنزیه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه عن امور بموجب استحسانه و استقباحه بفکره العادی و عقله العرفی تحدید و تخصیص منه للمنزه الحق سبحانه و تعالی بما عدا ما یثبت لذلک الامور اذ قد میزه ای العبد المنزه الحق المنزه عما لا یقبل التنزیه عن تلک الامور و لا یکون تلک الامور منتفیة عنه و لا شک ان تمیزه عنه تحدید و تخصیص لسواه فیکون التنزیه عین التحدید و علی قیاس ذلک فالاطلاق ایضا لمن یحب دینه الوصف ای الاطلاق و یتقید به تقیید له بالاطلاق فافهم ای عند التقیید بالاطلاق الا اله معتقد بالاطلاق اعلاه العبد المنزه باطلاقه ای جعل رتبته فوق رتبة المقیدات بسبب تقییده له بالاطلاق و لم یتنبه ان ذلک ایضا تقیید مناف للاطلاق الحقیقی اذ الاطلاق الحقیقی یشترط فیه ان یتعقل بمعنی انه وصف سلبی لا بمعنی انه اطلاق ضده التقیید بل هو اطلاق عن الوحدة و الکثرة المعلومتین و عن الحصر ایضا فی الاطلاق و التقیید و فی الجمع بین کل ذلک او التنزیه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع فنسبة کل ذلک الیه و غیره و سلبه عنه علی السواء فلیس احد الامرین باولی من الاخر و کما ان المنزه بالتنزیه العقلی ناقص المعرفة لکونه مقیدا للمطلق و محددا لما لا حد له کذلک المشبه من غیر تنزیه غالط لان التشبیه تقیید و تحدید ایضا للمطلق الذی لا حد له بتقییده و بحصره ایضا للمطلق الذی لا حد لتقیده و حصره و ذلک لان المشبه یشبه تعالی بالجسمانیات و یحصره فیها و المنزه ینزهه عنها کذلک فکل واحد منهما تقییده اذن بمفهومه و تحدده بمعلومه و حقیقته تعالی یقتضی الاطلاق و اللاحصر قایل بتنزیه بلا تشبیه از آن جهت که مقید حق مطلق است جل و علا ناقص

المعرفة زيراكه محدود غير محدود است پس بمقدار آن امور كه حق را عز و جل از آن تنزيه
كرده است از معرفت تعينات نوريه و تنوعات ظهور او سبحانه و تعالى محروم و مهجور است
شعر لا تعقل دارها بسر شرقي نجد كل نجد للعامرية دار
و لها منزل على كل ماء و على كل
دمنة آثار و همچنين مشبه من غير تنزيه ناقص است همچون مجسمه كه در تشبيه حدي پيدا كرده و مطلق
را مقيد دانسته اما كسي كه ميان تنزيه و تشبيه جمع كرده و هر يك را در مقام او ثابت داشته
و حق تعالى سبحانه را بوصفي التنزيه و التشبيه نعت كرده فهو العارف المحق و الكامل المحقق قال الشيخ
قدس سره فان قلت بالتنزيه كنت مقيدا و ان قلت بالتشبيه كنت محددا و ان قلت
بالامرين كنت مسددا و كنت اماما في المعارف سيدا يعني چون دانستي كه هيچ تنزيهي
بي شائبه تقييد نيست و هيچ تشبيهي بي غائله تحديد نيست پس اگر قايل تنزيه شوي
مقيد باشي و اگر قايل تشبيه گردي محدد باشي و اگر بين الامرين جمع كني بطريق صواب
و سدادي در ميان ارباب كمالات و معارف امام و استادي زيراكه روي بمتابعت انبيا
عليهم السلام نهاده و داد اين دو مقام كما ينبغي داده تنزيه از حيثيت حقيقت و ذات و تجرد
از مظاهر كاينات و تشبيه باعتبار ظهور او در مراياي اكوان و نمود او در ملابس اشكال و
الوان و في المثنوي المولوي قدس سره من افاده گاه خورشيد و گهي دريا شوي گاه كوه قاف و
گه عنقا شوي تو نه اين باشي نه آن در ذات خويش اي برون از وهمها وز بيش بيش
از تو اي بي نقش با چندين صور هم موحد هم مشبه خيره سر و قدوة المحققين شيخ
صدر الدين قونوي قدس سره در كتاب مفتاح الغيب باعتبار مرتبه تنزيه مي فرمايد
كل ما يدرك في الاعيان ويشهد من الاكوان باي وجه ادركه الانسان وفي اية حضرة
حصل الشهود ما عدا الادراك المتعلق بالمعاني المجردة والحقائق في حضرة غيبها بطريق الكشف
ولذلك قلت في الاعيان اي ما يدرك في مظهر ما كان ما كان فانما ذلك الكيفية المدرك
الوان واضواء وسطوح مختلفة الكيفية متفاوتة الكمية وامثالها تظهر في عالم المثال
المتصل بنشأة الانسان او المنفصل عنه من وجه على نحو ما في الخارج او مفردات في الخارج
وكثرة الجميع محسوسة والاحدية فيها معقولة او محدودة وكل ذلك احكام الوجود وقل

صور نسب علمه او صفات لازمة له من حيث اقترانه بكل عين موجود بسر ظهوره فيها
وبها ولها وبحسبها كيف شئت واطلقت ليس هو الوجود فان الوجود واحد لا يدرك
بسواه من حيث ما يغايره و در تفسير فاتحه باعتبار مرتبه تشبيه ميفرمايد كل ما دري ويدرك
باي نوع كان من انواع الادراك فهو حق ظاهر بحسب شأن من شئون القابلية بتنوعه
وتعدده ظاهرا من حيث المدارك التي هي احكام تلك الشئون مع كمال احديته في نفسه
اعني الاحدية التي تمتنع لكل وحدة وكثرة وبساطة وتركيب وظهور وبطون فافهم
وچون شيخ قدس سره تنبيه كردند بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالى بحسب صفات
تنزيهي وحال معرفت او باعتبار تشبيه فقط بتقاييسه معلوم شد تصريح مي فرمايد بمعرفة
كاملة جامعة بين التشبيه والتنزيه كه بنده از قبل شارع بان مأمور است وبمقتضاي شرايع
بران ماجور پس ميفرمايد واعلم ان الطريق الحق الذي طلب الله سبحانه وتعالى بمثل قوله احببت
او اردت ان اعرف فخلقت الخلق ان يعرفوه به هو ما جاءت به السنة الشرايع المنزلة
على الرسل صلوات الله وسلامه عليهم اجمعين كما يشير اليه قوله وتعرفت اليهم اي بالسنة الشرايع
فعرفوني اي على ما عرفتهم فيما تعرفت اليهم في وصفه الجامع بين التنزيه والتشبيه فانه تعالى
نزه وشبه وجمع بينهما في اية واحدة فقال ليس كمثله شيء فنزه وهو السميع العليم فشبه وهو جمع ما
بينهما بل في نصف هذه الاية وهو قوله ليس كمثله شيء جمع بين التنزيه والتشبيه على قول
من يقول ان الكاف غير زائدة فان فيه نفي مماثلة الاشياء لمثل مثل المنزه وهو متضمن
لاثبات للمثل المنزه وهو عين التشبيه في نفس التنزيه بمعنى ان المثل اذا نزه فبالاولى
ان يكون الحق منزها عن كل ما ينزه عنه مثل لان تنزيه المثل المثبت في هذه الاية يوجب
لتنزيهه بالاخرى والاحق ولذلك النصف الثاني فانه صريح في التشبيه ولكنه في التحقيق وتدقيق
النظر الدقيق عين التنزيه الحقيقي في صورة التشبيه لان قوله وهو السميع البصير يفيد
تخصيصه باثبات السميعية والبصرية بمعنى انه لا سميع ولا بصير في الحقيقة الا هو فهو السميع
بعين سمع كل سميع والبصير بعين بصر كل بصير فهو تنزيه تعالى عن ان يشاركه غيره في السمع
والبصر وهو حقيقة تنزيه المحققين فلا يتعداه اي لا يتجاوز ما جاءت به السنة الشرايع

فی وصفه تعالی عقل منور و فهم کامل یؤمن به علی الوجه الذی اراده الله تعالی من
غیر تاویل بفکره فتنزیه الفکری یجب ان یکون مطابقا لما انزل علی السنة الرسل صلوات
الله علیهم و فی کتب المنزلة علیهم والا فهو منزه عن تنزیه العقول البشریة بافکارها
فان العقول المتعینة فی القوی المزاجیة المقیدة الجزویة کذلک بحسبها وانی للمقید
الجزئی ان یدرک الحقایق المجردة المطلقة من حیث هی کذلک الا ان ینطلق عن قیودها
او یتقید المطلقات بحسب شهودها و وجودها هرچه در عقل و وهم و فهم و حواس
و قیاس گنجد ذات حق سبحانه و تعالی ازان منزه و مقدسست چه این همه محدثاند و محدث
جز ادراک محدث نتوان کرد و دلیل وجود او هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود
او نظم حکیم سنائی تو بدو بشناس اورا نه بخود ٭ راه ازو خیزد بدو نه از خرد
عقل رهبر ولیک تا در او ٭ فضل او مر ترا برد بر او ٭ گر نه ایزد ورا نمودی راه
از خدائی کجا شدی آگاه ٭ بخودش کس شناخت نتوانست ٭ ذات او هم بدو توان
دانست ٭ ای شده از نهاد خود عاجز ٭ کی شناسی خدایرا هرگز ٭ چون تو در ذات
خود زبون باشی ٭ عارف کردگار چون باشی ٭ عقل بی کحل آشنائی او ٭ بیخبر بوده از خدائی
او ٭ نیست از راه وهم و عقل و حواس ٭ جز خدا هیچکس خدای شناس ٭ عقل را خود کسی
کند تمکین ٭ در مقامی که جبرئیل امین ٭ کم ز گنجشکی اید از هیبت ٭ جبرئیلی بدان همه
صولت ٭ قد علم مما ذکر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرایع وارسال الرسل
انما هی بالجمع بین التنزیه والتشبیه علی وجه یطابق ما جاءت به الشرایع واما قبل ورود الشرایع
واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم بتنزیهه عن سمات الحدوث والترکیب والافتقار وهو التنزیه المشهود عقلا
ولا یتجاوزه العقل بمقتضی فکره اصلا فالعارف حقیقة صاحب معرفتین احدیهما معرفة یقتضیها
العقل والدلیل قبل ورود الشرایع واخذ العلم والمعرفة منها وثانیهما معرفة تعطیها العارف وقبلها ان
قبل الشارع ولکن شرطها ای شرط المعرفة المأخوذة من الشارع ان یرد العارف علم ما جاءت
الشرایع به عن الدلیل العقلی الی الله سبحانه و تعالی ویؤمن به وبکل ما جاءت به الشرایع علی
الوجه الذی اراده الله سبحانه من غیر تاویل بفکره ولا تحکم علی ذلک برأیه وامره لا لان الشارع

انما انزلها الله سبحانه لعدم استقلال العقول البشریة بادراک الحقایق علی ما هی علیه فی علم
الله تعالی فان کشف الله سبحانه له ای للعارف عن العلم بذلک ای بما جاءت الشرایع و وهب
علما بمراده من الاوضاع الشرعیة ومنحه اطلاعا علی حکمه من الاحکام الدینیة الاصلیة والفرعیة
بالاخبارات الالهیة یحیلها العقل بقوته الفکریة فذلک الکشف والاطلاع من باب العطاء الالهی الفیض
الرحمانی الذاتی و قید الذاتی لم یوجد فی بعض النسخ وقد تقدم بیان العطاء الالهی اقسامه فی فص
شیث علیه السلام فمن اراد الوقوف علیه فلیرجع الیه هرچند عقل بقوت فکریه و دلایل نظریه
تنزیه حق کند چنان نباشد که تنزیه رسل کند چه زمره انبیا و رسل زمره حقست سبحانه و
تعالی چنانچه حق ذات خودرا داند کسی دیگر نداند و یکی از حکمتهای ارسال رسل علیهم السلام آنست
که عقول و فهوم بشری باستقلال از ادراک حقایق اشیا عاجزست و چگونه عاجز نباشد
که عقل نیز مقیدست بآنچه حاصلست نزد او و ازان تجاوز نمیتواند کرد والله تعالی شانه ان یحیط
به فکره اگر علی سبیل الندرة بعضی از عقول چنان افتد در استعداد خویش که دریافت حکمت
احکام حق تعالی بروجهی تواند کرد که مطابق زمره رسل باشد و موافق اوضاع شریعت این از
قبیل فیض الهی و تعلیم سبحانه باید شمرد و اضافت آن بفکر عقل نتوان کرد پس تنزیه و تقدیسی که لایق
جناب رب الاربابست آن باشد که انبیا و رسل ازان اخبار کرده باشند بلسان شریعة
خود و یا آنکه سیمرغ روح کاملی بذروه کوه قاف معارف بپرد و غطا از بصر بصیرت او برداشته
شود تا بمکاشفه و مشاهده چندانچه چند و رسد بآنچه رسد فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید وصف حال او گردد هر تنزیه و تقدیس که او کند البته موافق شریعت باشد که از منبع حقیقت
آورده بود و معتمد علیه آنست زیراکه از کشف تام آید و باقی خام و ناتمام بود اعلم ان المعرفة
الحاصلة للعقلاء توجب باتفاقهم و تقتضی باجماعهم واطباقهم تنزیه الحق سبحانه و تعالی عن
صفات المحدثات والجسمانیات و سلب النقایص عن جنابه و نفی النعوت الکونیة الحدوثیة
عنه فالعقول مطبقة علی ذلک ولو کان المراد الالهی من معرفته هذا القدر لکان بالعقول
استغناء عن انزال الشرایع والکتب و اظهار المعجزات والایات لاهل الحجب ولکن الحق سبحانه
و تعالی غنی عن تنزیه العقول بمقتضی افکارها المقیدة بالقوی الجزئیة المزاجیة و یتعالی عن

يتيهما استعداد المعرفة ...

ادراكها ما لم يتصل بالعقول الكلية فاحتاجت من حيث هي كذلك في معرفة الحقيقة
الى اعتناء رباني والقاء رحماني يتيهما استعداد المعرفة علا يستقل العقول البشرية بادراكه
مع قطع النظر عن الفيض الالهي فلما جاءت السنة الشرائع بالتنزيه والتشبيه والجمع بينهما كان
الجنوح الى احدهما دون الاخر باستحسان فكري تقييدا او تحديدا للحق بمقتضى الفكر والعقل من التنزيه
من شيء او اشياء او التشبيه بشيء او اشياء بل مقتضى العقل الضعيف المتصف بصفة الضعف
ان يؤمن بكل ما وردت به الشرائع على الوجه المراد للحق من غير جزم بتاويل معين ولا جنوح الى
ظاهر المفهوم العام مقيدا بذلك ولا عدول الا ما يخرجه عن ظاهر المفهوم من كل وجه محددا
لذلك ولكن الاحق والاولى بان ياخذ القضية شرطية فيقول ان شاء الحق سبحانه ظهر في كل صورة
وان لم يشاء لم يضف اليه صورة بل الحق ان الحق منزه في عين التشبيه مطلق في عين التقييد
والحصر المتحيزات تشبيه استلزامي وتقييد تضمني بالمجردات العرية عن صفات الجسمانية من العقول
والنفوس التي هي عرية عن سمات المتحيزات برية عن احكام الظلمانيات وان نزه الحق ايضا
منزه عن الجواهر العقلية والارواح العلية والنفوس الكلية فذلك ايضا تشبيه معنوي بالمعاني المجردة
عن الصور العقلية والنسب الروحانية والنفسانية وان نزه عن كل ذلك فذلك ايضا الحاق
للحق بالعدم او الموجودات المتحققة الوجود والحقايق المشهودة على النحو المعهود منحصرة في هذه الا
قسام الثلث والخارج عنها بحكم وهمي وتوهم تخيلي لا علمي وذلك ايضا تحديد عدمي بعدمات
لا تتناهي وعلى كل حال فهو تحديد وتقييد وذلك تنزيه ليس له في التحقيق وجه سديد وحقيقة الحق
المطلق تاباه وتنافيه ولا سيما وقد نزلت الشرائع بحسب فهم المخاطب على العموم ولا يسوغ ان
يخاطب الحق عبيده بما يخرج عن ظاهر المفهوم فكما امرنا ان نكلم الناس بقدر عقولهم فلا يخاطبهم ايضا
كذلك الا بمقتضى مفهومهم ومعقولهم ولو لم يكن المفهوم العام معتبرا من كل وجه لكان ساقطا
وكانت الاخبارات كلها موزة وذلك تدليس والحق تعالى يجل عن ذلك فيجب الايمان بكل
ما اخبر به من غير تحكم عقلي ولا تاويل فكري اذ لا يعلم تاويله الا الله والراسخون في العلم يقولون
امنا به وحيث اقرت العقول بالعجز عن ادراك الحقايق فعجزها عن ادراك حقيقة الحق احق فلا طريق
لعقل عاقل ولا وجه لفكر متفكر ان يتحكم على الذات الالهية باثبات امر لها او سلب حكم عنها

الاخبار

الاخبار عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبطة في علم عقلي ولا مدركة بفهم فكري
ولا سيما لا وجه للحكم بامر على امر الا بادراك المحكوم به والمحكوم عليه والحكم حقيقة وبحقيقة
النسبة بينهما وهذا متعذر عقلا وكشفا وايمانا فليس لاحد ان يتحكم بفكره على اخبارات
الحق عن نفسه ردا وقبولا على ما يوافق غرضه ويلائم هواه فان الاخبارات الالهية مهما
لم يرد فيها نص بتعيين وجه وتخصيص حكم فيها فهي متضمنة لجميع المفهومات المتحملة فيها
من غير تعيين مفهوم دون مفهوم وهي انما تتنزل في العموم على المفهوم الاول وفي الخصوص
على كل مفهوم بفهمه الخاصة من تلك العبارة والحق انما ذكر تلك العبارات عالما
بجميع المفهومات محيطا بها وجميعها مراد له بالنسبة الى كل فاهم ولكن بشرط الدلالة المذكورة
على جميع الوجوه المفهومة منها في الوضع العربي او غيره اي لغة كانت تلك الاخبارات
بها لان للحق ظهورا في كل مفهوم ومعلوم وملفوظ ومرقوم وفي كل موجود وموجود سواء كان من
عالم الامر او من عالم الخلق او من عالم الجمع فهو الظاهر في الكل بالكل وهو عين الكل والجزء
وكل الكل فهو الظاهر في كل مفهوم بحسبه غير منحصر فيه ولا في غيره من المفهومات وهو الباطن
عن كل فهم ومفهوم الا من رزقه الله تعالى فهم الامر على ما هو عليه وهو ان يرى ان العالم
صورة الحق وهويته العالم الاسم الظاهر وهوية العالم هو الاسم الباطن وهو من حيث
هو المطلق عن التقييد بالظاهر والباطن والحصر في الجمع بينهما وهو الغير المتعين المطلق
مطلقا في عين تعينه بعين كل عين من اعيان العالم فافهم والله الملهم به حضرت
حق تعالي سبحانه متجلي وظاهرست در هر مفهوم ومدرك ومختفيست وباطن از هر فهم
وادراك مگر از فهم كسي كه همه عالم را صورت حق ومظهر هويت او داند در مقام اضمحلال
رسوم واثار هستي موهوم خويش بحكم بي يبصر هم ببصر حق مشاهده او در جميع مظاهر تواند نمود
قدس سره ز موسي سال است كه با حق سخن ميگويم وخلق مپندارد كه با ايشان ميگويم
اما بايد دانست كه اين فهم نيز بحسب ظهور وتجلي حقيقت نه بحسب حقيقت وذات حق
ابدا از مدرك فهوم بيرون واز حيز احاطت او فرونيست نظم ان لمحو چون در اشارت
نايدت دم مزن چون در عبارت نايدت ني اشارت مي پذيرد نه نشان ني نكته

زو علم دارد نه عیان؛ و مشاهدهٔ او بحسب ظهور و تجلی بروجه تفصیل در جمیع مظاهر شش نیز
متعذر است زیراکه تفاصیل مظاهر حق سبحانه و تعالی غیر متناهیست اگرچه بحسب امهات
متناهیست حصر پذیر تواند بود والله اعلم **فص حکمة قدوسیة فی کلمة ادریسیة** انما ذکر الشیخ
قدس سره ادریس بعد نوح علیه الصلوة والسلام لمناسبة مخصوصة بینهما من حیث ان
الصفة القدوسیة تلی الصفة السبوحیة فی المعنی والرتبة فان السبوح هو المبرا المنزه عن
ان یلم به نقص القدوس هو الطاهر المقدس عما یتوهم فیه من امکان تطرق نقص ما الیه شیئیة
والسر اختصاص هذه الصفة بادریس فلاجل ان الکمال الذی حصل له انما کان بطریق التقدیس
وهو تروحنه وانسلاخه عن الکدورات الطبیعیة والنقایص العارضة له من المزاج العنصری
قدوس بمعنی مقدس است مشتق از تقدیس و تقدیس در لغت تطهیر است و در اصطلاح تطهیر حق از هرچه
لایق جناب او نیست از امکان و احتیاج و نقایص کونیه مطلقا و از جمیع آنچه معدود باشد از
کمالات نسبت با غیر او از موجودات مجرده و غیر مجرده زیرا که حق سبحانه و تعالی بکمال ذاتیه
او اعلاست از هر کمال که مدرک گردد بعقل و وهم و خیال چنانکه اهل کمال در مخاطبه جناب کبریا
جلال او فرموده اند **نظم** ای پاک ز نقص وای مبرا از عدم؛ در وصف تو کی
پیش نهد عقل قدم؛ کی کو رسد بسیط تو ... الوان و صور؛ کر بصر بشنود الحان و نغم؛ آنکه
کمالات منسوبه بغیر حق تنزلست از مقام اصلی او و متقید و خارج از اطلاق حقیقی و متنوع
در کمال او و قدوس پس از روی کیفیت و کمیت اخص است از سبوح یعنی اشد و اکثر است در
تنزیه چنانکه در مقام تنزیه بحسب ذات میگویی جل الحق ان ینزه و یشبه پس تنزیه ملکی او را
از تنزیه و تشبیه و این اگرچه نوعیست از تنزیه ولی مبالغت در وی بیشتر است چنانکه
فنا من الفنا ابلغست از فنا و می شاید که گویند تسبیح تنزیهست بحسب مقام جمع فقط و
تقدیس بحسب مقام جمع و تفصیل پس از روی کمیت اکثر باشد و لهذا گویند تنزیه نوح
علیه السلام تنزیه عقلی بود و تنزیه ادریس علیه السلام تنزیه عقلی و نفسی و چون این حکمت
از روی معنی و مرتبه مناسبتی با حکمت متقدمه بود شیخ قدس سره هر دو را مقارن
یکدیگر ساخته و چون المنع بتاخیر اولیت قدوسیه را از سبوحیه تاخیر کرده باوجود آنکه

نوح علیه السلام هر چند بحسب زمان از ادریس علیه السلام متاخر است و این حکمت را تخصیص
ادریس علیه السلام از آن جهت مناسب دید که ادریس علیه السلام مبالغت داشت در
تطهیر نفس خویش بریاضات شاقه در تقدیس از صفات حیوانیه تا روحانیت او بر حیوانیتش
غالب شد و کثیر الانسلاخ گشت از بدن و صاحب معراج آمد و او را مناسبت با ملائکه بود و
دست داده و گویند شانزده سال نخورد و نخفت تا عقل مجرد باقی ماند و لما نزل فیه
علیه السلام ورفعناه مکانا علیا، و کان العلو علی قسمین اشار قدس سره الیهما بقوله العلو
ای العلو المتفاهم لجمهور الخلایق علوان احدهما علو مکان و ما یقتضی نسبت العلو المکانی الیه سبحانه
مثل قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی فان العرش اعلی الاماکن و هو مستو علیه بحسب
ظهوره فیه و مثل العماء المذکور فی قوله صلی الله علیه وسلم کان فی عماء ما فوقه هواء و
ما تحته هواء فی جواب الاعرابی حیث قال این کان ربنا قبل ان یخلق خلقه و مثل السماء المذکور
فی قوله تعالی و هو الذی فی السماء اله و فی الحدیث الوارد بنزوله سبحانه کل لیلة الی السماء
الدنیا و ثانیهما علو مکانة ای مرتبة و ما تقتضی نسبت علو المکانة الیه تعالی قوله کل شیء
هالک الا وجهه و قوله و الیه یرجع الامر کله و قوله ءاله مع الله اذ البقاء مع هلاک الاشیاء و کونه
مرجع الامور و الانفراد بالالهیة یقتضی عظمته و مکانة رفیعة لا یمکن ان یکون فوقها
مرتبة و قد یختص علو المکانة بولاة الامر کالسلطان و الحکام و الوزراء و القضاة و
کل ذی منصب و یسمی ما عدا ذلک بالعلو الصفاتی کعلو العلماء علی غیرهم بسبب صفة العلم
و الاول فی معرض الزوال بخلاف الثانی ثم اعلم ان نسبت العلوین المکانی و المرتبی
الیه سبحانه و تعالی انما هی بحسب المراتب و المظاهر و الاسماء و الصفات و اما بحسب الذات
فهو منزه عنهما اما تنزهه عن العلو المکانی فواضح لعدم تحیزه و اما تنزهه عن علو المکانة
فلان کل علی بالمکانة فانه یتقید بها و ان علوه انما یثبت فیها من حیث هی لا غیره و هو
سبحانه یتعالی عن ذلک فلا اشتراک بین الحق سبحانه و تعالی و بین غیره فیما یفهم الجمهور
من العلو و لذلک قال سبحانه و تعالی سبح اسم ربک الاعلی بمعنی انه متی اضیف العلو
الی الحق بحسب معتقدهم فالحق اعلی من ذلک و السر فیه ان الحق فی کل متعین غیر متعین فکما

ينتفي عنه الاشارات الحسية ينتفي عنه الاشارات العقلية فتقدس عما يتوهم فيه من الاشتراك
بسبب المفهوم من المعية حيث اخبر انه تعالى مع كل شيء مع ان الاشياء لا تخلو عن احد
العلوين فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوين منزه عنه فعلوه حيازته الكمال
المستوعب كل وصف وعدم تنزهه عما تقتضيه ذاته من حيث احاطتها واتسام كل وصف
بصفة الكمال من حيث اضافته ذلك الوصف اليه فاعلم ذلك تعرف سر العلو الحقيقي
الذاتي اللايق اضافته الى الحق وتنزهه عن العلوين المفهومين للجمهور المضافين الى الغير
والناس موصوفون بالعلوين لانهم دايرون بين العلم بالله والعمل له سبحانه وتعالى فبعضهم
يترقون في مراتب العلم بالله كالعارفين وبعضهم يتدرجون في درجات العمل كالعباد
والزهاد وبعضهم يجمعون بينهما كالكمل فالعمل الصالح الخالص للمكان العلي يعني انه يثمر العلو
المكاني كالجنة ودرجاتها والعلم بالله للمكانة العلية فانه يوجب العلو في مراتب القرب الى الله
تعالى سبحانه وذلك لان المكانة للروح كما ان المكان للجسد والعلم روح العمل والعمل جسده
فاقتضى كل منهما بحسب المناسبة ما يشبهه ويماثله فعلو المكانة للعالم وعلو المكان للعامل
ومن جمع بينهما فله العلوان اعيان ثابته كه عبارت از حقایق موجودات است صور علمیه
ایست که موجود نیست مگر در علم حق و اعیان را دو اعتبار است اول آنکه اعیان مرایای
وجود حق و اسما حق و صفات حقست دوم آنکه وجود حق مرات اعیانست پس باعتبار
اول ظاهر نیست در خارج مگر وجودی که متعینست در مرایای اعیان و متعددست بتعدد اعیان
پس بر مقتضای این اعتبار غیر وجود حق در خارج هیچ نیست و اعیان را جز ثبوتی در حضرت
علم نه و بویی از وجود خارجی بمشام اعیان نرسیده است و این بیان حال موحدیست که
شهود حق بروی غالبست رباعی از قعر عرش تا بایوان سماک وز عالم پیچ
تا بمطموره خاک هر ذره که هست آینه خورشیدست در دیدهٔ آنکه نظری دارد پاک
و باعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ نیست و وجود حق که مرات اعیانست در غیب
است و متجلی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و سرادقات جمال و جلال و این بیان حالی
کسیست که شهود خلق بروی غالبست والی هذین الاعتبارین اشار من قال رباعی

اندر نظر کمال ارباب فهوم خالق مشهود است و خلایق موهوم و اندر نظر طایفهٔ
محجوبان خلقست که ظاهرست و خالق مکتوم اما محقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرات میکند
اعنی مرات اعیان و مرات حق و مشاهدهٔ صوری که در هر دو مراتبست بی انفکاک و امتیاز
[illegible]
مثل قوله ليس كمثله شيء فهو اعلى منه اذا تجلى بصفة التشبيه وفي التجلي بصفة التشبيه اذا تجلى
بالصفات الكمالية فهو اعلى منه اذا تجلى بغيرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله ان سيحانا
السميع والبصير حيث تجلى بصفتي السمع والبصر اللذين هما من الصفات الكمالية والثاني مثل قوله

يقتضي عنه الاشارات الحسية فينفي عنه الاشارات العقلية فتقدس عما يتوهم فيه من الاشتراك
بسبب المفهوم من المعية حيث اخبر انه تعالى مع كل شيء مع ان الاشياء لا تخلو من احد
العلوين فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوين منزه عنه فعلوه حيازته الكمال
المستوعب كل وصف [illegible]
بصفة الكمال [illegible]
الذاتي اللائق [illegible]
والنكس موصو [illegible]
يترقون في مراتب [illegible]
والزهاد وبعضهم [illegible]
المكاني كالجنة ودر [illegible]
تعالى سبحانه وذلك [illegible]
فاقتضى كل منها [illegible]
ومن جمع بينهما [illegible]
احديت كه موجود [illegible]
وجود حق واسماء [illegible]
اول ظاهر نميشود در [illegible]
پس بر مقتضاي اين [illegible]
علم نه وبي از وجه [illegible]
شهود حق بروي [illegible]
تا بمطوره خاك ٭ [illegible]
وباعتبار دوم در وجود غير از اعيان هيچ نيست ووجود حق كه مرات اعيانست در پس
است ومتجلي وظاهر نيست مگر از وراي تتق غيب وسرادقات جمال وجلال واين بيان حال
كيست كه شهود خلق بروي غالبست والى هذين الاعتبارين اشار من قال رباعي

اندر نظر كمال ارباب فهوم ٭ خالق مشهود است وخلايق موهوم ٭ واندر نظر طايفه
محجوبان ٭ خلقست كه ظاهر است وخالق مكتوم ٭ اما محقق هميشه مشاهده هر دو مرات ميكند
امني مرات اعيان ومرات حق ومشاهده صوري كه هر دو مراتست بي انفكاك وامتياز
رباعي ما از حق وحق نيز ز ما نيست جدا ٭ بنگر همه در خدا ودر جمله خدا ٭ بل
هرچه ببيني همه خلقست نه حق ٭ لا بل همه حق نه خلق چه سند پناه ٭ پس ازين حيثيت كه
اعيان مراياي وجه حقند ووجود وصور در مرات ظاهر نميشود مگر عين مرئي او وموجودات سيه
بحيثيات صور تفاصيل حقند پس اين موجودات عاليه لذاتها باشند زيرا كه حق علي
لذاته است لا بالاضافة پس در عالم ازين حيثيت وحدت عين علو اضافت نيست بلكه
علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حقست وباطنش باطن حق ومجموع راجع
بعين واحده كه عين حقست ٭ بيت ٭ جز كي نيست نقد اين عالم ٭ باز بين وبعالمش
منزه ٭ وليكن اگرچه كل عالم را از حيثيت احديت علو بالذاتست ٭ واعتبار كثرت
علو اضافي حاصلست زيرا كه تفاضل در وجوه وجود ديست كه مظاهر است ظاهرست چه
بعضي متصف بعلوم واحوال وبعضي بجهل وضلال ودرجات اول چون دركات ثاني
متفاوت پس حاصل باشد علو اضافي در عين واحده كه ذاتيست از وجوه كثيره متفاضله
والى هذا اشار الشيخ قدس الله سره بقوله واما علو المفاضلة اي العلو الاضافي
الذي يكون لبعض العالم بفضيلته على بعض فقوله اي فما يقتضي نسبته الى الحق سبحانه وتعالى
قوله تعالى وانتم الاعلون والله معكم حيث اثبت الاعلوية للمخاطبين واخبر انه معهم
في هذه الاعلوية فيلزم اثبات الاعلوية له سبحانه وتعالى فهذا العلو اي علو المفاضلة
راجع الى تجليه سبحانه وظهوره في مظاهره المتكثرة المتفاضلة لا الى احديته ذاته
سبحانه وتعالى اذ يتجلى بما من تجلياته اعلى منه في تجل آخر منها فاذا تجلى بصفة التنزيه مثلا
مثل قوله ليس كمثله شيء فهو اعلى منه اذا تجلى بصفة التشبيه وفي التجلي بصفة التشبيه اذا تجلى
بالصفات الكمالية فهو اعلى منه اذا تجلى بغيرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله انني معكما
اسمع وارى حيث تجلى بصفتي السمع والبصر اللذين هما من الصفات الكمالية والثاني مثل قوله

جعله مظهرا حیث تجلی بصفة الجمع التی هی من الصفات الغیر الکمالیة فظهر ان هو المتصف بها له سبحانه و تعالی انما هو باعتبار کثرة التجلیات و الاعتبارات لا باعتبار احدیة الذات و ان فی مرتبة الاحدیة لیس الا العلو الذاتی الحقیقی لا الاضافی شیخ قدس سره در خصوص ظهور عین واحد را بوجوه کثیره تنبیها للطالبین و توضیحا للسالکین دو مثال واضح و دو نظیر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدان خویش درمی یابد که نفس را حدیث نفسی هست که خود متکلم است بان و خود سامع ان و خود عالم بآنچه خود گفت و خود شنید و علم نفسی نه بس یعنی واحده و ذاتی یگانه می یابیم یعنی نفس که بصور مختلف برمی آید و بوجوه کثیر ظاهر میشود از شنوائی و گویائی و دانائی و از وی بحسب هر صورتی حکمی و اثری صادر میگردد و این کثرت وجوه و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقا قادح نیست رباعی

هر لحظه ز پرده زمینی ره جانی ٭ صد نکته بگوش جان تر اپنهانی ٭ نه نه غلطم که در میان غیر تو نیست
خود گوئی و خود نیوشی و خود دانی ٭ همچنین وجود حق و هستی مطلق اگرچه بسبب اختلاف مرایا و مظاهر متعدد و متکثر مینماید فی حد ذاته برهمان وحدت حقیقی و بساطت اصلی خود که ازلا بود و ابدا خواهد بود و لاینافی ظهوره فی الاشیاء و تعینه بها و باحکامها من حیث هی وحدته و اطلاقه عن القیود و لا غناه بذاته عن جمیع ما وصفت بالوجود بل هو سبحانه و تعالی الجامع بین ما تماثل من الحقایق و تخالف من وجه و تالف و بین ما تنافر و تباین فیختلف بتجلیه الوجودی ظهرت الغیبات و تنزلت من الغیب الی الشهادة البرکات اذا شاء ظهر فی کل صورة و ان لم یشاء لا ینضاف الیه صورة مثال دیگر آنکه واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یکی خاصیتی و فایده میدهد که دران دیگر نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست و همه تفصیل مرتبه واحدیست یعنی پیش آنکه واحدست که درین مراتب تکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست و ثلثه سه واحد همچنین جمع اعداد که آن در هستی و جدائی مجمع گشته و از آن اثنان و ثلثه و غیرهما من الاعداد حاصل شده پس ماده اعداد واحد متکررست و صورت اعداد هم واحد پس این اعداد بواحد موجود شدند و واحد بر واحدیت خود ازلا و ابدا باقیست

که هر ده کون موج برآرند صد هزار ٭ جمله یکیست لیک تکرار آمده ٭ در باغ عشق یک

[illegible] خرج عن جمیع ما له مع کثرة المشهورة فیها ایضا من شدة المحبة جعل یطلبه فی مظاهر الکواکب لظهور النوریة فیها و من غلبة الهیمان قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین ای الحائرین فی جمال الحق و عند کمال الهیمان فنی عن نفسه و تجلی له الحق فبقی بالحق فی مقام الجمع و الفرق و ادرکه فی مظاهر سموات الارواح و ارض الاجسام و الاشباح فقال انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض بتجلیه الوجودی علیها و سریان ذاته فیها حنیفا مسلما فانیا عن الافعال و الصفات و الذات فی افعاله و صفاته و ذاته و ما انا من المشرکین المثبتین للغیر لوجدانی الذات الالهیة فی صور جمیع الاکوان بالکشف و العیان و همچنین هر یک را از کاملان که محبوبان حق و مجذوبان جمال مطلقند بحسب اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان نصیبست از هیمان بعضی را در ابتداء حال چون جذبه پیش از سلوک بود و بعضی را در انتهاء کمال چون جذبه بعد از سلوک بود تا بدان جذبه بمقصد اقصی و مطلب اسنی رسید و انخراط در سلک هیمین یابند و کانه الی هذا المقام اشار من قال

نظم

ای عشق سنم از تو سرگشته و سودائی ٭ و اندر همه عالم مشهور بشیدائی

نظم

که هر ده کون موج برآرند صد هزار * جز یکمیست لیک تکرار آمده * در باغ عشق یک
حدیت کو تا فیت * شاخ و درخت و برگ و گل و خار آمده * یکمین شقق که جز او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده * عکسی ز زیر پرده وحدت علم زده * در صد هزار پرده پندار آمده
غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست * عین دگر یکیست پدیدار آمده

فص حکمة مهیمیة في كلمة ابراهيمية

الهيمان شدة العشق وهو صفة تقتضي عدم امتياز صاحبها الى جهة يعينها
بل الى المحبوب في اية جهة كان لا على التعيين وعدم امتياز صاحبها بصفة مخصوصة تعينه
وهذه المرتبة تحققت اولاً في الارواح العالية المهيمة تجلى لهم الحق سبحانه وتعالى في
جلال جماله فهاموا فيه وغابوا عن انفسهم فلا يعرفونها ولا غير الحق فغلب على خلقيتهم
حقيقة المتجلي فاستغرقتهم واستهلكتهم وثانيًا من كل الانبياء في ابراهيم عليه السلام حيث
غلبه عليه محبة الحق حتى تبرأ عن ابيه في الحق وعن قومه وذبح ابنه في سبيل الله و
خرج عن جميع ماله مع كثرته المشهورة وايضا من شدة المحبة جعل يطلبه في مظاهر
الكواكب لظهور النورية فيها ومن غلبة الهيمان قال لئن لم يهدني ربي لاكونن من القوم
الضالين اي الحائرين في جمال الحق وعند كمال الهيمان فني عن نفسه وتجلى له الحق فبقي بالحق
في مقام الجمع والفرق وادركه في مظاهر سموات الارواح وارض الاجسام والاشباح
فقال اني وجهت وجهي للذي فطر السموات والارض بتجليه الوجودي عليها وسريان ذاته
فيها حنيفا مسلما فانيا عن الافعال والصفات والذات في افعاله وصفاته وذاته وما انا
من المشركين المثبتين للغير وجودا في الذات الالهية في صور جميع الاكوان بالكشف والعيان
وهمچنین هر یک را از کاملان که محبوبان حق و مجذوبان جمال مطلقند بحسب اختلاف
طبقات وتفاوت درجات ایشان نصیبست از هیمان بعضی را در ابتدا حال چون جذبه
پیش از سلوک بود وبعضی را در انتها کمال چون جذبه بعد از سلوک بود تا بدان جذبه بمقصد
اقصی ومطلب اسنی رسیده انخراط در سلک مهیمن یابند وکانه الی هذا المقام اشار من قال

نظم

ای عشق منم از تو سرگشته وسودایی * واندر همه عالم مشهور بشیدایی

جعت فی فص نطقيي حيث تجلى بصفة العلو التي هي من الصفات الغير الكمالية فظهر ان العلو
المستفاد له سبحانه وتعالى انما هو باعتبار كثرة التجليات والاعتبارات لا باعتبار الحد

مرائی ومظاهر متعدد ومتكثر مینماید فی حد ذاته برهان وحدت حقیقی وبساطت اصلی خود
که ازلا بوده وابدا خواهد بود ولا ينافي ظهوره في الاشياء وتعينه بها واحكامها من حيث
هي وحدته واطلاقه عن القيود ولا غناه بذاته عن جميع ما وصفت بالوجود بل هو سبحانه
وتعالى الجامع بين ما تماثل من الحقائق وتخالف من وجه فائتلف وبين ما تنافر وتباين فتخلف
بتجليه الوجودي ظهرت الخفيات وتنزلت من الغيب الى الشهادة البركات اذ اشاء
ظهر في كل صورة وان لم يشا لا ينضاف اليه صورة مثال دیگر آنکه واحد در مراتب اعداد
از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یکی خاصیتی وفایده میدهد که در آن دیگر
نیست وحقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست وهمه تفصیل مرتبهٔ واحد میکنند یعنی مبین
آنند که واحد هست که درین مراتب تکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحد است وثلثه
سه واحد همچنین جمیع اعداد که آن در ذات وحدانی مجتمع گشته وازان اثنان وثلثه
وغیرهما من الاعداد حاصل شده پس مادهٔ اعداد واحد متکرر است وصورت اعداد هم
واحد پس این اعداد بواحد موجودند وواحد بر واحدیت خود ازلا وابدا باقیست

در نامهٔ مجنونان از نام من آغاز ند ٭ زین پیش اگر بودم سردفتر دانایی ٭ ای بادهٔ فروش من سرمایهٔ جوش من ٭ از تیست خروش من من نایم و تو نایی ٭ سرمایهٔ ناز و راز و بیم اصل نیاز از تو ٭ هم وامق شیدایی هم دلبر عذرایی ٭ گر زنده کنیم جویی در من نفسی دردم من مرده صد ساله تو جان مسیحایی ٭ اول تو آخر تو باطن تو ظاهر تو ٭ مستور ز هر چشمی در عین هویدایی ٭ قد ظهر ما سلف وجه اختصاص حکمة المهیمیة بکلمة ابراهیم وانما قرنها بالحکمة القدوسیة لانه وجب ان یذکر بعد الصفات التنزیهیة السلبیة احکام الصفات الثبوتیة ومراتبها واول مظاهرها الانسانیة لتکمیل مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب لا تفید معرفة تامة اصلا وکان الخلیل علیه الصلوة والسلام اول مرات ظهرت بها احکام الصفات الالهیة الثبوتیة واول من حاز التحقق بها فله اولیة الظهور بالصفات الالهیة الثبوتیة بمعنی انه بحقیقته کسا الذات بالصفات ولهذه المناسبة ورد فی الصحیح ان اول من یکسی من الخلق یوم القیمة ابراهیم لانه الجزاء الوفاق ولما کان الخلیل علیه السلام متحققا بالفناء فی الحق سبحانه وتعالی وکان لمتوهم ان یتوهم ان الفانی لاشیء محض واللاشیء یستحیل ان یتصف بالصفات الثبوتیة فکیف یتصف الخلیل علیه السلام بالصفات الالهیة الثبوتیة دفعه الشیخ قدس سره بقوله لا بد ای فی مقام الفناء فی الله من اثبات عین العبد الفانی فیه وذاته اذ لیس المراد بالفناء ههنا انعدام عین العبد مطلقا بل المراد منه فناء جهة البشریة فی الجهة الربانیة اذ لکل عبد جهة من الحضرة الالهیة هی المشار الیها بقوله تعالی ولکل وجهة هو مولیها وذلک لا یحصل الا بالتوجه التام الی جناب الحق المطلق سبحانه وتعالی اذ به تقوی جهة حقیقة فتغلب جهة خلقیة الی ان تقهرها وتفنیها کالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد لقبول الناریة والقابلیة المختفیة فیها یشتعل قلیلا قلیلا الی ان یصیر نارا فیحصل منها ما یحصل من النار من الاحراق والانضاج والاضاءة وغیرها وقبل الاشتعال کانت مظلمة کدرة باردة وذلک التوجه لا یکون الا بالمحبة الذاتیة الکامنة وظهورها لا یکون الا بالاجتناب عما یضادها وینافیها وهو التقوی

مساعدا فالمحبة هی المرکب والزاد التقوی ولهذا الفناء موجب لان یتعین العبد بتعینات حقانیة وصفات ربانیة وهو البقاء بالحق فلا یرتفع التعین منه مطلقا لفظ فنا و بقا و لفظ متداول میان این طایفه که گویند فلان فانی شده است یا باقی شده و بمعنی فنا و بقا نه آن خواهند که اهل لغت خواهند از بهر آنکه نزدیک اهل لغت باقی آنست که بوقت ثانی بقا یابد و آن بر دو گونه است بقا الی مده چون بقای آخرت و اهل او و بقا حق تعالی و صفات او و اما فانی نزدیک اهل لغت آن باشد که آن را بقا نماند و چون بقا او را نهایت اید او را فانی خوانند اما اهل اصول یعنی کلام چنین گویند که بقا صفت باقیست و فنا صفت فانی نیست از بهر آنکه باقی شی باشد و شی را صفت روا باشد اما فانی لاشی باشد و لاشی را صفت محال باشد وجود موصوف باید تا صفت بوی قایم گردد پس مراد بفنا و فانی گشتن عدمیت نیست این طایفه فنا و بقا را معنی دیگر ست از بقا بقا ذات چیزی نخواهند بقا صفات او خواهند و از فنا فنا چیزی نخواهند فنا صفات او خواهند بآن معنی که مراد از هر چیزی عین آن چیز نیست لیکن معنی آنست که چون این معنی در آن چیز موجود باشد آن چیز را نام بقا دهند از بهر آنکه مقصود از آن چیز حاصلست و چون از آن چیز معدوم گردد آن چیز را فانی خوانند از بهر فوات مقصود از او و این در تعارف ظاهرست که چون کسی پیر و ضعیف گردد گویند من نه آنم که بودم مرد همانست لیکن صفات دیگر شده است کذا فی شرح التعرف فنا ممکن در واجب باضمحلال آثار امکانست نه انعدام حقیقت او چون اضمحلال انوار محسوسه در نور آفتاب بیت چراغ انجا که خورشید منیرست ٭ میان بود و نابودی اسیرست ٭ شیخ جنید قدس سره فرموده است المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر بیت چون تجلی کرد اوصاف قدیم ٭ پس بسوزد وصف حادث را کلیم ٭ واضمحلال آثار امکان در لطیفه انانیت عارف باشد در هوش و ادراک او نه در جسم و روح و بشریت اگرچه بحکم مصرع وللارض من کاس الکرام نصیب ٭ اینها را نیز حظی باشد للمولوی المعنوی

ای برادر تو همین اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ بس تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش وحینئذ ای وحین اذ اثبت حین العبد حال الفناء في
الله وبقي ببقایه سبحانه ولم ینعدم مطلقا یصح ان یضاف الیه الامور ویکون الحق سمعه الذي
به یسمع وبصره الذي به یبصر ولسانه الذي به ینطق ویده التي بها یبطش ورجله التي
بها یمشي فنعم الحق سبحانه وتعالی قواه ای قوی العبد الظاهرة والباطنة وجوارحه واعضاءه
البدنیة بهویته الساریة في الموجودات کلها علی المعنی الذي یلیق ذلک المعنی به سبحانه
یشیر قدس سره الی ما یخطر لبعض المحجوبین بان الحق سبحانه وتعالی اذا کان عین سمع وبصره و
غیر ذلک کان محدودا بحده وهو غیر محدود فنبه علی ان عموم الحق قوی العبد وجوارحه انما
یکون علی وجه یلیق به سبحانه وهو ان محیطا بالکل ویستغرق الکل غیر منحصر في الکل لم یغادر
صغیرة ولا کبیرة الا احصیها بعینه فکان عینها ولم یتعین في عین علی التعین فلم یتحدد بحد مخصوص
علی التخصیص والتمییز فلم یدرکه حد ولم یبلغه حصر وان کان محدودا بکل حد فانه غیر محصور في
ذلک فافهم ان شاء الله العزیز وهذه ای کون الحق سمع العبد وبصره ونحوه سایر قواه و
جوارحه نتیجة قرب النوافل وقربها في السیر المحبي وتقدم السلوک علی الجذبة وسبق الفناء
علی البقاء حیث یتجلی الحق بالاسم الباطن ویکون آلة لادراک العبد المتجلی له واما قرب الفرایض
وقربها ای نتیجتها في السیر المحبوبي وتاخر السلوک عن الجذبة وتقدم البقاء الاصلي علی
الفناء حیث یتجلی الحق سبحانه بالاسم الظاهر ویکون العبد المتجلی له آلة لادراک الحق المتجلي
فهو ان یسمع الحق بک علی ان یکون المدرک هو الحق سبحانه وانت آلة لادراکه ومبصر بک
کذلک واما حب النوافل فهو ای نتیجته ان تسمع به وتبصر به علی ان یکون الحق سبحانه
وتعالی آلة لادراکک علی عکس قرب الفرایض اعلم ان وجود الحق هو الاصل الواجب وهو
الفرض ووجود العالم وهو العبد نفل وفرع علیه فاذا ظهر الحق خفي فیه العبد فکان العبد سمع
الحق وبصره وسایر قواه وجوارحه کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی
قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده هذه ید الله والید ید محمد صلی الله علیه وسلم وکذلک
هو الرامي حقیقة في اذ رمیت فیده ید الحق وهو الرامي للنفس الرمي عن محمد صلی الله

علیه وسلم في قوله وما رمیت واثباته الرمي للحق سبحانه وتعالی لقوله ولکن الله رمی
هذا قرب الفرایض واما قرب النوافل فهو کون الحق سبحانه مجهولا في انیة العبد مستورا
باطنا فیه فهو سمع العبد وبصره ولسانه وسایر قواه حال از دو امر خالي نیست یا حق ظاهر
وخلق باطن یا خلق ظاهر ست وحق باطن اگر تجلی اسم الظاهر را بود خلق مختفی و باطن
گردد در حق وحق ظاهر باشد ودرین مرتبه بنده سمع وبصر حق گردد چنانچه در تقرب
الی الله بالفرایض است واگر تجلی اسم الباطن را باشد حق در خلق مختفی گردد وخلق
ظاهر باشد ودرین مرتبه حق سمع وبصر وید ورجل بنده گردد چنانچه در تقرب الی
الله بالنوافل است اعلم ان مراتب القرب التي هي العلة الغائیة لرفع الموانع من وجه
العنایة بالجذبة والهدایة بالسلوک منحصرة في رتبة اربع اولها رتبة المحبة
المرتبة علی الجذبة المعینة بقوله وما تقرب احد احب الی من اداء ما افترضته
علیه او علی السلوک المعینة بقوله ولا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه والثانیة
رتبة التوحید المبنیة علی المحبة المعینة بقوله فاذا احببته کنت سمعه وبصره والثالثة
رتبة المعرفة المعینة بقوله فبي یسمع وبي یبصر وبي یعقل المعبر عنها في لسان القوم بمقام
البقاء بعد الفناء والرابعة رتبة التحقیق وهي رتبة الخلافة والکمال المشتمل علی
الجمیع الجامعة بین البدایة والنهایة واحکامها واحکام الجمع والتفرقة والوحدة
والکثرة والمقید والمطلقیة والتقید والاطلاق عن حضور من غیر غیبة وتعین
بلا ریبة ثم فوق کل ذلک طور الاکملیة المختصة بالحضرة المحمدیة صلی الله علیه وعلی
اله وسلم فتدرک انت بالتوسل ای بسبب القرب الحاصل منها حیث کان الحق سبحانه
وتعالی آلة لادراکک علی قدر استعدادک الذي هو انت لتجلي الحق فیه بصفة السمع والبصر وغیرهما
فان تجلیه سبحانه وتعالی بای صفة کان لیس الا بمقدار استعداد المتجلی له لا علی ما هو
علیه في حد ذاته فان ذلک لا یسعه مجلی ولا یضبطه مظهر کیف ولو لم یکن الامر کذلک
لزم ان یکون کینونة الحق سمع عبده وبصره وعقله واقعة علی نحو ما هو الحق علیه في نفسه
فیری العبد اذن کل مبصر ویسمع کل مسموع سمعه الحق وبصره ولزم ایضا

ان يعقل كل ما عقله الحق على ما نحو ما عقله من جملة ذلك بل الاجل من كل ذلك عقله سبحانه ذاته على ما هي عليه ورؤيته لها كذلك وسماعه كلامها وكلام سواها ايضا كذلك وهذا غير واقع لمن صح له ما ذكرنا ولمن يحقق باعلى المراتب واشرف الدرجات فالنظن بمن دونه ويدرك الحق سبحانه بحيث تكون آلة له سبحانه بالنوافل اي بسبب القرب الحاصل منها وفي بعض النسخ وتدرك بصيغة الخطاب وحينئذ يكون من قبيل اسناد الفعل الى الالة التي بك او تدرك انت حيث تكون آلة لادراكه كل مدرك من غير اختصاص بشي دون شي لان المدرك حينئذ هو الحق سبحانه وتعالى فيسري حكم احاطته الى الالة قال الشيخ قدس سره اذا كنت مع الحق اينما كان كهو معك اينما كنت فانت الرجل وهذا من قرب الفرايض ولا يخفى عليك ان تلك الاحاطة الادراكية لا يمكن وقوعها الا بالتدريج والقوة لا دفعة وبالفعل لما مر انفا فافهم فانه دقيق وبالتامل حقيق والله ولي الهداية والتوفيق فص حكمة حقية في كلمة اسحاقية لما كان اخص احكام الصفات السلبية سلب الكثرة عن وحدة الحق سبحانه كانت الموجودات الصادرة عن الحق من حيثية الصفات السلبية التنزيهية اقربها نسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهي الارواح بخلاف الصفات الثبوتية فانه يجب ان يكون الموجودات الصادرة عن الحق من حيثها اقرب نسبة الى الظهور واتم تحققا به وقد سبق ان اول حامل وظاهر باحكام الصفات الثبوتية الخليل عليه السلام فلزم ان يظهر في ولده الذي هو نتيجته حكم عالم المثال الذي اذا اعتبر مطابقته للواقع يسمى حقا فلذلك وصفت تلك الحكمة بالحقية واختصت الحكمة الحقية بالكلمة الاسحاقية وقرن خصها بالنص الابراهيمي اين حكمت را بحكمت حقيه ازان مسمى كرداينده كه خواب ابراهيم عليه السلام در حق او محقق كشت از چند جهت يكى تمكين نمودن او واين امر خطير را بوجهى منبسط وقبولى تام ودیگر آنكه فدا فرستادن حق تا خواب ابراهيم محقق كردد وديگر آنكه ارادت حق درين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت تسليم ذبيح بوده هر دو محقق كشت و ايضا اسحق رؤياى ابراهيم را عليهما السلام حق ديده كفت يا ابت افعل ما تؤمر ستجدني ان شاء الله من الصابرين وچون خيال مقيد مثال وانموذج عالم مثال مطلقست واين هر احدي را حاصلست پس هركسى بملاحظه اين مقيد راه بمطلق تواند بود وازادراك كيفيت نوع اطلاع بر اصل حاصل تواند كرد لاجرم شيخ قدس سره حضرت مثال مقيد اختصار نمود پس رمز نمود اعلم ان حضرة الخيال يعني المرتبة الجامعة للصور المرتسمة في القوت التخيلية المتصلة بنشأة الانسان واي متخيل كان وتسمى مثالا مقيدا ايضا كما يسمى عالم المثال خيالا مطلقا ونسبتها الى الحضرت المثال نسبت الجداول الى النهر العظيم الذي منه تفرعت هي الحضرة الجامعة لكل شيء موجود في الخارج وكل غير شيء موجود فيه يعني الموجودات والمعدومات كلها فلها اي لحضرت الخيال على الكل اي على كل واحد من الموجود والمعدوم حكم التصوير وقدرة عرضها على النفس في صور المحسوسات نوما بالنسبة الى عموم الناس ويقظة بالنسبة الى بعضهم سواء كان مع الغيبة عن الاحساس ام لا كاهل خلوت كاه كاه در اثناى ذكر واستغراق دران حالتى اتفاق افتد كه از محسوسات غايب شوند وبعضى از حقايق امور غيبى برايشان كشف شود چنانكه نايم در حالت نوم ومقصود آنرا واقعه خوانند وكاه بود كه در حال حضور بى آنكه غايب شوند اين معنى دست دهد وآنرا مكاشفه خوانند وواقعه با نوم در اكثر احوال مشابهت ومناسبت دارد واز جمله واقعات بعضى صادق باشد وبعضى كاذب همچنانكه منامات ومكاشفه هرگز كاذب نبود چه مكاشفه عبارتست از تنزل روح بمطالعه مغيبات در حال تجرد از غواشى بدن ودر واقعه ومنامات نفس با روح مشارك بود ودر بعضى مستقل وصدق صفت روح وكذب صفت نفس مكاشفات همه صادق باشند وواقعات ومنامات بعضى صادق وبعضى كاذب اي حضرة الخيال والصور المرتسمة فيها كلها صدق اي مطابقة للواقع بشرط ان يكون انطباعها في الخيال من الجهة العلوية والقلب النوراني لا من الجهة السفلية فان المعنى الكلي العلي ينزل من ام الكتاب الى عالم اللوح المحفوظ وهو بمثابة القلب للعالم ومنه الى عالم المثال فينطبع فيه ثم الى عالم الحس فيتحقق في الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود النازل من العالم العلوي الى عالم السفلي ومن الباطن الى الظاهر ومن العلم الى الكون والخيال من الانسان هو عالم المثال المقيد كما ان عالم المثال هو الخيال المطلق اي خيال العالم فللخيال الانساني وجه الى عالم المثال لانه منه فهو متصل به ووجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه الجهة

السفلیه وتمثلت فیه صورة کان ذلک محاکات لهیئة نفسانیة او هیئة مزاجیة او لبخار یرتفع الی مصعد الدماغ کما للمحرورین واصحاب المالیخولیا ولا حقیقت له ویسمی اضغاث احلام وکلما انطبعت فیه صورت من الجهت العلویة ای من عالم المثال او من العقل النورانی الانسانی فیتجه فیه کان حقا سواء کان فی النوم او فی الیقظة وتنقسم الصور المرتسمة فی حضرت الخیال قسمین قسم مطابق لما صورته حضرة الخیال الصورة الکائنة من خارج ای من خارج فی حضرة الخیال یعنی یکون الصورت الخارجیت مطابقة لما صورت القوة المتخیلة وهو ای القسم المطابق هو المعبر عنه بالکشف المجرد من تصرفات القوت الخیالیت وقسم اخر غیر مطابق لما صورته الصورة من خارج لان القوة المصورة تصرفت فیه والبسته صورة مناسبة له وان لم تکن مطابقة وهذا القسم یسمیه بعضهم بالکشف المخیل وفیه ای فی القسم الغیر المطابق یقع التعبیر وهو الجواز من صورة ما راه الی امر اخر پس هر یک از واقعه ومنام منقسم می شود بسه قسم قسم اول کشف مجرد واچنان بود که بدیده روح مجرد از خیال صورة حالی که هنوز در حجاب غیب بود در خواب یا واقعه مطالعه کند وبعد ازان همچنانک دیده باشد بعینها در عالم شهادت واقع شود یا از حجاب غیب بعالم شهادت آمده باشد ولیکن نسبت با بیننده ان هنوز حکم غیب ان از حس ظاهر او چنانک مثلا کسی بخواب بیند که فلان جای دفینه ایست برین صفت چون باز جوید بهمان صفت بیابد واین معنی اگر بطریق مشاهده ادراک افتد مدرک ان بصیرت روح بود واگر باسماع هواتف والقاء سمع معلوم شود که واسطه ادراک آن سمع روح بود چنانک وقتی در بغداد درویشی بود که طریق توکل سپرده وراه سوال مسدود داشتی روزی احتیاجش بغایت رسید خواست که فتح الباب سوال کند پشیمان شد با خود گفت حالی که با حق سبحانه وتعالی چندین گاه بسر بردم اکنون نقض ان نکنم شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جای خرقه ازرق نهاده است ودروی قراضه چند زر بسته بردار وبمصالح خود صرف کن آن درویش بهمان جای رفت وان خرقه را بهمان وصف باز یافت ومثل این قسم در واقعات حکایت آن درویش است که مجاور مکه بود ودوستی داشت ببغداد خبر وفات او شنید متالم شد خواست که بتحقیق

معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه دید که آن دوست در بازار بغداد بر استری نشسته بود چون باز آمد یاران را از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص بلیغ معلوم شد که حال آن دوست در همان وقت برهمان صفت بوده واین درویش حکایت کرد که دران حال آواز مطرقه آهنگران بغداد بگوشش من می رسید ودرین قسم کذب را خود مدخلی اصلا نبود قسم دوم از اقسام نوم نه بندد اصلا چه روح درین کشف متفرد بوده وکذب از ومنتفی الاقسم دوم از اقسام نوم

...

بران باعث بود در واقعه بیند که سجود خلایقست معبر داند که این مشاهده از روی که سجود خلایقست معبر داند که این مشاهده از روی نفس است که بر بیننده مصور گشته لاجرم آنرا اعتباری نکنند واین اگر در خواب افتد از اضغاث واحلام خوانند واگر در واقعه کاذبه ودرین قسم صدق اصلا صورت نبندد چه نفس باستقلال منشی آن خواطر بود

السفلیه وتمثلت فیه صورة کان ذلک محاکات لهیئة نفسانیة او هیئة مزاجیة او
لبخار یرتفع الی مصعد الدماغ کما للمحرورین واصحاب المالیخولیا ولا حقیقة له ویسمی اضغاث
احلام وکلما انطبعت فیه صورة من الجهة العلویة ای من عالم المثال او من العقل النورانی
الانسانی فیتجه فیه کان حقا سواء کان فی النوم او فی الیقظة وینقسم الصور المرتسمة
فی حضرة الخیال قسمین قسم مطابق لما صورته حضرة الخیال الصورة الکائنة من خارج ای من
خارج فی حضرة الخیال
وهو ای القسم المطابق
مطابق لما صورت الصو
له ان لم یکن مطابقة
یقع التعبیر وهو الجواز من
بسه قسم قسم اول کن
هنوز در حجاب غیب
بعینها در عالم شهاد
نسبت با بیننده ان
جای دفینه ایست
مشاهده ادراک افتد
که واسطهٔ ادراک آن
وراه سوال مسدود
سوال کند پشیمان شد
آن نکم شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جای خرقهٔ ازرق نهاده است ودروی
قراضهٔ چند زر بسته بردار وبمصالح خود صرف کن آن درویش بهمان جای رفت وآن
خرقه را بهمان وصف بازیافت ومثل این قسم در واقعات حکایت آن درویش است که
بمجاور مکه بود ودوستی داشت ببغداد خبر وفات او شنید متالم شد خواست که بتحقیق

معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه دید که آن دوست در بازار بغداد بر استری نشسته
بود چون باز آمد یاران را از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص بلیغ معلوم شد که حال آن
دوست در همان وقت برهمان صفت بود واین درویش حکایت کرد که دران حال آواز
مطرقهٔ آهنگران بغداد بگوشش می رسید ودرین قسم کذب اصلا متفق نیست اما قسم دوم صورت
نه بندد اصلا چه روح درین کشف متفرد بود وکذب از وی منتفی اما قسم سوم از اقسام نوم
وواقعه کشف مخیلات وآنچنان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از مغیبات دریابد و
نفس بجهت تعلق بروبا وی دران مشارکت ومداخلت نماید وبقوت متخیله آنرا از خزانهٔ کسوت
صورتی مناسب از محسوسات بروپوشاند ودران کسوتش مشاهده کند پس معبر یا شیخ در تعبیر
وتفسیر آن بوجه مناسب از صورت خیالی عبور کند وحقیقت آنرا که مدرک روح بود دریابد وبیان
کند ودرین قسم امکان مداخلت کذب باشد ولیکن کذب محض دران صورت نبندد وبسبب آنکه
از ادراک روح خالی نباشد پس اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک روحانی منضم نشود
ومتخیله جز حقایق مدرکات روح را لباس خیالی نپوشاند آن واقعه یا خواب صادق بود و
اگر بعضی از خواطر نفسانی با مدرکات روحانی بپیوندد ومتخیله جمله را کسوت خیالی بپوشاند بعضی
از آن صادق بود وبعضی کاذب پس معبر بقوت علم تعبیر حقایق مدرکات روحانی از خواطر
نفسانی منقح وخالص کرداند وآنرا تعبیر کند اما قسم سیم خیال مجرد بود وآنچنان بود که
خواطر نفسانی بر دل غلبه کند وبغلبهٔ آن روح از مطالعت عالم غیب محجوب ماند پس در حال نوم
یا واقعه آن خاطر قوی تر گردد ومتخیله هر یکی را کسوتی خیالی در پوشاند ومشاهده افتد
یا صور آن خواطر بعینها بی تصرف متخیله وتلبیس او مرئی ومشاهد شود چنانکه کسی را پیشه
خاطر گنج یافتن غالب بود در خواب بیند که گنجی یافت یا مرتاضی که داعیهٔ قبول خلق او را
بران باعث بود در واقعه بیند که مسجود خلایقست معبر داند که این مشاهده از روی نفس است
خلایقست معبر داند که این مشاهده از روی نفس است که بر بیننده مصور گشته لاجرم
آنرا اعتباری نکند واین اگر در خواب افتد از اضغاث واحلام خوانند واگر در واقعه واقعهٔ
کاذبه خوانند ودرین قسم صدق اصلا صورت نبندد چه نفس باستقلال منشی آن خواطر بود

وصدق از صفات الاوور وللصدق والاصابة اسباب بعضها راجع الى النفس كالتوجه
التام الى الحق سبحانه والاعتقاد بالصدق وميل النفس الى العالم الروحاني والعقلي وطهارتها
عن النقايص واعراضها عن الشواغل البدنية واتصافها بالمحامد لان هذه المعاني توجب
تنورها وتقويها وبعدما قويت النفس وتنورت تقدر على خرق العالم الحسي و
رفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود وايضا تقوي المناسبة بينها وبين الارواح
المجردة لاتصافها بصفاتها فتفيض عليه المعاني الموجبة للانجذاب اليها من تلك الارواح
فيحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حكم ذلك الفيض ترجع الى الشهادة متصفة بالعلم
منتقشة بتلك الصورة بسبب انطباعها في الخيال والاسباب الراجعة الى البدن
صحته واعتدال المزاج الشخصي ومزاج الدماغ والاسباب الراجعة اليها الاتيان بالطاعات
والعبادات البدنية والخيرات واستعمال القوى والاتيان بموجب الاوامر الالهية
وحفظ الاعتدال بين طرفي الافراط والتفريط فيه ودوام الوضوء وترك الاشتغال
بغير الحق دايما بالاشتغال بالذكر وغيره خصوصا من اول الليل الى وقت النوم واسباب
الخطاء ما يخالف ذلك من سوء مزاج الدماغ واشتغال النفس باللذات الدنيوية
واشتغال القوي المتخيلة في التخيلات الفاسدة والانهماك في الشهوات والحرص
على المخالفات فان كل ذلك مما يوجب الظلمة وازدياد الحجب فاذا اعرضت النفس
من الظاهر الى الباطن بالنوم يتجسد لها هذه المعاني فتشغلها من عالمها الحقيقي فيقع منامه
اضغاث احلام لا يؤبه بها وترى ما تخيلته المتخيلة بعينه والناس هنا اي في معرفة التعبير
انواع من المنامات على قسمين احدهما عالم بموطن الرؤيا يعلم ما اراد الله سبحانه بالصورة
المرئية كنبينا صلى الله عليه وآله حيث اتى في المنام بقدح لبن قال فشربته حتى خرج الري
من اظفاري ثم اعطيت فضلي عمر قيل ما اولته يا رسول الله قال العلم وما ترك لنا على صورة
ما رآه لعلمه بموطن الرؤيا وما يقتضيه من التعبير وهذا العلم لا يحصل الا بانكشاف دقايق الا
سماء الالهية والمناسبات التي بين الاسماء المتعلقة بالباطن وبين الاسماء التي تحت حيطة الظاهر
لان الحق سبحانه وتعالى انما يهب للمعاني صورا بحكم المناسبة الواقعة بينهما لا جزافا كما يظن

المحجوبون ان الخيال يخلق تلك الصور جزافا فلا يعبرونها ويسمونها اضغاث
احلام بل المصور هو الحق من وراء حجابية الخيال ولا يصدر منه ما يخالف الحكمة فمن عرف
المناسبات التي بين الصور ومعانيها وعرف مراتب النفوس التي يظهر الصور فيها حسب
حالاتها وبحسبها يعلم علم التعبير كما ينبغي ولذلك يختلف احكام الصورة الواحدة
بالنسبة الى اشخاص مختلفة المراتب وهذا الانكشاف لا يحصل الا بالتجلي الالهي من حضرة
الاسم الجامع بين الظاهر والباطن وثانيهما متعلم غير عالم بما اراد الله سبحانه وتعالى
بتلك الصور لكنه متأمل مستعد للترقي الى مرتبة العلم والعالم **يصدق في الرؤيا**
اي يوفي حقها من قولهم صدق في القتال اذا وفي حقه وفعل على ما يجب وعليه قوله تعالى
رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه اي حققوا العهد بما اظهروه من افعالهم **والمتعلم يصدق الرؤيا**
اي يأخذ الصور المرئية صادقة مطابقة لما في نفس الامر مما يجب عليه ويجتهد في تحققها **حتى
يعلم الحق** الذي ما اراد واي امر شاء **بتلك الصورة المرئية التي** تجلى الحق سبحانه وكشفها له في المنام كالخليل
صلوات الله عليه حيث راى في المنام انه يذبح ابنه وكان كبشا ظهر في صورة ابنه فصدق الرؤيا
ولم يعبرها لان الانبياء والكمل اكثر ما يشاهدون الامور في العالم المثال المطلق وكل ما يرى فيه لابد
ان يكون حقا مطابقا للواقع فظن عليه السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق منامه حتى علمه الله
سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان عالم المثال المقيد وهو عالم الخيال اذا شوهدت
فيه صورة وتجسد له المعنى او الروح في صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس وشاهد حقيقة
ذلك على الوجه المشهود فقد جعل الله حقا اي اظهر حقيقة ما راى في الوجود العيني حسا فان الخيال
لا حقيقة له ولا ثبات كما قال عليه السلام هذا تأويل رؤياي من قبل قد جعلها ربي حقا وكان
هذا حال ابراهيم في مبدايه وكان لا يرى رؤيا الا وجد مصداقها في الحس وراى حقيقتها عينا وكان
عليه السلام لا يأول رؤياه وهو نوع من الكشف الصوري وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من
الخارج على القلب ثم انعكس من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة في المتخيلة وجسدته
خرج على صورة الواقع لان عكس العكس مطابقا للصورة الاصلية على ما رآه في عالم الخيال
وكان مشاهدا ابراهيم عليه السلام على هذا وقد تعود بذلك ثم لما نعلم الله سبحانه وتعالى الى

مقام من وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء الالهي فلا ينطبع في قلبه غالبا امر من خارج بل من قلبه يكون المنبع والانطباع الاول في الدماغ فانبعث الوارد يعني القربان من قلبه الى القوة التخيلية فصورت له المصورة ذلك القربان وهو الكبش على صورة اسحق عليه السلام لمناسبة واقعة بينهما وهي الاستسلام لوجه الله والانقياد لاحكامه وايضا كان الكبش صورة السر الذي اوجب عليه القربان وهو استسلامه له وفناؤه فيه والولد سر ابيه وحيث كان الانطباع واحدا لم يظهر بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل لعرب عن الامر المراد بذلك التصوير لكونه انبعاثه من القلب فلما استيقظ عليه السلام لم يعتبر رؤياه بمقتضى الموطن بل جرى على سيرة الاولى على ما اعتاده شاهد اسحق عليه ايضا من البعيد فلما قال له يا بني اني اذبحك اي لله وبانا قال يا ابت افعل ما تؤمر ستجدني ان شاء الله من الصابرين

فص حكمة علية في كلمة اسماعيلية

انما خصت الكلمة الاسمعلية بالحكمة العلية لما شرف الله تعالى سبحانه اسمعيل عليه السلام بقوله وجعلنا لهم لسان صدق عليا ولانه كان صادقا في الوعد وذلك دليل على علو الهمة في الفعل والقول وايضا كان كالوعاء الحامل لسر كمال المحمدي الذي نسبته الى ذات الحق اتم كما ان اسحق كان وعاء لاسرار الاسماء التي كانت الانبياء مظاهرها والاشارة الى ذلك من القرآن العزيز قوله تعالى في صورة العنكبوت في قصة الخليل عليه السلام ووهبنا له اسحق ويعقوب وجعلنا في ذريته النبوة والكتاب فكل نبي هو مظهر اسم من الاسماء والكتاب ههنا الا الجامع وانوار اسمعيل بنبينا عليهما السلام الجامع لخواص الاسماء بشريعة جامعة لاحكام الشرايع جامعة فكان له علو بالنسبة الى بقية اولاد الخليل عليهم السلام وچون اسمعيل عليه السلام مظهر اسم العلي بود وان اسميست از اسماء ذات شيخ قدس سره العزيز خواست تا در مرتبه كه آن اسم راست احديه ذاتيه واحديه كثرة اسمائيه درين حكمت بيان كند فقال مبتدأ بما يفضي الى بيانها وجود العالم الذي لم يكن كما قال عليه السلام وآله كان الله ولم يكن معه شيء اي وجد بتكوين الحق اياه وايجاده له يبتدئ بحسب ما فيه من الاعيان الحقيقة القابلة للتجلي الوجودي نسبا كثيرة متعلقة بذاته سبحانه واسماء او صفات او غير ذلك ما شئت من العبارات فقل اذ لا مشاحة فيها لابد في وجود العالم من ذلك من تحقق الكثرة الاسمائية

في موجده سبحانه اي بالمجموع تلك النسب والاسماء واحدية كثرتها العالم لا باحدية الذات لان الواحد من حيث هو واحد لا يكون منشأ للكثرة من حيث هي كثرة اذ لا يصح ان يظهر من شيء كان ما كان ما يضاده من حيث الحقيقة ولا خفاء في منافات الوحدة للكثرة والواحد للكثير فتعذر صدور احدهما عن الاخر من الوجه المنافي لكن للواحد والوحدة نسب متعددة وللكثرة احدية ثابتة فمتى ارتبطت احدهما بالاخرى واثرت فيها الجامع المذكور وصورة فيها لزوم بيانه ان للواحد حكمين احدهما كونه واحدا لنفسه فحسب من غير تعقل الوحدة صفة له او اسم او نعت او حكم ثابت او عارض او لازم بل بمعنى كونه هو لنفسه هو وثانيهما كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك ويعلم وحدته ومرتبته وكون الوحدة نسبة ثابتة له او حكما او لازما او صفة لا يشاركه فيها ولا تصح لسواه وهذه النسبة هي حكم الواحد من حيث نسبته ومن هذه النسبة انتشت الكثرة من الواحد بموجب هذه التعدد النسبي الثابت من حيث ان معقولية نسبة كونه يعلم نفسه بنفسه وكونه واحد الذات لا شريك له في وجوده مغايرة لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد النسبي بالكثرة النسبية اظهر التعدد العيني واذ قد نبهنا على مرتبة الوحدة فلننبه على مرتبة الكثرة ايضا فنقول على قسمين في نفس الوحدة الحقيقية او المركب من اجزاء او مقومات يلزم بعد وجوده كيف ما كان معاني واوصاف في ذاته ولا يكون ذاته ملتزمة منها سواء كان في نفسه ملتئما من غيرها او لم يكن بل تتبع ذاته ضرورة وجوده بحيث لا يتصور وجود ذلك الشيء وتعقل الا بلزمه تلك المعاني كالستة مثلا التي لا يتصور وجودها الا ان يكون ثم كان الزوجية جزءا من اجزاء الستة بل هي لازمة لها لزوم اضطرار وتأخر في الرتبة وتتضمن ايضا معقولية النصف والثلث ومن ههنا يتنبه الفطن الذي لم يبلغ درج التحقيق لمعرفة سر الاحاطية مع كون المحيط ليس ظرفا للمحاط به جزءا من اجزاء المحيط وكون الصفات اللازمة غير قادحة في احديته وغير ذلك فالعالم بكثرته الحقيقية ووحدته النسبية موجود صادر عن موجد واحد احدي الذات بالوحدة الحقيقية الذاتية منسوب اليها احدية الكثرة النسبية وجمعيتها من حيث الاسماء والصفات لاحقائق العالم المذكور من احدية الكثرة الاسمائية وجمعيتها منه اي من موجده سبحانه وذلك لان الموجودات كلها وان كانت

تحت ربوبية الاسم الله والالهية والله هو رب الارباب ولكن لكل جنس جنس ونوع نوع وشخص
شخص له حصة خاصة من مطلق ربوبية الله يربه بها ولا يصلح لتربية الا هي بعينه
موجودات اگرچه در تحت ربوبیت الله‌اند که رب الارباب است اما هر جنسی ونوعی وشخصی را
حصهٔ خاص هست از مطلق ربوبیت که آن مربی ومقوم اوست که جز آن او را نشاید که تربیت
کند مثلا در علویات مریخ را از رب الارباب ترتیب از جهت صفات قهریه که آن غلبه وشدت
واستعلا واستیلا وقتل وقتال وهتک وامثال آنست رسید واین حقایق بربوبیت مریخ
برخاست شد از ربوبیت خویش نسبت با مریخ از اسما الله که آن القوی والقادر والقاهر والشدید
والغالب وغیرهاست درخواست شد ودر سفلیات هر چیز را که تعلق بمریخ داشت بهمین صفات
بیارایست شد ونیز همچنانک ربوبیت مشتری را از علم وحلم وعدل وصلاح وعفت ورافت ولطف
رسید واین حقایق بربوبیت مشتری قیام نمودند واز اسما اللطیفه الرحیم الرؤف تعیین ربوبیت
ایشان باتمام انجامید ودر سفلیات هرچه متعلق بمشتری بود از آن تربیت انتظام یافت پس
مریخ ومشتری بمثل مظهر اسم الله باشند ولکن من حیث الربوبیة الخاصة ثم
ان العالم لیس بواجب فهو ممکن لانه ان لم یکن ممکنا فهو ممتنع واذا کان ممتنعا لم یقبل الوجود لکنه قابل للوجود
فهو ممکن نسبتا طرفی الوجود والعدم الیه متساویتان فلا بد فی وجوده من فاعل یرجح جانب
وجوده علی عدمه ومن قابلیة من جانبه فاوجد العالم الذی ثبت امکانه الا عن العربی عن الاقتدار
الالهی المنسوب الیه ای الی موصوف یعنی الذات الالهیة ماذکرناه من احدیت کثرة الاسماء والصفات
لیرجح جانب وجوده علی عدمه وعن قبول لصفة الوجود من جانبه فانه لو لم یکن قابلا للوجود لم یکن ممکنا
فلا یتمکن الفاعل الموجد من تکوینه فان المحال لا یقبل التکوین من الموجد تعالی وهذا ای تکون
العالم بحیث لم یوجد الا عن الامرین المذکورین قال تعالی قوله کن الدال علی تعلق صفة الاقتدار
بالشیء المراد مقول لقوله قال وذلک فی مثل قوله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون ای فلم یلبث ان یتمثل الامر فکان عقیب الامر فعقب التکوین ای التکون یصح
ان یکون المصدر مبنیا للمفعول او یکون للمبالغة فی الکون کالتقتیل للمقتول للمبالغة فی
القتل الی العالم من حیث قبوله للکون مستعد لذلک الکون بالامر فلما امر وتعلقت ارادة الموجد
واستعداده له فان الکون کان کامنا فیه معدوم العین وفکنه

بذلک واتصل فی رای العین امره به ظهر الکون الکامن فیه بالقوة الی الفعل فالمظهر
لکونه الحق والکاین القابل للکون فلولا قبوله واستعداده للکون لما کان فما کونه الا عینه
الثابتة فی العلم باستعداده الذاتی الغیر المجعول وقابلیته للکون وصلاحیته لسماع قول
کن واهلیته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو ولکن بالحق وفیه وقال بعضهم ذات الاسم الباطن
هو بعینه ذات الاسم الظاهر والقابل بعینه هو الفاعل فالعین الغیر المجعولة عینه تعالی والفعل
والقبول له یدان فهو الفاعل باحدی یدیه والقابل بالاخری والذات واحدة والکثرة نقوش
فصح انه ما اوجد الشیء الا نفسه ولیس الا ظهوره اگر گویند اشیا پیش از وجود معدوم‌اند پس
چگونه متصف شوند بامتثال وقبول امر وانقیاد واین معانی حاصل نمیشود مگر از کسی
او را وجود باشد ونیز چگونه ممکن بود تکوین چیزی که وجودش مستفاد از غیرست
بنفس خود جواب گوییم که اشیا موجودند بوجود علمی الهی ازلا وابدا اگرچه نسبت با وجود خارجی
معدوم‌اند واین صفاتی که مذکور شد تنها از لوازم وجود خارجی نیست بلکه از لوازم وجود
مطلقا پس اشیا در حالت اتصاف بوجود علمی نیز بدین اوصاف موصوفند غایت انی الباب
ظهور این صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون تفاوت لطافت وکثافت در اعیان
بحسب عالم ارواح واجسام وسر نسبت تکوین با عیان وکشف تحقیق آن آنست که اعیان
از آن روی که از حیثیت حقیقت عین حق‌اند ایشان را ظهور واظهار نفسه در جمیع مراتب
وجود هست بواسطه اتصاف بصفات لاجرم نسبت فعل واقتدار بایشان از آن روی بود که باشد
واگرچه از آن روی که اشیا متعینند بتعینات خاصه مستندند از ذاتی که منزه است از تعین و
اشیا را عجز وضعف وفقر ومسکنت باعتبار ثانیست وبملاحظه این تحقیق دفع می‌شود تناقض
میان این کلام که شیخ قدس سره فعل را نسبت بعین کرد ومیان آنک در فصوص در کلمه اسمعیلیه
فرمود لا فعل للعین بل الفعل لربها فاطمانت العین من ان یضاف الیها فعل تدبر تعرف فافهم
رباعی
در چشم تو صورت از چه بسیار آمد چون در نگری یکی بتکرار آمد
فعل همه ما را نه ما راست زانست که او بما پدیدار آمد فلا تضیق صدرک ما سمعت واحد
ربک علی ما فهمت

فص حکمة روحیة فی کلمة یعقوبیة

الظاهر ان الروح مفتوح الراء

وهو الراحة اورده ملاحظا لقوله تعالى عن لسان يعقوب عليه السلام ولا تيأسوا من
روح الله انه لا ييأس من روح الله الا القوم الكافرون كما ذكر في حكمة كل نبي مما نزل في
حقه في التنزيل لانه يتبين في هذه الحكمة ان الدين هو الانقياد وبالانقياد تحصل الراحة الحقيقية
ويترتب عليه الروح الدايم السرمدي لان من انقاد لاوامر الحق وانتهى عن نواهيه واسلم وجهه
الى الله نال الدرجة العليا ووجد الراحة القصوى ويمكن ان يكون مضموم الراء لان المعنى الدين الذي
هو الانقياد من شان الروح المدبر للبدن واليه مال صاحب الفكوك قدس سره بالكلمة
اليعقوبية لانه عليه السلام كما قال اني لاجد ريح يوسف ولا يجده حيا ناتفصيليا لذلك
ابيضت عيناه من الحزن وذوق اهل الانفاس عزيز المنال قد جعل الله لهم التجلي والعلم في
الشم قال رسول الله صلى الله عليه وسلم واله اني لاجد نفس الرحمن من قبل اليمن صلى الله عليه واله
كنى بذلك عن الانصار فهم صور القوى نصر بهم على صور القوى الطبيعية واليمن ايضا وهو اشارة
الى الروحية وعلم الله سر الدين عند الله الاسلام ومعناه اي معنى الاسلام لغة فالدين هو الانقياد
ومراد از اسلام انقياد بنده است مر حكم حق سبحانه وتعالى را بهر وجهى كه از انبيا وعلما كه ورثه
انبيااند ازان اخبار كرده باشند ظاهرا وباطنا اما ظاهرا باتيان بما امر الله ورسوله والما باطنا
بتصديق بدل وبى توقفى آنرا بقبول تلقى كردن وحقيقت انقياد باطن آنست كه بى حرجى وتنگى
ونزد نفس تسليم حكم خداوند تعالى ورسول او شود كما قال الله تعالى فلا وربك لا يؤمنون
حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في انفسهم حرجا مما قضيت ويسلموا تسليما ومن
طلب منه امر كاينا من كان فانقاد الى ما طلب وامتثل امره فيما طلب ذلك الطالب منه فهو اي
المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذكرته من ان كل من طلب منه امر فانقاد فهو مسلم فانه
اي هذا الحكم سر ويتعدى الى الخلق كلهم موافقين كانوا او مخالفين بل الى الحق سبحانه وتعالى اما سرايته
الى الخلق اذا كانوا موافقين مطيعين لامر الحق ونواهيه فظاهر لا حاجة الى البيان واما اذا كانوا
مخالفين غير منقادين لاوامره ونواهيه فلان الامر الالهي ينقسم على قسمين احدهما الامر
الارادي والاخر التكليفي كما سنذكر والمخالفون وان لم ينقادوا الى الامر التكليفي فقد انقادوا
الى الامر الارادي وهذا ما قال بعض المحققين ان الله تعالى امر ايجابا واما ايجادا يا المخالفة

فلا ندخل

ة الامر الايجادي ومما وقع في هذا المعنى بالفارسية قول الناظم رباعي اي بر تو پديد
هرچه پنهان كردم عصيان همه برامید غفران كردم گيرم كه بسی خلاف فرمان
كردم آخر نه همه آنچه خواستی آن كردم رباعي گفتی كه بكن كار و ببستی دستم
گفتی كه بزن تير و بريدی شستم برموجب فرمان تو گر ز الگ نيم بر وفق اراده تو بارى
هستم واما سرايته الى الحق سبحانه وتعالى فبيانه ان العبد المكلف اما منقاد بالموافقة واما
مخالف فالموافق المطيع لا كلام فيه لوضوحه لانه سبحانه ينقاد اليه بما يرضيه من اعطاء الجنة
والخير والثواب والمخالف يطالب بحاله الحق احد الامرين اما العفو والمغفرة ليظهر كمال الاسم
العفو والغفور وحكمهما وحينئذ ينقاد اليه الحق سبحانه بما يرضيه من العفو والتجاوز عن
سيئاته واما المؤاخذة بذلك الخلاف ليظهر حكم المنتقم والقهار وحينئذ ينقاد اليه بما لا
يرضيه من العذاب والعقاب فعلى كل حال ينقاد الحق سبحانه وتعالى الى عبده باعطاء
ما يطالب منه بحسب استعداداته الجزئية الوجودية ولا يخفى ان ما يطلبه العبد انما هو جزاء
حال من احوال العبد يعقب حالا اخر فيصدق الدين بمعنى ثالث وهو العادة لانه
عاد اليه ما يقتضيه ويطلبه حاله لفظ دين را بحسب وضع لغوي مفهوماتيست كه باشتراك
لفظى بران اطلاق كرده ميشود وان انقياد است وجزا وعادت كما سبق اليه الاشارة
ومجموع اين مفهومات در موضع او بحسب وضع شرعى معتبر است در موضع او بحسب
وضع شرعى معتبر نيست زيرا كه انسان تا انقياد احكام الهى ظاهرا وباطنا نكند وبرآيين
باوامر وانتها از نواهى عادت نكند وجزاى اعمال را يوم الجزاء معتقد نشود مومن وصاحب
دين نباشد واين دين خالى از آن نيست كه صادرست از حضرة جمع الهى بارسال رسل وانزال
كتب يا صادرست از حضرت تفصيل او كه مظاهر اسماء اويند واول دينيست كه حق
سبحانه وتعالى آنرا بر گزيده است وآنرا بانبيا عليهم السلام عطا داده وايشان را
شناساى آن ساخته وباقى مومنان از بواسطه ايشان شناسا گردانيده وبدين
تعريف وتبليغ رسالت وتبيين دين وحجت حق بر خلق كشيده ودوم طريقه ايست
خاص در انقياد امر حق تعالى سبحانه ورسول او صلى الله عليه واله كه راه يافتگان بنور

حق و متفکران در عالم امر و خلق از نزد خود بر نفس خود تکلیف کرده اند و در مقام عبودیت
حق حق ربوبیت حق و شکر نعمت حق بجای آورده اند و ملازم عتبهٔ عبودیت گشته وانچه
حق تعالی بر ایشان فرض نفرموده از غایت شفقت بر نفوس ضعیفهٔ ایشان نهاده
و اما فضیلت آنرا بزبان انبیا علیهم السلام یا بلمعان انوار در باطن ایشان بایشان نموده
ایشان و ایشان آنرا بجای فرض داشته الی هذین القسمین اشار الشیخ قدس سره بقوله
والدین بحسب العرف الشرعی **دینان** احدهما **دین نامو** امر الله سبحانه عباده به **وهو**
ای الدین المامور به من عند الله هو **ما جاءت به الرسل** ونزلت به الکتب من الا
وضاع الشرعیة والاحکام الاصلیة والفرعیة وهذا هو الذی اصطفاه الله تعالی واعطاه
المرتبة العلیة علی دین الخلق فقال الله تعالی ووصی بها ابراهیم بنیه ویعقوب یا بنی ان الله
اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون ای منقادون الیه وثانیهما **دین معتبر** اعتبره الله سبحانه
وتعالی اعتبارا شرعیا من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده الله سبحانه وتعالی من الشرع
الموضوع من عنده وهو تکمیل النفوس علما وعملا **وهو** ای الدین المعتبر هو **الابتداع** ای
الطریق المبتدع المخترع **الذی فیه تعظیم منه سبحانه** وطلب لمرضاته اصطلح علیها طائفة
من اهل الصلاح استحسانا منهم یؤدی الی سعادة المعاش والمعاد کالرهبانیة
التی ابتدعها الراهبون اعنی علماء دین المسیح علیه السلام قال الله تعالی ورهبانیة ابتدعوها ما
کتبناها علیهم ای ما فرضنا علیهم السلام تلک العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها ای الذین کلفوا
نفوسهم بها حق رعایتها فآتینا الذین آمنوا بها ای بتلک العبودیة اجرهم من الانوار
القدسیة والملکات النفسیة التی هی الاخلاق الشریفة والملکات الفاضلة وکثیر منهم ای من
هؤلاء الذین شرعت فیهم هذه العبادة وهم المقلدون فاسقون ای الخارجون عن الانقیاد
الیها وکطریقة الصوفیة فی هذه الامة فانهم اتوا بامور زائدة علی الطریقة النبویة موافقة
للغرض منها ما فرض الله ذلک علیهم کتقلیل الطعام والمنع من الزیادة فی الکلام والخلطة
بالانام والخلوة والعزلة عنهم وکثرة الصیام وقلة المنام والذکر علی الدوام وغیر ذلک مما
ذکروه فی کتبهم ونفعنا الله تعالی لاقتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم **فمن رعاه** ای الدین

حق رعایته
المعتبر من هؤلاء الذین شرعوه او الذین اتبعوهم بالایمان اولا والاتیان بما امروا به والانتهاء
عما نهوا عنه ثانیا **ابتغاء رضوان الله سبحانه** ای خالصا لوجهه وطلبا لمرضاته لا
لامر آخر من المطالب العاجلة والمآرب الاخرویة ولما ذکر الامر الالهی فی الاول من قسمی الدین
وکان ینقسم الی قسمین اراد الشیخ قدس سره ان یشیر الیهما لیعلم المراد منهما فی هذا المقام
فقال **والامر الالهی** ای الصادر من مرتبة الجمع الالهی **امران** احدهما **امر بواسطة** ای بواسطة
الانبیاء والرسل صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین حیث توسطوا بین الله تعالی سبحانه
بین عبیده وبینوا شرائعه لدیهم وبلغوا اوامره واحکامه الیهم فما یجب **فیه** ای فی الامر
بواسطة من حیث انه امر بواسطة مع قطع النظر عن الامر التکوینی **الا صیغته** ای صیغة الامر
وهی افعل کذا سواء تعلق الارادة بتکوین الفعل المامور به او لم یتعلق ویسمی هذا القسم بالامر
التکلیفی وثانیهما **امر بلا واسطة** ای بلا واسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین
وهو الامر التکوینی الارادی **وهو** المتعین بکلمة کن المتعلق بتکوین الشیء المعدوم المعلوم
لا یتصور من المامور المراد تکوینه **مخالفته** ای مخالفة ذلک الامر لامتناع تخلف المراد
عن ارادته سبحانه کما قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون والامر
بالواسطة قد یخالف ای یخالفه المامور ولا ینقاد الیه وذلک اذا لم یوافقه الامر بلا واسطة
چنانکه وجود عبد مامور بایجاد حضرت سبحانه وتعالی همچنین وجود فعل مامور به نیز بایجاد
اوست پس با امر که امر تکوینی به وجود فعل مامور به تعلق نگیرد انقیاد امر تکلیفی از عبد مامور
ممتنعست ای چیزیرا که بخود وجود نباشد چون تواند بخود برسعد ومی دیگرا فاضه
وجود کردن واورا ازکتم عدم بصحرای وجود آوردن عزیزمن والله خالقکم وما تعملون چون
و چیستی ذات وفعل خود از حضرت بیچون و بیچگونه میدانی **نظم** عین ممکن را چو شی
از اهل شهود **ه** نیست فی حد ذاته موجود **ه** فعلش از وی وجود چون یابد **ه** نیست از
نیست بود چون یابد **ه** وآن مثل یاد کن که صاحب هش **ه** ثبت العرش گفت ثم انقش
واگر سایلی برسد که چه فایده باشد درانکه حق تعالی بنده را بچیزی امر فرماید که بکن و بخواهد
باشد کرآن فعل ازوی صادر گردد جواب گویم که تکلیف حالیست از احوال عین ثابتهٔ عبد

وعبد را استعدادی خاص هست مر تکلیف را که آن استعداد خاص مغایر استعداد فعل مأمور به است پس چون عبد بآن استعداد فعل مأمور به است پس عبد بآن استعداد خاص خویش از حق سبحانه طلب میکند مر آنچیزی تکلیف کن که در استعداد من مطلقا قبول آن ننهاده باشی پس حق سبحانه وتعالی بآن طلب استعداد خاص او را بآن تکلیف میفرماید ولی نمی خواهد که آن مأمور به از آن عبد مأمور واقع گردد چرا که حق تعالی عالمست بآنکه او را در اصل استعداد قبول آن نیست پس هر آینه وقوع ضد مأمور به از وی متوقع باشد و فایده و حکمت درین تمیز مستعد قبول مأمور به باشد از غیر مستعد والله اعلم **ولیس المأمور** بالا **بلا واسطة** الا الشیء المعدوم المعلوم **الکاین** عند الامر به **خاصة** لا الشیء قبل الامر ضرورة **الوجود** امتناع التحصیل ایجاد الموجود وخاصة لامتناع تکلیف المعدوم بالاوامر والنواهی

فص حکمة نورية في كلمة يوسفية

لما کان عالم المثال عالما نورانیا و کان کشف یوسف مثالیا وایضا ظهر فیه سلطنة النوریة العلمیة المتعلقة بکشف الصور الخیالیة والمثالیة وهو علم التعبیر علی الوجه الاکمل وکل من یعلم بعده ذلک العلم فمن مرتبته یأخذ ومن روحانیته یستفید اضاف قدس سره الحکمة النوریة الی الکلمة الیوسفیة اعلم ان النور الحقیقی یدرک به وهو لا یدرک لانه عین ذات الحق سبحانه وتعالی من حیث تجرده عن النسب والاضافات ولهذا سئل النبی صلی الله علیه وسلم هل رایت ربک قال نور انی اراه ای النور المجرد لا یمکن رؤیته وکذا اشار الحق فی کتابه لما ذکر ظهور نوره فی مراتب المظاهر وقال الله نور السموات والارض فلما فرغ من ذکر مراتب التمثیل قال نور علی نور فاحد النورین هو الضیاء والاخر هو النور المطلق ولهذا ثم فقال یهدی الله لنوره من یشاء ای یهدی الله بنوره المتعین فی المظاهر الی نوره المطلق الاحدی ولما سئل عن ابن عباس عن رؤیة النبی صلی الله علیه واله ربه اخبر انه راه فاخبر بقول عایشة عن النبی صلی الله علیه وسلم واله وقد سالته عن رؤیته ربه وقوله علیه السلام نور انی اراه فراجع السایل ابن عباس فی ذلک فقال ابن عباس رضی الله و یحک ذلک اذا تجلی فی نوره الذی هو نوره ای انما یتعذر الرؤیة والادراک

باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب والاضافات فاما فی المظاهر ومن وراء حجابیة المراتب فالادراک ممکن کما قیل **شعر** کالشمس تمنعک اجتلاؤک وجهها فاذا اکتست برقیق غیم امکنا **نظم** خورشید چو بر فلک زند رایت نور در تو او خیره شود دیده ز دور آندم که کند زپردهٔ ابر ظهور فالناظر بحجتلیه من غیر قصور والی مثل هذا اشار النبی صلی الله علیه وسلم واله فی بیان الرؤیة الجنانیة المشبهة برؤیة الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم یرون ربهم وانه لیس بینه وبینهم حجاب الا رداء الکبریاء علی وجهه فی جنة عدن فنبه صلی الله علیه واله علی بقاء رتبة الحجابیة وهی رتبة المظهر فاعلم ذلک واذ قد نبهت علی شان النور الحقیقی وانه یدرک به وهو لا یدرک فاعلم ان الظلمة لا تدرک ولا تدرک بها وان الضیاء یدرک ویدرک به ولکل واحد من الثلثة شرف یختص به فشرف النور الحقیقی هو من حیث الاولیة والاصالة اذ هو سبب انکشاف کل مستور وشرف الظلمة هو ان باتصال النور الحقیقی بها یتاتی ادراک النور مع تعذر ذلک قبل الاتصال وشرف الضیاء هو من حیث الجمع بالذات بین الامرین واستلزم ذلک حیازة الشرفین ثم ان النور المحض المشار الیه مغایر الوجود الحق ولا شک ان الوجود المحض لا یتعقل فی مقابلة العدم المضاد له فان للعدم تعینا فی التعقل لا محالة والظلمة کما ان الوجود له النوریة وبهذا یوصف الممکن بالظلمة وانه یتنور بالوجود فیظهر فظلمته من احد وجهیه الذی هو العدم والیه الاشارة بقول النبی صلی الله علیه وسلم واله ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فظهر واذا تقرر هذا فالعدم المتعقل فی مقابلة الوجود لا یتحقق بدون التعقل والوجود المحض لا یمکن ادراکه فرتبة العدم من تعقل مقابلته للوجود کالمرآة للمتعین بین الطرفین هو حقیقة عالم المثال والضیاء صفته الذاتیة ثم لما کان الغالب علی عالم المثال النوریة لقربها من عالم الارواح وما فوقه من عالم الاسماء والصفات کما ان الغالب علی صور عالم الکون والفساد الظلمة لکونها فی مقابلة عالم الارواح الذی هو عالم النور وکان من حکم کل متوسط بین شیئین انه اذا کان نسبته الی احد الطرفین اقوی من نسبته الی احد الطرفین اقوی من نسبته الی احد الطرفین اقوی الطرف الاخر ان یوصف بما یوصف به ذلک الطرف الغالب

وسمّى باسمه لعقب الشيخ قدس سره هذه الملكة بالنورية والافهى فى الحقيقة ضيائية لا نورية محضة وعبّر عن الضياء بالنور حيث قال النور اى ما حد النور الوجودى الحقيقى الذى هو ذات الحق سبحانه وتعالى يكشف اى يدرك لذاته ويكشف به اى يدرك به ما سواه واتم الانوار التى يكشف ويكشف بها فى الكاشفية واعظمها نفوذا فى الاشياء بالكشف عن حقايقها هو النور التام العلمى الذى يكشف به ويدرك ما اراد الله بالصور المتخيلة المرئية فى النوم المعبرة عما كان عليه فى عالم المثال ويصير مشاهدا فى عالم الحس بتصرف القوة المتصرفة وهو اى الكشف عما اراد الله تعالى بها هو علم التعبير وانما كان ذلك النور التام العلمى اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة المتخيلة المرئية فى النوم قد تظهر فى خيال اشخاص متعددة لمعان كثيرة مختلفة لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجتهم وتباين امكنتهم وازمنتهم وغير ذلك لكن يراد منها اى من هذه الصورة فى حق صاحب الصورة اى صاحب كان معنى واحد من تلك المعانى الكثيرة فمن كشفه اى المعنى المراد وميّزه عن غيره وعبّر الصورة المرئية به بذلك النور التام العلمى فهو صاحب النور الاتم ونوره اتم الانوار لانه يتميز به ما هو فى غاية الالتباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحد يظهر لمعان كثيرة فان الشخص الواحد من جماعة قد يرى فى النوم انه يؤذن فيحج فى عالم الحس وشخص آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق فى الحس اما الحج فمن قوله تعالى واذّن فى الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذّن مؤذّن ايتها العير انكم لسارقون وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف الرائين وكذلك شخص آخر يرى فيه انه يؤذن فيدعو الى الله تعالى وشخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى الضلالة وذلك لاشتراك الاذان مع هاتين الدعوتين فى مطلق الدعوة الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائى اعلم ان كل ما يظهر فى الحس هو مثل ما يظهر فى النوم والناس غافلون عن ادراك الحقايق ومعانيها التى تشتمل الصور الظاهرة عليها كما قال على عليه السلام الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف بالتعبير المراد من الصور المرئية فى النوم كذلك يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور الظاهرة فى الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود منها فالعارف

اذا شاهد صورة فى الحس وسمع كلاما او وقع فى قلبه معنى من المعانى يستدل منها على مبادئها ويعلم مراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث فى العالم رسل من الله تعالى الى العبد يبلّغون رسالات ربهم يعرفها من يعرفها ويعرض عنها من يجهلها قال تعالى وكاين من آية فى السموات والارض يمرّون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية والسفلية فيرى الامر النازل من الحضرت الى العرش والكرسى والسموات والارض ويشاهد فى كل مقام صورته قال قدس سره شعر انما الكون خيال وهو حق فى الحقيقة كل من يفهم هذا حاز اسرار الطريقة من منقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق الكاشى رضى الله عنه

یک موج ز بحر عشق و عالم طوفان
یک شعله ز نار عشق و کونین دخان
اعیان دو کون چون حبال‌اند و عصا
ما ران بخیال عقل و عشقت ثعبان

و بدانکه عوالم مع کثرتها منحصر در پنج است و آنرا حضرات خمس خوانند و این پنج حضرت جای ظهور و بروز حقست دران بصفتی از صفات خویش و صفت لازم ذاتست اول حضرت ذاتست که آنرا غیب مطلق گویند و ازان هیچکس حکایت نتواند کرد زیرا که آنجا اسم و رسم نگنجد و عبارت چون اشارت مجال ندارد مصراع بی دل از بی نشان چه گوید باز دوم حضرت اسماست که دران بروز حقست بالوهیت سیم حضرت افعالست یعنی عالم ارواح که دران بروز حقست بربوبیت چهارم حضرت مثال و خیال که آن جای بروزست بصور مختلفه داله بر معانی و حقایق پنجم حضرت حس و مشاهده که جای بروزست بصور متعینه و گویند حضرت اعلی غیب مطلق باشد و حضرت ازل شهادة مطلق و تو ازین حضرت که ازل و اسفل حضراتست بطریق قهقری باز گرده ببین که هرچه در عالم محسوسست مثال و صورتیست مر آن چیزی را که در عالم مثالست و صورت و مثال شانیست از شیون حضرت ربوبیت و هرچه در حضرت ربوبیتست صورت اسمیست از اسماء الله و هر اسمی صورت صفتی و وجهی مر ذات متعالیه را که بآن وجه ظهور و بروز میکند در کونین از اکوان پس عارف بداند که هرچه در عالم حس ظاهر میگردد در صورت معینیست یعنی و جهیست از وجوه حق باقی که ظاهر و بارز شده بان نظم کل ما فى الكون وهم او خيال او

او عكوس في مرايا او ظلال ٭ لاح في ظل السوي شمس الهدى ٭ لا كمن حيران في تيه الضلال
كيست ادم عكس نور لم يزل ٭ چيست عالم موج بحر لايزال ٭ عكس را كي باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال ٭ عين نور بحر دان اين عكس و موج ٭ چون دو يي انجا محال
اندر محال ٭ ره روان عشق را بنگر كه چون ٭ هر يكي را برده گو نيست حال ٭ آن يكي در جمله
ذرات جهان ٭ ديده تابان افتاب بي زوال ٭ وآن دگر ز آيينه هستي عيان ٭ ديده مستوران
اعيان را جمال ٭ وآن دگر در هر يكي آن ديگري ٭ ديده من غير احتجاب و اختلال ٭

فص حكمة احدية في كلمة هودية بدانكه احديت را سه مرتبه است اولش احديت ذات
كه كثرت را در مرتبه هيچ وجه كثرت را اعتبار و گنجايي نيست كه قل هو الله احد بيان مرتبه احديت
مطلقه است وهي الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد
بل هي ذاته فهي ذكرت الاحدية الذاتية وكان المترجم عنها الحق سبحانه او واحد
من اكابر المحققين الراسخين في العلم فانما يطلقها بهذا الاعتبار ولكل شي احدية تخصه
وهي اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شان من الشئون الذاتية للذات المنعوتة بالا
حدية بالتغيير المشار اليها و دوم احديت اسما و صفات يعني كه اسما و صفات مع
كثرتها التي لا تحصى بالذات يكيست و باين اعتبار گويند كه الله واحد هو الله الواحد
القهار يعني جميع اسما و صفات دران ذات مستهلك و عين ذاتند و هذه الاحدية تسمى
احدية الالهية والوحدة بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته و تسمى بوحدة النسب
والاضافات اي وحدة تعدد لا باعتبار الوجود المتعدد والتميز الحقيقي بل تعدد نسبي
من حيث ان ذلك الواحد كالخالق والقادر والعالم من حيث الذات التي ثبت لها
هذه الاحكام فانها اي تلك الاسماء من هذه الحيثية اي حيثية وحدة الذات
واحدة و سيوم احديت افعال و تاثيرات و موثرات يعني كه آن ذات متعاليه كه في
الحقيقة مصدر جميع افعال و موثر در منفعلاتست و بحكم تربيت هر يكي را بجانب قابليت
او سوي حضرت ذات مي كشانند كما قال الله تعالى ما من دابة الا هو اخذ بناصيتها
ان ربي على صراط مستقيم **مصراع** كشش كشانش ميكشد كانا اليه راجعون

فهو المطلق ... الالهية ... والمراد بالاكثر الالهية ... الشئون ... عالم ... طريق ...

وهذه الاحدية الربوبية و چون غالب بر هود عليه الصلوة والسلام شهود احديت
كثرت ربوبيت بود كه تربيت رب واحد در مظاهر مربوبات متكثره مشاهده مي نمود
لاجرم حكمت احديت يعني احديت ربوبيت مخصوص گشته بكلمه هوديه **غاية الطرق**
التي يسلكها السالكون صورية كانت او معنوية **عليها** راجعة و ذلك لان الحق
سبحانه لما كان محيطا بكل شي وجودا وعلما ومصاحبا كل شي بمعية ذاتية مقدسة
عن المزج والحلول والانقسام وكل ما لا يليق بجلاله كان سبحانه وتعالى منتهى كل صراط
وغاية كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله وانك لتهدي الى صراط مستقيم صراط الله الذي
له ما في السموات وما في الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فنبه ان مصير كل شي اليه وكل فرد
من الاشياء يمشي على صراط اما معنوي او محسوس بحسب سالكه والحق غايته كما قال وان
الى الله المصير فعرف سبحانه نبيه صلى الله عليه واله وسلم ليعرفنا فقال وانك لتهدي
الى صراط مستقيم منها بالنسبة الى غيره فهو تعالى غاية السائرين كما انه دليل الحائرين **فكلها**
اي كل الطرق **صراط مستقيم** انتهاؤه الى الله تعالى استقامة مطلقة لا بالنسبة الى
الغير **لكن** لا شرف في مطلقاته التي ترتفع فيها التفاوت كمطلق معية ومصاحبة
ومطلق استقامة صراط ومطلق الانتهاء اليه من حيث احاطة ومطلق توجهه الذاتي
الصفاتي مطلقا للايجاد فانه لا فرق بين توجهه الى ايجاد العرش والقلم الاعلى وبين توجهه الى ايجاد
النملة من حيث احدية ذاته ومن حيث التوجه قال تعالى ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت وكذا الامر
في معية الذاتية وصحبة فانه مع ادنى المكونات كهو مع اشرفها واعلاها بمعية ذاتية مقدسة
لايقية وكذا الامر في احاطته بكل شي محيط رحمة وعلما ورحمته ههنا وجوده اذ ليس ثمة
ما يشترك فيه الاشياء على تباينها من التفاوت والاختلاف الا الوجود وعلمه سبحانه في حضرت احدية
ذاته لا يغاير ذاته ولا يمتاز عنه اذ لا تعدد هناك بوجه اصلا فاذن بمجرد ثبوت انه غاية
كل شي ومنتهى كل طريق ومع كل شي ومحيط بباطن كل شي وظاهره لا تعلم الغاية
ولا يتم السعادة وانما يظهر الفوايد بتميز الرتب واختلاف الجهات والطرق وتفاوت
ما يصحبك وما اليه يدعوك ويجذبك فلذلك **نعبدنا الله** اي انه ما عبادا نعبده **بالطريق**

الموصل لنا الى سعادتنا التي الفوز بالنجاة والدرجات خاصة لا بأي طريق كان فان كل
طريق وان كان يوصلنا اليه من حيثية اسم من الاسماء لان كل اسم من وجه عين المسمى
فلذلك لا يجدي نفعا ولا يورث سعادة فانها اي الاسماء من حيث حقايقها وانما [illegible]
فاين الضار من النافع والمعطي من المانع واين المنتقم من الغافر والمنعم اللطيف من القاهر
وهو اي الطريق الموصل لنا الى سعادتنا هو ما شرعه الله سبحانه وتعالى لنا على لسان
رسول الله صلى الله عليه واله وسلم وبان يدعونا اليه بقوله قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة
انا ومن اتبعني وسبحان الله وما انا من المشركين ولما كان في الدعوة الى الله ما يكون
المدعو فيه وعليه ابهام من وجه بان الحق متعين في الغاية مقصود في الامر الحاضر و
كان حرف الى المذكور في قوله ادعوا الى الله حرفا على الغاية ويوهم التحديد امره ان منبه
اهل اليقظة واليقين على سر ذلك فكانه يقول لهم اني وان دعوتكم الى الله بصورة اعراض
واقبال فليس ذلك لعدم معرفتي ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما اقبل عليه لم يعدم
من البداية فيطلب من الغاية بل انا ومن اتبعني في دعوة الخلق الى الحق سبحانه على بصيرة
من الامر وما انا من المشركين اي لو اعتقدت شيئا من هذا كنت محددا للحق ومحجوبا عنه فكنت
اذا مشركا وسبحان في جهة دون جهة او منقسما وان اكون من المشركين الظانين بالله ظن
السوء وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب اسمائه بحسب اختلاف من يدعى اليه
فيعرضون عنه من حيث ما يتقى عنه ويحذر ويقبلون عليه بما يهدي ويبصر لما يرجى من الفوز
به فتفطن فافهم وتدبر فللاول اي فلظلام المذكور اولا وهو كونه تعالى غاية لكل طالب
ومحيطا بكل شيء وسعت رحمته الرحمانية بل الرحيمية ايضا كل شيء من الاشياء واذا وسعت
كل شيء فالمآل والرجوع في عاقبة الامر الى السعادة حيثما كان العبد من الجنة والنار ولما كان لسان بعضهم يقول
السعادة هو الوصول الى الجنة ودرجاتها فكيف يكون مآل كل العبد اليها مع خلود بعض في النار
[illegible] وهو الى السعادة هو الوصول الى الامر الملايم لمزاج العبد سواء كان من درجات النعيم
او دركات الجحيم ازواج بحسب فطرة اهليت قابل توحيد وطالب راه راست بودند
چنانچه دراول که ملوث بالواث ومحجب بحجب كثرة چون خطاب ربيه كه الست بربكم جملهٔ از صفای

اصلی بلی گفته شده و این چون تخصص بعضی دون بعضی نبود ده بدلیل حدیث نبوی صلی الله علیه
وسلم و اله کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه پس ضلالی که ایشان را
بود عارض استعداد تعینی ایشان گشته بودند عارض استعداد ذاتی اصلی حقانی و چون خواص
طبیعت آنرا فرو گرفته و حجب ظلمانیه که مناسب استعدادات تعینی بود او را محتجب گردانید عارض
ان ارواح گشته و ان ضلال عارض شدن غضب گشته پس هم ضلال عارض باشد و هم غضب
عارض باشد و رضا و رحمت بحکم سبقت رحمتی غضبی ذاتی باشد و العرض یزول و الذاتی
لا یزول پس مال همه برحمت سابقه حق سبحانه و تعالی باشد از مجرم و عاصی غرامت بعذاب
و علامت بستانند از چرک ذنوب او را پاک گردانند و برحمت جنت و نعمت باز رسانند و کافر
فی النار خالد را هم از رحمت رحیمی محروم نگذارند نه آنکه از جهنم بیرون آرند بلکه هم در جهنم عاقبت
الامر فاقد الالام و عذاب کردند بانکه احساس عقاب و عذاب از ذوات ایشان مرتفع گردد و ایشان را
نعیمی برفق ان الام ارزانی فرمایند بحسب استعدادات نفوس ایشان بعضی را زیاده از بعضی چنانکه
نعیم بهشتیان اما نعیم ایشان مباین نعیم بهشتیان باشد اعلم ان العبید ان استحقوا العقاب
و دخلوا دار الشقاء و هی جهنم فلا بد ان یسبق رحمته غضبه فی الاخر فینقلب العذاب عذبا عند
اهل النار و ان یؤول عواقب اهل العقاب الی الرحمة بعد الاحقاب و ذلک لان اهل النار الذین
هم خالدون فیها اذا دخلوها کانوا علی احوال ثلث حالة اولی آنست که عقوبت و عذاب بر ظواهر و بواطن
ایشان گماشته شده باشد با یکدیگر بمخاصمه و معاتبه درایند و زبان بمطاعنه و ملاعنه بگشایند
یکفر بعضهم ببعض و یلعن بعضهم بعضا و ماویهم النار و ما لهم من ناصرین فیقول الضعفاء للذین
استکبروا انهولاء اضلونا فاتهم عذابا ضعفا من النار قال بل انتم لا مرحبا بکم انتم قدمتموه لنا
فبئس القرار قالوا انا کنا لکم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصیبا من النار و قال الذین استکبروا للذین
استضعفوا انحن صددناکم عن الهدی بعد اذ جاءکم بل کنتم مجرمین و امثال هذه المخاطبات
و المعاتبات التی بها یخاصم اهل النار و العذاب قد احاط بهم سرادقات نار و تسلط علی ظواهر
هم و بواطنهم بشراره حالت ثانیه آنست که چون از تخفیف عذاب نومید شوند و خطاب اخسئوا
فیها و لا تکلمون بشنوند دانند که نه در جزع و فزع سود یست و نه در مخاصمه و ملاعنه امید

بهودی با یکدیگر گویند سواء علینا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محیص دل بر عقاب بنهند و تن

بعذاب در دهند ناگاه رحمت کامله و عاطفت شامله حق جل سبحانه ایشانرا دریابد و شعله

نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة را از بواطن ایشان بنشاند راحت در درون و جراحت

بر برون بماند حالت ثالثه آنست که چون احقاب و اعصار در حالت ثانیه بر ایشان بگذرد

بانواع عذاب الفت گیرند و بتعاقب و عقاب انس پذیرند لا یحسون بحدته و لا یتألمون

بشدته مع طول مدته بواسطه خدره و عدم احساس که خدای تعالی از محض رحمت و کمال رأفت

ایشانرا عطا فرماید هیچ حال از آن آتش متألم نگردند کما قال سبحانه و لا یموت فیها و لا

یحیی بلکه چنان مألوف طبایع و مأنوس مزاج ایشان گردد که اگر فی المثل رایحه از روایح ازهار و

ریاض جنان بریشان بوزد از وزیدن آن متنفر شوند و اگر فایحه از فوایح راحت بخش دار

القرار بمشام ایشان برسد از شمیدن آن متنفر گردند کالجعل و تعوده و تعذیه بالقاذورات

و تعوذه و تعذبه برایحة الورد و کانه الی هذه الحالة الثالثة اشار النبی صلی الله علیه و سلم

بقوله ان بعض اهل النار یتلاعبون فیها بالنار و یتقلبون و یأتی علی جهنم زمان ینبت من قعرها الجرجیر

و این است شرح کلام حضرت شیخ و تقریر کلام تابعان ایشان قدس الله ارواحهم و اگر

کسی را در خاطر خلجانی افتد بنا بر توهم مخالفت آن باظاهر بعضی از آیات و احادیث باید که بر انکار

اصرار ننماید و بطعن بر اولیاء خدای سبحانه مبادرت ننماید و بر قصور فهم خود حمل کند و بر نقصان

حال ایشان آمنا بما جاء من عند الله علی مراد الله تعالی و بما جاء من عند الله علی مراد رسول

الله و بما جاء من اکمل الراسخین فی العلم علی مرادهم احیانا الله علی ملتهم و اماتنا علی سیرتهم

و حشرنا فی زمرتهم و جعلنا منهم و معهم او ممن احبهم و اتبعهم و لما کانت الرحمة الشاملة

الیها انقسامها من رحمة ذاتیة مطلقة امتنانیة هی التی وسعت کل شیء و من هذه الرحمة

کل عطاء یقع لا عن سوال او حاجة و لا السابقة حق واستحقاق لوصف ثابت للمعطی له او

حال مرضی یکون علیه کالدرجات و الخیرات الحاصلة فی الجنة لقوم بالسر المسمی فی الجمهور عنایة

لا لعمل عملوه او خیر قدموه کما ورد انه یبقی فی الجنة مواضع خالیة یملاها الله بخلق یخلقهم

لم یعملوا خیرا قط امضاء لسابق حکمه و قوله لکل واحدة منکما ملؤها و متعلق طمع ابلیس

هذه الرحمة الامتنانیة التی لا یتوقف علی شرط و قید و الرحمة الاخری هی الرحمة الفائضة

من الرحمة الذاتیة المنفصلة عنها بالقیود التی من جملتها الکتابة المشار الیها بقوله کتب

ربکم علی نفسه الرحمة بقوله فسأکتبها للذین یتقون فهی مقیدة و هو جبینیة بشروط من احوال و اعمال

و غیرها اراد الشیخ رضی الله عنه ان یشیر الیهما فقال فمن الناس من نال النعمة و اصابها من عین

المنة و محض الفضل من غیر سابقة فعل یوجبها او صدور عمل یجلبها بل بها یحصل القدرة علی کل

الافعال و التمکن من جمیع الاعمال و منهم ای من الناس من نالها ای الرحمة من جهة الوجوب

ای من جهة وجوبها علی الله بایجابه ایاها علی نفسه فی مقابلة اعماله التی کلفه بها مجازاة له و

عوضا عن عمله و لکن ذلک علی سبیل الامتنان فان العبد یجب علیه طاعة سیده و الاتیان

باوامره فاذا اوجب علی نفسه شیئا فی مقابلة اعماله یکون ذلک رحمة و امتنانا منه علیه و الی هذا اشار

رضی الله عنه بقوله و نال سبب حصولها ای سبب حصول الرحمة الوجوبیة الذی هو ذلک

الایجاب من عین المنة فانه لیس فی مقابلة عمل و لا جزاء فعل و یحتمل ان یراد بسبب حصولها اعمال العبد

و افعاله فان التمکین و الاقدار علیها بل ایجادها فیه من الرحمة الامتنانیة ایضا و اما العبد المتقی الذی

کتب الله سبحانه و تعالی علی نفسه الرحمة کما قال الله تعالی فسأکتبها للذین یتقون فله حالان قال

یکون ذلک العبد المتقی فیه ای فی ذلک الحال وقایة الله ای اتخذ نفسه وقایة یتقی بها الله سبحانه

عما وقع من نسبة المذام و النقایص الیه فانه یضیفها الی نفسه لا الیه کما یقتضیه التحقیق ان المذام و النقایص

و القبایح کلها احکام العدم اللازم للعبد الممکن القابل و الیه الاشارة بقوله اللهم اغفر لی جدی

و هزلی و خطائی و عمدی و کل ذلک عندی و بقوله علیه السلام و الشر لیس الیک و ثانیهما حال یکون الله

ای للعبد المتقی وقایة فیه ای فی ذلک الحال من ان یضاف الیه المحامد فانه یضیف الفضایل و

المحاسن و المحامد و الکمالات الی الله سبحانه و تعالی فکانه وقایة له من اضافة ما لیس من ذاته بالحقیقة

لکونها امورا وجودیة و الوجود للحق بل الوجود هو الحق حقیقة و هذا ای کون الله سبحانه وقایة

للعبد المتقی فی الثانی ای امر معلوم مکشوف للظهور استناد الامور الوجودیة الیه سبحانه و تعالی افعال

و اقوال آدمی بتمام منحصرست در محامد و مذام متقی آنکه در نسبت محامد حق را سبحانه وقایه خود

سازد و اضافت همه فضایل و کمالات بحضرت او کند تا سلوک مسالک ادب و انتهاج مناهج

علم بتقديم رساينده باشد و در نسبت محامد بحق از ظهور انانيت و تقيّد بقيد هستي خلاص يافته

نظم علتي بدتر ز پنداد كمال ٭ نيست در جان تو اي مغرور ضال ٭ از دل و از ديدهات

بس خون رود ٭ تا ز تو اين معجبي بيرون رود ٭ و در اضافه مذام خود را وقايه حق سبحانه

كرداند زيراكه توحيد اگر چه مقتضي استناد خير و شر است بحق سبحانه وتعالي اما اگر سالك پيش از

طهارت نفس هر دو را بحق استناد كند ممكن كه بوادي اباحت هلاك شود و اگر بعد از آن استناد كند

با سارت ادب موسوم گردد **نظم** گفت ادم كه ظلمنا نفسنا ٭ او ز فعل حق نه بد غافل

چو ما ٭ در گنه او از ادب پنهانش كرد ٭ زان گنه بر خود زدن او بر بخورد ٭ بعد توبه گفتش

اي ادم نه من ٭ افريدم در تو آن جرم و محن ٭ ني كه تقدير و قضاي من بدان ٭ چون بوقت

عذر كردي آن نهان ٭ گفت ترسيدم ادب نگذاشتم ٭ گفت من هم پاس آنت داشتم ٭ هر كه

ارد حرمت او حرمت برد ٭ هر كه آرد قند لوزينه خورد ٭ و شيخ رضي الله عنه در بعضي از تاليفات

خصوص متقي كسي را داشته است كه حق را سبحانه وقايه خود گرفته باشد در ذات و صفات و افعال

و افعال او در افعال حق فاني شده باشد و صفات او در صفات حق مستهلك و ذات او در ذات

حق مستتر **شعر** تسترت عن دهري بظل جناحه ٭ فعيني ترى دهري وليس يراني ٭ فلو تسأل الايام

ما اسمي ما درت ٭ واين مكاني ما درين مكاني ٭ تن باخت نبرد در بر مايه خويش ٭ دل بپاخت

ز طوق شوق پيرايه خويش ٭ هيچ است اجل ز جان من مايه خويش ٭ عشق تو م انهفت در

سايه خويش ٭ گم شدم چون سايه اندر افتاب ٭ يا چو بوي گل در اجزاي گلاب ٭ گم شدن در

گم شدن دين منست ٭ نيستي در هستي آيين منست ٭ والله اعلم بالصواب واليه المرجع

والماب **فص حكمة فتوحية في كلمة صالحية** لما كان الفتوح عبارة عن حصول شيء مما لا يتوقع ذلك

منه نسب رضي الله عنه حكمته الى كلمة صالح عليه السلام لخروج الناقة التي هي معجزته من الجبل

وهو مما لا يتوقع خروجها منه وايضا لما كان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جمعه للعقول

للعقل والقلوب للغلب وصالح مظهر الاسم الفتاح لذلك انفتح له الجبل فخرج منه الناقة وهو

من جملة مفاتيح الغيب قرن الحكمة الفتوحية الى كلمته وبين فيها الايجاد وكونه مبنيا على

الفردية وانما قال فتوحية ولم يقل فاتحية لان الفتوح انواع عددها عدد مفاتح الغيب

مع انه انسب بحسب اللفظ كما وقع في بعض النسخ

ذاتي في ذلك الادب الالهي وتصحيح الموافقة للحق سبحانه في التنبيه على البدء الايجادي من

الغيب الذاتي والوجود المطلق الاحاطي **لما اعطت الحقايق** وانقضت معرفتنا على ما هي عليه

ان النتيجة ذهنا وخارجا **لا تكون** اي لا توجد ولا تكون صادرة **الا عن الفرد** العددية

التي هي عدم الانقسام بمتساويين عما من شانه الانقسام **والثلاثة اول الافراد** اقل ما به يتحقق الفردية

التي شرطت في ظهور النتيجة ضرورة ان الفردية بالتفسير المذكور لا تشمل الواحد جعل الله

سبحانه ايجاد **العالم** عن امور ثلث **نفسه** اي ذاته **وارادته** التي هي نسبة التوجه بالتخصيص

لتكوين امرنا **وقوله** الذي هو مباشرة الايجادي بمعني كلمة كن **والعين** يعني الهوية

الالهية في هذه الصورة واحدة حقيقية **والنسب** والاعتبارات **مختلفة** متكثرة كثيرة فانها باعتبار ظهورها

في حالة من احوالها التي يستلزم بتعينه الاحوال الباقية لها تسمي ذاتا وباعتبار التوجه التخصيصي

المذكور مريدا وباعتبار مباشرته للايجاد بكلمة كن قايلا فقال سبحانه مشيرا الى الامور

الثلثة **انما قولنا لشيء اذا اردناه ان نقول له كن فيكون** فاشار الى الذات في ثلثة مواضع والى الارادة

في موضع واحد والى القول في موضعين وفي تكرار الذات في المواضع الثلث اشارة

الى اعتباراتها الثلثة مع وحدة العين وفي الدلالة عليها آخرا بالضمير المستتر في القول ايماء

الى استتارها بصورة الشيء المراد تكوينه عند تعلق القول به ولما كان الذات والا

رادة في التكوين بمنزلة المادة التي بها الشيء بالقوة والقول بمنزلة الصورة التي

بها الشيء بالفعل وقع ذكر القول مرتين ضرورة ان الصورة من الشيء التي هي الغاية

للحركة الايجادية لها تكرر تقدم ذاتي اولا على الكل وتاخر رتبي ثانيا عنه **ثم** اعلم انه كما

ظهرت الفردية الثلثة في جانب المكون الموجد سبحانه كذلك ظهرت في جانب الشيء المراد

وهي شيئية الثبوتية بازاء ذاته وسماعه امر كن بازاء ارادته وقبوله وامتثاله لما امر به

من التكوين بازاء قوله ولا يحجبك اي لا يمنعك عن التصديق بما قلنا من اشتراط الفردية

في صدور النتيجة **تركيب المقدمات** المنتجة من اربعة اجزاء **في النظر** الفكري **في المعقولات**

فانها اي تلك المقدمات **وان كانت** بحسب الاجزاء **اربعة** ضرورة تركيب كل من مقدمتي

القياس من امرين محكوم عليه ومحكوم به فهي في الحقيقة **ثلثة لتكرر الواحد من تلك**

الاربعة وهي الحد الاوسط يتكرر في المقدمتين اي الصغرى والكبرى والتكرار لا يخل بوحدة
في نفسه فيرجع الى ثلثة اجزاء القياس الاصغر والاكبر والاوسط فافهم ذلك فالتثليث معتبر في
في الانتاج وهنا كان اوضاعها والعالم نتيجة بلا شك فالتثليث معتبر فيما ينتجه بالحق
حكمة قلبية في كلمة شعيبية انما خصت الحكمة القلبية بالكلمة الشعيبية لامرين احدهما رعاية المفهوم
من اسمه عليه السلام وهو التشعيب فان شعيبا عليه السلام كان من العرب واسمه اسم عربي كذا ورد
في النقل ان هودا وصالحا وشعيبا ويونس ولوطا كانوا من العرب وبالجملة فلما كان القلب
منبع الشعب المنبثة في اقطار البدن الانساني بل في ساير الحيوانات التامة الخلقة وهو اول ما يتكون
من الانسان والحيوان وكان شعيب عليه السلام ايضا كثير الشعب لكثرة نتايجه واولاده ناسب تخصيص
المذكور والامر الاخر انه كان الغالب على شعيب عليه السلام الصفات القلبية من الامر بالعدل وايفاء
الكيل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل وصورة احدية الجمع بين الظاهر والباطن واعتدال
البدن وعدالة النفس ومنه بحصل الحيوة والفيض الى جميع الاعضاء على السوية بمقتضى العدل
والاحدية جميع القوى الروحانية والنفسانية والبدنية ومنه يتشعب هذه القوى المتكاثرة
المستقيمة وتتوزع على كل عضو عضو بمقتضى استعداده وقوة قبوله ويأتي المدد اليها وايما يعطي
نسبة محفوظة القدر بالعدل ولا يعطي كل ذي حق حقه اعلم ان القلب يعني قلب العارف بالله لان قلب
غيره لا يسمى قلبا في عرفهم الا بالمجاز كما قيل **مثنوى** دل يكي منظريست رباني خانه
ديو را چه دل خواني * اكر دل نام كرده بمجاز * وو به پيش سكان كو انداز * قلب العارف بغيره من
الاسماء ليس له السعة المذكورة فيما بعد لاسم الله احديت جمع جميع اسماء الهي است پس هر دل
كه شناساي آن شد شناساي همه اسما شد بخلاف ساير اسما كه از شناسايي اسم الله لازم نمي شود
پس اين سعت وگنجايي كه بعد ازين مذكور خواهد شد ثابت نباشد مگر دلي را كه عارف بالله باشد
و در شان چنين دل گفته اند **رباعي** اين گوهر بجز اشايست نه دل * سرچشمه فيض كبريا است
نه دل * العقد بطولها سخن دور كشيده * مجموعه اسرار خدا ايست نه دل * **وان كان اي القلب**
موجودا من رحمة الله اي الوجود المفاض عنه على عباده او ما به يتعطف عليهم ويشفق
عليهم ويرحمهم فيهب لهم الوجود فانه اي القلب **اوسع من رحمة الله لان الله اخبر** سبحانه على لسان

رسوله صلى الله عليه وآله في حديث قدسي **ان قلب العبد وسعه** جمعا وتفصيلا حيث قال
سبحانه ما وسعني من حيث مرتبتي جمعي وتفصيلي ارضي اي الاجسام السفلية ولا سمائي اي الارواح
العلوية ووسعني من حيثيتهما قلب عبدي المومن فانه يتقلب معي وفي وبي وفي بحسب تقلبي
في الشئون **ورحمته لا تسعه** لا في مرتبة تفصيله **فانها** اي الرحمة **لا تتعلق حكمها الا بالمرحوم** التي هي
مرتبة تفصيله فان قيل رحمته تسع القلب والقلب لا تسع نفسه فلا يكون القلب اوسع فكيف يسع نفس من
حيث الاحاطة العلمية وكيف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصيلا فلا يشذ عنه شي من الموجودات
متعلقة عموم خلايق اينست كه حق سبحانه وتعالي راحم است مطلق وبهيچ وجه از وجوه مرحوم
نيست اما مشهود ارباب كشف وشهود آنست كه هم راحم حق است هم مرحوم او هم عالم مطلقا
او مظهر اوست هست مطلق اينجا غير نيست واغيار كه مسماست بعالم عين اوست نه غير او
آري **رباعي** در مذهب اهل كشف وارباب شهود * عالم همه نيست جز تفاصيل وجود * چندين
صور ارچه ظاهر از وي شود * چون در نگري نيست بجز يك موجود * پس حق سبحانه وتعالي رحم نكرد
مگر نفس خود را او ست راحم در مقام جمع احديت او ست مرحوم در مرتبه تفصيل وكثرت **رباعي**
همسايه وهمنشين وهمره همه اوست * با دلق وگدا واطلس شه همه اوست * در انجمن فرق و
نهانخانه جمع * بالله همه اوست ثم بالله همه اوست **وهذه** اي كون القلب اوسع من رحمة
الله سبحانه وتعالي **مسئلة عجيبة** وفايدة غريبة **ان عقل** وفهمت منه المراد واستفدت منها ما ينبغي
ان يستفاد والله ولي الرشاد والموفق للسداد اعلم ان لكل قلب خمسة اوجه وجه يواجه حضرت
الحق سبحانه وتعالي لا واسطة بينه وبين الحق ووجه يقابل به عالم الارواح ومن جهته ياخذ من ربه
ما يقتضيه استعداده بواسطة الارواح ووجه يختص بعالم المثال ويحظى منه بمقدار نسبته
من مقام الجمع وبحسب اعتدال مزاجه واخلاقه وانتظام احواله في تصرفاته وحضوره و
معرفته ووجه يلي عالم الشهادة ويختص بالاسم الظاهر والاخر ووجه جامع يختص باحدية
الجمع وهي التي تليها مرتبة الهوية المنعوتة بالاولية والاخرية والظهور والبطون والجمع بين
هذه النعوت الاربعة ولكل وجه مظهر من الانسان والذي هو صورة قلب الجمع والوجود
كنبينا صلى الله عليه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدائرة الوجودية فوجوه قلبه تواجه
كل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط احكام الجمع وتظهر باوصافها كلها بالوجه الجامع

الجامع المنبه عليه انفا واذا عرفت هذا فنقول اعظم الاشياء الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانساني والعلم فانه قال في سعة الرحمة ورحمتي وسعت كل شيء قال في الرحمة والعلم الملائكة ربنا وسعت كل شيء رحمة وعلما وقال في سعة القلب الانساني ما وسعني ارضي ولا سمائي ووسعني قلب عبدي المؤمن الحديث ولا شك ان بين سعة كل واحد من هذه الثلاثة وبين الاخرين تفاوتا لا يعرف حقيقته الا من يعرف حقيقة الرحمة واحكامها وحقيقة العلم وكيفية تعلقه بالمعلومات وحقيقة القلب الذي وسع الحق فلنبدا بتاييد الله وامداده بذكر سعة العلم الذاتي الالهي وتعلقه بالحق وبالمعلومات فنقول اعلم ان تعلق علم الحق بذاته على نوعين وكذلك تعلقه بالمعلومات فان للحق تعينا في عرصة تعقله نفسه ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شيء في علم كل عالم وبالنسبة الى تعين الحق في تعقل كل متعقل فعلمه سبحانه وتعالى يتعلق من حيث تعينه في نفسه ومن حيث تعينه في تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته على نحو اخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها في تعينها في نفسها وهذه المعرفة كلية جملية وتعلق علمه تعالى بالمعلومات ايضا على نوعين احدهما باعتبار تعينها في علمه وتعقل امتيازها بعضها عن بعض وهذا النحو من التعلق العلمي لا يشمل جميع الممكنات بل يختص بما قدر دخوله في الوجود في دورة ادوار محصورة واما بالنسبة الى جميع الممكنات من حيث انها غير متناهية فان العلم لا يتعلق بها الا تعلقا كليا جمليا كما اشرت اليه في شان الحق سبحانه من حيث اطلاقه وعلة هذه النسبة والاشتراك التام بين الحق والممكنات هو انها في التحقيق الا وضح شئون ذاته الكامنة في اطلاقه وغيب هويته ولا مخلص لاحد في علمه بالحق من تجاوز التعينات التعقلية والانتهاء بها الى تعين الحق في تعقله نفسه وشهوده اتصال ذلك التعين من وجه بالاطلاق الذاتي الغيبي العديم الوصف والاسم والرسم والحصر والحكم الالهي كان حقيقة البرزخ الجامع بين الوجوب والامكان واحكامهما فانه يواجه بالاطلاق غيب الذات باعتبار عدم مغايرته له دون توهم تعدد وامتياز فافهم وتدبر غريب ما اسمعت وما عليه نبهت تعرف انه ليس شيء اوسع من العلم بشرط معرفته على الوجه المذكور واما سعة الرحمة المشار اليها في الكتاب والسنة تختص ببعض المحدثات المتعينة في اللوح المحفوظ

بكتابة القلم الاعلي وهي المنشعبة الى مائة شعبة كما اشار اليه صلى الله عليه وسلم واما سعة القلب الذي وسع الحق فهي عبارة عن شعبة البرزخية المذكورة المختصة بالانسان الحقيقي الذي هو قطب الجمع والوجود وقلبه برزخية وعلمه المنبه عليه انفا فافهم **واذا الحق سبحانه كما ورد في** يوم القيمة لاهل المحشر **في الصور** اي صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعداداتهم **مع انه جل** **في نفسه لا يتغير عما هو عليه من جهة القلوب** المتجلي لها اي للحق سبحانه وتعالى كالاشكال **الاوعية** المشكلة باشكال مخصوصة كالاستدارة والتربيع والتثليث وغيرهما **للماء** الذي ليس مقيدا بشكل مخصوص لكنه يتشكل **بشكلها** اي الاوعية مع كونه في حد ذاته **لا يتغير عن حقيقته** المائية **فافهم** ما ذكرنا من المثال لتعرف منه حال المتشكل فانه كما ان الماء لا شكل له في نفسه تتقيد به بل يتشكل ويتجلى على صورة العبد المتجلي له فان اهل التجليات انما يرد عليهم التجلي بحسب استعداداتهم خصوص قابلياتهم الوجودية وكذلك استعداداتهم في عرصة الوجود العيني انما يكون بموجب استعداداتهم الغيبية الغير المجعولة في حضرة العلم الذاتي فهما تجلى للمتجلي له في حضرة الوجود العيني فانما يحصل على صورة استعداد العين الثابتة الازلية التي لهذا المتجلي له فارباب الاستعدادات المخصوصة التي تعطيهم استعداداتهم الاعتقادات الجزوية التقييدية اذا تجلى الحق لهم راى كل احد صورة معتقده فما راى سوى نفسه وما جعل في نفسه من صورة الاعتقاد والعبد الكامل ليس كذلك فان له استعدادا كليا وقابلية احدية جمعية وخصوصية الاطلاق من كل قيد والبراح من كل حصر والخروج عن كل طور فهو يقابل باطلاقه عن نقوش القيود الاعتقادية اطلاق الحق ويقابل كذلك كل حضرة من الحضرات التي تكون فيها وبحسبها التجلي بما يناسبها مما فيه من تلك الحضرة فيقبل جميع التجليات مع الامانات بمراتبه ومجاليه التي فيه فلا تشن غير مزاحمة العيني والتجلي الذاتي دائم الاشراق من الغيب المطلق الذاتي الالهي على غيب قلبه المطلق الالهي الاحدي الجمعي الكمالي جعلنا الله واياك من اهل تجوله وطوله تجليات حق سبحانه وتعالى تابع اعتقاداتست واعتقادات بحسب استعدادات جزئية وجودية واستعدادات وجودية بموجب استعدادات كليه غيبيه كه صفت اعيان ثابته ارباب تجليات است واعيان ثابته مع استعداداتها فايض از فيض اقدسيست كه عبارتيست از تجلي ذات بصور اعيان واستعدادات

و دران تفاوت بسیارست چه بعضی ازان اعیان صورة اسما جزئیه اند علی اختلاف
درجاتها و بعضی صورة اسما کلیه اند علی تفاوت طبقاتها و بعضی صورة که جامع
جمیع جزویات و کلیات را پس حق را سبحانه دو تجلی است یکی تجلی ذاتی غیبی که فیض
بر اعیان ثابته است مع استعداداتها الکلیه و لا شک سعة و احاطة استعداد متجلی له بمقدار
سعة و احاطه آنست و دیگر تجلی وجودی شهادی و ان تابع استعداد متجلی له است و سعة
سعة و احاطه آن و چون استعدادات متنوع است و استعدادات متفاوت پس چون حق
سبحانه و تعالی تجلی کند هر که او را در این صورت تقیید کرده باشد بصورة اسمی و رسمی مخصوص
انکار کند او را در غیر آن صورت و هر که اطلاق کرده باشد از تقیید بصورتی دون صورتی
چون کاملان و عارفان در هیچ صورتی از صور تجلیات انکار او نکند بلکه حق تعظیم او بجای
آرد و عبارتی که مناسب مقام است بتقدیم رساند چه تجلیات حق و صور آن را نهایتی نیست که کامل
عارف و حق شناس واقف بران و توقف کند **شعر** تمر او تقصر و تقتبا فلا واحد
الا ذاد و حبا کر در براو قبا و کر پیرهنست در هر صورت که بخش جان منت **الا ترى**
هذا توضیح و تنویر لما سبق من تحول الحق في الصور **ان الحق کل یوم** ای کل ان فان
الان هو یوم الذات لا ینقسم ابدا **هو فی شان** و ما اعظم شان ذی الشان الذی هذا شانه فی کل
ان کذلک ای کما یتقلب الحق سبحانه فی شئونه کذلک **القلب یتقلب** بحسب تقلبه سبحانه **فی الخواطر**
والصفات والاحوال **و لذلک** ای و تقلب القلب فی الخواطر **قال سبحانه ان فی ذلک** ای القرآن
لذکری لمن کان له قلب یتقلب فی انواع الصور و الصفات **و لم یقل لمن کان له عقل** یقید باعتقادات الجزئیة فیحصر
الامر الالهی الذی لا ینحصر فیما یدرکه **بخلاف القلب** فانه لکونه محلا لتجلیات مختلفة فی الالهیة والربوبیة
و تقلبه فی صورها یتذکر ما نسیه مما کان یجده قبل ظهوره فی هذه النشأة العنصریة و یجد منها
ما ضاعه کما قال علیه السلام الحکمة ضالة المومن فافهم اعلم ان بین القلب والقبول والقابلیة
مناسبة معنویة و لفظیة اما المعنویة فلان له قابلیة قبول صور جمیع التجلیات و اما اللفظیة فلانه
لولا قلبیته بعض حروف القلب والقابل و قلبه لکان هو هو و قلب الشیء لغة ان یجعل اوله اخره
او ظاهره باطنه جمعا و زادی فاذا قلبت لفظ القلب فان القبول والقابلیة من تقالیبه و اما

العقل لغة هو العقد والربط والضبط فمقتضاه التقیید و حقیقة الذکری بالحق عن الحق المطلق عن
کل قید حتی عن قید الاطلاق الذی یقابل التقیید بنا فی العقل الذی حقیقته العقد والضبط
و لهذا اظهر هذا الحصر والعقد و لان العقل الاول الذی عقل نور التجلی المطلق باستعداده الخصوصی
التقییدی فاظهره الله المظهریة هذا السر و هو العقد و حقیقته تقیید النور المطلق فقال له الحق
اکتب ای قید و اجمع علمی فی خلقی الی یوم القیمة و ذلک القید للعقید فی قیده بقبول جمیع التجلیات
الغیر المتناهیة و لیس ابدا الا للحقیقة الانسانیة الالهیة الازلیة الابدیة الکمالیة الجمعیة
الاحدیة فهی قلب الوجود الحق و لها حقیقة الذکری **فص حکمة ملکیة فی کلمة لوطیة** بفتح المیم
و سکون اللام هو الشدة والقوة التامة و انما قرن الشیخ رحمة الله هذه الحکمة بالصفة الملکیة
مراعاة للامر الغالب علی حال لوط علیه السلام و امته و ما عامل الحق به قومه من شدة العقوبة
فی مقابل الشدة التی قاساها لوط علیه السلام منهم حتی نطق لسان حاله معهم بقوله لو ان لی بکم قوة
او اوی الی رکن شدید لوط علیه السلام در قومش ضعیف بود و ایشان اقویا و شدید
الجاب و انقیاد فرمان حق و قبول دعوة منکر و بواسطه اشتغال بشهوات بهیمیه و انهماک در
امور طبیعیه در زمین افساد میکردند تا لوط فرمود لو ان لی بکم قوة او اوی الی رکن شدید
پس التجا بحق که قوی شدید است آورد تا حق بشدت عذاب آن قوم را استیصال کرد **قال الله تعالی**
الله خلقکم من ضعف ای اساس امرکم و ما علیه جبلتکم و بنیتکم الضعیف الذی هو عدم
القوة فانه خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة ثم یخرجکم طفلا **ثم**
جعل من بعد ضعف قوة حیث بلغتم وقت الاحتلام والشبیبة و تلک حال القوة الی الاکتهال و بلوغ
الاشد **ثم جعل من بعد قوة ضعفا و شیبة** ای ردکم الی اصل حالکم و هو الضعف بالشیخوخیة
والهرم **فالضعف الاول ضعف المزاج** فی فهم ارباب **العموم و الخصوص** جمیعا **والقوة التی بعده** ای بعد
الضعف الاول **قوة المزاج** بحسب مفهومها الظاهر عندهم جمیعا **و یضاف الیه** ای الی
مفهومها الظاهر فی فهم ارباب **الخصوص قوة الحال** و هی التی تقتضی التصرف والتاثیر فی
العالم بالهمة **والضعف الثانی ضعف المزاج** بموجب مفهومه الظاهر عند الجمیع **و یضاف الیه** فی فهم ارباب
الخصوص ضعف الحال و هو ضعف حصل بسبب المعرفة **ای العارف بالله تعالی** و تخرجه عن قوة العرضیة

ونزده الى ضعفه الاصلي حتى لحقه بالتراب الذي هو اصله ولحقه به فيرجع الى ضعفه
الاول **فلا يقدر على شيء** بالتصرف والتاثير بقوة الهمة **فيصير في نفسه** اي في حد ذاته مع
قطع النظر عن ظهور الصفات الالهية فيه **عند نفسه** اي في نظره واعتقاده **كا
لصغير عند امه الرضيع** اي كالطفل الصغير الرضيع عند امه فكما انه لا يرى لنفسه قوة ولا
قدرة ويكل امره بالكلية الى امه التي ترضعه وتربيه فكذلك العارف بالنسبة الى الوجود الحق المطلق
عارف صاحب تصرف را مانع از تصرف دو امرست یکی تحقق بمقام عبودیة وظهور بضعف حقیقی وعدم
اصلی خویش چه عدم اصل هر متعینی است ورجوع همه امور کونیه بسوی اوست **بیت** تو نگاه بر سد
کهنه بکاه بیرود کرنه ورای نظر عالم بی مشاسست ودوم قوة وشدة بالاصالة حق راست وغیر
او را تابع پس هر چند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تصرف در عالم بهمت یافته باشد حضرة حق را
بر خود اختیار کند وان تصرف را بحق ایثار کند **رباعی** ممکن که بود حقیقتش محض عدم ✿ خاشاک
تواند زدن از هستی دم ✿ هر چند که بیند ز خود آثار قدم ✿ آن به که برون ننهد از اندازه قدم ✿
لاسیما وقتی که آیه کریمه وانفقوا مما جعلکم مستخلفین فیه شنیده باشد وانسته که هر چه در دست
اوست نه از وست بلکه او دران امر خلیفه حق است سبحانه ونایب مناب او وبا این همه بموجب
زموده فاتخذه وکیلا مامورست که حق را دران امر که خلیفه وکیل خود سپازد پس با وجود این
معرفت وشهود عارف را کجا آن همت باقی ماند که بدان تصرف تواند کرد چه همت اثر نکند مگر بجمعیت
تمام که صاحب همت را بکنجایی توجه بغیر امر متصرف فیه نماند واین معرفت مفرق جمعیت همت اوست
وموجب رجوع او بعدم اصلی وعجز جبلی **قطعه** از دور به بینی تو مرا شخص دوند ✿ زانا
شخص بپرهیز که او غیر عدم نیست ✿ پیش آی که عدم شو که عدم معدن جانست ✿ لیکن چنین
جان که بجز غصه وغم نیست ✿ وامر دوم احدیة متصرف ومتصرف فیه زیرا که عارف چون بیند
که متصرف ومتصرف فیه در حقیقت واحدست اگر چه بحسب صورة مختلف است وجود اغیار
از نظر شهود او برخیزد بس همت بر چه دارد وجمعیت خاطر بر که کمارد وللشیخ الکامل العارف
موید الدین الجندی رضی الله عنه ههنا کلام لخصه بعضهم بهذه العبارات والوجه الثانی وهو
شهود احدیة المتصرف والمتصرف فیه کما یمنع من التصرف فیقتضی التصرف لانه واقع فی نفس

الامر اذ ليس في الوجود الا الحق وحده والتصرف واقع فلم تصرف العارف بالاحدية المذكورة
ما كان ذلك التصرف الا للحق سبحانه وتعالى لا سيما العبد الكامل فانه هو الذي له جميع ما للرب من الحقايق الا
سمانية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين والالم يكن كاملا لكن لا يكون
بارسال الهمة وتسليطها لئلا يخل بمقام العبودية بل باظهار الحق ذلك منه وظهوره تعالى
على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه بذلك ولا ارسال همة ولا تسليط نفس ولا ظهور به فالمانع
للحقيقة هو الوقوف في مقام العبودية الذاتية له ورد امانة الربوبية العرضية الى
الله تادبا باداب اهل القرب فلا يتصدى للتصرف والتسخير ويتوجه بالكلية الى الله الواحد المتفرد
بالتقدير والتدبير **نظم** گویند عشق چیست بگو ترک اختیار ✿ انکو ز اختیار نرست اختیار
نیست ✿ عارف شهنشهیست دو عالم برو نثار ✿ هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست **رباعی**
کار من اگر باختیارم بودی ✿ آشفته تر از زلف نگارم بودی ✿ از من نظری بکار خود داشتی
ور انظری کجا بکارم بودی ✿ **ولذلك** اي للضعف الحاصل بسبب المعرفة بالعدم وعدم الاقتدار
على شيء بالتصرف فيه **قال لوط عليه السلام** لو ان لي بكم قوة اي ليت لي بكم قوة من
الهمة القوية اقاومكم بها واقاويكم او اوى اي التجاء **الى ركن شديد** يريد لوط عليه السلام بالركن
الشديد بحسب الظاهر القبيلة القوية الغالبة على اعدائها **ويقول رسول الله صلى الله عليه وسلم** الى ما اراده لوط
عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن **رحم الله اخي لوطا لقد كان ياوي الى ركن
شديد يريد صلى الله عليه وسلم** اي يشير بهذا الكلام الى ضعفه الحاصل له بسبب معرفته بالله حيث تعطف
عليه اولا بالدعاء بالرحمة فان ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام ونسبه ثانيا الى نفسه
بالاخوة المشعرة بمشاركته اياه في هذا الضعف الظاهر تحققه صلعم به **فالركن الشديد**
الذي التجا اليه لوط بحسب الباطن **هو الحق سبحانه** اي الذي يدبر امره بمقتضى علمه وحكمته
ومربيه الذي یربیه بموجب لطفه ورحمته لوط علیه السلام عارف بود بانکه هر اثری را
خاصیتی وتاثیری از اسمی بظهور می پیوندد چه افعال او سبحانه وتعالی در خارج بواسطه مظاهر
بظهور می رسد واز قوت بفعل می آید پس بظاهر اشیا او بمظاهر بود واز ان جهت قبیله ویا باطن
حق سبحانه وتعالی وهر که باطن متوجه اسمی است او از حضرت اسمی از اسماء الهی شود وبظاهر قصد ان

مظهر کنند که خاصیت ان اسم را از قوت بفعل آورد و بی توقف برو رسد والله الموفق

فص حکمة قدریة فی کلمة عزیریة

القضاء عبارة عن الحکم الکلی الالهی فی اعیان الموجودات علی ما هی علیه من الاحوال الجاریة من الازل الی الابد والقدر هو تفصیل ذلک الحکم بایجادها فی اوقاتها وازمانها التی تقتضی الاشیاء وقوعها فیها باستعداداتها الجزئیة فتعلیق کل من احوال الاعیان بزمان معین وسبب معین عبارة عن القدر وسر القدر انه لا یمکن لعین من الاعیان الخلقیة ان یظهر فی الوجود ذاتا وصفة وفعلا الا بقدر خصوصیة قابلیته واستعداده الذاتی وسر سر القدر ان هذه الاعیان الثابتة لیست امورا خارجة عن الحق قد علمها ازلا وتعینت فی علمه علی ما هی علیه بل هی نسب وشئون ذاتیة فلا یمکن ان تتغیر عن حقائقها فانها ذاتیات وذاتیات الحق سبحانه لا یقبل الجعل والتغیر والتبدیل والمزید والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه لا یعین من نفسه شیئا لشیء اصلا صفة کان او فعلا او حالا او غیر ذلک لانه امره واحد وامرنا الا واحدة والامر الواحد عبارة عن تاثیر الذاتی الوحدانی بافاضة الوجود والواحد المنبسط علی الممکنات القابلة له الظاهرة به والمظهرة ایاه متعددا متنوعا بمختلف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقائقها الغیر المجعولة المتعینة فی علم الازلی فکان من مقتضی حقیقة عزیر علیه السلام واحکام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر وانتشاء فکره فی القریة الخربة بصورة استبعاد اعادتها علی ما کانت علیه فاظهر الله له بواسطة فکره واستبعاده انواعا من صور الاعادة وانواعا من احکام القدرة فلذلک نسب رضی الله عنه الحکمة القدریة الی الکلمة العزیریة **لله الحجة البالغة** التامة القویة **علی خلقه** فیما تعطیهم ویحکم به علیهم الکفر والایمان والطاعة والعصیان لا للتی علیه کما قالت الجهلة البطلة الظلمة فی حکمه تعالی ان الله سبحانه قدر علی الکافر والجاهل والعاصی الکفر والمعصیة والجهل ثم یواخذهم علیها لیس فی قوتهم ووسعهم **لانهم** ای الخلق هم **المعلومون** له وهو العالم بهم **والعلوم** کاینا ما کان **یعطی العالم** به کاینا من کان ای بحیث یدرک **ما هو علیه فی نفسه** ای فی حد ذاته من الاحوال الجاریة علیه من الازل الی الابد واستعداداتها **وهو** ای ذلک الادراک هو **العلم** و **لا اثر للعلم فی المعلوم** بان یحدث فیه ما لا یکون له فی حد ذاته بل هو تابع للمعلوم والحکم علی المعلوم تابع له **فلا حکم** من العالم **علی المعلوم الا به** ای بالمعلوم وبما یقتضیه بحسب استعداده

الکلی والجزئی فما قید الله سبحانه علی الخلق الکفر والعصیان من نفسه بل ما اقتضته اعیانهم طلبهم

که باطن وی است از حق سبحانه وتعالی عطاء فیض میابد وازراه نبوت که ظاهر وی است

الكلي والجزئي فما قدر الله سبحانه على الخلق الكفر والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم طلبهم
بلسان استعداداتهم ان يجعلهم كافرا او عاصيا كما يطلب عين الكلب صورة الكلبية والحكم عليه
بالنجاسة العينية وهذا هو عين سر القدر فان قلت الاعيان واستعداداتها فايضة من الحق فهو
جعلها كذلك قلت الاعيان ليس مجعولة كما مر غير مرة بل هي صور علمية للاسماء الالهية التي لا تاخر لها
من الحق سبحانه وتعالى الا بالذات لا بالزمان فهي ازلية ابدية غير متغيرة ولا متبدلة والمراد
بالافاضة التاخر بحسب الذات لا غير **اعلم ان كل رسول نبي** من غير عكس كلي فالرسالة
خصوص مرتبة في النبوة **وكل نبي ولي** من غير عكس كلي فالنبوة خصوص مرتبة في الولاية
فكل رسول ولي كما انه نبي فالرسل صلوات الله الرحمن عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلاث
الولاية والنبوة والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم
ونبوتهم اعلى من رسالتهم لان ولايتهم جهة حقيتهم لفنائهم فيه ونبوتهم جهة ملكيتهم اذ بها يحصل
المناسبة لعالم الملائكة فياخذون الوحي منهم ورسالتهم جهة بشريتهم المناسبة للعالم الانساني
واليه اشار الشيخ رحمة الله بقوله مقام النبوة في برزخ دون الولي وفوق الرسول اي النبوة دون الولاية
التي لهم وفوق الرسالة نبي آنکس باشد که فرستاده شود بخلق از برای هدایت وارشاد ایشان
بکمالی که مقدرست بحسب استعداد اعیان ایشان ونبی فعیل است بمعنی فاعل از نبا که نبا و
انباء خبرست یعنی مخبر از حق تعالی وذات واسما وصفات او مر بندگان او را یا بمعنی مفعول یعنی
او را حق تعالی اخبار کرده است از امور مذکوره ورسول آن نبی را گویند که مامور بود بوضع شرعی
ابتدا یا بنسخ بعضی از احکام شریعتی که پیش از وی موضوع بوده وولایة ماخوذ است از ولی که قرب است
وآن منقسم می‌شود بدو قسم عامه وخاصه ولایة عامه شامل باشد جمیع مومنان را بحسب مراتب
ایشان وولایة خاصه شامل نباشد الا واصلان را از سالکان پس آن عبارت باشد از فانی شدن
بنده در حق بان معنی که افعال خود را در افعال حق وصفات خود را در صفات حق وذات خود را در ذات
حق فانی یابد **مصراع** نا نیست زوی بروی وباقی همه اوست فالولی هو الفانی في الله
تعالی والباقي به والظاهر باسمایه وصفاته وولایت باطن نبوة است یعنی از راه ولایت
که باطن وی است از حق سبحانه وتعالی عطا وفیض میستاند واز راه نبوت که ظاهر وی است

مظهر کند که ~~خاصیت~~ که خاصیت این اسم را از قوت بفعل آورد بی توقف برادر است والله الموفق
فص حكمة قدرية في كلمة عزيرية القضا عبارة عن الحكم الكلي الالهي في اعيان الموجودات على ما هي
عليه من الاحوال ...
التي تقتضي الاشيا ...
بزمان معين وسب ...
يظهر في الوجود ...
ان هذه الاعيان ...
عليه بل نسبة ...
يقبل الجعل والتغير ...
اصلا صفة كان ...
الوحداني بافاضة ...
متنوعا مختلف ...
فكان من مقتضى ...
القدر وانشاء ...
الله له بواسطة ...
فلذلك نسب ...
على خلقه فيها تسطيهم ويحك ...
البطلة الظلمة في ...
يواخذهم عليها ...
كاينا ما كان ...
حد ذاته من الاحوال ...
هو **العلم** و **لا اخ** ...
على المعلوم تابع له **فلا حكم** من العالم **على المعلوم الابه** اي بالمعلوم وبما يقتضيه بحسب استعداده

بخلق افاضه میکند و بر رساند و آنچه منقولست از بعضی اولیاء رضی الله عنهم که ولایة از نبوت فاضل
ترست مراد آنست که جهت ولایة نبی از جهت نبوة او فاضلترست نه آنکه ولایت ولی تابع
فاضلترست از نبوة نبی متبوع قال الشیخ رحمة الله علیه اذا سمعت احدا من اهل الله یقول
اینک عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک القایل الا ما ذکرناه وهو ان ولایة النبی اعلی
من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی والرسول فانه یعنی بذلک فی شخص واحد وهو ان الرسول
حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لان الولی التابع اعلی منه فص حکمة نبویة
فی کلمة عیسویة انما خص الحکمة النبوة بالکلمة العیسویة وان کانت جمیع هذه الحکم نبویة لان نبوته
فطریة غالبة علی حاله وقد انبأ من الله تعالی فی بطن امه بقوله فقد جعل ربک تحتک سریا و فی
المهد بقوله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا الی وقت بعثه وهو الاربعون من سنه لقوله علیه السلام
ما بعث نبی الا بعد الاربعین وقیل انها لیس مهموزة من النبأ بل انما هی من النبا ینبو نبوا
بمعنی ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر وقوله تعالی بل رفعه الله و لختم الولایة علیه ومن
خصایص الروح الذی هو قبس رحمانی من صفاته الذاتیة الحیوة انه ما مر علی شیء من القوابل
ولم یباشره بصورته المثالیة الا حی ذلک الشیء بقوة قبوله وظهر فیه خاصیة الحیوة واثر
من آثارها بحسب تلک القوة ولکن انه ما حی ذلک الشیء الذی مر علیه الروح وباشره وسرت الحیوة
فیه یکون تصرفه ای تصرف الروح وتاثیره بحسب مزاجه ای مزاج ذلک الشیء واستعداده بحسب الروح
حسب معین وحیثیة مخصوصة فاذا کان ذلک الشیء ذا مزاج معتدل قابل للحیوة ظهر فیه
الحس والحرکة وجمیع خواص الحیوة بحسب المزاج المخصوص وان لم یکن ظهر فیه اثر من الحیوة بحسب
صورته کالخوار لصورة البقر علی ما یجیء وارواح مظاهر اسم رب الله زیرا که حق سبحانه وتعالی
بدان ارواح تربیت میکند مظاهرش را و اول صفت که بحسب وجود لازم ارواح
حیاتست وآن اصل جمیع صفات وجودیه است ولهذا اسم حی امام ایمه سبعه گشته
بدان سبب که علم وارادت وقدرة وغیرها من الصفات متصور الوجود نیست مگر بعد از
حیات و هر چیزی را روحی است خاص که فایض است بروی از ربش و او را حیاتی
خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی ان حیات و توابع او من العلم والقدرة و لازمه

وغیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر میشود
در وی جمیع خواص یا اکثرش و اگر بعید باشد از اعتدال خاصیة حیات لوازمش در وی متحقق نمی
گردد چون جماد و معدن الا تری ان النفخ الالهی ای الروح الالهی المنفوخ النفخ الروح فیها مع
نزاهته عن خواص تلک الاجسام وعلو حضرته فی حد ذاته عن التقید بصفاتها
کیف یکون تصرفه ای تصرف الروح فی الجسم المنفوخ فیه وفیما عداه بتوسط بقدر استعداد
الجسم المنفوخ فیه وقابلیته لا بحسب الروح فی نفسه الا تری ان السامری لما عرف ما یمتاز
علیه وتباشره کیف قبض قبضة من اثر الرسول یعنی الروح الامین الذی هو جبرئیل ظهر متمثلا علی البراق
وکان ایضا هو متمثلا فاثر ذلک فی التراب الذی مر علیه وسرت الحیوة فیه فنفخ السامری
ذلک بنور باطنه وقوة استعداده فقبضت من اثره فنبذها علی العجل المتخذة من حلی القوم فخار
العجل بعد ما حتی فذلک ای الخوار سببه استعداد المزاج التابع لصورة العجل فلو کان حیوانا آخر
لنسب الیها اسم الصوت الذی لتلک الصورة کالرغاء للابل والثواج للکبش والیعار للشاة وغیر ذلک
جبرئیل علیه السلام نزدیک ارباب عرفان عبارت از روحی است که مسلط است بر سموات
سبع وما فیها من العناصر والموالید و محل سلطنت او سدرة المنتهی است و هر روحی از
ارواح که در مرتبت از مراتب عالیه واقع است و تحت خود از مراتب سافله موثری باشد
پس ارواح باقی سموات که در تحت سابع واقع اند اعوان و اتباع جبرئیل باشند و تا روح
فلک قمر که بعقل فلاسفه مسماست بعقل فعال عند ارباب التحقیق مسمی باسماعیل است
نه بجبرئیل کما زعمت الفلاسفة این اسماعیل ملکیست مسلط بر عالم کون و فساد و از اعوان
واتباع جبرئیل علیه السلام ولیس له حکم فیما فوق فلک القمر کما لا حکم لجبرئیل فیما فوق السدرة والله
اعلم فص حکمة رحمانیة فی کلمة سلیمانیة انما خص الحکمة الرحمانیة لعموم حکمها کما ان لاسم
الرحمن شمول حکم الموجودات کلها کذلک للکلمة السلیمانیة احاطة سلطنته وتصرف فی العالم
کله فسخر الله له العالم الاعلی والاسفل فاما تسخیره له العالم السفلی فواضح بتحکمه فی الانس
والجن والوحش والطیر وسایر الحیوانات البریة والبحریة وتعدی حکمه الی العناصر فسخر
له الریح تجری بامره وسخر له الماء یغوص له فیه الشیاطین الناریة وهذا من اعظم التسخیرات

لما فيه من الجمع بين ما من النار مع الماء ومع ما من الماء مع تضاد طبايعهما ولذلك سخره الله
سبحانه بقوله ومن الشياطين من يغوصون له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان ما كانوا
يعملون له فهو دون غوصهم لما ذكرت من صعوبة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض
يتبوء منها حيث يشاء واما تسخير الحق له العالم العلوي فواضح عند المستبصرين ايضا فان
كل ما تيسر له عليه السلام في هذا العالم فانه من آثار تسخير الله له ذلك العالم وتعليمه اياه اسباب التقويات
فافهم لما كانت بلقيس خالصة **له** اي لسليمان عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به **بنعمت بلا بشري**
بذلك اي بكونها له وذلك لمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية وتوفيق الهي **قالت** لقومها ظاهرة
بالقوة اي بقوة الهمة والتصرف بما فيهم لينقادوا اليه **في حق كتاب سليمان** حين القاء
الهدهد اليها وارسلهم اياه **انه كتاب كريم** حيث قالت اني القي الي كتاب كريم اي كرم عليها
معظم عندها انه اي الكتاب الكريم من سليمان هذا بيان لمرسل الكتاب واشارة الى عنوانه
وانه اي مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم ان لا تعلوا علي واتوني مسلمين فتكريم بلقيس وتعظيمها
لكتاب سليمن كان لعناية ازلية ومناسبة جبلية لا لما قال بعض اهل الظاهر من المفسرين
من ان السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم اسمه على اسم الله
وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه وان وقع الخرق يكون على اسمه لا على اسم الله وان اسمه لكمال هيبته
في قلوب البرية مانع لهم عن الخرق اما اولا فلان قوله انه من سليمان ليس من مضمون الكتاب كما
سبق اليه الاشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مريدة للخرق وما كانت موفقة لاكرام الكتاب
لم يكن تقديم اسمه حاميا له من الخرق ولا تاخيره بل كانت تخرق الكتاب وتخرق مضمونه
كما فعل كسرى ثم كانت تخرقه لو لم تكن موفقة چون بلقيس نامهٔ سليمان بگشاد و بر مضمون
آنش اطلاع افتاد بسابقهٔ عنايت ازلی و رابطهٔ مناسبت جبلی در حركت آمد بجانب ايمان ورد
و انقياد نمود و مضمون آنرا باتباع و اشياع خويش عرضه فرمود تا هر كرا با او در آن جنسيت
و مناسبت مشاركتی باشد بر قبول آن اقبال نمايد چه سرمايهٔ ايمان با نبيا و رسل عليهم السلام
آن مناسبت و جنسيت است نه مشاهدهٔ معجزات و مطالعهٔ خوارق عادات **رباعی**
موجب ايمان نباشد معجزات ❊ بوي جنسيت كند جذب صفات ❊ معجزات از بهر قهر دشمنست

بوي جنسيت بی دل بردن است ❊ و لهذا چون كسرى را از آن مناسبت و جنسيت
اثری نبود و از عنايت ازلی و سعادت اصلی بهره‌ای نه بر قبول نامهٔ حضرت رسالت صلی
الله عليه وسلم اقبال ننمود و بعد الاطلاع بر مضمون آن قاعدهٔ عناد و استكبار پيشه كرد
و بتمزيق و تفريق آن نامهٔ همايون گستاخی و بی ادبی در پيش آورد **بيت** چون خدا
خواهد كه پردهٔ كس درد ❊ ميلش اندر طعنهٔ پاكان برد **وما اظهر آصف** وزير سليمان عليه السلام
بالقوة وجمعية الهمة **على الاتيان بالعرش** اي عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد طرف
الناظر اليه **دون سليمان** مع كونه عليه السلام اقوى واقدر منه **الا ليعلم** ان الجن الذي ادعى عفريت
منهم انه ياتي به قبل قيام القائم من مقامه غيرة منه على سليمان وملكه **ان شرف سليمان عظيم**
اذ كان لمن هو من جنده وحشمه واحد من خاصته **هذا الاقتدار** العظيم والتصرف القوي فكيف كان الحال
لو تصرف هو بنفسه اعلم ان آصف بن برخيا مع فنون علومه كان مؤيدا من عند الله معانا من عالم القدرة
باذن الله سبحانه وتاييده اعطاه الله التصرف في عالم الكون والفساد بالهمة والقوة
الملكوتية فتصرف في عرش بلقيس بخلع صورته عن مادته في سبا وايجاده عند سليمان
فان النقل بالحركة اسرع من ارتداد طرف الناظر اليه محال اذ النقل زماني وحركة البصر نحو المبصر
وعنه آنية لوقوع الابصار مع فتح البصر في وقت واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس
عند سليمان من مكان الى مكان ولا بانكشاف صورته على سليمان في مكانه لقوله تعالى
فلما راه مستقرا عنده فلم يبق الا انه كان بالتصرف الالهي من عالم الايد والقدرة فكان
وقت قول آصف انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك عين وقت انعدام العرش في سبا
وايجاده عند سليمان عليه السلام وهذا التصرف اعلى مراتب التصرف الذي خص الله به من شاء من عباده
واقدره عليه وما كان ذلك الا كرامة لسليمان عليه السلام حيث وهب الله لبعض اصحابه
واحد خاصته هذا التصرف العظيم وهو من كمال العلم بالخلق الجديد فان الفيض الوجودي والنفس
الرحماني دايم السريان في الاكوان كالماء الجاري في النهر فانه على الاتصال يتجدد على الدوام
فكذلك تعينات الوجود الحق في صور الاعيان الثابتة في العلم القديم لا يزال يتجدد على الاتصال
فقد ينخلع التعين الاول الوجودي عن بعض الاعيان في بعض المواضع ويتصل به الذي يعقبه

فی موضع آخر وما ذلک الا الظهور العین العلمی فی هذا الموضع واختفائه فی الموضع الاول مع
کون العین بحاله فی العلم وعالم الغیب ولما کان آصف عارفا بهذا المعنی معینا به من عند الله
مخصوصا به بالتصرف فی الوجود الکونی وقد آثر الله تعالی سلیمان بصحبته ووزارته وقواه
بمعونته اکراما له واتماما للنعمة فی تسخیر الجن والانس والطیر والوحش واعلاء للقدرة واعطاء
الملک وسلط الغیرة علی آصف فغار علی سلیمان وملکه الذی تمنی ان یتوهم الجن ان تصرفهم الذی
اعطاهم الله تعالی اعلی واتم من تصرف سلیمان علیه السلام ووزیره فاعلموا ان الملک والتصرف
الذی اعطی بعض اصحابه من خوارق العادات اعلی واتم من الذی خص الجن به من الاعمال الشاقة
الخارجة عن قوة البشر الخارقة للعادة بحسب الفکر والنظر واعلم ان الجن ارواح قویة متجسدة
فی اجرام لطیفة یغلب علیها الجوهر الناری والهوائی کما غلب علینا الجوهر الارضی والمائی
وللطافة جواهر اجسادهم وقوة ارواحهم اقدرهم الله تعالی علی التشکل باشکال مختلفة والتمکن
من حرکات سریعة واعمال عن وسع البشر متجاوزة کالملائکة الا انها سفلیة والملائکة
علویة والله اعلم فضل آصف بر آن جنی که گفت انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک بتصرفات
نفسانی است با معاونت از تاثیرات فلکی وخواص طبایع اشیا چه رجوع طرف ناظر
اسرع است از قیام از مقامش پس آصف در عمل اتم بود از آن جنی زیرا که تصرف کرده در آن عین
باعدام وایجاد در آن واحد پس اعدام کرد در موضعش وایجاد کرد نزد سلیمان علیه السلام از آنکه قول
کاملان مثل قول حق است سبحانه چیزی را که وجود او مطلوب باشد پس چون کامل کن
گوید همان زمان آن چیز موجود شود ولیکن باذن حق تعالی چه حق سبحانه عین جوارح
وعین قوای روحانی وجسمانی ایشان شده است وبسبب این نسبت آن کامل وزیر
سلیمان بود **نظم** جز صحبت عارفان کامل مگزین ٭ جز جانب بندگان مقبل
منشین ٭ شد هیزم تیره نور از صحبت نار ٭ شد زنده غذا چو گشت با زنده قرین ٭ وسلیمان
علیه السلام قطب وقت خود بود ومتصرف وخلیفه بود در عالم وخوارق عادات از
اقطاب وخلفا کم صادر می‌شود بلکه از وزرا ونائبان ایشان واقع میشود زیرا که اقطاب
قائم بعبودیت تامه ومتصف بفقر کلی اند تصرف نمیکنند از برای خود در چیزی الا

قال بعضهم قدس الله سره عین واحده یعنی حق [illegible] صورت [illegible]
و هر صورتی که در هر زمانی [illegible] الفاظ [illegible]
عین واحده [illegible] اگر صورت [illegible]
در مکانی [illegible] در همان زمان در مغرب [illegible]
باشد که در یک مکان در یک زمان [illegible]
که در یک زمان آنچه در مکان [illegible] در مغرب [illegible]
[illegible] که [illegible] عین واحده [illegible] مشرق و مغرب
و جنوب و شمال و فوق و تحت [illegible] نور خدا [illegible]
که بصور و صفات [illegible] صورت [illegible]
اگر [illegible] در مغرب [illegible]
[illegible] چنانچه دریای محیط که در جنوب [illegible] و مغرب [illegible]
[illegible] دریا [illegible] صور دریا [illegible] دریا
دائم در [illegible] است نور خداوند سبحانه دائم در تجلیات [illegible] صور مختلف [illegible]
[illegible] و [illegible] واحد که [illegible] باطن [illegible]

و لما قالت بلقيس
جواب السؤال عن عرشها حيث قيل لها أهكذا عرشك قالت كأنه هو اي كان العرش المشاهد
المشار اليه هو العرش الذي خلفته في سبأ. ففيه اي فيما قالت بلقيس عثور و اطلاع منها
على علمها اي على كونها عالمة بتجديد الخلق بالامثال في كل زمان. بل في كل آن فانّ بلقيس
بكاف التشبيه في قولها كأنه هو و حكمت بالمغايرة و المشابهة فان التشبيه لا يكون الا
بين امرين متغايرين و صدقت فيما قالت لما ذكرنا من تجديد الخلق بالامثال فان مثل الشيء
لا يكون عينه من حيث التعين و هو هو من حيث الحقيقة واداها اي سليمان بلقيس صرح القوارير
فحسبته كأنه لجة اي ماء — فكشفت عن ساقيها حتى لا يصيب الماء ثوبها وما كان لجة
في نفس الامر كما ان العرش المرئي الموجود عند سليمان ليس عين العرش الذي خلفته في سبأ من حيث
الصورة فانه قد انخلع عن الصورة الاولى وتلبس بصورة اخرى ولكن الجوهر الذي تعاقبت
عليه الصورتان واحد والصورتان متماثلتان فنبهها بذلك على ان حال عرشها كحال الصرح
في كون كل منهما مشابها مماثلا للآخر اما العرش فلانه انعدم وما اوجده الموجد مماثل لما انعدم
واما الصرح فلانه من غاية لطفه و صفائه صار شبيها بالماء الصافي مماثلا له و هو غيره فنبهها
بالفعل على انها صدقت في قولها كأنه هو فانه ليس عينه بل مثله وهذا غاية الانصاف من سليمان
عليه السلام فانه صوبها في قولها كأنه هو و هذا التنبيه الفعلي كالتنبيه القولي الذي في سؤاله
أهكذا عرشك حيث لم يقل أهذا عرشك فافهم وهذا اي تجديد الخلق مع الآنات
ليس مخصوصا بعرش بلقيس بل هو سار في العالم كله علوه و سفله فان العالم بمجموعه متغير
ابدا و كل آن يتبدل بعينه مع الآنات فتوجد في كل آن متعين غير المتعين الذي هو في الآن
الآخر مع ان العين الواحدة التي يطرأ عليها هذه التغيرات بحالها فالعين الواحدة هي
حقيقة الحق المتعينة بالتعين الاول اللازم لعلمه بذاته وهي عين الجوهر المعقول الذي
قبل هذه الصور المسماة عالما ومجموع الصور اعراض طارية متبدلة في كل آن والمحجوبون
لا يعرفون ذلك فهم في لبس من هذا التجدد الدائم في الكل فاما اهل الكشف فانهم يرون ان الله
تعالى يتجلى في كل نفس ولا يكرر التجلي فان ما يوجب البقاء غير ما يوجب الفناء وفي كل آن يحصل الفناء والبقاء
لتجلي غير مكرر ويرون ايضا ان كل تجلي تعطي خلقا جديدا ويذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلي

للفناء والبقاء لما يعطيه التجلي الاخر الموجب للبقاء بالخلق الجديد ولما كان الخلق من جنس ما كان اولاً التبس على المحجوبين ولم يشعروا بالتجدد وذهاب ما كان حاصلاً بالفناء في الحق لان كل تجلي يعطي خلقاً جديداً وينفي في الوجود الحقيقي ما كان حاصلاً ويظهر هذا المعنى في النار المشتعلة من الدهن والفتيلة فانه في كل آن يدخل منها شيء في تلك النارية ويتصف بالصفة النورية ثم تذهب تلك الصورة وتصير هواء كذا شان العالم باسره دائماً فانه يستمد دائماً من الخزائن الالهية فيفيض منها ويرجع اليها والله اعلم بالحقائق اعلم ان امداد الحق وتجلياته يصل الى العالم في كل نفس وفي التحقيق الاتم ليس الا تجلي واحد يظهر له بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعينات مختلفة لذلك التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات لا ان الامر في نفسه متعدد او وروده طار ومتجدد وانما التقدم والتاخر وغيرهما من احوال الممكنات يوهم التجدد والطريان والتقيد والتغير ونحو ذلك كالحال في التعدد والا فالامر اجل من ان ينحصر في اطلاق او تقييد او اسم او صفة او نقصان او مزيد وهذا التجلي الاحدي المشار اليه ليس غير النور الوجودي ولا يصل من الحق الى الممكنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله غير ذلك وما هو سواه فانما هو احكام الممكنات وآثارها تتصل من بعضها ببعض حال الظهور بالتجلي الوجودي الوحداني المذكور ولما لم يكن الوجود ذاتياً لسوى الحق بل مستفاداً من تجليه افتقر العالم في بقائه الى الامداد الوجودي الاحدي مع الآنات دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذكور طرفة عين لفني العالم دفعة واحدة فان الحكم العدمي امر لازم للممكن والوجود عارض له بموجده از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقيقي است که در محل ظهور آثار اسم بزرگوار الظاهر هيچ چيز را بهره از ثبات وقرار اصلا نيست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که معنی بقا بی ملاحظه آن تصور نمی توان کرد واز دقايق الطاف الهی که بجلايل نعم نامتناهی اشتمال دارد بر آن در اکمل کتب که بافضل رسل عليه السلام فرود آمده واشعار بتناهی خلايق مخلوقات بکلمات الله موده شده وحال آنکه کار در نسخه جامع مطابق وفی انفسکم افلا تبصرون عدم ثبات واستقرار چنان ظاهر است که واهمه را در آن مجال دغدغه وتشکيک نيست تا از اطلاع بر آن تطابق واندیشه در آن حال طالب صادق در يابد

نظم

مالک ملک بقا جز واحد قهار نيست ❊ قهرش آن کز غير در وادی او ديار نيست ❊ اوست کو از ظهورش مينمايد اين وان ❊ وانکه پندار ريش عالم بجز پندار نيست ❊ اگر هست وبود وباشد برتر از ادراک ماست ❊ وانکه هستش می شمارد پيش ابصار نيست ❊

وچون بجب زموده قل کل يعمل علی شاکلته از هستی ويگانگی حقيقی حضرت صانع سبحانه اثری در مصنوعات ظهور می يابد که پرتو شعور اهل تميز از صغار وکبار بران می تابد اکثر مردم مدرکات بجواس وآثار تاثيرات وغيره در می يابند موجود می دانند بوجودی که در ورای حدوث يافته وپستر مانده ودر واقع استمرار نمايش ان مدرکات که هر آينه از قبيل اعراض تواند بود از وصول رحمت ايجادی بود که لحظه فلحظه بهر يک رسد واشارت بان است العرض لا يبقی زمانين که شيخ اشاعره رحمه الله عليه بر لوح بيان نگاشته وتجار آثار صفات سبعه الهيه داشته وبعضی امور معقول که برای فکر ورويت جوهر نمايد ونمايشش بريک وتيره مدتها پايد آن نمايش که وپاينده گی از ديمومت قيوميت آفرينده وپرورنده او بايد شناخت وخود را بغلط نينداخت

بيت

حادث ممکن که نباشد بخود ❊ فيض وجودش متعاقب رسد ❊ بی خبر از سر شديد العقاب ❊ ره نبرد معنی مر السحاب ❊ کو نکر روشنی مستنير گوز شعی چون شده تابش پذير ❊ تابش هر آن نه در ان آن رسد ❊ بهره ز هستی بهمان سان رسد ❊ آنچه نمايد چو نپايد دوان ❊ سهو بود نسبت هستی بان ❊ وانکه بخود هستی بود لا يزال ❊ برتر از انديشه وهم وخيال ❊ عقل درين دايره سرگشته است ❊ حاير ازين معرکه برگشته است ❊

والملك الذي لا ينبغي لاحد من بعده اي من بعد سليمان عليه السلام كما ساله عن ربه بقوله رب اغفر لي وهب لي ملكا لا ينبغي لاحد من بعدي هو الظهور في عالم الشهادة بالمجموع اي بمجموع الاملاك المتعلقة بالعالم على طريق التصرف فيها اي في العالم لا الظهور ببعضها فانه عليه السلام قد شورك في كل جزء من الملك الذي اعطاه الله سبحانه ولا الاقتدار والتمكن من مجموعها من غير ظهور به فان الاقطاب والكمل متحققون بهذا المقام قبله وبعده ولكن لا يظهرون به الا يرى ان رسول الله صلى الله عليه وسلم كيف مكنه الله تعالى تمكين قهر من العفريت الذي جاءه بالليل ليفتك به فهم باخذه وربطه بسارية من سواري المسجد حتى يصبح فيلعب به ولدان المدينة فذكر صالح دعوة سليمان عليه السلام فرده الله اي العفريت خاسئاً عن الظفر عليه فلم يظهر صلعم بما اقدره الله عليه فظهر بذلك سليمان عليه السلام ابو هريرة

اختص به سليمان وفضل به على غيره وجعله الله له من الملك الذي لا ينبغي لاحد من
بعدي هو تسخير الارواح النارية التي هم من النوع الجن كما قال تعالى خلق الجان من مارج من
نار اي الارواح النارية ادواح منتصرفة في الرياح هي كالابدان لها قال الشيخ رضي الله
التسخير من حيث هو تسخير ليس مما يختص به سليمان عليه السلام فان الله يقول في حقنا كلنا
من غير تخصيص باحد منا وسخر لكم ما في السموات وما في الارض جميعا منه وقد ذكر تسخير الرياح
والنجوم وغير ذلك ولكن لا عن امرنا بل عن امر الله تعالى فما اختص سليمان عليه السلام ان
عقلت الا بالامر من غير جمعية ولا همة بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلك لانا نعلم ان اجرام العالم
تنفعل لهمم النفوس اذا اقيمت في مقام الجمعية وقد عاينا ذلك في هذا الطريق فكان من
سليمان عليه مجرد التلفظ بالامر لمن اراد تسخيره من غير همة ولا جمعية يريد وكذلك
ان التسخير المختص بسليمان هو التسخير بمجرد امره لا بالهمة والجمعية وتسليط الوهم ولا با لا
قسام العظام واسماء الله الكرام والظاهر انه كان له اولا باسماء الله والكلمات التامات
والاقسام ثم ترقت حتى بلغ الغاية وانقادت له الخلايق واطاعه الجن والانس والوحش
والطير وغيرها بمجرد الامر والتلفظ بما يريد منها من غير جمعية ولا تسليط وهم وهمة عطاء من
الله تعالى وهبة وكان امره اذا اراد شيا ان يقول له كن فيكون ويحتمل ان يكون ذلك اختصاصا
له من الله تعالى بذلك ابتداء قوله تعالى بغير حساب حيث قال هذا عطاؤنا فامنن او امسك
بغير حساب معناه ليست يا سليمان محاسبا في الاخرة عليها اي على ما اعطاك الله سبحانه من
الملك والمال وتسخير الرياح وغير ذلك وفي بعض النسخ ليس على صيغة الغيبة اي ليس تلك الامور
محاسبا عليها في الاخرة قال رضي الله عنه علمنا من ذوق هذا الطريق ان سواله كان عن امر ربه والطلب
اذا وقع عن الامر الالهي كان للطالب له الاجر التام على طلبه لكونه مطيعا لربه في ذلك متمثلا لامره
والباري تعالى جل جلاله ان شاء قضى حاجته فيما طلب منه وان شاء امسك فان العبد قد وفى
ما اوجب الله سبحانه عليه من امتثال امره فيما سال ربه فيه فلو سال ذلك من نفسه من غير
امر ربه له بذلك لحاسبه به وهذا سار في جميع ما يسال الله تعالى فيه والله اعلم فص

حكمة وجودية في كلمة داودية انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود انما

رضي الله روايت ميكند از رسول صلى الله عليه وسلم كه فرمود دوشينه عفريتي
ميخواست كه قطع صلوة من كند خداوند سبحانه قادر كردانيد مرا بر كرفتن او ميخواستم
كه او را بكيرم و بر ستوني از ستونهاى مسجد بربندم تا كودكان مدينه وهمه شما در نظر
كنيد پس ياد اوردم دعوت برادر خود سليمان را عليه السلام پس بياد اوردم دعوه كه كفته
بود رب اغفر لي وهب لي ملكا لا ينبغي لاحد من بعدي وان عفريت را از ذيل ظفر برادر نوميد
و حسرت زده كذاشتم چون رسول الله صلى الله عليه وسلم خبر داد كه حق تعالى مرا بر كرفتن
او قادر كردانيده دريافتيم كه موهبت تصرف از حق يافته بعد از ان بتذكر حق سبحانه تذكر
دعوه سليمان كرده طريق ادب مرعى داشته پس معلوم شد كه انچه مختص است بسليمان
عليه السلام ظهور است بلكه موهوب درميان عموم خلايق نه تمكن واقتدار او بر ان نفي
وولي برهمه معجزات وكرامات قادر بود اكر چه يك معجزه وكرامتي ظاهر كرد اما بر تمامت قادر
بود بحسب اقتضا هر دوري يكي شق قمر كرد يكي مرده زنده كرد وهم چنين الى ما لا نهاية
چنانك طبيب هر رنجوري را دوائي ديكر كند لايق رنجش نه از ان است كه بهمان قدر رسيده اند اما در ان
محل ان مي بايد نظر اين بسيار است چون انبيا واوليا عليهم السلام مظهر والت حق اند هرچه
الت كند در حقيقت صانع كرده باشد هم چنانك قلم در دست نويسنده مختار نيست اختيار
در دست كاتبست پس چون از صورت ايشان معجزات وكرامات را حق تعالى بنمايد چون
تواند كفتن كه حق تعالى بر بعضي قادر است وبر بعضي قادر نيست اين سخن واندیشه في الحقيقه كفر
باشد نظم هر ولي را جمله كرامت داشت .. كرچه هر يك يكي دو زان افراشت .. هر يكي
را هزار چندان بود .. اندكي كرچه بهر خلق نمود .. وانبيا بركزيده تا آدم .. مثل موسى
وعيسى مريم .. معجز هر يكي دكرگون بود .. هر يكي سوي حق رهي بنمود .. هر يكي بود بر همه
قادر .. كرچه جمله زيك نشد ظاهر .. قدرت ومعجزات از حق خاست .. كي بود عجز آن طرف كه خدا
انبيا الت اند وحق پر كار .. همه بي اختيار واو مختار .. اب اكرچه شود زلوله روان ..
بنود اصل اب لوله بدان .. اصل آن باشد ابر آن دريا .. كرچه از لولها شود پيدا ..
تن چو لوله است وقدرت حق اب .. در سبب منكر از اسباب تسخير الرياح الذي

تم بالخلافة الالهية في الصورة الانسانية واول من ظهر فيه الخلافة في هذا النوع كان ادم
عليه السلام واول من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث سخر الله تعالى الجبال والطير في
ترجيع التسبيح معه كما قال الله تعالى في محكم كتابه انا سخرنا معه الجبال يسبحن بالعشي والاشراق
والطير محشورة كل له اواب وجمع الله فيه بين الملك والحكمة والنبوة في قوله تعالى
وشددنا ملكه واتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه بالاستخلاف ظاهرا صريحا هو داود
عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتسخير امرا عظيما لم يتم عليه بانفراده وسبب سليمان وشركه في
ذلك كما قال ولقد اتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله الذي فضلنا على كثير من عباده المؤمنين
وقال الله تعالى ففهمناها سليمان وكلا اتيناه حكما وعلما وكان تتمة لكماله في الخلافة
بما خصه الله به من كمال التصرف في العموم فبلغ الوجود بوجوده كماله في الظهور وهذا هو السر
في اقتران الحكمة الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم السليمانية على الداودية للمزية
الظاهرة له بخصوصية فان داود عليه السلام كان مظهر كليات الاحكام الاسمائية والصفات
الربانية والاثار الروحانية والقوى الطبيعية ومجمعها فاستحق لظهور مقام الخلافة
واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب وورثه سليمان في الجمع وزاد في التفصيل الفعلي والحكم
الظاهر الجلي والتسخير العام الكلي المعلي فما في الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما
منه ولا يظهر بعده لانه بالغ ظهور ما قدر الله ظهوره من اسرار الربوبية والامور التي
سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرة العلم الى اقصى درجات الظهور المعلومة
عند الله وقع التحجير باجابة دعوته فعادت هذه الامور بعد كمال ظهورها راجعة من
حضرة الظهور الى حضرة البطون بنحو من التدريج الواقع في ازمنة بروزها من حضرة البطون
الى حضرة الظهور فانه ما ثم الا ظهور من بطون وبطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه
الظاهر وبالعكس اعلم ان النبوة والرسالة تكونان بالاختصاص الالهي وليستا بكسب
ولا مجازاة عن عمل او ثواب عن سابق حسنة وطاعة تكونان نتيجة عنها ولا لشكر او عبادة
متوقعة منهم عليهما واذا كانتا كذلك فلا تحصلان لاحد بتعمل وكسب عمل كما توهم
القائلون من النظر الفكري بانهما يحصلان لمن كمل علمه وعمله فان النبوة عندهم عبارة

من كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبي في زعمهم وهذا باطل والا لكان كل من كمل علمه وعمله نبيًا ورسولا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحي والتشريع فصح انهما ليسا الا من اختصاص الهي ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فلا يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم انما هو بتحقق وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص الهي لم يطلب منهم عليهما جزاء ولا شكورا وان وقع الشكر منهم دايما واتوا بالاعمال الصالحات في مقابلتهما فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص ولا هم مطالبون بذلك عوضا عنهما چون مرتبهٔ نبوت ومنصب رسالت اختصاص است الهی وموهبتی است از مواهب نامتناهی نه جزائی مترتب بر عمل سابق ونه عطا منبعث از توقع شکر وعبادتی لاحق وهم چنین اکثر عطیاتی که متفرع است بران فایض است از محض فضل واحسان وکمال رحمت وامتنان شیخ رضی الله درین حکمت ببعضی ازانها که نسبت باداود علیه السلام بوصول رسیده است وبحصول انجامیده اشارت میفرماید **وهب الله سبحانه لداود فضلا** اي على وجه التفضل والامتنان **معرفة** متعلقة بذاته وصفاته وافعاله معرفة **لا يقتضيها عمله** من انواع العبادات واصناف المبرات **فلوا قتضاها** اي تلك المعرفة **عمله** عليه السلام **لكانت** تلك المعرفة **جزاء** كما قال النبي صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لا هبة وعطاء وقد سبق ان النبوة والرسالة اختصاص الهي لا مدخل فيهما للكسب والتعمل وكذلك اكثر ما يترتب عليهما من المواهب والعطايا **وكذلك وهب الله سبحانه له** اي لداود عليه السلام **سليمان** ليكون تتمة في كماله وخلافته **فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان وبقي قوله تعالى ولقد اتينا داود منا فضلا** في محل التوقف حيث لم يصرح فيه بالهبة ولا بما يقابلها **هل هذا العطاء** المعبر عنه باتيان الفضل **عطاء فضل** لعمله فيكون فضلا على مثل العمل كقوله من جاء بالحسنة فله عشر امثالها او هو عطاء بمعنى الهبة غير مترتب على عمل اعطاه ما اعطاه جزاء لعمله ولم يطلب منه جزاء على ذلك الفضل ولما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه من آل داود كما قال الله تعالى اعملوا آل داود شكرا لان النعمة على الاسلاف نعمة على الاخلاف فهو في حق داود عليه السلام عطاء هبة وافضال وفي حق آله لطلب المعاوضة **وقال تعالى** بعد ما طلب من آل

داود بالعل **وقليل من عبادي الشكور** فاورد الشكور ببنية المبالغة فان صيغة فعول ههنا للمبالغة في فاعل **النعم** وشيل **شكر التكليف** الذي كلف الله سبحانه عباده **وشكر التبرع** الذي لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعًا فان المبالغة في الشكر انما هو بالاتيان بقسميه كليهما **فشكر التبرع** ما يشير اليه قوله **افلا اكون عبدا شكورا** **قول النبي صلى الله عليه وسلم** حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له اقصر فقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر فقال صلعم ذلك **وشكر التكليف ما وقع به الامر** التكليفي الالهي **مثل** قوله تعالى **واشكروا الله** وقوله تعالى **واشكروا نعمة الله** وغير ذلك مما ورد في الكتاب والسنة **وبين الشكرين** شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل **ما بين الشكورين** الشكور المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل من شكر التكليف وذلك ظاهر جلي **لمن عقل** وفهم الامور **من الله** لا من نظره القاصر

سؤال اگر گويندمي شايد شخصي از عهده شكر تكليفي بيرون نيايد وهاد اشكر تبرعي قيام نمايد ولاشك شاكر مكلف كه از عهده شكر تكليفي برون امده باشد ازان شاكر متبرع افضل خواهد بود پس حكم بافضليت شاكر متبرع على الاطلاق صحيح نباشد **جواب** گويم كه مادام كه شاكر متبرع از عهده شكر تكليفي كما ينبغي بيرون نيايد شكر تبرعي ازوي صورت نه بندد زيراكه شكر تبرعي از نوافلست وتكليفي از فرايض وهرگاه كه ادا فريضه بر وجه قصور ونقصانست اقدام بر نافله متمم ومكمل آنست پس في الحقيقة نافله از فريضه واقع شده باشد نه از نفل واين بعينه چنانست كه شيخ رضي الله در فتوحات ميفرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتي از تهجد واقع شود كه متهجد اداء فرايض بر وجه كمال كرده باشد والا ان تهجد متمم ومكمل فرايض او خواهد بود پس في الحقيقة آن از فرايض واقع شده باشد نه از نوافل وتهجد از نوافل است فافهم **وداود عليه السلام منصوص على خلافته** عن الله تعالى في الحكم على الخليفة والتصرف فيهم كما قال عز من قايل يا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق على صورة التفويض مخاطبًا اياه آمرًا له بالحكم **والامامة** اي وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامته فان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية بالنسبة الى النبوة وكل خليفة امام من غير عكس **وغيره** اي غير داود كادم والخليل عليهم السلام **ليس كذلك** منصوصًا على خلافته وامامته

قال [illegible] رحمه الله [illegible] الرحيم [illegible] صلى الله عليه وسلم الذنب [illegible] لا اضافة الى رب [illegible]
[illegible] ما تقدم من ذنبك [illegible] آدم [illegible] وما تاخر [illegible]
[illegible] صلى الله عليه وسلم
[illegible] كان نبيا وادم بين الماء والطين [illegible] فضل نبينا [illegible]
ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تاخر [illegible] صلى الله عليه وسلم
[illegible] والاسما [illegible]
[illegible] كان نبيا وادم بين الماء والطين [illegible] آدم [illegible]
[illegible] وما تاخر [illegible] صلى الله عليه وسلم [illegible]
[illegible] صلى الله عليه وسلم [illegible] الناس كافة [illegible]
[illegible] للناس كافة [illegible] آدم [illegible]
ما تقدم من ذنبك وما تاخر منه رضي الله عنه

معًا اما الخليل عليه فلانه تعالى قال فى حقه انى جاعلك للناس اماما لم يقل خليفة وان كنا نعلم ان
الامامة ههنا خلافة ولكن ما هى مثلها لو ذكرها باخص اسمائها اعنى الخلافة واما ادم عليه
فلانه وان نص على خلافته فليس بالنص مثل التنصيص على خلافة داود عليه فانه تع قال للملائكة انى
جاعلٌ فى الارض خليفةً ولم يقل انى جاعل ادم خليفة وما ذكر فى قصته بعد ذلك لا يدل على تعيين
ذلك الخليفة الذى نص الله عليه وايضا لم يصرح سبحانه بتحكيمه فى الناس فيجوز ان يكون خلافته
فى الارض ان يخلف فيها من كان قبله لا انه نائب عن الله فى خلقه بالحكم الالهى فيهم وان
كان الامر فى نفسه كذلك اذ ليس كلامنا الا فى التنصيص عليه والتصريح به وقال بعضهم قدست اسرارهم
ان فى قوله تعالى انى جاعل فى الارض خليفةً احتمالا فى حق ادم عليه من كونه اول الخلق وابا وهم الخلفاء
ولكن الاحتمال متناول لغيره من اولاده وقرينة الحال تدل على ان الاحتمال فى حق داود
لان ادم ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تع فى جواب قوله انى جاعل فى الارض
خليفة بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء مرجحة للاحتمال فى حق داود لانه سفك
دماء اعداء الله من الكفرة كثيرا اذ قتل جالوت وافسد ملكه وجعل كما قال تعالى حكاية عن بلقيس
ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون فظهر من داود
عليه هذا النوع من الفساد فى الكفار الذين امر الله داود عليه واولى العزم من خلفائه بافساد
ملكهم وحالهم لانه عين اصلاح الملك والدين فصحت فى حق داود عليه ~~واولى العزم من خلفائه~~ ما
قالت الملائكة فلقائل ان يقول المراد على التعيين من قوله تعالى انى جاعل فى الارض خليفة هو داود
عليه وفى كتاب الفكوك قدس سره من افاده ومن جملة ما رجحت به خلافة داود عليه على خلافة
ادم عليه ان حظ ادم من الاسماء على ما صح به كان علمه بها واما داود فتحقق بها علما وعملا
وحالا فلانه لا يخفى على الالباب ان اعظم الشروط فى التحقق بمرتبة الخلافة واولها واوليها
هو العلم فاما التحقق من حيث العمل فاخبار النبى عنه انه كان اعبد اهل الارض واما تحققه بها
اعنى بالاسماء حالا فبكون الحق سبحانه قدر له تزويج تسع وتسعين زوجة ضرب مثال للاسماء
الحسنى وايضا فانه يعنى ادم حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من الناس من يحكم عليه واما الجن فلم يكن الا
ابليس الذى ابى ان يسجد له اولا وازله وزوجته ولدا بهما بعد وثانيا بالخلاف داود فانه وسليمان

نعد حكمها في الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكانت الجن والشياطين محكومين
لهما بين بناء وغواص واخرين مقرنين في الاصفاد فشتان بين الامرين **ومن اعطي**
الخلافة العامة عن الله سبحانه **فقد اعطي التحكم والتصرف في العالم** كله وداود عليه
السلام من هذا القبيل فلذلك اعطي التصرف في انواع الموجودات كما اشار اليه رضه بقوله **ترجيع**
الجبال وترديدها ~~اي في الموجودات كما اشار اليه رضه بقوله ترجيع الجبال~~ [illegible]
معه اي مع داود عليه السلام **بالتسبيح** بحيث كلما كان يرجع التسبيح ويردد صوته به كانت الجبال
ترجعه وترددها صواتها به وكذلك ترجيع **الطير** معه بالتسبيح **يؤذن بالموافقة**
اي بموافقة مطلبه هذين النوعين وانقيادهما له والوجه في تخصيص هذين النوعين بالموافقة
والمتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا على الانسان وعلوا عليه واباءة لقبول الاذعان
لغلبة القساوة والخفة فيهما وبيان ان كلا منهما يمنع الانقياد وقبول التصرف اما الاول فلافراطه
في طرف الكثافة العاصية عن القبول واما الثاني فلتفريطه في طرف الخفة وعدم الاستقرار بين
الفاعل المؤثر والقبول وبين ان الطرفين مع غلوة ابائهما وعلوهما على الانسان اذا دخلا في
انقياده وموافقته **فموافقة الاشياء** الذي هو ما في اواسطهما مما يقرب الى حد الاعتدال
له اي لداود **اولى** واحرى ضرورة ان رقيقة نسبته الى الانسان اوثق و
اظهر ولا يخفى على الواقف المتبصر تأويل الجبال والطير ههنا بالعظام والقوى لا يوافق
كمال خلافة داود عليه السلام وانقياد البرية له وتسلطه عليها ثم هذا المعنى وان كان له وجه في حد
هذا الكلام على الحكم الانفسية لكن لا يوافق المقصود فانه في صدد تسخير الاكوان الافاقية له على ما هو
من خصائص خلافته عليه السلام **فص حكمة نفسية في كلمة يونسية** قال الشيخ الكامل
العارف مؤيد الدين بن الجندي رحمة الله عليه وهو الشارح الاول لفصوص الحكم انما اضيف
الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله بنفسه الرحماني عنه كربته التي انبعث عليه من قبل
قومه واهله واولاده ومن جهة انه كان من المدحضين فالتقمه الحوت وهو مليم
فلما سبح واعترف واستغفر فنادي في الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك اني كنت
من الظالمين فنفس الله عنه كربه ووهب اهله وسترته قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك

وقال ايضا رحمه الله وجدت بخط الشيخ المصنف مقيدا بفتح الفاء في النفس فصححنا النسخ به وكان عندنا ٤ ٢

ننجي المؤمنين وقال ايضا رحمة الله عليه وجدت بخط الشيخ المصنف الهي ان عبدك
ونبيك ورسولك ومن ابن امتي دعاك في بطن الحوت من ضر مسه وكشف عنه ضره الا كل
ووعدت المؤمنين بقولك فنجيناه من الغم وكذلك ننجي المؤمنين ~~ايضا في النفس فصححنا به~~ وكان
عندنا بسكون الفاء فيها وقد شرح شيخنا الامام الاكمل ابو المعالي صدر الدين محي الاسلام والمسلمين
محمد بن اسحق محمد في فك الختوم له على انها حكمة نفسية بسكون الفاء والوجهان فيها قال رضه في فك الختوم
اعلم ان كل نبي وولي ما عدا الكمل منهم فانه مظهر حقيقة كلية من حقائق العالم والاسماء الالهية
المختصة بها وارواحهم الذين هم الملأ الاعلى على اختلاف مراتبهم ونسبتهم من العالم العلوي
واليه الاشارة بقول النبي عليه السلام ان آدم في السماء الاولى وعيسى في الثانية ويوسف في الثالثة
[وادريس] في الرابعة وهارون في السماء الخامسة وموسى في السادسة وابراهيم في السابعة صلوات الله عليهم اجمعين
ومن البين ان ارواحهم غير متحيزة فليس المراد من ذلك الا التنبيه على قوة نسبتهم من حيث مراتبهم
وعلومهم واحوالهم ومراتب اسمهم الى تلك السماء التي كانت احوالهم وارواحهم هنا صورة احكامها
احكام المراتب والسموات ومن هذا الباب ما يذكره الاكابر من اهل الله في اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء
من هو على قلب جبرئيل ومنهم من هو على قلب ميكائيل وثم من هو على قلب اسرافيل على جميعهم
السلام ونحو ذلك واذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسميته شيخنا قدس سره هذه الحكمة النفسية هو من اجل ان
يونس عليه كان مظهر الصفة الكلية التي تشترك فيها النفوس من حيث هي و[شأنها] من حيث تدبيرها
الابدان العنصرية واحواله عليه صور احكام تلك الصفة الكلية وامثالها بحسب ما تقتضيه مرتبته
واستعداده **عادت بركته** اي بركة يونس عليه السلام **على قومه** بان امنوا فنفعهم ايمانهم وكشف
عنهم العذاب **لان الله سبحانه اضافهم اليه** والحقهم به اضافة الجزء الى كله والحاق الفرع الى اصله
وحكم الاصل يسري الى الفرع فلما وصلت عناية الله ورحمته الى يونس وصلت الى قومه ايضا كما
قال الله تعالى فلولا كانت قرية امنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس وذلك اي عود بركته الى قومه
كان **لغضبه** عليهم **فيه** اي في الله حين حرج صدره لطول ما ذكرهم واقاموا على كفرهم نفارقهم
فظن ان ذلك يسوغ حيث لم يفعله الا غضبا في الله وتعصبا لدينه وبغضا للكفر واهله فكان عليه السلام
عليه ان يصابر وينتظر الاذن من الله في المهاجرة عنهم فابتلي ببطن الحوت ولما عادت بركته عليه السلام

عليهم مع كون حاله معهم حال الغضب عليهم في الله فكيف كان الامر لو كان حاله معهم حال الرضاء
عنهم فيه سبحانه غضب يونس عليه السلام بر قومش خالصا لوجه الله بود نه بهوای نفس
وخوش آمد خاطر لاجرم آثار وانوار آن در احوال اقبال آمال قومش لامع شد و بركات وثمرات
آن بايام سعادت نجاتشان راجع گشت پس اگر بالفرض بجای مغاضبت شيوه غضب طريق
مواصلت پيش بردی ودر مقام غضب طريق رضا وخشنودی سپردی شرف وقدر آنرا که دانستی
وقياس بين وبركت آنرا که توانستی

بيت

زان ماه که چون خشم وناز موزون باشد
بنگر که رضا ومرحمت چون باشد

فظن يونس عليه السلام بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله
فظن ان لن نقدر عليه اي لن نضيق عليه في مهاجرته قومه من غير اضطرار لامر الله تعالى
فنجاه الله سبحانه وتعالى من الغم ببركة ذلك الظن وكذلك ننجي الله سبحانه وتعالى المؤمنين يعني
المؤمنين الصادقين في احوالهم كصدق يونس عليه السلام في حال الغضب في الله ومن لطفه سبحانه و
عنايته به عليه السلام انبتنا عليه شجرة من يقطين اي الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب لا يجتمع
عنده فكان يستظل بها اذ خرج اذ خرج من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذي ليس عليه
ريش فلو نزل عليه الذباب اذاه اي قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه وركب
في السفينة فوقفت فقالوا ههنا عبد ابق من سيده فيما يزعم البحارون ان السفينة اذا كان فيها
ابق لم تجر ادخل نفسه فيهم اي في اهل السفينة فقال اقترعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الابق
واوقع نفسه في الماء فالتقمه الحوت فعمت الرحمة جميعهم ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة
فان الحوت سار مع السفينة رافعا راسه يتنفس فيه يونس ويسبح ولم يفارقهم حتى انتهوا الى البر
فلفظه سالما لم يتغير منه شيء فلما شاهدوا ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا قال صاحب الفكوك
قدس سره لما كانت النفوس في الاصل منبعثة عن الارواح العالية الكلية المسماة عند الحكماء
بالعقول وكان للنفوس الانسانية شبه قوي بتلك الارواح من وجوه شتى من جملتها
البساطة ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير والتحكم لا يكسبها تقييدا
او تعشقا وانها ستبقى على ما كانت اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت الارواح التي انبعثت
منها وذهلت عن نزول درجتها عن درجة تلك الارواح في هذا الامر وعن عدم

استغنائها من التعلق والتدبير فلما الفت الابدان وانصبغت باحكام الامزجة حتى اثرت
فيها كما اثرت هي في المزاج وتعشقت بها واشتد تقيدها بصحبة البدن اراها الحق عجزها وقصورها
عن البلوغ الى درجة من اوجدها الحق بواسطته فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة الى الحق بصفة
التضرع والافتقار الذاتي من الوجه الذي لا واسطة فيه بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها واتاها
من لدنه بقوة ونور استشرفت به على ما شاء الحق ان يطلعها عليه من حضراته القدسية ولطايف
اسراره العلية فانعكس تعشقها الى ذلك الجناب الاقدس واتصلت به وحصلت لها بذلك
الاتصال الواقع لا بحكم الوسايط ما اوجب انتظامها في سلك اولي الايدي والابصار وانفتح لها
باب كان مسدودا وانصار تدبيرها مطلقا غير متقيد بصورة تعينها دون صورة بل حصل لها من
القوة والكمال ما تمكنت به من تدبير صور شتى في الوقت الواحد دون تعشق وتقيد وربما اكتسبها
العناية عزا الفت به ان تقف في مراتب الارواح العالية وتكون كهي لما رات من حسن تجلي لها من
وراء باب الوجه الخاص الذي فتح لها بينها وبين موجدها وما استفادته من ربها من تلك الجهة
وسرى من بركة ما حصل الى صورتها التي كانت متقيدة بتدبيرها قوى وانوار سارية متعدية في
الموجودات علوا وسفلا وصارت حافظة تاجرية جمعها من حيث تلك الصورة التي كانت متقيدة
بتدبيرها صورة الخلاف الواقع الثابت في الموجودات صورة ومعنى روحا ومثالا واذا فهمت
هذا فاعلم ان يونس عليه السلام من حيث احواله المذكورة لنا في الكتاب مثال ارتباط روح الانساني
بالبدن والحوت مثال الروح الحيواني المختص به والسر في كونه حوتا هو لضعف صفة الحيوة فيه
فان الحوت ليس له نفسا سيالا كذلك حيوانية الانسانية ذات حيوة ضعيفة ولهذا يقبل
الموت بخلاف روحه المفارق فان حيوته تامة ثابتة ابدية واليم مثال عالم العناصر ووجه
شبهه باليم هو ان تراكيب الامزجة المتكونة من العناصر غير متناهية واما موجب النداء والاجابة
وسر قوله تعالى فظن ان لن نقدر عليه فقد سبقت الاشارة اليه ايضا عند الكلام على احوال النفوس
المدبرة للابدان واما سر قوله تعالى وارسلناه الى مائة الف او يزيدون فانه اشارة الى امهات حقايق
العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مائة واربعة وعشرون الف فان كل نبي ووارث من
الاولياء مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء كما اشير اليه في اول هذا الفص واما سر قوله تعالى

لما امنوا اكشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا ومتعناهم الي حين فهو مثال ما ذكرمن
ان النفوس الكمل بركته تسري في ابدانهم وقواهم فيحصل لها ضرب من البقاء ولا ينحل صورة
ابدانهم وان فارقتها ارواحهم بل تبقي الي زمان انتشاء ة الاخروية كما قال صلي الله ان الله
حرم علي الارض ان تاكل اجساد الانبياء **فص حكمة غيبية في كلمة ايوبية** ايوبية لما كانت احواله
عليه السلام في زمان الابتلاء وقبله وبعده غيبيا سندت هذه الحكمة الغيبية الي الكلمة الايوبية اما قبل
زمان الابتلاء فلان الله تعالي اعطاه من الغيب بلا كسب لم يعط احدا من المال والبنين والزرع والضرع
والخول والعبيد واما في زمان الابتلاء فلانه كان يصعد له من الاعمال الزاكية مثل ما يصعد من اهل الارض
او في فعار عليه ابليس وبنوه وقصده بالاذية هو وذووه وكانوا يشكرون ما يعمل ويشكرونه
وكان الله تعالي يشكره في الملاء الاعلي ويذكره فقال ابليس مع هذه المواهب والنعماء الالائي التي انعم الله
تعالي بها عليه اعماله قليلة فلو كان في حال الابتلاء والفقر وصبر ولم يجزع لكان ما ياتي من اعظم
الاعمال قدرا واعلي مكانة فاذن له في اختباره وابتلائه والقصة مشهورة في بلائه فسلط الشيطان
علي ماشيته فغارت العيون وانقطعت الانهار وخربت الديار ويبست الاشجار وهلكت مواشيه ومات
من كان من بنائه وبنيه وخدمه وجلاله وذويه كل هذا ابتلاء غيبي من غير سبب معهود في مدة يسيرة وبعد غيبة
من اهل وماله مسه الشيطان بضر في نفسه فظهرت من غيوب جسمه الالام والاسقام وتولد الدود في
جسمه وغيوب اعضائه واجزائه فصبر لما عرف السر ولم يجزع ولم ينقطع الذكر والشكر مستقيما بحسن الصبر في الالام
ولم يشك الي غير الله الي انقضاء مدة الابتلاء واما بعد زمان الابتلاء فلانه لما بلغ الابتلاء غايته وتناهي نهايته
ولم ينقص من اعماله وطاعاته واذكاره وانواع شكره شيئا ولم يظهر الشكوي والجزع ثبت حجة الله
علي اللعين وغيره من الشياطين فتجلي من غيب ربه تجليا غيبيا فنادي ربه اني مسني الشيطان بضر فكشف
عنه ما به من ضر ووهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانة غيبه واظهر له من غيب الارض
مغتسل باردا وشرابا وكل ذلك كان من قوة ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله تعالي له بالغيب
فكان امره كله من الغيب **فعلم ان لم يناقض الصبر الشكوي الي الله سبحانه** ولذلك اثني الله علي ايوب بالصبر
مع دعائه في رفع الضر عنه **ولاقاوم** يعني ايوب عليه السلام **الاقتدار الالهي** بصبره وحبس النفس عن الشكوي
اليه تعالي بل شكي اليه تعالي وناداه اني مسني الضر وانت ارحم الراحمين **وعلم هذا** الا انه يعني

عدم المقاومة **منه** اي من ايوب **اعطاه الله اهله** بان احيي من مات من حبيبه وبناته ورزقه
ومثلهم معهم من الاولاد وذهب علماء الظاهر واهل السلوك الذين لم يصلوا الي مقام التحقيق بعد
الي ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوي مطلقا زعما منهم ان من يكون شاكيا لا يكون راضيا بالقضاء
سواء كانت الشكاية الي الله او الي غيره وليس كذلك لان القضاء حكم الله علي الاشياء علي حد علمه
بها وما يقع في الوجود والمقتضي به الذي يطلبه عين العبد باستعداده من الحضرة الالهية ولا شك ان
الحكم غير المحكوم عليه لكونه نسبة قائمة بهما فلا يلزم من الرضا بالحكم الذي هو من طرف الحق الرضا بالمحكوم
به وهو عدم الرضا بالمحكوم به وانما لزم الرضا بالقضاء لان العبد لا بد ان يرضي بحكم سيده واما المقتضي
به فهو مقتضي عين العبد سواء رضي بذلك او لم يرض وذهب المحققون من هذه الطائفة الي ان الصبر هو
حبس النفس عن الشكوي الي غير الله لا الي الله لان الشكاية الي الغير يستلزم الاعراض عن الله وعدم
والشكاية الي الله يستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار الي الله سبحانه واظهار ان الحق قادر علي
ازالة موجبات الشكوي وكلها محمودة قال رضي الله في الفتوحات المكية ان الدعاء الي الله تعالي في
رفع الضر ودفع البلاء يناقض الصبر المشروع المطلوب في هذا الطريق لم يثن الله علي ايوب بالصبر وقد
اثني عليه به بل عندنا من سوء الادب مع الله تعالي ان لا يسال العبد رفع البلاء عنه لان فيه رائحة
من مقاومة القهر الالهي بما يجده من الصبر وقوته قال العارف انما جوعني لابكي فالعارف وان وجد
القوة الصبرية فليفر الي موطن الضعف وحسن الادب والعبودية فان القوة لله جميعا
فيسال ربه رفع البلاء عنه او عصمته من ان يتوهم وقوعه وهذا لا يناقض الرضا بالقضاء فان البلاء
انما هو عين المقتضي لا القضاء فيرضي بالقضاء ويسال الله تعالي في رفع المقتضي عنه فيكون راضيا
صابرا وفي شرح التعرف از دوست بغير دوست ناليدن ناصبوريست واز دوست هم بدوست
ناليدن صبوريست اگر بغير دوست مي نالد جز دوست مي بيند واگر هم بدوست مي نالد جز
دوست نمي بيند حق تعالي از ايوب عليه السلام خبر نداد كه از ما ناليد ليكن خبر داد كه بما ناليد و
نمود نادي ربه اني مسني الضر وفي العقيدة التائية الفارضية قدس سرنا ظهار التجلد للعدي ولا يتبع الا العجز عند الاحبة ميگويد پسنديده مي آيد صبر فرا نمودن پيش
دشمنان وبد انديشان زيرا كه اظهار عجز وبيچارگي با ايشان شكايت از يار كردن است

وبنا و با عیاب اوردن و ما خوشی می نماید نزدیک دوستان جز داستان عجز و افتقار راندن و جز
طومار ضعف وانکسار خواندن چه اینجا دم از قوت مصابرت زدن بمقام مقاومت درآمدن
است واین دلیل خامی و علامت ناتمامی است **رباعی** در پیش حسود خود پسندی
خوشتر وز عجز فروتنی بلندی خوشتر وانجا که زند دوست سراپرده ناز بیچارگی و
نیازمندی خوشتر سمنون محب در بعضی خلوات در مقام مباسطت و مناجات این بیت
بر زبان راند ولیس لی فی سواک حظ فکیف ماشئت فاختبرنی فی الحال عسر البول وابرو گماشتند
باستغفار و عذرخواهی آن مدتی در کوچهای بغداد میگشت و کودکان را بر زد میگرفت و
میفرمود ادعوا لعمکم الکذاب **بیت** همه را مایه و عاشق را مایه عجز است پایه مسکینی
ورکض ایوب علیه **برجله** ای ضرب الارض بها رکضة صادرة **عن امر ربه** حیث امره بها قوله
ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب **فازال بتلک الرکضة** الالم واماط بها اسقامه **ونبع ایضا بها**
ای بتلک الرکضة من تحت رجله **الماء الذی هو الحیوة** واصلها فان بالماء حیاة ما حی من الاجسام
الطبیعیة العنصریة فهو اصل الحیوة ای الحیوة **الساریة فی کل حی** جسمانی عنصری طبیعی فان کل ماله حیوة
من الاجسام العنصریة الطبیعیة خلق من الماء اذ النطف التی یخلق منها الحیوان ماء او ما یکون
بغیر توالد فهو ایضا بواسطة المائیة العفنیة وکذلک النبات لا تنبت الا بالماء **فمن ماء** یعنی النطفة **خلق وبه**
ای بالماء حین نبع من تحت رجله **بری** من الالام والاسقام فانه علیه لما ضرب برجله الارض
نبعت عینان فاغتسل باحدیهما حتی ذهب الداء من ظاهره ثم شرب من الاخری فذهب الداء من باطنه
فجعله ای جعل الله سبحانه هو الماء النابع من تحت رجله **رحمة** من عنده **وذکری** ای تذکیرا
لنا وله ای لایوب علیه یعنی جعله رحمة وذکری لکل واحد منا ومنه اما کونه رحمة له فظاهر بری من
الاسقام واما کونه رحمة لنا فلان جعله تذکیرا لنا هو عین الرحمة واما کونه تذکیرا فلانا اذا سمعنا
بما انعم علیه بصبره رغب علی الصبر علی البلاء واما کونه تذکیرا له فبالنسبة الی سایر احواله واوقاته ویجوز ان
یکون قوله لنا وله نشرا علی غیر ترتیب اللف بان یکون رحمة له وذکری لنا وفی بعض النسخ رحمة له
ذکری لنا وله فیکون رحمة بالنسبة الیه علیه وذکری بالنسبة الی الکل **ودفق** سبحانه **به** ای بایوب حتی در
فیما نذره حین حلف فی مرضه لیضربن امراته مایة ان براه فلما برء امر الله سبحانه ان یاخذ ضغثا

قال بعضهم [illegible] باب الکاف فی قوله ان [illegible] المطمئنة [illegible]
فی الریاضة [illegible] الکمال [illegible] الی الفقر [illegible] بالریاضة [illegible]
من امداد الفقر [illegible] ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب [illegible]
من العمل [illegible] الارض [illegible] الحکمة [illegible] مغتسل [illegible]
[illegible] بارد [illegible] وشراب [illegible]
فتغتسل منها وتشرب منه [illegible] باذن الله [illegible] وتصح وتغتسل

(٢) حلف [illegible] علیه السلام [illegible]
وقیل [illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] النفس [illegible] الشیطان [illegible]
[illegible] عن العلوم [illegible]
[illegible] النفس [illegible]
[illegible] والریاضات [illegible]
والتزکیة بالریاضة [illegible] النفس بالاخلاق والاداب [illegible]
الفطرة [illegible] والطریقة [illegible] الاخلاق [illegible]
[illegible] من الریاضات والمجاهدات [illegible] الاستعداد [illegible] النفس [illegible]
بالتزام الصحبة [illegible] الصلوة والسلام [illegible]

ضغثا اي حزمة من الحشيش يضربها امراته فحلل القديسين باهون شئ عليهما بحسن حفظها اياه ورضائه عنها ثم انه سبحانه اخبرنا بذلك تعليما وترخيصا لنا التمين ارفق والترخيص في الموقين بالنذر اي فيما بين الذين يوفون بنذورهم وايمانهم فان هذه الرخصة باقية وعن النبي صلى الله عليه وسلم اتى بمخدج قد خبث بامة فقال خذوا اثاية شمراخ فاضربوه بها ضربة وجعلت الكفارة وشرعت في امة محمد لتنزيههم الكفارة عما يعرض لها اي لهذه الامة وتوجه اليها من العقوبة الواقعة في مقابل الحنث في الايمان وفيه اشارة الى ان الكفارة من الكفر بمعنى الستر سميت بها لانها تستر وتحفظ عما يعرض له من عقوبة الحنث والكفارة عبادة مامور بها والامر بها قبل الحنث امر بالحنث ضرورة توقف تحققها على تحققه فيكون الحنث ايضا مامورا به لكن اذا راى الحالف خيرا مما حلف عليه فراعى سبحانه اي راعي حقها لاشتمالها على ذكره تعالى حيث شرع الكفارة المانعة عن ان يعرض للحالف عقوبة وان كان الحالف في معصية بسبب الحنث فانه اي الحالف في يمينه ببعض الاعضا فطلب العضو الذاكر منه وهو اللسان لحفظ ذكره اياه عز وتعالى منه من الرحمة والثواب وحفظ مع سائر الاجزاء من العقاب فانه بالجزء الذاكر يحفظ باقي الاجزاء كما يحفظ العالم بوجود الكامل الذي يعبد الله تعالى في جميع احواله فكما ان الدنيا لا يخرب ولا يستاصل ما فيها ما دام الكامل فيها فكذلك العالم الانساني يكون محفوظا بالعناية الالهية ما دام جزء منه ذاكرا للحق سبحانه وتعالى وكونه اي كون الحالف في معصية العضو الذاكر منه اي في ذلك الحكم شبيه من عقوبة ومثوبة فان الانسان من حيث انه مركب من حقايق مختلفة روحانية وجسمانية كثير ليس احدي العين وان كان من حيث كل المجموع احديا وحينئذ يلزم من طاعة جزء ما ومعصية طاعة جزء اخر ومعصيته اعلم ان البلاء والمحن التي يلحق بالانبياء والاكابر من اهل الله تنقسم الى ثلثة اقسام لكل قسم منها موجب وحكم وثمرة فتارة تكون بالنسبة الى البعض مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم الوجودية المجعولة لينتهوا بتلك الامور لقبول ما يتم به لهم اذواق مقاماتهم التي حصلوها ولم يحصل لهم التحقق بها فيكون تلبسهم بتلك المحن سببا لاستيفائهم ذوق مقاماتهم الناقصة وترقيهم فيها الى ذروة سنام الكمال للاطلاع على ما فيه فانه من لم يتكلم على المقام اي مقام كان ولم يترجم عنه بطريق الحصر لا صوله

والاستشراف على جميع ما فيه فانه انما يتكلم على ذوقه عن ذلك المقام ليس بحاكم عليه ولا محيط به

فافهم وموجب القسم الثاني هو سبق علم الحق سبحانه بان المقام الفلاني سيكون لزيد لا محالة مع علم

الحق سبحانه ~~بان المقام~~ لا ايضا ان حصول ذلك المقام لمن قدر حصوله له لا بد وان يكون للكسب

فيه مدخل فلا يتمحض الموهبة الذاتية فيه فان ساعد القدر الالهي في التوفيق بارتكاب الاعمال

التي هي شروط في حصول ذلك المقام كان ذلك وان لم يساعد القدر ولم يف العمر باستيفاء

تلك الاعمال المشترط ارتكابها للتحقق بذلك المقام ارسل الله المحن على صاحب المقام ورزق الرضا

بها والصبر عليها وحبس النفس فيها عن الشكوى الى غير الله والاستقامة في رفعها بسواه فكان

ذلك كله عوضا عن تلك الاعمال المشترط فيما ذكرنا وقائمة مقامها فحصل المقام المقدر حصوله

لصاحبه بالشروط التي يتوقف حصوله عليها فان الصبر والرضا والاخلاص لله دون الالتجاء الى

غيره وطلب المعونة من سواه كلها اعمال باطنة يسري حكمها في الاعمال الظاهرة كالنية

ونحوها فاعلم ذلك وتدبر ما ذكر لك تعرف كثيرا من اسرار صحف ايوب عليه وما ابتلي به وثمراته

واما موجب القسم الثالث فهو سعة مرآة حقايق الاكابر المضاهية للحضرات الالهية المترجم

عنها بقوله تعالى وان من شيء الا عندنا خزائنه فمن كانت مرآة حقيقته اوسع كان قبوله

مما في الحضرة واخذه منها اوفر وكان حظهم مما يعطى بسعادة ويثمر مزيد القرب من الحق سبحانه

والاحتظاء بعطاياه الاختصاصية اوفر فكذلك قبول ما لا يلائم الطبع والمزاج العنصري الذي

هو تحت الجمعية وصحة المضاهاة المذكورة يكون اكثر فافهم فقد بينت لك اسرار المحن والبلايا

المختصة بالاكابر محصورة الاقسام واما المخصوصة بعموم المؤمنين فهي وان كانت من بعض فروع

القسم الاول لكن قد اجرت الشريعة باحكامها وثمراتها فلا حاجة الى ضبط القول فيها

والله المرشد فص حكمة جلالية في كلمة يحيوية انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية

لان من شان الجلال القهر لما يقال له الغير والسوى واثبات الوحدة الاطلاقية ونفي ما يشعر

بالثنوية على ما هو مقتضى التعينات الجلالية ولذلك يستلزم الاولية والخفاء وكان في يحيى عليه

السلام ايضا هذه الوحدة حتى لا يغاير بين اسمه وصفته و~~حصر~~ وصورته ومعناه وبه صار

مظهر الاولية بان لم يكن له سميا قبله وايضا كان الغالب على حاله احكام الجلال من القبض والخشية

والحزن والبكا والجد والجهد في العمل والنية والرقة والخشوع في القلب روي انه بكى من خشية

الله تعالى حتى خدت الدموع في خديه اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد في الحديث

ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما السلام تلاقيا فقال يحيى لعيسى كالمعاتب له لبسطه كانك قد

امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى كانك ايست من رحمة الله وفضله فاوحى الله اليهما ان

احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك من مقتضيات حضرة الجلال والقيام بحقها ولذلك قتل

في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه فورانه اعلم انه ليس في الوجود موجود

يستهلك كثرة صفاته بحيث يضمحل لديها عدده ومعدوده الا الحق سبحانه فمن عنايته بشان

يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا فاقامه مقام نفسه فادرج اسمه وصفته وفعله في جهة

ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته وفعله فاتحد الكل بحسب الوجود

اللفظي اما دلالته على ذاته فللعلمية واما على فعله فلانه صيغة فعل يدل على احيائه ذكر زكريا عليه واما على صفته

فلانه ليس احياؤه ذكر زكريا الا للاتصاف بصفته الظهور بها ولما كانت الوحدة تستلزم الاولية

وعدم المسبوقية بالغير انزله اي انزل الله تعالى يحيى منزلته اي منزلة نفسه تعالى في اولية

الاسماء وكما كان لاسمه سبحانه الالهية اعني الاسم الله حيث لم يسم به غيره سبحانه قبله ولا

بعده كذلك اعطاه الاولية في الاسم فلم يجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل تسميته يحيى سميا

اي مشاركا له في هذا الاسم والمراد باولية اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا بالنسبة الى

ذلك الشيء لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك الاسم وقع من غيره الاقتداء

به اي بيحيى في اسمه هذا ليرجع اليه ويجعل له اصلا بهذا الاسم فمن سمي به على سبيل التطفل والتبعية

واثرت فيه اي في يحيى عليه السلام همة ابيه زكريا عليه السلام لان الهمة من الاسباب الباطنة لما اثر في قلبه

اي قلب ابيه زكريا من حب مريم فان اول الاسباب في وجود يحيى استحسان ابيه حال مريم

فتوجه بهمته ملتجئا الى ربه بدعائه فاستجاب له ربه ورزقه يحيى عليه السلام فجعله الله او ابوه حصورا

لم يقرب النساء حصر النفس اي منعها عن الشهوات بهذا التخيل اي بسبب تخيل مريم واستحسان

حالها عند ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله حصورا لهذا التخيل على ان يكون هذا

التخيل فاعلا لقوله جعل والمكلا عثرت اي اطلعت على مثل هذا فاذا جامع اهله

فالتخييل يخرج نفسه واهل الضيافي نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المستحضرة
عنده فان الولد ياخذ من ذلك التخييل بحظ اوفر ونصيب كامل من الام المتخيل واحوالها و
صفاته واخلاقه ان لم ياخذ كله وذلك لان الولد انما يتكون بحسب ما غلب على الوالدين
من الصفات والهيات النفسانية والاعراض الجسمانية والصور الذهنية الخيالية فالصورة
التي يشهدها الوالدان او يتخيلانها حال المواقعة لها تاثير عظيم في حال الولد حتى قيل ان
امراة ولدت ولدا صورته البشر وجسمه جسم الحية ولما سئلت عنها اخبرت بانها حين المواقعة
رأت حية فص حكمة مالكية في كلمة زكرياوية اعلم ان سر وصف حكمته بالحكمة المالكية هو من
اجل ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان للملك الشدة والمليك الشديد وان
الله ذو القوة المتين ايده الله بقوة سرت في همته وتوجهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد وقد علمت
ان الهمة من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة المعتادة واحق
نسبة الى الحق ولهذا كان اهل عالم الامر اتم قوة من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر
قصة واصلحنا له زوجه فانه لولا امداد الحق زكريا وزوجته بقوة غيبية ربانية خارجة عن
الاسباب المعتادة ما اصلحت زوجته ولا يتيسر لها الحمل ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك و
قال رب انى يكون لي غلام وكانت امراتي عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق
تعالى بقوله كذلك قال ربك هو علي هين وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئا اي وان كان حصول مثل
هذا من جهة الاسباب الظاهرة صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة الى ذي القدرة التامة والقوة
والمتانة هين ثم انه كما سرت تلك القوة من الحق في زكريا وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك
قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادي لما فاذ ذكر رحمة الربوبية بمعنى
التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى الاصلاح ايضا لقوله تعالى واصلحنا
له زوجه اذ نادى ربه ودعاه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين نداء خفيا ليكون اجمع للهمة وابعد من
التفرقة فيكون اقوى تاثيرا فانتج بربه نداء الخفي لقوة تاثيره من لم تجر العادة بانتاجه وهو يحيى الذي ولد
من شيخ فان وعجوز عقيم فان العقم مانع من الانتاج ولذلك اي لكون العقم مانعا من الانتاج
قال الله تعالى الريح العقيم فوصف سبحانه الريح بالعقم لعدم انتاجها خيرا او ذرا بينها اي بين

الريح العقيم وبين المولود فالواقع ما انتجت خيرا من انشاء سحاب ماطر والعقم ما كانت
بخلافها فالعقيم انما كان مانع من الانتاج وجعل له يحيى بركة دعائه اي دعاء زكريا عليه السلام حيث
قال فهب لي من لدنك وليا يرثني ويرث من آل يعقوب وارث ما عنده من العلم والنبوة
والدعوة الى الهداية والابعاد من الضلالة وغيرها فاشبه يحيى عليه السلام مريم في الوراثة لانه
لما كفل زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها اورث فيها بعض
صفاتها الكمالية فهي ترث ما عنده او في المحصورية لانها كانت من جملة ما كان عند زكريا بالكفالة
ايا ما فلما ورث يحيى ما عنده ورث بعض صفاتها فاشبهها فيه وكذلك جعل وارث جماعة
من الابراهيم من الانبياء والاولياء والعلماء في الامور المذكورة انفا فص حكمة ايناسية في كلمة الياسية
انما خصت الكلمة الالياسية بالحكمة الايناسية لانه عليه السلام قد غلب عليه الروحانية والقوة الملكية
حتى ناسب بها الملائكة وانس بهم كما انس بواسطة جسمانيته بالانس فقد انس بالطائفتين و
خالط الفريقين وكان له من كل منهما رفقا يانس بهم وبلغ من كمال الروحانية مبلغا لا يؤثر
فيه الموت كالخضر وعيسى عليهم السلام قال رضي الله عنه الياس هو ادريس كان نبيا قبل نوح عليه السلام
ورفعه الله مكانا عليا فهو في قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم
رأى انفلاق الجبل المسمى لبنان عن فرس من نار وجميع آلاته من نار فلما راه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة
فكان عقلا بلا شهوة يقول الياس عليه السلام مخاطبا لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلا اتدعون بعلا و
تذرون احسن الخالقين جعل عليه السلام صفة الخالقية مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه بقول الله
افمن يخلق كمن لا يخلق اثبت الخلق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع
وتناقض فاشار رضي الله عنه الى التوفيق بينهما بقوله فخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير
فان الخلق في اللغة جاء على ثلث معان احدها التقدير يقال خلقت الفعل اذا قدرته وثانيها
الجمع ومنها الخليقة لجماعة المخلوقات وثالثها بمعنى القطع فيقال خلقته على ذلك اي قطعته
على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين وهذا الخلق الاخر المذكور في قوله تعالى
افمن يخلق كمن لا يخلق الايجاد فانه لا يصح الا من الموجد حيث يجمع بين الوجود والماهية ويقطع
من اشعة مطلق نور الوجود قدرا معينا ويضيفه الى الحقيقة الكونية بقطع نسبته من اطلاقه حال ايجاده

عليه في الرفع الى السماء كانت كمال عيسى عليه السلام وكان الرياضة مغلبا لقواه الروحانية على النفسانية
مبالغا في التنزيه وقد تدرج في الرياضة والسير الى عالم القدس والتجرد عن علايق الحس حتى
بقي ستة عشر سنة لم ينم ولم يأكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء الرابعة التي هي محل
القطب ثم نزل بعده ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام آخر الزمان بنبينا عليه السلام فكان الياس النبي عليه السلام و
الجبل المسمى بلبنان حقيقة الجسمانية التي يبلغ فيها الروح الانساني الالهي لبانتها وحاجتها من
تكميل قواها فيها وانفلاقها صورة الفرقان العقلي بين العالي الشريف والسافل السخيف من
قواها وحقايق ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نار نفسه الناطقة وهو نور في صورة فرس
من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادي لاحراق القوى الشهوية واحراق
حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الاوساخ والصورة الفرسية الحقيقية
همته المترقية الى اعالي ذري العروج وجميع الآيات صورة تكامل قواه الروحانية للا
نسلاخ والمفارقة عن الادناس والاوساخ لاجل السير والسلوك الروحاني الذي كان بصدده فلما
امر بالركوب عليه ركبه فسقطت القوى الشهوية عنه عن التعلق بالملاذ من الجسمانية الطبيعية
فبقي روحا مجردا عن لذات الشهوات كالملايكة والارواح **فص حكمة احسانية في كلمة لقمانية**
الاحسان له ثلاث مراتب احدها فعل ما ينبغي لما ينبغي كما ينبغي قال عليه السلام ان الله تعالى كتب
الاحسان على كل شيء فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة فاذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث و
ثانيها العبادة بحضور تام كان العابد يشاهد ربه كما قال عليه السلام الاحسان ان تعبد الله كأنك تراه
وثالثها العبادة على المشاهدة دون كان كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لست
اعبد ربا لم اره وانما خصت الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لصاحب الحكمة بشهادة قوله
تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والحكمة وضع الشيء في موضعه فهي اي الحكمة والمرتبة الاولى من
الاحسان من واد واحد وايضا الحكمة يستلزم الاحسان فلذلك نسب حكمته اليه **لما علم لقمان**
ان الشرك بالله لظلم عظيم للشريك مع الله تعالى لانه اي الشريك وجود متعين هو عين وجود
الحق المطلق مع التعين الذي هو من جملة شئونه وتجلياته فقد اعتقده المشرك وجودا مغايرا
مشاركا له في مرتبة الالوهية فوضعه في غير موضعه واقعة في غير موقعه وليس المراد بالظلم

الالهام **فهو** اي الشرك **من مظالم العباد** عنده لان الشريك كائنا من كان من جملة عباد الله
سبحانه قال تعالى ان كل من في السموات والارض الا آتي الرحمن عبدا فالظلم في حقه يكون
من مظالم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشراك كما قال يا بني لا تشرك بالله ان
الشرك لظلم عظيم وكما انه ظلم للشريك فكذلك هو ظلم للمرتبة الالهية فانه حكم بانقسامها و
اشتراكها مع ان الامر في نفسه لا يقبل الاشتراك **وله** اي للقمان **الوصايا بالجناب الالهي** من
الايمان به وعدم الاشتراك معه وللايتمار باوامره والانتهاء عما نهي عنه مثل **وصايا المرسلين**
والنبيين كما حكى الله سبحانه بعضها في سورة من القرآن **وشهد الحق** اي للقمن **بانه سبحانه آتاه الحكمة**
في قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة **فحكم** لقمن اي قيد وضبط **بها** اي بتلك الحكمة
نفسه ومن يقدر على ضبط من التصرفات الغير المرضية والاقوال الغير المفيدة والآراء
والتصورات الفاسدة ولما آتاه الحكمة آتاه **جوامع الخير** ايضا اي الخيرات الجامعة الشاملة
لجزئيات كثيرة كما قال الله تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا **فص حكمة امامية**
في كلمة هارونية اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء الخلافة وهي تنقسم
الى امامة لا واسطة بينها وبين الحضرة الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعبير عن الامامة
الالهية بلا واسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماما والتي بالواسطة مثل استخلاف
موسى هرون عليهما السلام على قومه حين قال له اخلفني في قومي اذا عرفت هذا فنقول كل رسول
بعث بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق من اولي العزم ولا خلاف في ان موسى وهارون
عليهما السلام بعثا بالسيف فهما من خلفاء الحق الجامعين بين الرسالة والخلافة فهرون
له الامامة التي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه
على قومه فجمع بين قسمي الامامة فقويت نسبته اليها فلذلك اضيفت حكمته اليها دون غيرها
من الصفات فاعلم ذلك **هرون لموسى** عليهما السلام حين استخلفه على قومه وذهب
لميقات ربه **بمنزلة نواب محمد** صلى الله عليه وسلم **بعد انفصاله** عن هذه النشأة العنصرية ذاهبا
الى ربه فكما ان نواب محمد صلى الله عليه وسلم من الكمل والاقطاب ورثته وخلفاؤه امته
يتصرفون فيهم كتصرفه فكذلك كان هرون وارثا لموسى وخليفة عنه في قومه ومتصرفا فيه

مثل تصرفه **فلينظر** الولي **الوارث** الذي يرث من قبله من الانبياء **من يرث** منهم فان الوارث
اما محمدي او غير محمدي اما وارث لموسى وعيسى وابراهيم او غيرهم من الانبياء صلوات الله عليهم
اجمعين **ولينظر** الوارث ايضا **فيما استنيب** اي في اي شيء اريد نيابته ووراثته اي اما في العلم
والحال والمقام او في العلم وحده او الحال وحده والمقام او في العلم والحال دون المقام كمن مقام يصبغ بحال
ذي حال في مقام آخر يوجب العلم والحال اما بتاثيره اروحاني او بكلامه وارشاده فيه العلم
والحال فاذا سرى عنه انصبغ بحال مقام هو فيه **فتعينه** اي الولي الوارث **صحة ميراثه** وقوة
وراثته للنبي المورث **يقوم فيه** اي فيما استنيب **مقام** ذلك النبي الذي هو بمنزلة **دبر المال**
فياخذ العلم مثلا من الماخذ النبي المورث ايضا منه فان علوم الانبياء كانت الهية وكشفية
بالتجلي لا بالكسب والتعمل فوجب من يكون الوارث الحقيقية كذلك وهبية لا نقلية ولا عقلية فيرث
الولي الوارث العلم من المعدن الذي اخذه النبي والرسول عنه فليس العلم ما يتناوله الرواة باسنادهم
الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما لا يصل الى حقيقتها وفحاويها الا اهل الكشف والشهود والنبي
والرسول اخذ العلم عن الله تعالى لا عن المنقول فالوارث الحقيقي انما هو في الاخذ عن الله لا عن
المنقول قال سلطان العارفين ابو يزيد البسطامي رضي الله لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحكام والا
ثار والاخبار اخذتم علمكم ميتا عن ميت واخذنا علمنا عن الحي الذي لا يموت وكذا الحال في
الاحوال والمقامات فمن لم ياخذها عن الله كما اخذ الاولون عنه تعالى بل حفظ كلماتهم ومقالاتهم
وروي عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز **فمن كان** من الاولياء الوارثين **على اخلاقه** اي على اخلاق
النبي المورث وصفاته **في تصرفه** فيما يرثه باعطائه غيره او في الخلق بالارشاد والتكميل **كان**
ذلك الولي الوارث **كانه هو** اي ذلك النبي المورث بعينه كما قال عليه السلام علماء امتي كانبياء بني اسرائيل
اعلم ان الاولياء الوارثين ياخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح الانبياء الذين كانوا فيما
قبلهم ويصل امداد هولاء من ارواحهم ومنهم من ياخذها كما ذكرنا عن الله تعالى اما في مواد تلك الرسل
والانبياء او في الحضرات الالهية والوارث المحمدي ياخذ العلم النبوي عن روح رسول الله صلى الله
بحسب نسبته منه والاعلى ياخذ عن الله في صورة المحمدية او عن روح خاتم الولاية الخاصة المحمدية
او عن الله فيه كذلك فالمقامات الالهية والاحوال والعلوم معمورة ابدا بعد الانبياء بالورثة المحمديين

يين وغير المحمديين يسميهم المحقق انبياء الاولياء كما اشار الى ذلك رسول الله صلى الله بقوله علماء
امتي كانبياء بني اسرائيل وفي رواية انبياء بني اسرائيل بلا كاف التشبيه والروايتان صحيحتان فانهم
ياخذون عن ارواح الرسل من كونهم رسلا ليست علومهم واحوالهم ومقاماتهم جمعية احدية
محيطة والاخذون علومهم عن الله في الصورة المحمدية الختمية هم الكمل من اقطاب المقامات والكمل
الكمل ورأسهم اجمعهم واوسعهم احاطة بالمقامات والعلوم والاحوال والمشاهد هو خاتم الولاية
الخاصة المحمدية في مقام المنتهى نوراثة اكمل الوارثات في الكمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم
رسول الله صلى الله واحواله ومقاماته واخلاقه ويطابقه في الجمع **فص حكمة علوية في كلمة موسوية**
انما خصت الحكمة العلوية بالكلمة الموسوية لعلو مرتبة موسى عليه السلم ورجحانه على كثير من الرسل
بامور اربعة احدها اخذه عن الله تعالى بدون وساطة ملك وغيره الثاني كتابته الحق التورية بيده
الثالث قربه من مقام الجمعية التي خص بها نبينا عليه السلام المشار اليه بقوله تعالى وكتبنا له في
الالواح من كل شي موعظة وتفصيلا لكل شي وباعتناء الحق به لما وفر حظه من عطايا اسمه الظاهر اراد ان
يريه طرفا من احكام الاسم الباطن ليجمع بين الطرفين فجمع بينه وبين الخضر عليهما السلام واراه انموذجا من احكام
الارادة فعلم ان الفرق بينها وبين الامر الرابع اخبار نبينا صلى الله في حديث القيمة حال عرض الام
عليه السلم انه لم ير امة نبي من الانبياء اكثر من امة موسى عليه السلم وقوله ايضا عليه السلم لا تفضلوني على
موسى فان الناس يصعقون فاكون اول من يفيق فاجد موسى باطشا بقوائم العرش فلا ادري
اجوزي بصعقة الطور او كان ممن استثنى الله تعالى اعلم انه لما اراد الله تعالى اظهار ايات الكمال
في الكلمة الموسوية وسرى حكم هذه الارادة في الاسباب العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية
والحركات السماوية المعدة لمواد العالم والامتزاجات العنصرية والاستعدادات القابلة لمبادي
لظهور ذلك وقرب زمان ظهوره تعينت امزجة كثيرة بحسب حقايق ما في الروح الموسوي قبل
تعين مزاجه الكامل النبوي فتعلقت بها ارواح جزوية وكان حكماء الزمان اخبروا فرعون ان
هلاكه وهلاك ملكه يكون على يد مولود يولد في ذلك الزمان فامر فرعون بقتل كل من يولد من ابناء
بني اسرائيل حذرا مما قضى الله وقدره ولم يعلم انه لا راد لقضائه ولا معقب لحكمه
فكان ذلك سببا لاجتماع تلك الارواح في عالمها وانضمامها الى روح موسى عليه السلم وعدم

قوتها وانبعاثها عنه بالتعلق البدني الا انها في العالم الطبيعية متقوي بجسم واجتمعت فيه قواهم
واعتضد بقواهم وكان كل ذلك من الله لموسى وتاييدا بامداده بتلك الارواح كامداده بالارواح
السماوية فلما تعلق الروح الموسوي ببدنه تعاضدت تلك الارواح السماوية في امداده بالقوة والنصرة
وسرت اليه حيوتهم والى ذلك اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله **سرت اليه** اي الى موسى عليه السلم
حيوة كل من قتله فرعون وقومه من ابناء بني اسرائيل **من اجله** اي من اجل موسى عليه السلم يعني
لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هؤلاء الابناء الا لتوهم انه موسى او المراد انهم قتلوا كل واحد منهم
من اجل موسى ليتايد بروحانيتهم ويسري اليه حيوتهم وكان قتلهم في الحقيقة لاجله عليه السلام وان
لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك لما كانت حيوتهم سارية اليه **ففراره** اي فرار موسى عليه
السلم من فرعون وقومه **لما خاف** منهم ان يقتلوه انما كان **لابقاء حياة المقتولين** في ضمن حيوته لا لا
بقاء حيوته فحسب **فكان عن** شفقة ورحمة **في حق الغير** الذي هو هؤلاء الابناء المقتولون
فاعطاه الله سبحانه بواسطة تلك الرحمة والشفقة **الرسالة** التي هي خصوص مرتبة في النبوة وكذلك
اعطاه الله **الكلام** بغير واسطة **والامامة** التي هي خصوص مرتبة في الرسالة ولقب من الله
الخلافة التي هي التمكين اي التحكم والتصرف في العالم ثم لما اعطى موسى عليه السلام الكلام **كلمه الله تعالى** بالتجلي الصوري
المثالي **في عين حاجته** اي في صورة حين ماست اليه حاجته يعني النار **لاستفراغ همته** اي بذل همته الكلية
فيها اي في تحصيل حاجته التي هي النار فتجلى له الحق سبحانه في صورتها ليقبل على الحق المتجلي فيها
على صورة مطلوبه ولا يعرض عنه اذ لو تجلى في صورة غير الصورة النارية لكان يعرض عنه
ويقبل على مطلوبه لاجتماع همته عليه ولو اعرض لعاد حكم عدم اعراضه عليه فكان يعرض عنه
الحق ايضا مجازاة له **فعلمنا** من تجلي الحق سبحانه له في الصورة النارية لاجتماع همته
عليها **ان الجمعية مؤثرة وهو** اي الجمعية وتذكير الضمير باعتبار الخبر **الفعل** والتاثير **بالهمة**
التي هي القصد والتوجه بجميع القوى **ولما علم** كون الجمعية مؤثرة **من عمل المثل به** من المؤمنين المطيعين
ومن غيرهم **ضل بعضهم عن طريق هداه** لصرف جمعية همته في امر غير مرضي **حين اهتدى غيره** اي غير
ذلك البعض **به** اي بالفعل بالهمة والجمعية حيث تصرف في امر مرضي **فاقامه** اي اقام الله
سبحانه الفعل بالهمة والجمعية **مقام القران** الذي له جمعية جميع ما في الكتب السماوية **في المثل**

المضروب الذي ضرب في حقه **فقال** الله تعالى **يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين**
وهم اي الفاسقون هم **الخارجون** فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اي وسط الطريق وفي العرف الشرعي
عبارة عن الخروج عن طريق الهداية فالفاسقون هم الخارجون **عن طريق الهدى الذي هو** اي ذلك
الطريق **فيه** اي في القران فكما ان القران يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا فكذلك الجمعية والفعل بالهمة يضل
به كثيرا ويهدي به كثيرا كما عرفت فهو قايم مقام القران في ذلك الوصف وكان الشيخ رضي الله عنه اشار
بهذا الطريق الى بطن من بطون هذه الاية المنزلة في شان القران فان القران لغة هو الجمع فافهم **فص**
حكمة صمدية في كلمة خالدية الصمد يقال على ما لا جوف له يقال هذا مصمود اي ليس بجوف ويقال للمقصود والملجا قال الله تعالى
الله الصمد ولما كان خالد عليه السلم في قومه مظهر الصمدية يصمدون اليه في المهمات ويقصدونه في الملمات
فيكشف الله عنهم بدعائه البليات ~~وكان دعوته البليات~~ وكان دعوته الى الاحد الصمد ومشهده الصمدية
وهجيراه في ذكر الاحد الصمد اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام اشترف خالد بن سنان عليه السلام بكمال نبوة محمد صلى
[الله] عليه [وسلم] لانه مبعوث رحمة للعالمين كافة فتمنى ان يكون له عموم انباء ونبوة مستندة الى العلم الحاصل للكمل بما في
البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون لانباء الانبياء انقيادهم لانباء من نبي بعد ان يموت فيحيى
الله فيخبر بما شاهده هنالك فان تاثير مثل ذلك في ايمان عموم الخلق ابلغ فلذلك **جعل** اي خالد عليه السلام
آيته الدالة على نبوته **بعد انتقاله الى البرزخ** بالموت وما اظهر نبوته في الدنيا لذلك قال النبي صلى الله عليه وسلم
انا اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بيني وبينه نبي اي نبي داع للخلق الى الحق مشرع **فاضاع**
ابنه حيث لم يظهرها في حيوته **واضاع قومه** ايضا اذ لم يطلعهم عليها **فاضاعوه** اي اضاعوا وصيته
ولم يبلغوه مراده جزاء له ولهذا اي لان قومهم اضاعوه **قال النبي صلى الله عليه وسلم في حق ابنته** حين جاءت
اليه صلى الله بعد البعثة **مرحبا بابنة نبي اضاعه قومه** انتهى الحديث ويقول الشيخ رضي الله عنه **وما اضاعه**
الا بنوه حيث لم يتركوا الناس المؤمنين **يخبرونه بما يعطيه العادة المعتاد** فيما بينهم لحميتهم الجاهلية
وقصته انه كان مع قومه يسكنون بلاد عدن فخرجت نار عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع
فالتجا اليه قومه فاخذ خالد يضرب النار بعصاه حتى رجعت النار الى المغارة التي خرجت منها ثم
قال لاولاده اني ادخل المغارة خلف النار حتى اطفئها وامرهم ان يدعوه بعد ثلثة ايام تامة
فانهم ان نادوه قبل ثلثة ايام فهو يخرج ويموت وان صبروا ثلثة ايام يخرج سالما فلما دخل صبروا

يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا تمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك فصاحوا به فخرج عليه السلام
من المغارة وعلى راسه الم حصل من صياحهم فقال ضيعتموني واضعتم قولي ووصيتي واخبرهم بنبوة
وامرهم ان يقبروه ويرقبوه اربعين يوما فانه يأتيهم قطيع من الغنم يقدمها حمار ابتر مقطوع
الذنب فاذا حاذى قبره ووقف فلينبشوا عليه فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ والقبر عن
يقين ورؤية فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع ويقدمه حمار ابتر فوقف حذاء قبره فهم قومه
ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش فحملتهم
الجاهلية على ذلك فضيعوا وصيته واضاعوه فص حكمة فردية في كلمة محمدية انما خصت
الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذي تعين به
الذات الاحدية قبل كل تعين فظهر به من التعينات الغير المتناهية وهذه التعينات مترتبة
ترتب الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص مندرج بعضها تحت بعض فهو مشتمل
جميع التعينات فهو واحد فرد في الوجود لا نظير له اذ لا تعين يساويه في المرتبة وليس
فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة واسم ورسم وحد ونعت فله الفردية
مطلقا وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو بعينه الثابتة لان اول ما فاض بالفيض الاقدس
من الاعيان فهو عينه الثابتة فحصل بالذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة
الفردية الاولى وتوصيف هذه الحكمة بالكلية كما وقع في بعض نسخ الفصوص لشمول التعين
الاول الذي هو حقيقته عليه السلام كل التعينات اعلم ان الحقائق العلمية ان كانت معتبرة لا باعتبار الوجود
حروفا وجودية ومعها كلمات وجودية فالدال منها على جملة مفيدة آية والبعض الجامع
لتلك الجمل سورة ومجموع المعقولات والموجودات باعتبار التفصيل فرقانا وباعتبار
الجمع قرانا ولجمعيتها في الانسان الكامل سمي نفسه ايضا قرانا واذا عرفت هذا فنقول
معجزته الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هي القرآن الذي باعتبار جمعيتها الحقائق كلها
او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه و
اياما كان فهو معجز فانه ليس لحقيقة من الحقائق هذه الجمعية لان الحقائق كلها داخلة تحت
الحقيقة المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك الجمعية

فان القرآن احدية جمع الكتب الالهية وقد ورد عن النبي صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله تعالى
مائة واربع كتب من السماء فاودع علوم المائة في الاربع وهي التورية والانجيل والزبور والفرقان
ثم اودع علوم هذه الاربع في القرآن ثم اودع علوم ما في القرآن في المفصل من سورة ثم اودع
علوم المفصل في الفاتحة فمن علم تفسير الفاتحة علم تفسير جميع كتب الله المنزلة ومن قرأها كانما قرأ التورية
والانجيل والزبور والفرقان حضرت حق سبحانه وتعالى بذات خود مستغنى است از عالم و
عالميان اما اسماء نامتناهى الهى مقتضى آنست كه هر يكى را مظهرى باشد تا اثر آن اسم در آن
مظهر بظهور رسد ومسمى كه ذاتست تعالى شانه در آن مظهر بر نظر [illegible] جلوه كند مثلا الرحمن
الرازق القهار هر يك اسميست از اسماء حق سبحانه وظهور آن براحم ومرحوم ومرزوق وقاهر
ومقهور تواند بود تا در خارج راحمى مرحومى نباشد رحمانيت ظاهر نگردد وهمچنين رازقيت وقاهريت
وجميع اسماء را برين قياس بايد كرد پس سبب اظهار جميع موجودات جزويه طلب اسماء حق
بود عز شانه وهمه اسماء حق سبحانه در تحت حيطه اسم الله است كه جامع جميع اسماست
وبهمه محيط است واو نيز اقتضاى مظهرى كلى كرد كه آن مظهر را از جامعيت مناسبتى با اسم جامع
باشد تا خليفة الله باشد بهر رسانيدن فيض وكمالات از اسم الله بما سواه وآن مظهر جامع
روح محمدى است صلوات الله عليه كه اول ما خلق الله روحى عبارت از آنست اصل ومنشأ ومعاد
ومبدأ الحقايق است وآن حقيقت محمدى ونور احمدى است كه صورت حضرت واحدي
واحديت جامع جميع كمالات الهى وكيانى وواضع ميزان همه مراتب اعتدالات ملكى وحيوانى
وانسانى آن حضرتست عالم وعالميان صور اجزاء تفصيل او وآدم وآدميان مسخر براى تكميل
او واليه الاشارة بقوله صلعم انا سيد ولد آدم وبقوله آدم ومن دونه تحت لوائي
آنچه اول شد پديد از جيب غيب ه بود نور جان او بى هيچ ريب ه بعد از آن آن نور
مطلق زد علم ه گشت عرش وكرسى ولوح وقلم ه يك علم از نور پاكش عالم است ه يك
علم ذريت است وآدم است ه نور او چون اصل موجودات بود ه ذات او چون معطى
هر ذات بود ه واجب آمد دعوت هر دو جهان ه دعوت ذرات پيدا ونهان ه ولما كانت
جمعيته الالهية من بعض بطون معنى القرآن كما وقعت الاشارة اليه في الفص الموسوي

اراد ان ينبه على ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال **والجمعية اعجاز على امر واحد** اي جمعية
الهمة على امر واحد اعجاز **لما هو للانسان عليه من الحقائق** المختلفة والقوى المتعددة المتكثرة الروحانية
والجسمانية ولكل من تلك الحقائق والقوى اقتضاء خاص وحكم متعين يغاير احكام ما عداه
فالجمعية التي هي استهلاك تلك الكثرة في الوحدة امر خارق للعادة للبشر فهو اعجاز والانسان
المتكثر بحقائقها المختلفة **كالقران** المتكثر **بالايات المختلفة** اي المنقسم **بما هو كلام الله مطلقا** اي من
غير ان يكون حكاية عن كلام احد حكاية لفظية **وبما هو كلام الله** من حيث انه سبحانه وتعالى تكلم
ولكنه في الحقيقة ليس كلامه بل **حكاية الله** عن كلام متكلم اخر حكاية لفظية **فكونه** اي فالقران من
حيث كونه **كلام الله مطلقا** آخر حكاه الله تعالى باللفظ فانه ليس يلزم انه يثبت له الاعجاز من
الحيثية **وهو** اي كون القران المتكثر بالايات المختلفة متحدا في كونه كلام الله هو **الجمعية**
التي يستلزم الاعجاز **وعلى هذا** اي على طريق تلك الجمعية **تكون جمعية الهمة** للانسان بحقايقها المختلفة
وكما ان تلك الجمعية للقران اعجاز فكذلك جمعية الهمة لما عرفت قال الله تعالى وما صاحبكم
يعني محمدا صلى الله عليه وسلم **بمجنون** من الجنون بمعنى الستر اي ما استتر عنه شيء اذ لا يعزب عنه مثقال
ذرة في الارض ولا في السماء من حيث حقيقته ان كان يقول انتم اعلم بامور دنياكم من
حيث بشريته وذلك لان الحقيقة المحمدية التي هي صورة الاسم الجامع الالهي هي التي ترب
صور العالم كلها بالرب الظاهر فيها الذي هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات
الالهية كلها من العلم الشامل والقدرة الكاملة وغيرهما لتتصرف بها في اعيان العالم على
حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة حقيقتها لا من جهة بشريتها فانها من تلك
الجهة عبد مربوب محتاج الى ربها كما نبه سبحانه وتعالى على هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر مثلكم
يوحى الي وعلى الجهة الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند رميه الى الله والحاصل
ان ربوبيته للعالم بالصفات الالهية التي له من حيث مرتبته وعجزه ومسكنته وجميع ما يلزمه من النقائص
الامكانية من حيث بشريته الحاصلة من التقييد والتنزل الى العالم السفلي المحيط بظاهره بخواص
العالم الظاهر وبباطنه بخواص العالم الباطن فيصير مجمع البحرين ومظهر العالمين ونزوله ايضا
كماله كما ان عروجه الى مقامه الاصلي كماله ايضا كمالات باعتبار اخر فيما من تنور قلبه

فالنقائص

بالنور الالهي **ولا بضنين** من الضن وهو البخل اي ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم
ببخيل **فابخل بشيء مما يولكم** اي بشيء يكون من جملة ما ينبغي لكم وتقتضيه استعداداتكم **ولا بظنين**
وهو من الظن بمعنى التهمة كما وقع في بعض القراءات اي ما يتهم في انه بخل بشيء حاصل لديه **من
عند الله هو لكم** لانه صلى الله عليه وسلم بربوبيته المذكورة اعطى كل ذي حق حقه وافاض
عليه جميع ما احتاج عليه واستحقه ثم انه **لما كان الخوف** لا يتحقق الا مع **الضلال** الذي هو الحيرة
فان الخوف عبارة عن انسلاخ القلب عن طمانينة الامن لتوقع مكروه ممكن الحصول والا ك
ان توقع المكروه من غير جزم بحيرة وتردد فحين اراد الله تعالى جل جلاله نفي الخوف عنه
صلى الله عليه وسلم حكم بنفي الضلال عنه كما قال **سبحانه** وتعالى جل جلاله **ما ضل
صاحبكم وما غوى** ولكن ينبغي ان تعلم ان للضلال ثمة مراتب بداية ووسط ونهاية
والضلال المنفي عنه صلى الله عليه وسلم مطلقا هو ما عدا المرتبة الاخيرة فانه المرتبة
الاخيرة التي منتهاها الكمل ولا يتعدونها ابدا وانما لم يخف صلى الله عليه وسلم في هذه المرتبة
لانه اي الشان انه صلى الله عليه وسلم علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق هي الحيرة
ومن علم ان الغاية القصوى **في** معرفة **الحق** سبحانه وتعالى **هي الحيرة فقد اهتدى** في حيرته الى انها هي الغاية
ومن اهتدى في حيرته الى ذلك **فهو صاحب هدى وبيان في اثبات الحيرة** وانها هي الغاية فكيف
يخاف فيها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال تختص بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس
وحكم الثانية يظهر في المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة تختص بالاكابر
المحققين اما سبب الحيرة الاولى للعامة فهو كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا يمر عليه
نفس يخلو فيه من الطلب وذلك الطلب متعلقه في نفس الامر الكمال الذي هو غاية المطالب
والغايات يتعين بالهمم والمقاصد والمناسبات الداعية الجاذبة فما لم يتعين للانسان
وجهة يرجحها او مذهب او اعتقاد يتقيد به بقي حائرا قلقا فاول مزيل لهذه الحيرة تعين
المطلب المرجح ثم معرفة الطريق الموصل ثم ما يمكن الاستعانة به في تحصيل الغرض ثم
معرفة العوائق وكيفية ازالتها فاذا تعينت هذه الامور تزول هذه الحيرة ثم ان حال
الانسان بعد ان يتعين له وجه يرجح امرا ما يراه الغاية على ضربين اما يستوعبه ذلك

الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة يطلب بها المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا
او يبقى فيه فضلة من صحو فتراه مع ركونه الى حال معين او امر مخصوص تخص احيانا
ويتلمح عساه يجد ما هو اتم مما ادرك فان وجد ما اقلقه ونبهه انتقل الى دايرة المرتبة الثانية
وحال فى المرتبة الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون فى كل ما يحصل له مطمينا
فاترا من طلب المزيد او قد بقيت فيه فضلة تمنعه من الاستقرار وسيما اذا راي المطلعين
قد تفرقوا اشيعا وكل منهم يري انه المصيب ومن وافقه وان الغير فى ضلالة ويري
ماخذ كل طايفة ومتمسكها فلا يجده يقوم على ساق ويري الاحتمال متطرقا والنقوض
واردة فانه يحار ولا يدري اي المعتقدات اصوب فى نفس الامر فلا يزال حايرا حتى
يغلب عليه اخر الامر حكم مقام ما من المقامات التى يستند اليها اهل العقايد فينجذب اليه
ويطمين او ينفتح له باب العناية او بهاء او بصدقه فى طلبه وجده فى عزيمته المجهود الجاذبة
فيصير من اهل الكشف وحاله فى اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا اسمع المخاطبات
العلية وعاين المشاهدات السنية وراي حسن معاملة الحق تعالى معه وما فاز به مما فات الاكثر
العالمين يستعبده بعض ذلك او كله او يبقى فيه بقية من غلبة الطلب فينظر فى قوله تعالى
وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء حجاب او يرسل رسولا فيوحي باذنه ما
يشاء انه علي حكيم وفى امثاله من الاشارات الربانية والتنبيهات النبوية فينتبه الى ان كل ما اتصل
بالحجاب وتعين بالواسطة فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة فلم يبق على طهارته
الاصلية فيتطرق اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذى هو فيه والوصف
الغالب اليه وان لكل ما ذكرنا اثرا فيما يجده ويصل اليه فلا يطمين ولا يبقى له فى حضرة
الحق تعالى شانه فى جهة معينة واعتبار مخصوص رغبته ويتعدى مراتب
الاسماء والصفات وما ينضاف اليها من الاحكام والاثار والتجليات فلم يتعين له الحق
سبحانه فى جهة معنوية ~~الا فلم يتعين بالحق عنده جهة~~ او محسوسة من حيث
الظاهر والباطن بحسب العلوم والمدارك والعقايد والمشاهد والاخبار والاوصاف
لشعوره بعزة الحق سبحانه وتعالى وعدم انحصاره فى كل ذلك او فى شيء منه ولعدم

استيلائه ووقوف همته عند غاية من الغايات التى وقف فيها اهل المواقف واكانوا
على حق له بالحق فيه فقد فتح له ادرك بالفطرة الاصلية دون تردد ان لم يستند في
وجوده واقبل عليه بحال ما فيه بل بكليته وجعل حضوره فى توجهه اليه سبحانه وتعالى على
نحو ما يعلم سبحانه وتعالى نفسه فى نفسه بنفسه لا على نحو ما يعلم نفسه فى غيره او يعلمه غيره ولا
بحسب علومه الموهوبة او المكتسبة وهذا الحال اول احوال اهل الحيرة التى يتمناها الاكابر
ولا يتعدونها بل يرتقون فيها ابد الاباد دنيا وبرزخا واخرة ليست لهم وجهة
معينة فى الظاهر او الباطن لانه لا يتعين للحق عندهم رتبة يتقيد بها فى بواطنهم وظواهرهم
فيتميز عن مطلوب اخر وقد اشهدهم احاطته بهم من جميع جهاتهم الخفية والجلية وتجلى لهم فيهم
لا فى شيء ولا جهة ولا اسم ولا مرتبة فحصلوا من شهوده فى بيداء التيه كانت حيرتهم
منه وبه وفيه وفى تبصرة المبتدى للشيخ صدر الدين قدس الله سره حيرة بر دو گونه
است حيرة نظار است وحيرة اولى الابصار حيرة نظار مذموم است چه ان از تصادم
شكوك وتعارض ادله بود چنانچه حسين منصور گويد شعر من رام بالعقل مسترشدا
وشاب بالتلبيس اسراره يقول فى حيرته هل هو اسرحه فى خبيه يلبس هو داره
توحيد را بعقل چو جستي ديده روح را بخار غبار ز الكه گرد پست قهر الا الله عقل را
از دو شاخ لا بردار وحيرة اولو الابصار محمود ست واين از توالي تجليات و
تتالي بارقات بود در مشاهده كبريا ومباهته توحيد وعجايب امور واحكام ربوبيت
رب زدني تحيرا فيك اشارت بدين مقام است نظم قد تحيرت فيك خذ بيدي
يا دليلا لمن تحير فيكا چه ابروی يار ای زلف هر ساعت دگر سازی گهی زنجيري از عنبر
گهی از مشك چوگانی زره چندين چه می بافی نه داود زره بافی فسون چندين چه می
خوانی نه هاروت فسون خوانی وليكن هذا اخر الكتاب والله المرجع واليه المآب فارغ
از جمع اين فوايد ونظم اين خرايد پای شكسته زاويه خمول وگم نامی عبد الرحمن
ابن احمد الجامی وفقه الله لما يحبه ويرضاه وجعل اخراه خيرا من اولاه ختما لها
بهذه الكلمات المنظومة ومختتما اياها بهذه الابيات المرقومة نظم اين تازه رقم

که در زمانه؛ بر لوح نقاي جاودانه؛ مفتاح خزینه وجود است؛
مصباح زجاجه شهود است؛ ننمود بچشم اهل ایقان؛ جز نقش فصوص اهل عرفان
نقدیست در و نصوص محل؛ کاهی مجمل کهی مفصل؛ نامش برنا قدان این فن
زان نقد نصوص شد متعین؛ الحمد لله الملهم للسرائر کامد بسیار یکی باخر؛ بهوست رحسن
سعی اقلام؛ در اسم   بلبل چو شد از میان مرغان بکنار؛ نقشی بگل آویخت
ز نام خوش یار؛ چنانک در اسم   وه که شب وصل بنهایت رسید
روز شعر بنهایت رسید؛ چنانک در اسم   بت من راه عقل و صبر و
جان زد؛ بعمدا دامن خود در میان زد؛ چنانک در اسم   تا در عشقت
شده ام زیر و زبر؛ جز نام توام نیست تمنای دگر؛ چنانک در اسم
آن لطف بد خوبر کهم بیند بگرد کوی خود؛ از بهر مجر و حي نخواد امن کشد بر روی خود
و در همین اسم و ماده بوجهی دیگر من بنده آن طفل پری وشش که نهد هر دم لب
لعل بر لب طالب خود؛ چنانک در اسم   راز راهب بود پنهان گرچه
افتاده بود؛ سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود؛ و صیغه قلب و عکس و
مشتقات چون مقلوب و معکوس و منقلب و منعکس و لفظ دور و گردش و گشتن
و گردیدن و گردانیدن و باز گونه کردن و نگون ساختن و آنچه ازینها مشتق باشد در
قلب کل مستعمل می باشد چنانک در اسم   خم چو نگون گشت یکی قطره نریخت؛
هوش زد و هوش محبت گریخت؛ و در اسم   طاس نگون فلک در پی
خون منست؛ وین اثر طالع و بخت نگون منست؛ و لفظ پریشان و شوریده و آشفته
و بهم بر آمده و در هم شده و بر هم زده و نظایر آن در قلب بعض مذکور گردد چنانک در اسم
از دیع چشم گوشه برهم زدم اطلال راه؛ بنماز هودج ماه من روی همایون
فال را؛ و از بدایع صور قلب کل است این مثال در اسم   مجنون چون دید
حال مختصر بنوشت در نامه یار سرشت نام خوان کان نام نیکوست خود کامه؛ و در
همین اسم و همین ماده بوجهی دیگر   خواندمش در آئینه نام

بوادی محتشم و در اسم   نام آن گلچهره را هندوی زلفش لاله گفت
خوبی هند و چیست زارباب خرد نتوان نهفت   و در اسم   صورت
اخلاص جامی را که آمد بی گران   خاتمة الکتاب گاه باشد که ناظم معمی
و در اسم از اسما یکی از علمای گذشته تصرف کند با تصریح بانچه بعد از تصرف
حاصل آمده باشد بر وجهی که ذهن منتقل شود بان اسم و این اسلوب خالی از
لطافتی نیست چنانک در اسم   نامی که او از فر خور با خبر بود؛ جامی
بجوکه نام شه بحر و بر بود؛ چنانک در اسم   چون تو بستم در شکوفه
نام یار؛ زان شکوفه حاصل آمد نوبهار؛ چنانک در اسم   کی رود نام آن
بت از خاطر؛ کز یکی نقطه میشود ظاهر؛ چنانک در اسم   گفتم ماهی گفت
کرا میخواهی؛ گفتم ترا گفت کرا میگویی؛ بر حرف نخست نامش اندم که یکی
افزون کردم گفت چنانکه میبایی و میتواند بود که در نظم معما یکی از اعمال لغوی
مرکبی درج کرده شود که مضمون آن بر سبیل تعمیه مشعر باشد باسمی از اسما چنانکه
در اسم   چون بساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح؛ در عبده کفته شد
آنها بصریح؛ جامی ز سر فکر ازین رمز دقیق نامی بدر آورد زهی فکر صحیح چنانکه
و در اسم   گهی که عرض کنم مهر خود بان در گاه؛ ز نام خویش
بمضمون آن شوی آگاه؛ چنانک در اسم   یار ما چون پای خود بیرون نهد
پیش از یکی؛ نامش از مضمون گیرد پیشکی؛ و چنانک در اسم
بود جامی ره سوی دربان عجب رمزی شنید؛
کامد از فکری در آن نام دلارام پدید؛

م م م

شرح لمعات المسمی باشعة اللمعات لعبد الرحمن الجامی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لولا لمعات برق نور القدم من نحو حمی الجود و حی الکرم من نجد حبا من ظلمات العدم او یعصمنا من هفوات القدم پاکا خداوندی که آینهٔ حقیقت محمدی را مطرح اشعهٔ لمعات جمال حبی احدی ساخت و از آنجا پرتوی بر حقایق سایر خلایق علی تفاوت درجاتهم و تباین طبقاتهم انداخت غایت کمالات دران آینه دید و آنرا با نیکی پسندید پس بردست عنایت گرفت و بخالص محبت خودش برگزید و حال آنکه هنوز علم هستی آدم برافراشته نشده بود و قلم نگارنده و لوح نگاشته نگشته هم کلید خزانهٔ جود دست و هم نقد گنج خانهٔ وجود و لواء حمد بدست اوست و مقام محمود جای نشست او همیشه با آدم و آدمیان زبان مرتبه اش باین کلمه در تکلم است **رباعی** آدم که بصورت پدر و من پسرم آدم که بدیدهٔ حقیقت نگرم صدگونه گواه آید از خود نظرم گوازره معنی پسر و من پدرم و همواره با عالم و عالمیان لسان منقبتش بدین ترانه در ترنم که **رباعی** احکام شریعت همه اقوال منست اسرار طریقت همه احوال منست بیرون از من حقیقتی دیگر نیست عالم تفصیل و آدم اجمال منست صلی الله علیه و سلم و علی آله مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله اما **بعد** بنموده می آید که دران وقت که شیخ عالم عامل عارف عاشق کامل صاحب النثر الفایق و النظم الرایق **س** آن زجاجهٔ کرم ارباب همم را ساقی فخر الدین ابراهیم الهمدانی المشتهر بالعراقی بصحبت قدوة العلماء المحققین و اسوة العرفاء الموحدین ابو المعالی صدر الحق و الملة و الدین محمد القونوی قدس الله سره رسیده است و از وی حقایق فصوص الحکم شنیده مختصری فراهم آورده و آنرا بسبب اشتمال بر لمعه چند از بوارق آن حقایق لمعات نام کرده بعبارات خوش و اشارات دلکش جواهر نثر و نظم برهم ریخته و دقایق عربی و فارسی درهم آمیخته آثار علم و عرفان ازان پیدا و انوار ذوق و وجدان دران هویدا خفته را بیدار کند و بیدار را واقف اسرار گرداند آتش عشق برافروزد و سلسلهٔ شوق بجنباند اما بواسطهٔ آنکه بر زبان زده **مصرع** بدنام کنندهٔ نکونامی چند شده است و دست فرسوده از راه افتاده بی سرانجامی چند گشته اهل تقلید رقم رد بران کشیده اند و دامن قبول ازان درچیده و این فقیر نیز چون آن رد و انکار را می دیدم از شغل بآن فراغتی می ورزیدم تا آنکه درین ولا اجل اخوان الصفا و اعز خلان الوفا سیر الله علی سیر عباده العرفا که نام خجسته و جاهش در اثنای این دعا بخوبترین صورتی از صور رمز و ایما بین الله و عباده مست ادا یافته استدعا مطالعهٔ آن نمود جز انقیاد چاره نبود چون متصدی این شغل گشتم و بر تفاصیل اجزای آن بگذشتم بهر ورقی ازان لمعه از انوار حقایق دیدم و در هر صفحه نفحه از ازهار معارف شنیدم باطن را بفهم دقایق آن انجذابی واقع شد و خاطر را از صعوبت ادراک مقاصد آن اضطرابی حاصل آمد نسخ متن مختلف بود و بعضی از طریق صواب منحرف مینمود در مواضع اجمال و مواقع اشکال بشرحهای آن رجوع افتاد نه از هیچ یک مشکلی حل شد و نه در هیچ کدام مجملی منفصل گشت لاجرم بر دل بعضی لطایف مایل این خاطر گذشت و در خاطر بعضی حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح عبارات و توضیح اشارات آن شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت و کبرای حقیقت تخصیص شیخین کبیرین محی الملة و الدین محمد بن العربی و مرید و تلمیذ وی صدر الحق و الدین محمد القونوی و متابعان ایشان قدس الله تعالی اسرارهم پس بمقتضای آن داعیه خاطر بار تکاب این امر خطیر آرامیده و بامداد توفیق الهی در زودترین وقت باتمام انجامید و چون بسیاری از سخنان که دران شرح اندراج یافته ازان قبیل است که از تامل در نیرات کلمات متن در دل تافته می شاید که آنرا **اشعة اللمعات** نام نهند و باین وصف و نعتش بر نظر عارفان و طالبان جلوه دهند مامول از ناظران منصف نه منکران بعناد متصف

انکه چون این مجموعه را در نظر آرند و اندیشه بر مطالعهٔ آن کمارند هر کجا خیر و کمالی ببینند
از مواهب حق سبحانه و تعالی شمارند و هر کجا عیب و نقصانی یابند بعجز و قصور
بشریت راجع دارند و این کمینه را بالخصوصه هدف تیر ملامت نسازند و خود را در
ورطهٔ بدخویی و بدگویی نیفکنند و التوفیق من الله سبحانه تنبیه در ایما و الماع
ببعضی حقایق و معارف و مصطلحات موقوف بر سماع که محتاج الیه و موقوف علیه
شرح مذکورست فمن جملتها هر چیز که محتاج هست و از لوازم هستی وی آنست که
آثار مختصهٔ وی بر وی مترتب گردد یا از آن قبیل است که در ترتب این آثار محتاج است
بضمیمه که مادام که آن ضمیمه بوی منضم نگردد آن آثار بر وی مترتب نگردد یا محتاج نیست
بآن ضمیمه بلکه آن آثار بی اشتراط انضمام امری مغایر وی بوی بر وی مترتب میگردد
آنچه محتاج است بضمیمه بممکن تعبیر میکنند و از آنچه محتاج نیست بواجب و از آن ضمیمه
بوجود و صوفیه قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف و شهود اند بآن رفته اند که ذات
واجب تعالی عین آن ضمیمه است که وجود است و وی بذاته بهمه اشیا محیط و در همه اشیا
ساری و وجود همه اشیا باحاطه و سریان وی است در ایشان ایضا منها پوشیده
نماند که ممکن را عند اقترانه بهذه الضمیمه وجود بمعنی کون و حصول که واجب را بی آن
اقتران ثابتست طاری میشود پس وجود بمعنی کون و حصول عرضی عام باشد نسبت
بجمیع موجودات و از قبیل مفهومات اعتباریه که آنرا جز در عقل وجودی نیست
پس حمل این مفهوم بر واجب باشتقاق توانند بود نه بمواطاة بآن طریقت که لفظ
موجود از وجود بمعنی عرضی عام اشتقاق کنند و بر واجب حمل کنند و اما حقیقت وجود
که عین واجب است در حمل بر واجب احتیاج باشتقاق ندارد بلکه بمواطاة بر وی
محمول است و اگر صیغهٔ موجود را از وجود بآن معنی اشتقاق کنند معنی وجود
ذو الوجود خواهد بود اعم من ان یکون الوجود نفسه او غیره سؤال اگر کسی گوید که چون واجب
نیز بوجود بمعنی کون و حصول موصوف باشد پس وی نیز در ترتب آثار مختصه محتاج
بضمیمهٔ وجود باشد جواب گوییم که ترتب آثار بر واجب نه بواسطهٔ عرض وجود

عام است مر او را بلکه ترتب آثار بر وی لذاته است و لکن آن آثار وجود بمعنی
عرض عام است که ثبوت وی نیز فرع وجود مثبت له است و همچنین است حال
در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی عرض عام از احوال خارجیهٔ ایشان نیست و ثبوت آن مر
ایشان را بواسطهٔ موجودیت ایشان نیست بالوجود الحق زیرا که ایشان موجوداند بمعنی
ذو الوجود و ثبوت وجود عام مر ایشان را در خارج بواسطهٔ موجودیت ایشان نیست باین
معنی و اگر گفته اند که ثبوت وجود خارجی مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بر
وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذور نمیکند زیرا که چون نقل کلام بوجود عقلی کنیم
محذور لازم می آید سؤال اگر کسی گوید چون لفظ وجود را دو معنی پیدا شد اگر میگوید
وجود عین واجب است از آن معنی دیگر میخواهد و اگر میگوید از معقولات ثانیه
است و عین واجب نیست معنی دیگر پس نزاع لفظی باشد نه حقیقی جواب گوییم نزاع
فی الحقیقه در آن است که آن امری که بانضمام و اقتران وی بماهیت احکام و آثار
بر وی مترتب میگردد و از آن تعبیر بوجود میکنند ذات واجبست بعینها یا امری
عرضی اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی ایضا منها حقیقت وجود من حیث
هو بی لاحظ نسب و اعتبارات و اگر چه نسبت تجرد از همه باشد وجود مطلق و ذات
بحت و هستی صرف و غیب هویت و احدیت مطلقه و احدیت ذاتیه گویند و ازین حیثیت
مرتبهٔ وی از آن بلندترست که متعلق علم و کشف و شهود تواند شد نه بدست
علم و دانش دامن ادراک او توان گرفت و نه بدیدهٔ کشف و شهود پرتو جمال
او توان دید اما وی را مراتب تنزلات است علما و عینا که باعتبارات متعلق ادراک
و کشف و شهود میگردد و اول مراتب تنزلات وی علما تنزل وی است بشأن کلی جامع
مر جمیع شئون الهیه و کونیه ازلیه ابدیه را بآن طریقه که خود را باین شأن کلی جامع بداند
و صورت علمیهٔ ذات متلبس باین مر او را حاصل شود اما بروجه کلی جملی بی امتیاز شئون از
یکدیگر و وی را باعتبار تعین و تلبس باین شأن کلی و با صورت معلومیه وی را باین اعتبار
حقیقت محمدی گویند و اگر باآن ملاحظهٔ اثبات اعتبارات کنند واحدیت گویند و باعتبار

صلاحیة وي مر اعتبار این را که همان حقیقة محمدیست وحدت و برزخیة اولی گویند زیراکه وي برزخیست جامع بین الاحدیة والواحدیة و امتیاز میان این اعتبارات در مرتبهٔ علم ویست واگرنه ظاهر وجود که ذاتیست در مرتبهٔ عین همچنان بر صرافت اطلاق خود است و هیچ تعینی و تعددی بوي راه نیافته است وبعد ازان تنزل ویست بتفاصیل این شان کلی واین را تعین ثانی گویند بآن طریقه که خود را بهمه شیونات الهیه وکونیه ازلیه ابدیه که دران شان کلی اندراج داشتند تفصیل براند یکی بعد از دیگری بآن معنی که چون عقل ملاحظه آنها کند حکم کند بتقدم ذاتی بعضی بر بعضی و انتشاء بعضی از بعضی نه آنکه بحسب زمان علم ببعضی مقدم باشد بر علم ببعضی دیگر زیراکه علم حق سبحانه و تعالی بهمه اشیا متعلق است ازلا و ابدا بی شائبهٔ حدوث و تجدد مثلا چون ذات متعقل شده است بآن شان کلی جامع که فوق آن مرتبهٔ لاتعین است و این صورت علمیه حقیقت قلم اعلی است ازان تعقل منتفی شده است تعقل ذات بشانی دیگر که آن حقیقت لوح محفوظ است و سر درین آنست که ذات مع الصادر الاول علة تامه آن موجودیست که در مرتبهٔ ثانیه ظاهر شود و علم بعلة تامه مستلزم علم است بمعلول و همچنین ذات مع الصادر الاول والثانی علة تامهٔ ثالث است پس علم بانها مستلزم علم بوي باشد و هکذا الی ما لا نهایة له وایضا منها حقایق ممکنات صور معلومیهٔ ذاتیست متلبسه بالشیون والصفات بآن معنی که هرگاه علم حق را سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم متقید بیک شان یا بیشتر آن صورت علمیه را حقیقت ممکنی از ممکنات میگویند و چون اعتبار کنیم بیک شان یا شیون دیگر آن را حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات میگوییم و علی هذا القیاس پس علم حق بحقایق ممکنات عین علم خودش باشد بذات و شیونات خودش و اینست معنی آنکه میگویند علم حق سبحانه و تعالی بعالم عین علم ویست بذات خودش وایضا منها مراد بشیونات ذاتیه که از آن حروف عالیات خوانند تعبیر و اعتبارات مندرج در ذات اندراج اللوازم فی ملزومها لا اندراج الاجزاء فی الکل سواء کان

الاجزاء عقلیة او خارجیة ولا اندراج المظروف فی الظرف و مراد باندراج آنها در ذات بودن آنهاست بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشد چون اندراج نصفیه و ثلثیه و ربعیه در واحد عددی پیش از آنکه جز اثنین یا ثلثه یا اربعه واقع شود و آن نسب و اعتبارات که از آن شیونات ذاتیه میگویند بعینها همان نسب و اعتبارات که بعد از ظهور در مراتب و جزئیات آن ظاهر میشود چنانکه نصفیه و ثلثیه و ربعیه واحد عددی را پیش از آنکه واحد جزاین اعداد واقع شود و این نسب از قوت بفعل آیند آن را شیونات ذاتیه گویند و چون جزاین اعداد واقع شود و آن نسب از قوت بفعل آیند آن را آثار و احکام خارجیه گویند ایضا منها وجود ممکنات عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان بآن معنی که چون ممکنی از ممکنات را از ظهور وجود عینی متحقق گردد وي را نسبتی خاص مجهول الکیفیة بظاهر وجود که بمنزلهٔ مرآت باطن وجود را پیدا شود که بجهت آن مناسبت احکام و آثار عین ثابتهٔ آن ممکن در مرات ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین نماید و اسما و صفات وي بآن قدر که خصوصیت ثانی که عین ثابتهٔ آن ممکن صورت علمیهٔ آنست تقاضا کند ظاهر گردد پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار موجودی باشد از موجودات عینی خارجی ایضا منها مراد بانضمام و اقتران و معیت وجود حق با ماهیت ظهور آن نسبت است میان ایشان و از مقتضیات ظهور ماهیت در خارج و ترتب احکام خارجیهٔ وي بروي نه آنکه وجود عارض ماهیت شود و بلکه ماهیت عارض وجود است و قایم بوي و وجود معروض و قیوم وي اما نه عارضی که بعروض وي مر معروض را صفتی وجودی نو حاصل شود و بزوال آن صفتی متحققی زایل گردد زیراکه تجدد صفات و زوال آن موجب تغیر و مقتضی حدوث است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون عروض صور است مر آینه را زیراکه صورت مرئی در آینه بحسب حس عارض آینه نیست نه بسطح وي قایم است و نه در ثخن وي حال بلکه وي را نسبتی است مخصوصه

بآینه که سبب نمایندگی آینه میشود و مراورا بحسب حس تو هم ان می شود که مران صورت عارض آینه است وقایم بوی قیام العارض بالمعروض و در حقیقت آینه را از نمایندگی صورت جز نسبت نمایندگی نمی افزاید و بزوال صورت جز نسبت نمایندگی زایل نمی شود و شک نیست که از تغیر و تبدل و تبدل نسب هیچ تغیری و نقصی بوی لاحق نمی شود ایضا منها و از انجا معلوم میشود که معیت حق سبحانه با اشیا و قیومیت وی مر ایشان را نه چون معیت جوهر ست بجوهر یا عرض بعرض یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجود ست بموجود بلکه معیت وجود ست بماهیت من حیث هی که بان معیت ماهیت موجود میگردد و دوام وجود و بقای وی بدوام آن معیت است یا دی من حیث هی لا من حیث الوجود پس علت بقا و دوام نیز معیت حق است سبحانه با وی من حیث هی و وراء این معیت حق را سبحانه و تعالی معیتی دیگر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که ماهیات را من حیث اتصافها بالوجود تقذر و تلوث معقول نیست پس از معیت حق سبحانه با اشیایی که تقذر و تلوث از احکام خارجیهٔ ایشان باشد ملابسه وی بقاذورات لازم نیاید با انکه قذارت امریست نسبی هرچه مستقذر ست بنسبت ببعضی طباع مستقذر نیست نه نسبت بهمه خلایق بلکه فضله حیوانات مثلا نسبت بطبیعت انسان مستقذر است نه نسبت بطبیعة جعل و ایضا تلطخ بقاذورات و تلوث بان از خواص اجسام کثیفه است نه بینی که انوار و الوان را از ملابسه اجسام مستقذره هیچ تلطخ و تلوثی لاحق نمیشود و از این مقدمات دانسته شد که انکس که منع معیت ذاتی حق سبحانه و انکار احاطت وی او در جمیع موجودات کرده است بنا بر لزوم ملابسهٔ وی مر قاذورات و اشیاء خسیسه را از ان جهت است که وی ملابسه ورای ملابسه موجود بموجود بلکه ملابسه جسم بجسم تعقل نکرده است و منشاء آن جز قصور عقل و قلت تامل امری دیگر نیست سوال اگر کسی گوید که موجودات بفیض حق سبحانه و تعالی موجودند نه بذات وی چنانچه در سخنان بعضی مشایخ واقعست پس ملابسه حق سبحانه تعالی با اشیا خسیسه لازم

نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد جواب گوییم که خالی از ان نیست که این فیض موجودیست حقیقی یا امری است اعتباری و بر تقدیر اول موجود بذاته نتواند بود و الا واجب باشد پس موجود بفیضی دیگر باشد و تسلسل کرد و یا منتهی بذات واجب شود و حینئذ اعتراف بمدعا ما لازم اید زیرا که در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و بر تقدیر ثانی که امر اعتباری عدمی باشد که انضمام و اجتماع وی با امری دیگر اعتباری عدمی که ماهیت است بی قیام هر دو یا یکی با امری وجودی حقیقی معقول نیست و تحقیق آنست که فیض همان ذات مفیض است اما باعتبار نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتباری است پس ذات ماخوذ باین نسبت از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی والله اعلم وایضا منها پوشیده نماند که درین قرب و معیت همه ماهیات چه شریف و چه خسیس برابرند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت در انست که بعضی ماهیات در تحقق باین معیت مسبوقند بتحقق بعضی ماهیات دیگر باین معیت و بعضی ماهیات از ان قبیل اند که درین تحقق بر همه ماهیات سابق اند چون ماهیت قلم اعلی که ویرا نسبتی است خاص با وجود حق سبحانه و تعالی که مقتضی معیت ویست بالوجود الحق سبحانه بی اشتراط با امری دیگر بخلاف ماهیة لوح مثلا که وی درین معیت مشروط است بمعیت ماهیت قلم اعلی بالوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی دیگر ماهیات مشروط است بمعیت قلم و لوح معا بالوجود الحق سبحانه و هکذا الی ماشاء الله پوشیده نماند که هرچند شرایط وجود بیش میشود بعد از ان موجود از حضرت سبحانه بیش میگردد و ابعد موجودات ازین حیثیت ماهیت انسانیست بوجوده العنصری زیرا که وی نوع اخیر است از موالید و آخرین انواع الید ثلث پس جهات احتیاج و امکان در وی از همه موجودات بیشتر باشد و حجب مانعه از رجوع افزون تر اما حضرت حق سبحانه و تعالی در حقیقت انسانی استعداد رفع ان حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان بمقتضای و ما منا الا له مقام معلوم در مقام خود محبوس اند و استعداد تجاوز از ان ندارند ایضا منها مظهر شیء صورت اوست و صورت شیء عبارت از امریست که آن شیء بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شیء تمیز و تعین ویست چنانچه

ظهور جنس مثلا در مرتبهٔ انواع تمیز و تعین وی است بمتنوعات و ظهور نوع در مرتبهٔ اشخاص
تعین و تمیز ویست بمشخصات وایضا منها هر مظهری که هست مغایرست مران چیزرا که در وی
ظاهر است و ظاهر بصورت و شبح خود دران مظهرست نه بذات خود و همچنانک از آینه و آب
وآنچ در ایشان می نماید این معنی ظاهرست مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که در انجا
ظاهر و مظهر با یکدیگر متحد اند و فرق میان ایشان باطلاق و تقیید است مثلا حقیقة انسانیه
باعتبار اطلاق ظاهرست و باعتبار تقیید بمشخصات مظهر و شک نیست که ان حقیقت مطلقه
عین افراد خودست که مظاهر وی اند پس اینجا مظهر غیر ظاهر نباشد و ظاهر بذاته در مظهر
ظاهر باشد نه بصورت و شبح وایضا منها ظاهر در تعین و تقیید تابع مظهر است و مظهر در تحقق
و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیة ظاهر مر او را مرتبه اولیت هست و باعتبار تبعیة
او مر ظاهر را مرتبه آخریت وایضا منها مظهر من حیث هو مظهر باطن است زیرا که وی حکم
آینه دارد و چون آینه از صورت پر برآید صورت مینماید نه آینه پس ظهور صفت ظاهرست
نه مظهر و باطن این ظاهر همان نفس ظاهرست اما باعتبار حال تقدم وی بر حال ظهور و باطن باطن
آنچه بر سبیل اجمال میدانیم از غیب هویة ذات که هر متعینی مسبوق است بلا تعین وایضا منها
موجودات خارجی در صلاحیت مظهریت اسما و صفات الهی متفاوت اند زیرا که ایشان مظاهر
اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صور شیونات ذاتیه و شیونات در اطلاق و کلیه و جمعیت
و مقابلات انها مختلف اند بعضی ازان قبیل اند که در کمال اطلاق اند که در مراتب تعینات
فوق آن تعینی دیگر نیست چون تعین اول که فوق آن مرتبهٔ لا تعین است و بعضی
در کمال تقید چون تعینات ... جزئیه و بعضی میان این دو مرتبه چون سایر حقایق و همچنین
بعضی در کمال جمعیة اند که هیچ شانی از شیون از حیطهٔ آن خارج نیست و بعضی ازان قبیل
است که مشتمل بر بعضی از شیون است چون حقایق متفرقهٔ عالم که غیر انسان کامل اند
و فضیلت کمال جمعیت از خصایص کمل افراد انسانیت چون انبیا و اولیا و ایشان
نیز در فضیلت متفاوت اند زیرا که اگرچه در مظهریة همه اسما متساوی اند اما بعضی
ازان قبیل اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب ترست و باقی اسما

در تحت آن مغلوب و مندرج و هم انبیا و آنان که بر قدم ایشان اند از اولیا غیر نبی
ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی همه ازین قبیل اند و بعضی از ایشان آنان قبیل اند که ظهور
اسما و صفات در ایشان بر سبیل اعتدال است بی غالبیت و مغلوبیت چون نبی ما صلی
الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی ایضا منها اثر وجود حق سبحانه و تعالی در اعیان ثابته در
نسبت ظهورست یعنی اعیان او احوال اعیان را در عین ظاهر میکند و انها همچنانک در علم بود
و اثر اعیان ثابته در وجود حق سبحانه تعین و تقید وی و تعین و تقید صفات وی
زیرا که وجود در نفس خود اطلاق و عدم تعین و تقید است و همچنین اسما و صفات او را
چون باحکام و احوال عینی از اعیان ثابته منصبغ کرد بسبب آن انصباغ متعین
و متقید گردد و بحسب تعین و تقید وی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند زیرا که
ظهور اسما و صفات بحسب استعداد ایشانست و شک نیست که استعداد هر عینی نوعی
از تعین و تقید را اقتضا میکند چه در ذات و چه در اسما و صفات ایضا منها موجودات ممکنه
مظاهر و صور اسما و صفات الهی اند و ظاهر در هر یک اسما و صفات حق بقدر قابلیت وی
مر ظهور انها را پس همه موجودات را آینها متعدد فرض کن و آنچه میبینی در ایشان از
کمالات محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه
فرض کن و در وی حق را ببین بهمه اسما و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول
از اهل مکاشفه بودی پس ازین برتر آی و چنان ملاحظه کن که تو چون عالم را یعنی
و میدانی و ذات تو محیط است بهمه و همه مرتسم اند در وی پس ذات تو آینه است مر
انها را در اول مشاهده حق سبحانه در غیر خود میکردی و اکنون در خود مشاهده می
کنی پس ازین برتر آی و آنرا ملاحظه کن که ممکنات من حیث هی غیر موجود اند پس انها را
از میان بیرون کن و همه را صور تجلیات حق بین و قایم بوی پس همه کمال و جمال حق سبحانه
و تعالی که در حق مشاهده میکنی بعد ازان ازین برتر آی و خود را از میان بیرون کن و مرد
و مشاهد حق را ببین و جمله شاهد و المشهود ایضا منها از پیشتر معلوم شد که هر موجودی
را از موجودات دو جهت است نسبت با حق سبحانه یکی جهت معیت وی با حق سبحانه و

احاطهٔ و سریان وی سبحانه در ... وی بالذات بیتوسط امری دیگر و این جهت را طریق وجه خاص گویند و فیضی که ازین طریق میرسد بی واسطه است و توجه بنده را باین جهت توجه بوجه خاص گویند و استیلاء این جهت را بر بنده و استهلاک و اضمحلال بنده را درین جهت جذبه گویند و جهت دیگر سلسلهٔ ترتیب است که فیضی که بوی رسید بوساطت اموری بود که در سعیت وی با وجود الحق سبحانه و تعالی مدخلی داشته باشند و فیضی که بوی رسید بمراتب انهامر ور کنند و منصبغ باحکام یک یک مرتبه را باز میگذارد و بمرتبهٔ فوق آن ترقی میکند تا بان اسمی که مبدا تعین وی است برسد و دران مستهلک و مضمحل گردد و آن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد و این طریق را طریق سلسلهٔ ترتیب گویند و روش بنده را بهمین طریق مرتبه بعد مرتبه سلوک گویند و واصل باین طریق را اگرچه کمتر باشد از واصل بطریق اول احاطه هست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را نیست و واصل بطریق اول را چون باز گردانند و بر طریق سلسلهٔ ترتیب باز بمطلوب رسانند ویرا مجذوب سالک خوانند و سالک را که بر طریق ثانی را چون سلوک وی منتهی بوجه خاص و استهلاک دران گردد سالک مجذوب گویند و هر یک ازین دو صاحب دولت اقتدا را شاید و تربیت مریدان ازوی آید ایضا منها مقربات که اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه تعالی از بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان انها تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده و بخود لازم کرده و چون درین ارتکاب و الزام وجود ایشان در میان است فناء ذات و استهلاک جهت خلقیت در جهت حقیت فایده نمیدهد بلکه نتیجهٔ آن همین است که قوی و اعضا و جوارح وی عین حق گردد بان معنی که جهت حقیت بر خلقیت غالب آید و جهت خلقیت مغلوب و مستور گردد و این را قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق سبحانه و تعالی آلت وی و اشارت باین مرتبه است حدیث کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و یا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه و تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان بنابر امتثال امر ارتکاب آن نموده اند و چون درین ایجاب و ارتکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجهٔ آن

فناء ذات سالک و استهلاک جهت خلقیت آن است در جهت حقیت و این را قرب فرایض گویند و درین قرب حضرت حق سبحانه و تعالی فاعل و مدرک است و سالک با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزلهٔ آلت و اشارت باین مرتبه است ان الله تعالی قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده و ان الحق لینطق علی لسان عمر و چون این رابطه استی بدانکه مقربان از چهار حال بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافل اند فقط و ایشانرا صاحب قرب نوافل خوانند و یا بقرب فرایض فقط و ایشانرا صاحب قرب فرایض خوانند و یا بجمع بین القربین بی تقید باحدهما و بی منافات که گاهی یکی باشد و گاهی دیگری بلکه معا معا بهر دو قرب و احکام آن متحقق باشند و این را مرتبهٔ جمع الجمع و قاب قوسین و مقام کمال خوانند و آیهٔ ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم حدیث هذه ید الله و هذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است و یا بهیچ یک این احوال سه گانه مقید نیستند بلکه مر ایشانرا که بهر یک از قربین ظاهر شوند و بجمع بینهما نیز بی تقید بهیچ یک ازین احوال و این را مقام احدیت جمع و مقام او ادنی خوانند و اشارت باین است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این مقام باصالت خاص خاتم الانبیاست صلی الله علیه و سلم و بوراثت و کمال متابعت کمل اولیاء را ازین حظی است ایضا منها تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی بر چهار گونه است یکی تجلی غیبی که دران تجلی بصور اعیان موجودات برآمده است و ازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات و موهومات و خیالات بر ذوی العلم و اگرچه ایشانرا بان که آن از صور تجلیات وی است شعور نباشد دوم تجلی وجودی شهادی که بصور اعیان موجودات برآمده است سیوم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب تجلی ظاهر میشود و آن بر دو گونه است یکی آنکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی همه یا بعضی لباس غیریت بیرون کنند و در نظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند دوم آنکه آن تجلی در حضرت مثال مقید یا مطلق واقع شود و آن بر صور جمیع موجودات می باشد و در صور انواری باشد و یا آن تجلی از وراء عالم مثال در کسوت معانی ذوقی باشد و یا بیرون از صورت و معنی چون تجلیات ذاتی برقی چهارم تجلی علمی اعتقادی که از پس حجاب فکر یا تقلید بصور معتقدات معتقده بر اصحاب آن ظاهر میشود ایضا منها دقیقهٔ مناسبتی که میان طالب و مطلوب می باشد

کاهی که سبب انجذاب از طرفین کرده والتقا در وسط واقع شود آن التقارا در اصطلاح این طایفه منازله کویند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الرابع والثمانین وثلثمایة من الفتوحات المکیة اعلم ان المنازلة فعل فاعلین منا وهی تنزل من اثنین کل واحد یطلب الاخر لینزل علیه فیجتمعان فی الطریق فی موضع معین فیسمی تلک منازلة التطلب من کل واحد وهذا النزول علی الحقیقة من العبد صعود وانما سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلک الصعود النزول بالحق و وقتی که ان التقا در وسط واقع نشود بهر طرف که نزدیک تر باشد صاحب آن طرف در محبوبیت مقدم خواهد بود و در محبیت موخر اکر چنانچه بجانب حق سبحانه تعالی اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه وتعالی تدلی خوانند والله اعلم **ایضا منها** معرفت وادراک حق تعالی بر دو کونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه وثانی ادراک مرکب وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفای نیست زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اکرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت ظهور مخفی مانده واما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر وخطا وصواب اوست وحکم ایمان وکفر راجع باوست وتفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او **ایضا منها** رابطه محبت میان محب ومحبوب نتیجه مناسبت است میان ایشان ومناسبت میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است که میان محب ومحبوب مناسبتی باشد بحسب ذات محب وعلامت آن آنست که محبت در باطن خود انجذابی بجانب محبوب باز یابد که سبب آن معلوم نباشد واکر آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی اثری بغیر تعدی کند آنرا مناسبت فعلی کویند واکر چنانچه اثری بغیر تعدی نکند خالی از آن نیست که آن معنی را در محل خود دوام وثبات هست یا نه اکر نیست آنرا مناسبت حالی کویند واکر آن معنی که ویرا ثبات ودوامی هست مرتبه ایست از مراتب چون مرتبه نبوت وولایت وسلطنت وغیرها آنرا مناسبت مرتبی کویند والا مناسبت صفاتی وچون در حقیقت فعل وحال ومرتبه همه از قبیل صفاتند همه اقسام مناسبات راجع بذاتی وصفاتی میتوان داشت وچون این معنی را از مقدمات واصطلاحات

این طایفه مذکور شد وقت آن آمد که در مقصود شروع کنیم وبشرح سوعود رجوع نمائیم بعون الله المستعان انه ولی الاحسان وعلیه التکلان ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله حمد در عرف طایفه صوفیه قدس الله تعالی ارواحهم واسرارهم عبارتست از اظهار کمال محمود بصفات جمال ونعوت جلال بر سبیل تعظیم واجلال آن یا از مرتبه جمع برجمع چنانکه حق سبحانه وتعالی در مرتبه غیب ومعانی مثلا اظهار کمالات خود را بر خود بالتعین والتجلی الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشیون والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا **رباعی** ای عشق نشان بی نشانی میکفت • از راز کمال جاودانی میکفت • اوصاف جمال خویشتن بی من وتو • با خود بزبان بی زبانی میکفت • ویا از مرتبه فرق بر فرق چنانکه مظاهر خلقیه ومجالی کونیه بالسنه اقوال وافعال واحوال اظهار کمال وجمال یکدیکر کنند وآن بحقیقت حمد حضرت حق است مر خود را بواسطه تنزل بحضرات ومراتب وجود وشهود **رباعی** هر صبح که مرغان چمن • کل با همه جمال سوری وسرو وسمن • باشد همه وصف شاه خوبان زمن • کاید ز زبان شان بکوش دل من • ویا از مرتبه جمع است بر فرق چنانکه بافاضه نور وجود بر حقایق واعیان موجودات که بلسان اصطلاح از آن بفیض مقدس تعبیر میکنند اظهار آن استعدادات وقابلیات ایشان مر وجود وکمالات تابعه آنرا که این استعدادات وقابلیات از مقتضیات فیض اقدس است **رباعی** عشق است غنی ز بوده ونابوده • جاوید بستغنا آسوده • عکس رخ خود ز این وآن بنموده • اکه بجمال وحسن شان بستوده • ویا از مرتبه فرق بر جمع چنانکه جمیع مراتب وجود روحا ومثالا وحسا بجمیع السنه قولا وفعلا وحالا حمد حضرت ذو الجلال والاکرام میکویند واظهار کمال ذات وصفات وافعال حضرت او می کنند **رباعی** خوبان که فریب عقل وجانند همه • در عشق تو شهره جهانند همه • هر چند بجنس دستان اوصاف شمایل تو خوانند همه • **فایده** صیغه حمد مصدریست مصدر بلام جنس مردف بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل وخواه مبنی للمفعول اعنی حامدیه ومحمودیه مختص است بحضرت حق سبحانه وتعالی زیرا که در جمیع مراتب وجود هم حامد اوست

وهم محمود و بزبان بر پستانند و نما قصد و شنا خود نمایید و در لباس هر ستوده لمعات کمال و جمال
جلوه نماید رباعی در چشم عیان شاهد و مشهود تویی ه در قبلهٔ جان ساجد و مسجود تویی
بی نام و نشان قاصد و مقصود تویی ه بی گوش و زبان حامد و محمود تویی ه لله بعضی ازین طایفه
گفته اند که این اسم مبارک موضوعست بازاء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی و مرتبه و
بی اعتبار عدم آن بلکه مجرد از جمیع نسب و اعتبارات حتی عن ذلک التجرد و ایضاً بعضی
دیگر بان رفته اند که علم است مر مرتبه الهیه را که عبارت است از احدیت جمع جمیع نسب
و اعتبارات اسمائیه فعلیه وجوبیه ... نه مر ذات مطلق را زیرا که وضع اسم
بازاء ذات مطلقه اگرچه ممکن است اما فایدهٔ آن ظاهر نیست چه مقصود از وضع الفاظ
افادهٔ یا استفادهٔ معنی موضوع له است و اینجا معنی موضوع که ذات حق و هستی مطلق
است تعالی و تقدس مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس نتواند بود فکیف که بدلالهٔ
لفظ و عبارت و اشارت توان نمود رباعی عشقیست برون ز پردهٔ نور و ظلام خارج
ز احاطهٔ عقول و افهام ه خواهم که بخوانمش بصد نام اما ه او برتر از آنست که گنجد در نام
الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال حبیب فعیل است و از برای مبالغه در فاعل یا مفعول
و مراد بان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم زیرا که در هر یک از فضیلت محبیت و محبوبیت
در اعلی مراتب کمال آمده در فضیلت محبوبی چنانکه خطاب لولاک لما خلقت الافلاک مشعرست
بان و اما در فضیلت محبی چنانکه حدیث ما اوذی نبی مثل ما اوذیت مفصح است از آن رباعی
ای در شکل جمال یوسف اندر خوبی ه در عشق و بلا زیاده تر از یعقوبی ه بر جمله کاینات سبقت داری
در منقبت محبی و محبوبی ه و مراد بوجه حبیب ذات و حقیقت وی قال الله تعالی
و یبقی وجه ربک ای ذاته و حقیقته و میتواند بود که با در قوله بتجلیات الجمال صلهٔ نور
باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیه منور شده است ... تجلیات جلالی نیز منور شده
است زیرا که وی جامع است بین الجمال و الجلال که آن کمال گویند پس تخصیص را جهت
نیست بعضی جواب گفته اند که جهت تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالی
که هدایت مهتدیان از آثار آنست و میتواند بود که با سببیت را بود و جز آن سؤال

ساقط میشود و صله محذوف زیرا که معنی چنین میشود که تنویر وجه حبیب ... خود کرد بالجمله
که بسبب تجلیات جمالی چه تنویر هر شیئی چه بصفات جلالی و چه بصفات جمالی از صفات
صفات جمالی است و پوشیده نماند که تنویر را مراتبست زیرا که حقایق اشیا را پیش
از اعتبار دخول در تحت نور اینست علم مرتبهٔ اعیانست در غیب هویت ذات
پس تنویر ان اول آن تواند بود که از مرتبهٔ استجنان در حضرت علم ظاهر شوند و ظهور
در حضرت علم اجمالی آن و تفصیلی است پس تنویر ان ثانیا آن تواند بود که از ظلمت
عدم رهایی یافته بنور اینه وجود عینی بهره مند شوند و بعد از وجود عینی لازم نیست
که همه کمالات تابعه وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر آن را ثالثاً آن تواند
بود که از ظلمت قوت بنورانیت فعل در آیند و این جمله جز بتجلیات جمالی لم یزلی لایزالی
نمیتواند بود و ظاهرست که جمیع اقسام این تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع
شده است پس تنویر وجه وی همه این اقسام را شامل خواهد بود فتبارک الله ای الله سبحانه
منه ای من وجه حبیبه و یجوز عن د قوله نوراً تمییز من نسبة الفعل الی الفاعل ای جعلا نوره
سبحانه من وجه حبیبه و یجوز ان یکون ضمیر الفاعل عایداً الی وجه حبیبه و الضمیر المجرور الی الله سبحانه
والاول اوفق بقوله فرح به سروراً کما لا یخفی یعنی بدرخشید و منبسط شد نور حق تعالی از
مشکوة حقیقت حبیب وی بر سایر حقایق زیرا که انبساط نور علم بر سایر حقایق بواسطه
وی است و علم همه منتشی از علم بوی و همچنین انبساط وجود خارجی بر سایر حقایق
و انبساط کمالات تابعه مر از ابواسطه صورت وجودی روحانی وی است که قلم اعلی
است و انبساط بعضی از کمالات بر است متابعت وی بخصوصهم بواسطه وجود جسمانی
عنصری وی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب حق سبحانه و تعالی از جهت حق سبحانه و
تعالی و تنویر منبسط شد بر سایر حقایق علماً و عیناً چنانچه مذکور شد و ابتهج ای الله
تعالی فیه ای فی وجه حبیبه غایات الکمال ای غایات کمال الاسماء و الشئون حضرت حق
را سبحانه کمالیست ذاتی که در اتصاف بان تعدد وجودی شرط نیست چون وجوب
وجود و قدم و تقدس از صفات نقصان و شهود وی مر شئون و احوال و اعتبارات ذات را

باحكامها ولوازمها علي وجه كلي جلي في بطون الذات واندراج الكل في وحدتها كما تظهر و
تشاهد في مراتب الالهية والكونية و كماليت اسمايي كه ظهور حق است در هر شاني
بحسب آن شان بر خود دش سبحانه يا بر همان شان يا بر امثال او جمعا و فرادي يا خود
ظهور آن شان است بر حق سبحانه يا بر خود دش يا بر امثال خود دش كذلك جمعا و فرادي
يا خود جمع بين الظهورين والشان الذي ظهر الحق بحسبه اما شان ظهور حق در هر شاني
يا ظهور شان در حق سبحانه كلي جامع لجميع افراد شيون او شان هو بعض من افراد تلك
الشيون فظهوره سبحانه بكليته واحدية جمعه لا يتحقق الا بالنسبة الي هذا الشان الكلي الجامع
للشيون او بالنسبة الي بعض منها لكن باعتبار تحققه في ضمن الشان الكلي الذي هو حقيقة
الانسان الكامل زيرا كه همچنانكه در مرتبه احديت جمع همه شاني از شيون بر همه مشتملست و
بحق سبحانه و تعالي در مرات انسان كامل بر خود دش از حيثيت شان جامع و هر يك
از افراد او بكليه واحديت جمعه ظاهر باشد فاكتسب كل شان حكم ساير الشيون فظهر كل
زد مين افراد مجموع الامر كل بصورة الجميع و وصفه وحكمه والمراد بعينه من ظهوره
بحسب كل شان هو الكتاب المذكور لان يظهر عين الشان فقط او يظهر هو سبحانه
بحسب پس ظهور شان يا ظهور حق بحسب آن كمال اسمائيست و غايت كمال اسمائي الكتاب
مذكور و شك نيست كه الكتاب مذكور در حقيقت محمدي بعد از ظهور در نشأ عنصري و
وصول او بمرتبه كمال خود اكمل مراتب اكتسابيست و تفاضلي كه ميان ساير كمل انبيا
و اوليا واقع است بحسب قرب و بعد از مرتبه كمال محمديست صلي الله عليه و سلم
تفرح اي الله تعالي به اي بوجه جبينه حيث ابصر فيه غاية الكمال سرورا اي فرحا
فهو مصدر موكد من غير لفظ فعله هر چه مشعر ست به تشبيه از صفات و جوارح چو
مضاف بحق سبحانه و تعالي ميكردد بعضي از آنا ويل ميكنند چنانكه بعضي از شارحان
فرح را درين مقام برضا حمل كرده است و بعضي بر تجلي وجودي انبساطي اما مذهب محققان
بخلاف اين است صاحب فصوص الحكم رضي الله عنه تصريح كرده است بانكه صفاتي
را كه حق سبحانه بخود اضافت كرده است همه بر معني ظاهر محمول است بلا تاويل

وتعطيل لكن اضافت آن بحق نه بر وجه اضافت آنست بممكن يعني بدايات ان صفات كه
انفعالات نفسانيست از حق تعالي منفي است و حقايق ان مثبت و مذهب سلف از علماء
حديث و غيرهم نيز همين است كه صفاتي كه در قران و حديث وارد ست مثل فرح و ضحك
و نزول و اتيان و استوا بر عرش همه حق است و ايمان بهمه واجب بي تاويل و تعطيل
و هم صاحب فصوص در كتاب المعرفت فرموده است كه تو خداي را بهر از خدا نشناسي كه معاني
را كه او بخود اضافت كرده است از وي نفي كني و بر تنزيه صرف كه طريق معطله است
اقتصار نمايي و اين سخنان بر تقديريست كه آن صفات مضاف بمرتبه جمع باشد و اما اگر
مضاف بمرتبه فرق باشد نه بتاويل حاجتست و نه بتنزيه بلكه مراو راست كمال عروج
جميع صفات را خواه موهم تشبيه باشد و خواه نباشد فصدره علي يده و صافاه يعني
سر دست عنايت گرفت او را و دوست داشت وي را دوستي خالص بي آميزش با دوستي
ديگري زيرا كه دوستي همه اشيا بتبعيت دوستي اوست و دوستي وي تابع دوستي هيچ
چيز نيست بلكه وي محبوب بالاصالة است و آدم لم يكن شيئا مذكورا اي بالذكر الوجودي
بعد از ان ترقي .... كرد و ميگفت ولا القلم كاتبا ولا اللوح مسطورا زيرا كه وجود قلم و لوح وجود
آدم مقدم است يعني اين تصدير و مصافات در حالي بود كه هنوز آدم عليه السلام بحيثيت
وجودي مذكور نشده بود و قلم نيز حروف حقايق را كه در وي بر سبيل كليه و اجمال مندرج بود
بر لوح كه نفس كل است بتفصيل نوشته بود و لوح نيز بآن حروف منتقش نشده بود و
چون كتابت لازم قلم است و مسطوريت لازم لوح و نفي لازم مستلزم نفي ملزوم پس اين كلام در
قوت آن شود كه ولا القلم و اللوح موجودين سوال اگر كسي گويد تصدير و مصافات
كه بفاء تعقيبي معطوف است بر ابصار و تنوير چون موقت تواند بود بوقت نابودن
قلم كه صورت وجودي حقيقت محمديست صلي الله عليه و سلم و حال آنكه تنوير آن حقيقت
عبارت از ايجاد قلم است جواب گوييم كه ميتواند بود كه مراد از تنوير ايجاد نباشد بلكه مراد ان
مراتب تنويريست كه بر ايجاد سابق است و مي تواند بود كه فرق كنند ميان نفي وجود
قلم و ميان نفي وصف كاتبيت از وي زيرا كه چون وجود قلم را تقدم ذاتيست بر وجود

کتابت وی پس در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبهٔ ثبوت کتابت زود
تر از مرتبهٔ وجود قلم است پس توان گفت که در مرتبهٔ وجود قلم کتابت بنود وی شاید
که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی باوی گفت که اکتب علمی فی خلقی الی یوم
القیامت زیراکه این کتابت در ابتداء هر دوره ایست وان بعد از وجود لوح است
بلکه بعد از وجود عرش و کرسی ه مخزن کنز الوجود واین باعتبار جامعیت وی است
مر جواهر و نفایس اسماء الهی و حقایق کونی را ه مفتاح خزاین الجود واین باعتبار مبدئیت
وی است مر فتح باب ایجاد را ه قبلة الواجد والموجود واجد و موجود ماخوذ از
وجدانست بمعنی وجدان که یافتن است نه از وجود بمعنی کون حصول بدانکه هر
شخصی را بحکم ولکل وجهة هو مولیها استناد باسمی است از اسماء الهی که تربیت
وی جز از حیثیت آن اسم بوی نرسد و مرجع عاقبت آن اسم خواهد بود و
موجود و مشهود وی آن نسبت وان اسم نسبت بوی اسم ذاتیست و غایت معرفت
اویست چنانچه در فصوص مذکورست پس حقیقت محمدی که احدیت جمع همه اسماست
باعتبار آن اسم قبلهٔ وجود و نهایت یافت وی است و همچنین قبلهٔ آن اسم که جود
وی است حقیقت محمدی است زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقت است و وی را قبله
که وی را قبلهٔ موجود بآن باعتبار گویند که غایت و متوجه الیه حضرت حق که موجود و مشهود
همه اوست باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت محمدی است و ظهور وی در موطن حس و شهادت
ه صاحب لواء الحمد اشارت بآن معنی است که وارد شده است در اثنای حدیثی
طویل که فاستاذن علی ربی فیوذن لی ویلهمنی محامد احمده بها لا یحضرنی الآن فاحمده بتلک
المحامد ه والمقام المحمود مراد از مقام محمود مقام فتح باب شفاعت است زیراکه فتح این باب
وی کند و بعد از وی انبیا و اولیاء و مؤمنان شفاعت کنند و در آخر همه ارحم الراحمین
کما ورد فی حدیث النبی صلی الله علیه وسلم الذی لسان مرتبته الحاصلة له من حیث
توسط بین الحق والخلق فی انتشار حقایقهم من حقیقته و وجود اتهم من وجوده و رجوعهم
الیه بالسلوک او الجذبة یقول **شعر** وانی وان کنت ابن ادم صورة فلی فیه معنی

شاهد بابوتی ه این بیت از قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است قدس الله سره ناظمها یعنی اگرچه
من بحسب صورت حسی و بدن عنصری خود پسر آدمم که ابو البشر است اما مرا از برای من
در وی از روی معنی گواهی هست مر پدر بودن من وی را وان گواه انتشاء حقیقت آدم است
از حقیقت وی انتشاء صورة وجودی ادم از صورت وجودی وی چنانچه گذشت و اگر
چنانچه وجود عنصری گیرند بآن اعتبار تواند بود که تعلق غائی را باعتبار وجود علمی مرتبهٔ
پدریست نسبت با ذو الغایه **بیت** گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدمم ه از روی مرتبه
بهمه حال برترم ه این بیت ترجمهٔ بیت عربی سابق است **بیت** چون بنگرم در آینه
عکس جمال خویش ه گردد همه جهان بحقیقت مصورم ه یعنی چون بنگرم در آینهٔ علم و شهود
عکس جمال خویش را که آن جمال احدیت جمع جمیع حقایق است بر وجه کلی جملی حقیقت جهان
و جهانیان در آن مصور شود و صورت بندد زیراکه همه اجزاء و تفاصیل منند **بیت**
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ه ذرات کاینات اگر گشت مظهرم ه نسبت ظهور را
که مرتبهٔ اسم الظاهرست از جهت رفعت قدر و اشتمال بر نجوم تعینات الهی و کونی زیراکه
اسمیست کلی از اسماء الهی که اول مراتب وی تعین اوست و همه مراتب تعینات تا ابد
الابدین در وی مندرج باسمان تشبیه کرده است و حقیقت محمدی را بآفتاب که از باطن
غیب هویت بحرکتی معنوی بر افق آسمان ظهور که آن افق اول مراتب اسم الظاهرست
طالع شده و از آنجا در همه حقایق موجودات عالم که ذرات کاینات اشارت بآن است
تافته و ظهور کرده و همه مظهر وی شده اند **ارواح قدس چیست نمودار معنیم** مراد بمعنی
حقیقت روحانیت وی است **اشباح انس چیست نگهدار پیکرم** همانا که مراد به پیکر که معنی آن
صورتست و لهذا در مقابلهٔ معنی واقع شده است وان پیکر عالم شهادت است
صورت تفصیلی حقیقت محمدی است وانکه گفته است اشباح انس نگهدار این صورت
معنی آنچنان تواند بود که صورت عالم بوجود انسان کامل بصورته العنصریه انتظام
دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال العالم محفوظا ما دام فیه هذا الانسان
الکامل الا تراه اذا زال وفک من خزانة الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق فیها وخرج ما کان

فيها والتحقق بعضه ببعض وانتقل الامر الى الاخرة واكر به پيكر بدن عنصري محمدي كه صورت اجمالي
حقيقة وي است خواهند در نكاه داشتن اشباه الانس مر آنرا بتخصيص اشباحي كه بروي
متقدم يا ازوي متاخرند خفايي هست بحر محيط رشحه از فيض فايض نور بسيط يعني منبسط بر
عالم يا بر منقد بسيار از تركب چه در علم وچه در عين لمعه از نور از هرم اين بيت تفصيل بيت ثانيست
واشارت بان معني اپست كه در تائيه فارضيه واقع است كه ومن مطلعي النور البسيط
كلمعة ومن مشرعي البحر المحيط كقطرة از عرش تا بفرش همه ذره بود در نور آفتاب ضمير منوّرم
اشارت بسعة قلب ويست بايزيد قدس الله سره كفته اپست لو ان العرش وما حواه
مائة الف الف مرة في زاوية من زوايا قلب العارف ما احسّ به بيت روشن شود
ز روشني ذات من جهان گر پرده صفات خود از هم فرو درم اشارت بان اپست
كه وي مظهر اسم الهاديست وعدم اهتدا بعضي بوي بسبب اتصاف وي بصفات كونيه
وهيات بشري بوده است كما قال الله سبحانه حكاية عنهم وقالوا ما لهذا الرسول ياكل
الطعام ويمشي في الاسواق واكر بوعض منقشي بغواشي صفات بشري نبودي نور هدايت
وي همه را شامل آمدي وهمه بنور وي مهتدي شدندي بيت آبي كه زنده كشت ازو
خضر جاودان آن آب چيست قطره از حوض كوثرم وان دم كه عيسي همي مرده زنده كرد
يك نفخه بود از نفس روح پرورم واين دو بيت نيز تفصيل بيت ثانيست واكر اين
تفصيلات بهم متصل بودي ودر عقب بيت ثاني بودي انسب بودي في الجملة مظهر همه اسما
ذات من يعني اسم الهي بل اسم اعظم بجمعيت چو نبكرم اضراب كه افاده ترقي ميكند بنا بر اپست
كه از مظهريت باسميت عدول كرده است وان بملاحظه اتحاد بين المظهر والظاهر خواهد بود
يا بملاحظه انكه موجودات كوني نيز في الحقيقة اسماء الهي اند زيراكه اسم عبارتست از ذات
ماخوذ با تعيني از تعينات صلى الله عليه وعلى آله وسلم اما بعد كلمه چند
عشق يعني وجود مطلق چنانكه بيايد برسنن سوانح يعني بر طريق سوانح كه رساله ايست
فارسي كه شيخ احمد غزالي قدس الله سره در بيان عشق ومعشوق وعاشق تصنيف كرده است
بزبان وقت املا كرده مي آيد تا آئينه معشوق نماي هر عاشق آيد شيخ مصنف درين كتاب
درس كر كحكم بحربن اكرم

از واجب تعالي بمعشوق تعبير كرده است واز ممكن بعاشق چنانكه بعد ازين خواهد آمد اما مراد
وي بعاشق درين مقام عاشق مخصوص است كه آن طالب مريد است كه سالك راه حق
باشد سبحانه وقرينه واضحه برين معني اپست كه كفته است تا آئينه معشوق نماي هر عاشق آيد
وشك نيست كه ساير ممكنات را صلاحيت آن نيست كه در آئينه كلمه كلام جمال معشوق توانند
ديد واما در باقي مقامات در بعضي عام خواسته اپست ودر بعضي معني خاص وقراين احوال او وجهي
كه ذكر ميكنند مقصود مبين ميكردد وتخصيص كلمات مذكوره درين كتاب بتفصيل معشوق نمايي
بنا بران تواند بود كه اهتمام بشان معشوق وبيان احوال وي بيشتر اپست واكرنه بعد ازين معلوم
خواهد شد كه درين كتاب همچنانكه بيان احوال معشوق كرده اپست بيان احوال عاشق نيز كرده
بالكه رتبت عشق يعني من حيث الاطلاق برتر از انپست كه بقوة فهم وبيان كرد بر امن سرا
پرده جلال او توان كشت يا بديده كشف وعيان بجمال حقيقت او نظر توان كرد وشك
نيست كه اكر بقوة فهم يا كشف ادراك حقيقة ان توانستي كرد بيان مراتب وي امكان بودي
تعالي العشق عن همم الرجال يعني پايه عشق ازان برتر اپست كه دست همت مردان مردبان تو اند
رسيد وازا در تحت احاطه علم ومعرفت در تواند آورد وعن وصف التفرق والوصال وهمچنين
پايه عشق برتر از انپست كه بتفرق ووصال موصوف تواند شد زيراكه فراق ووصال بي دوئي
اثنينيت نيست زيراكه وي در مراتب عين مراتبست متي ما جل شئ عن خيال يجل عن الاحاطة
والمثال يعني هركاه كه چيزي از مرتبه خيال برتر باشد وان مرتبه ارواح وعقول ونفوس
مجرده است ازان برتر خواهد بود كه بوي احاطه توان كرد ووي را مثال توان يافت كه احاطه
بان مثال وسيله احاطه بوي شود وسبب درين آنست كه موجودات حسي وخيالي كه صورتها محدود
دارند احاطه بهمه جهات وحدود آن ميتوان كرد اما مجردات موجوده را جز باحكام ولوازم آن نتوان
دانست وشك نيست كه ادراك چيزي بلوازم آن موجب احاطه بحقيقة آن چيز نيست حتي عزت
مي شايد كه اضافت حتي بعزت از قبيل لجين الما رباشد يعني بعزت وحدت وقهر احديه كه بمثابه
حجابست مر او را ومانع است از ادراك محتجب اپست كما قيل سبحان من احتجب بسطوة نوره وشدة
ظهوره ومي شايد كه اضافت بمعني لام باشد يعني حجبي كه مقتضاء عزت وكبرياي ويست

زیراک عزت وکبریای وی تقاضای آن میکند که بی حجاب تعینات الهی وکونی معلوم ومشهود نشود پس حجب از برای آنست تا متعلق ادراک وشهود تواند شد وبه این اعتبار معنی نظم اینج بعد ازین خواهد گفت که حجب ذات او صفات اوست زیراک ظاهر آنست که آن چنان حجبی است که از احتجاب فهم میشود واحتجاب آنست که محتجب بشعور واختیار خود بحجاب درآید و بر حجاب قاهر وغالب باشد نه مقهور ومغلوب واشارت باین معنی است الحکم شیخ صدر الدین قدس الله سره گفته است انه شاء ظهر فی کل صورة وان شاء لم یتصف الیه صورة پس ازینجا معلوم میشود که حجب ضروری وی نیست وازان حجب صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله وبکمال استغنا متفرد پس بنا بر معنی ثانی تحقیق آن محتجب میکند ویا بر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان میکند ومیگوید که حجب ذات او صفات اوست خواه صفات الهی خواه تعینات کونی زیراک تعین صفت متعین است وصفاتش مندرج در ذات اندراج الاعداد فی الواحد وعاشق جمال او یعنی ظاهر المنبسط علی الکائنات جلال اوست مراد بجلال باطن وجود است وعاشقی وی مر جمال را باعتبار است که منشا محبت وعشق او است بحکم احببت ان اعرف باطن است ومیتواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودی باشد زیراک چنانچه جمال تعلق بظهور میدارد جلال تعلق ببطون میدارد وپس تعینات باعتبار اخفا وتستر ذات بایشان از قبیل جلال باشد وجمالش مندرج در جلال اندراج الظاهر فی الباطن قبل نسبت الظهور علی التقدیر الاول او اندراج الاعداد فی الواحد علی التقدیر الثانی علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة تا جود حیث جماله المطلق عشقی بازد با غیر خود نپردازد زیراک غیر نیست نه آنکه غیر هست وبا وی نپردازد هر لحظه از روی معشوقی پرده یعنی حجابی براندازد یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند وهر نفس از راه عاشقی پرده یعنی دستانی آغاز د یعنی بلسان استعدادی که از تجلی تحت حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند عشق در پرده می نوازد وساز یعنی در پرده تجلیات جای ساز معشوق می نوازد عاشق کو که شنود آواز یعنی عاشقی که می باید که بتصفیه آینه دل از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا ازا قبول کند هر نفس نغمه دگر سازد یعنی هر نفس از روی معشوقی نغمه دگر سازد

یعنی تجلی دیگر کند هر زمان زخمه کند آغاز یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان استعداد طلب تجلی کند و درین بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست همه عالم صدای نغمه اوست یعنی همه اجزاء عالم باعتبار حقایقها ووجوداتها صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی ووجودی شهادی اوست که شنید این چنین صدای دراز که ابد الآبدین منقطع نشود راز او از جهان برون افتاد یعنی راز ذات واسما وصفات او از جهان از سبب وجود جهان ومظهریت وی مر آنها را از نهان خانه بطون بصحرای ظهور راند خود صدا که نگاه دارد راز زیراک صدا همان صوت اصل است که در مرتبه دوم میآید پس همچنانکه صوت اصل افشاء مافی الضمیر صاحب صوت میکند صدا نیز که بر صورت وی است افشاء آن میکند پس از وی توقع ستر وکتمان آن سر چون توان داشت سر او از زبان هر ذره یعنی سر وحدت ذات وصفات او از زبان هر ذره از ذرات موجودات که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید وتسبیح حق تعالی ناطق اند خود تو بشنو که من نیم غماز یعنی تو قابل سماع آن کن که من آن راز را پیش از آنکه تو تحصیل صلاحیت سماع آن کرده باشی نمیگویم زیراک افشاء راز بغیر اهل آن غمازیست وآن پیش تست ناپسندیده وبغرض اگر بگویم تو فهم آن نتوانی کرد ونتوانی شنید هر زمان بهر زبان راز خود با تو خود گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود وهر لحظه بهر دیده حسن خود را بر دیده خود جلوه دهد وهر لحظه بهر روی وجود خود را یعنی هستی ذات یا افتخار وجود بر شهود خود عرضه کند واین همه بنابر آنست که ظاهر در همه مظاهر اجزاء عالم اوست وظاهر در مرتبه ظهور عین مظاهر است وصف او چنانکه هست از من بشنو زیراک اوست بزبان من سخن میگوید ومن درمیان نه یحدث فی صامت ثم ناطق ای بلسان صامت او ناطق ولما کان التحدث امرا مستقرا فی اللسان استعمل ما یفید الظرفیة فکان حرف الالة اعنی البا وتنبیها علی هذا الاستقرار والمراد باللسان الصامت لسان الحال او لسان بعض اهل الکشف فحسب فان کل واحد منهما صامت عند الاکثر والمراد باللسان الناطق ما یکون ناطقا عند الجمهور فالصامت الالسنة جمیع الموجودات

والناطق السنة جميع الكتب الالهية وغيرها من انواع الكلام او نقول معناه يجد شي ظهوره في مظهر صامت او ناطق ويكون قوله + وغمز عيون ثم كسر الحواجب + عطفا على تلك المعقد والغمز الاشارة بالعين ويمكن ان يراد به اشارات الكمل فان كلا منهم عين من عيون الحق ينظر به الي الخلايق فيرحمهم وان يراد بكسر الحواجب كسر ظلمات حجبات التعينات الحاجبة عن الوصول الى شهود كنز الحقيقة و در ترجمهٔ اين بيت گفته شده است **رباعي**
عشق از لب خامشان شكر ريخت فرو ٭ شد از دهن سخن وران نادره گو ٭ در صورت نيكوان دو صد رمز نكو ٭ گفت از زدن چشم و شكست ابرو ٭ داني چه حديث ميكند در گوشم ٭ ميگويد **بيت** عشقم كه در دو كون مكانم پديد نيست ٭ عنقاء مغربم كه نشانم پديد نيست ٭ اين بيت اشارت به تنزيه و بي نشاني صرف است
زابرو و غمزه هر دو جهان صيد كرده ام ٭ يعني اولا بقيد وجود در آورده ام و ثانيا بقيد وجود و در ذكر ابرو و غمزه كه مبني از كثرة است اشارة است بمرتبهٔ واحديت ٭ منگر بدان كه تير و كمانم پديد نيست ٭ اشارت بمرتبهٔ احديت اوست ٭ چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم ٭ از غايت ظهور عيانم پديد نيست ٭ يعني بر محجوبان مصراع اول اشارت است بادراك بسيط كه ضروري هر مدركي است و در مصراع ثاني في الملا اشارتي است بادراك مركب كه ادراك ادراك است و هر كسي را حاصل نيست **بيت** گويم بهر زبان و بهر گوش بشنوم ٭ وين طرفه تر كه گوش و زبانم پديد نيست ٭ مصراع اول اشارت است باثبات الاسم حيث ظهوره في المظهر از مقام تشبيه و مصراع ثاني به تنزيه و تمام بيت بجمع بينهما في تعلقه بيكي و بجمع نيز ٭ چون هر چه هست در عالم همه منم ٭ هم من حيث الحقيقة و هم من حيث الوجود او من حيث اتحاد الظاهر بالمظهر ٭ مانند در دو عالم از آنم پديد نيست ٭ زيرا كه مثليت تقاضا مغايرت و اثنينيت ميكند و لا غير في الوجود تعالى الله تعالى ليس كمثله شي لان كل شي عينه فاين المثلية سبحان من خلق الاشياء و هو عينها **مقدمه** در اشارت بموضوع و محمولات مسايل علمي كه شيخ مصنف قدس سره در صدد ايراد بعضي مسايل آنست **بدانكه** در اثناء هر لمعه از اين لمعات كه درين كتاب مذكور خواهد شد ايمايي

كرده مي آيد بحقيقتي منزه از تعين كه آن حقيقت موضوع مسايل اين علم است و مراد بتنزه آن از تعين آنست كه با وي نوع خصوصيتي از وجوب و امكان و ما يتبعهما من الصفات و الاحكام ملحوظ نباشد بلكه مطلق باشد از جميع قيود و اعتبارات حتى عن التقييد بالاطلاق ايضا آنچه بحسب تام شد خواه عشق اذ لا مشاحة في الالفاظ مشاحة مغالطه است از شح كه بخل است يعني هيچ بخل و تنگي نيست در الفاظ و عبارات هر لفظي را بر هر معني كه ميخواهند اطلاق توان كرد خواه بوضع از براي وي بر سبيل ارتجال اگر اين لفظ را پيش ازين معني ديگر نبوده باشد يا اگر بوده باشد مناسبت بين المعنيين ملحوظ نباشد يا بر سبيل نقل و تجوز با آنكه ميان معني اول و ثاني مناسبتي ملحوظ باشد كه مصحح نقل و تجوز باشد و اطلاق لفظ عشق بر حقيقت مطلقه ازين قبيل است كه مناسبت بين المعنيين مرعيست از دو وجه يكي مشابهة حقيقت مطلقه مر معني عشق و محبت را در عموم سريان معني عشق و محبت در همه موجودات چه واجب و چه ممكنات پس حقيقت مطلقه را در عموم سريان بمعني عشق و محبت تشبيه كرده اند و اسمي را كه موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال كرده چنانچه در استعاره مي باشد و ديگري لزوم معني عشق است مر حقيقت مطلقه را در جميع تنزلات و تجليات پس لفظي كه موضوع است بازاء لازم در ملزوم استعمال كرده اند چنانچه در مجاز مرسل ميكنند و چون شيخ مصنف قدس سره بنابر استمالت قلوب طالبان و مريدان و مستر منكران و معاندان درين رساله بيان حقايق اكثر در صورت مجاز كرده است و منظوماتي كه ايراد نموده پيشتر بدان اسلوب مناسبتي تمام دارد و در عرف ارباب آن شيوع كامل اختيار نمود و بحقيقت منزه از تعين كه موضوع اين علم است اشارة فرموده و بعد از اشارت بموضوع اشارت ميكند بمحمولات كه آن در حقيقت عبارت از احوال و اوصافي است كه آن حقيقت را باعتبار تنزلات و تجليات لاحق ميگردد پس ميگويد و اشارتي نموده مي آيد بكيفيت سير او در اطوار يعني اطوار عالم ملكوت را از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر مثالي ايشان و غير آن از صور مثالي و ادوار يعني ادوار عالم ملك از افلاك و عناصر و مواليد و قواي منطبعه در آن و سفر او در مراتب استيلاء كه در نشأة انساني ... از عقول

تا اصلاب آبا و استقرار که در ارحام امهات است قال الله تعالی و هو الذی انشأکم من نفس
من نفس واحدة فمستقر و مستودع ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات و استیداع فی اصلاب
الآباء استیداع احوال و مقاماتی خواهند که سالک را از آن عبوری باید کرد و از مقام استقرار
مستقر آخرین وی از مراتب کمال ظهور او بصورت معانی یعنی اعیان ثابته در تجلی علمی
غیبی و حقایق یعنی اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی و بروز او بکسوت معشوق یعنی واجب
تعالی و تقدس وقتی که آن حقیقت مطلقه با سما و نسب الهی اعتبار کرده شود و عاشق یعنی
ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات علما او عینا اعتبار کرده شود و باز انطوای یعنی در نوردیده
شدن و فانی گشتن هر دو عاشق است بشرط آنکه از افراد انسانی باشد و بسلوک طریق وصول
بحق سبحانه موفق شده باشد در معشوق یعنی واجب تعالی عینا ای ذاتا و این در تجلیات
ذاتی باشد که حق سبحانه و تعالی بتجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات وی را در نظر شهود وی
ناچیز گرداند و جز حقیقت مطلقه مقید بمرتبه الهیة هیچ چیز مشهود وی نماند و این نتیجه قرب
فرایض است و انزوا معشوق یعنی واجب تعالی در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور حکما یعنی باحکام
خود که صفات و اسما او ست و این بتجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود منسلخ
گردد و بصفات معشوق متصف بآن معنی که جهة حقیت و اطلاق صفات او بر جهة خلقیت و تقیید
آن غالب آید و از این معنی بانزوا تعبیر کرده است زیرا که آن احکام از مقام سعت و نتیجه
قرب نوافل است و این مرتبه اگرچه در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبه اولی تاخیر کرده
شده است در ذکر از جهت شرف مرتبه اولی و تاخیر مرتبه اخیر اگرچه اشرف است از هر دو
بنا برآنست که وی نهایت مراتبست و اندراج هر دو یعنی عاشق و معشوق در سطوت
وحدت او یعنی سطوت وحدت عشق جمعا ای اندراجا جمعیا بان یندرجا فی الحقیقة المطلقة مجتمعین من
غیر افتراق و تمیز فی نظر المشاهد و هنالک یعنی آنجا که عاشق و معشوق در سطوة وحدة عشق
اندراج یابند اجتمع الفرق یعنی المتفرقین المتمیزین بالعاشقیة و المعشوقیة و علی
هذا القیاس معنی قوله و ارتتق الفتق و قوله و استتر النور ای نور کل واحد من المعشوق فی العاشق و العاشق
النور ای فی نور الحقیقة المطلقة الظاهرة فیهما و بطن الظهور فی الظهور ای بطن ظهورهما

فی ظهوره بما هو و در عبارت استار و بطون استار تجنیس باکه معشوق و عاشق منعدم
نمی شوند بلکه مختفی میشوند از نظر شهود مشاهد و نودی من وراء سرادقات العزة
و مراد بسرادقات عزة تعینات و تمیزات مراتبست که ساتر عزت وحدة اند و مراد
بوراء آن مرتبه اطلاق حقیقت الا کل شیء ما خلا الله باطل یعنی هر چه از مراتب و ارباب
آن غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت و وجود مطلق است باطل است یعنی از نظر شهود
منتهیان در معنی مشاهده زایل است و اگر این مصراع را در مرتبه انطوای عاشق در معشوق
ایراد نمودی انسب و بطریق ادب اقرب بودی و غایت من الغیبوبة و بعضی شارحان
آن را تصحیف و تحریف کرده اند و غایة العین ساخته و در بیان معنی آن تکلفات بارده
التزام نموده العین ای غابت عین العاشق فی عین المعشوق و عین المعشوق فی الحقیقة المطلقة
لا رسم بقی منهما فی نظر المشاهد و لا اثر و برزوا من حجب التعینات الساترة وجه الوحدة لله
الواحد القهار ای للحقیقة المطلقة التی تقهر بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة و الصفاتیة و المظهر
و ذلک البروز انما هو باستهلاکهم فیها **لمعه اول** در بیان مبدائیة عشق مر عاشق و معشوق
را و کیفیت انتشا ایشان از وی و این در تعین اول است و در بیان آنکه هر یک در چه چیز
محتاجست بآن دیگر اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست از انتشار عاشق و معشوق از
حقیقت مطلقه عشق که هر یک همان حقیقت مطلقه است ماخوذ با خصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده
است تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان مصدر مبدء اشتقاق مشتقاتست و میان
حقیقت مطلقه که مبدء انتشاء همه تعیناتست واقع است و بیان آن آنست که مصدر ضارب
و مضروب و سایر مشتقات ثلاثی ضربست بر وجهی که در آنجا هیچ نوع خصوصیتی از حرکات
و سکنات و لحوق زواید و عدم آن در آن ملحوظ نیست و همچنین معنی مصدر حدثی است
که در وی اقتران بزمان و نسبت بفاعل تام و مفعول تا یا عدم انها اصلا ماخوذ نیست زیرا که
آن سارست در جمیع مشتقات لفظا و معنی مصدر باین معنی است که گذشت و از این
معنی مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح ضاد و سکون را برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ
بآن مصدر حقیقی است چنانچه ظاهر است و اگر نه معلوم است که در صیغه ضارب

مضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری در لفظ مطلق است و عشق
در مقر عز و مقام وحدت خود از تعین یعنی تعین عاشقی و معشوقی منزه است و در حریم
عین خود از بطون که صفت عاشقی است و ظهور که صفت معشوقی است مقدس یعنی بمرتبه
کمال یعنی کمال ذاتی و اسمای از آن روی که عین ذات خود نیست زیرا که وی را باعتبار اسما
اسما و صفات بوی ذات گویند و عین صفات خود زیرا که صفات وی نسب و اعتبارات
ویست عین ویست در وجود خارجی نه امری زاید بروی و این کلام تعلیل است مر وحدت
متجلی و متجلی له را که بعد ازین مذکور میشود زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب
و اعتبارات نیست و بحسب ذات متفق اند چنانکه میگوید خود را در آینه عاشقی من حیث
باطن الوجود والذی من خواصه الامکان و معشوقی من حیث ظاهر الوجود در نظر خود من حیث
باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظری باطن وجود و منظوری یعنی منظوری
ظاهر وجود نام عاشقی مر باطن وجود را و نام معشوقی مر ظاهر وجود را پیدا شد نعت
طالبی و مطلوبی بر همین قیاس ظاهر گشت ظاهر را یعنی ظاهر وجود را که واجبست تعالی باطن
یعنی باطن وجود که ممکن است بظاهر یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیات الجمالیه پیدا آمد
پس جمال ظاهر وجود را آشکارا شد یک عین متفق یعنی حقیقة مطلقة عشق بحکم کان الله و لا
شی معه جز او ذره نبود چون گشت ظاهر بتجلیین علمی غیبی و وجودی شهادی این همه اعیان
آمده یعنی وجودات متغایره بخصوصیاتها و متغایره مر حقیقة مطلقه را بسبب تقیدات
خود شان و اطلاق حقیقة از باطن بظاهر آمده نظم ای ظاهر تو عاشق و معشوق
باطن تو مطلوب را که دید طلبکار آمده یعنی شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات
باشد من حیث تجلی الوجود الحق بصورها و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث
تجرده عنها زیرا که وجود من حیث التجرد عن المظاهر باطن است و برین تقدیر نیز عاشقی
و معشوقی ممکن و واجب باشد موافق آنچه در متن مذکور شد اما در تعبیر از آن بظاهر و
باطن مخالف آن مینماید و می شاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجب است تعالی

وجود مشهود شد نام معشوقی مر ظاهر

و بباطن حقایق ممکنات موافق آنچه در متن مذکور اما در تعبیر ازیشان بعاشق و معشوق مخالف
آن مینماید اگرچه فی نفسه صحیح است زیرا که واجب نیز طالب ممکنات است تا مجالی اسما و صفات او
باشند و همانا که مراد مصنف قدس سره ازایراد این بیت بر هر تقدیر تنبیه بوده باشد
بر آنکه هر یک از ظاهر و باطن را عاشق و معشوق را بر هر یک از واجب و ممکن بملاحظهٔ اعتبارات
مختلفه اطلاق میتوان کرد والله اعلم عشق از روی معشوقی که ظاهر وجود است آینهٔ عاشق
آمد تا عاشق در روی عینی در معشوقی که بمنزلهٔ آینه است مر ورا مطالعهٔ ذات و وجود خود
کند اولا و مطالعهٔ ذات خود ثانیا زیرا که وی بی ظهور در مرآت ظاهر وجود از خود و غیر خود
غافل است چون در مرآت وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد
و از روی عاشقی آینهٔ معشوقی آمد تا در روی اسما و صفات خود بیند زیرا که هستی معشوق
لذاته است و در آن احتیاج بهیچ ندارد اما تا باسما و صفات وی متمیزة الاحکام
والآثار ظاهر نشود عاشق در باید تا در روی بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق عاشق
و معشوق از عشق منشعب مذکور شد و هر یک ازین دو مشتق بخواص و احکام از آن دیگری ممتاز
گشت محل آن بود که محجوبان را توهم آن شود که مغایرة بینهما حقیقی است لاجرم عذر آن میخواهد
و میگوید هر چند که در دیده شهود دیگر مشهود پیش نیاید که آن حقیقت مطلقهٔ عشق است
اما چون یک روی بود و آینه نماید می تواند بود که مراد بدو آینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی
و وجوب و امکان باشد و حینئذ خصوصیة این عدد بر حقیقة خود باشد و ملایم کلام
سابق این است زیرا که مقصود از آن جز بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که مراد بآن
مجرد تعدد و کثرت بود نه خصوصیة اثنینیت و مصحح این اراده آن مصراع تواند بود که
چون گشت ظاهر این همه اعیان آمده در هر آینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی که آن آینه
تقاضای آن کند در آینهٔ مرتبهٔ وجوب مثلا حقیقت عشق متلبس باسماء الهی که مبداء
تاثیر و فعل است پیدا آید و در آینهٔ مرتبهٔ امکان استعدادات و قابلیات که منشأ
تأثر و انفعال است ظاهر شود و ما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا
یعنی نیست روی مگر یکی لیکن آنست که هرگاه که آینه را متعدد گردانی از روی تعدد

ایشان در بقعه دانیها در نمایش متعدد کرده رباعی گر تو بدو رخ نظاره یار کنی شک
نیست که برو حد تش انکار کنی بنمود رخ او بجز یکی لیک شود پیدا چو تو آینه بسیاری
غیری چگونه رو بنماید چو هر چه هست عین دگریست پدید آمده یعنی هر چند آن روی
نسبت با آینهای مختلف متعدد مینماید نسبت غیریت بحسب حقیقة از آن متعددات نمی
زیراک اینهایی ملاحظ خصوصیات مرایی ومجالی عین یکدیگر اند زیراک خصوصیات ایشان در
وحدت حقیقة مضمحل ومستهلک است وتعدد وتغایرش مگر که مینماید در حقیقة بود نیست
بلک بحسب نموده است وبنابرین معنی است اثبات غیریتی که پیشتر مذکور شد چون
گشت ظاهر این همه اغیار آمده پس بین البین تناقضی نباشد لمعه دوم در بیان کمال
جلا که نموده خودستش در مجالی و مظاهر واین منتشی از تعین ثانیست سلطان عشق بعد
از تنزل وی بمرتبه معشوقی وعاشقی خواست بمشیة الازلیة واقتضایه الذاتیة لیکن از روی
معشوقی لا من حیث الاطلاق زیراک ذات را من حیث هی هی نسبة بوجود عالم وعدم آن بمرتبه
نه اقتضاء وجود آن میکند ونه اقتضاء عدم آن که خیمه یعنی خیمه ظهور بصحرا یعنی بصحرا الکونات
زند در خزاین یعنی خزاین اسما وصفات زیراک هر اسم وصفت بمنزله خزینه ایست که جوهر
احکام وآثار اسما وصفات بر عالم آن دروی مختفی است و بعد از تعین قابل بظهوری آید
بگشود گنج یعنی گنج جواهر احکام وآثار اسما وصفات بر عالم یعنی اعیان ثابته عالم پاشید
چتر برداشت برکشید علم یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیراک چتر برداشتن وعلم
برکشیدن سلطان در وقت توجه وی باشد از خلوتگاه خاص بجلوتگاه عام ومی تواند بود
که مراد بچتر اعیان ثابته عالم باشد ومراد از برداشتن آن رفع آن از مرتبه ثبوت
در علم بظهور در عین زیراک چون از مرتبه علم بعین آیند ناچار سایه احکام وآثار ایشان
بر ظاهر وجود افتد وظاهر وجود با آن احکام وآثار منصبغ ومستتر گردد چنانچه صاحب چتر
بسایه چتر و مراد بعلم اسما الهی باشد و مراد به برکشیدن رسانیدن آن از مرتبه قوت
ظهور آثار بمرتبه فعل تا بهم بر زند وجود وعدم یعنی عدم را که عبارت از اعیان ثابته
است با وجود بیامیزد امتیاز معلوم الانیة مجهول الکیفیة بیت بی زاری عشق شورانگیز

یعنی بی آرامی وی در مقام بطون وجنبش نمودن وی بمرتبه ظهور بیت شر و شوری
فگنده در عالم زیراک چون اعیان از علم بعین آمدند میان احکام وآثار ایشان مخالفات
و مصادمات ظاهر شد ومخالفت ومصادمت عین شورست و هر اثری نسبت با اثری
دیگر که مخالف ومضاد اوست شراست واگرنه عالم پیش آن از اضافه وجود بروی با وجود
در مرتبه علم ونابود خود در مرتبه عین آرمیده بوده ودر خلوتخانه شهود یعنی حضور مع
الحق سبحانه از مزاحمت اغیار وحجابیة ایشان آسوده آنجا که کان الله ولا شیء معه رباعی
آن دم که هر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوق وعشق و
ما بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود وچون در کلام سابق اشارتی بتجلی جودی
که مسمی است بجمال جلا واقع شد بر سبیل اجمال خواست که تصریح کند تا که هر یک از فعل وتاثیر
وقبول وتاثر بکدام یک از مرتبتین معشوقی وعاشقی مستند است وباآنکه رجوع قابل نیز بمعشوق
لاجرم میگوید ناگاه عشق بیقرار از بهر اظهار کمال یعنی کمال مرتبت علم ووجود تا همچنانکه علم و
وجود در مرتبه وجوب نموده بوده اند در مرتبه امکان نیز بنماید پرده یعنی پرده خفا وبطون
از روی کار یعنی کار اعیان ثابته عالم بگشود واز روی معشوقی یعنی ظاهر وجود که وجوب
وصف خاص اوست خود را بتجلیة الوجودی بر عین عالم که اعیان ثابته موجودات
خارجیه ممکنه است جلوه فرمود وبان جلوه همه را خلعت هستی بخشید پرتو حسن او یعنی
وجود منفاض چو پیدا شد عالم اندر نفس یعنی فی الحال بی تراخی یا در نفس الرحمن که وجود
عام منبسط است هویدا شد وام کرد از جمال او نظری حسن رویش بدیده
شد یعنی هر دانش وبینش که در مرتبه امکان نموده مستعار از مرتبه وجوبست وظل
وعکس آنست که اینجا نموده زیراک ممکن را از خود هیچ نیست عاریه بستد از لبش شکری
ذوق آن چون بیافت گویا شد یعنی بحسب استعداد وقابلیت خود اثری از تجلی
اسم متکلم یافت واز چاشنی آن تجلی بکشف حقایق وشرح معارف گویا شد وچون
از بیان فارغ شد که وجود علم تجلی وجودیست که مسمی است بفیض مقدس آن از حیثیت
معشوقیست میخواهد که اشارت کند بآن که استعداد آن فیض مستند بتجلی علمی غیبی است

کہ مسمی است بفیض اقدس و آن از حیثیت عاشقی است پس میگوید فروغ آن جمال یعنی
جمال معشوقی کہ مراد بفروغ آن اینجا تجلی علمی غیبی است عین ثابتہ عاشق را کہ عالمش نام
نہی پیش از تجلی وجودی عینی نوری یعنی استعدادی داد در مرتبہ ثبوت در علم تا بو آن
نور آن جمال ببیند چو او را جز بدو نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق یعنی عین
ثابتہ عالم چون لذت شهود دریافت دریافتی مناسب مرتبہ ثبوت ذوق وجود
یعنی یافت بجنبید جنبیدنی مناسب همان مرتبہ زمزمہ قول کن کہ صورت ارادت است بشنید
شنیدنی مناسب همان مرتبہ و تقیید این امور بمرتبہ ثبوت بجهت آنست کہ شیخ مصنف
قدس سره اثبات اینها عالم را پیش از وجودی عینی کرده است و بعد از وجود عینی اثبات
بعضی از اینها خواهد کرد چنانکہ بعد ازین لمعہ خواهد آمد و شیخ رضی اللہ عنہ در فتوحات مکیہ
اثبات امثال این امور کرده است مر اعیان را در مرتبہ ثبوت حیث ذکر رضی اللہ عنہ فی الباب
السابع والخمسین وثلثمائة فی منزل البهایم ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة مرئیة
مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیة وسمع ثبوتی فعین الحق سبحانہ ما شاء من تلک الاعیان
فوجه علیه دون غیره من امثاله قولہ المعبر عنہ باللسان العربی المترجم بکن فاسمعه امره فبادر
المامور فیکون عن کلمتہ بل کان عین کلمتہ ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی لها تعرف
الواجب الوجود لذاتہ وتسبحه وتمجده بتسبیح ازلی وتمجید قدیم ذاتی ولا عین لها موجود
ولا حکم لها مفقود در رقص کنان بر در میخانہ عشق سر چشمہ فیض وجود است دوید و با عشق
باعتبار مبدائیت و فیاضیت وی گفتہ کہ ای ساقی از آن می یعنی وجود مفاض کہ دل
و دین مست است پر کن قدحی یعنی قدح استعداد مرا کہ بوجود در علم نیست کرده بوجود
در عین پر کن کہ این قدح یا آن می جان شیرین مست است زیرا کہ من از مردگی عدم عینی
بواسطہ قدح استعداد خود یا فیضان آن می زندگی وجود عینی می یابم کہ مست
شراب خوردن آئین کیسان یعنی محجوبان چون حکیم و متکلم زیرا کہ ایشان را اعتقاد آنست
کہ فیض وجود مغایر وجود مفیض است بالذات معشوقہ بجام خوردن آئین
یعنی کشف و شهود من تقاضا آن میکند کہ وجود مفاض همان وجود حق است سبحانہ

کہ باعتبار عموم و انبساط بر اعیان ممکنات آن وجود مفاض و فیض میگویند ساقی
کہ بتجلی وجودی عینی افاضہ وجود بر ماهیات میکند چندان شراب هستی در جام هستی
یعنی اعیان ثابتہ کہ بعدم خارجی موصوفند ریخت کہ عاشق پر آب حیات شد
از صفای می یعنی وجود مفاض و لطافت جام یعنی جام اعیان ثابتہ در هم آمیخت
رنگ جام کہ احوال و احکام عین ثابتہ است و رنگ مدام کہ ظهور است در عین یعنی
از احوال آن دیگر متمیز نمیگردد گاه نسبت ظهور کہ حال وجود است با عیان میکنند
و گاه نسبت سایر احکام کہ احوال اعیان است بوجود همہ جام است و نیست گویی
می پس احوال و احکام و نسبت ظهور همہ مضاف با عیان باشد و این اشارت
بحال صاحب فرق قبل الجمع است یا مدام است یعنی وجود و نیست گویی جام پس
همہ مضاف بوجود باشد و این اشارت بحال صاحب جمع است چون هوا
اعیان ثابتہ رنگ آفتاب گرفت یعنی بوجود منصبغ شد رخت بر داشت از میانہ
ظلام یعنی ظلمت عدم روز یعنی پرتو وجود و شب یعنی اعیان ثابتہ باعتبار
ظلمت عدمیت ایشان با هم آشتی کردند کار عالم باعتبار وجود عینی از آن گرفت
نظام صبح ظهور در مرتبہ وجود عینی نفس زد نسیم عنایت کہ متعلق بوجود
اعیان ثابتہ بود در مرتبہ عین بوزید آفتاب هدایت طلوع کرد دریای جود با غلغل
وجود اعیان ثابتہ در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس چندان باران
وجود مفاض کہ اشارت بآن است حدیث نبوی ثم رش علیهم من نوره بر زمین
استعداد یعنی استعداد عین ثابتہ مر وجود عینی را بارید کہ اشرقت الارض یعنی
ارض استعدادات الاعیان الثابتہ بنور ربها ای تجلیہ الوجودی عاشق یعنی اعیان ثابتہ
سیراب آب حیات کہ وجود مفاض است شد از خواب عدم در عین بر خاست جامہ
وجود یعنی هستی پا یافت زیرا کہ یافت هست اگرچہ علم بیافت ندارد در پوشید
کلاه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانہ و تعالی بر سر نهاد لیکن بآن شهود حاضر نبود لاجرم
چون بوجود شهود خود مر وجود و شهود را حاضر نبود بحکم انجذابی کہ فرع را با اصل هست

باشد که شوق در میان بست قدم در راه طالب بنهاد مصرع از علم بعین
آمد و از گوش باغوش این مصراع اجمال تفصیلی است از آنجا که گفت عاشق [illegible]
حیوة شد تا اینجا که مذکور گشت و چون معنی وی آن باشد که مرتبه علم بوجود حق سبحانه
و تعالی بمرتبه شهود و عیان آمد یعنی آنرا که میدانیست بدیده آنرا که می شنید در آغوش
کشید و این معنی مطابق و لاحق مناسبتر مینماید تحت یا که بحسب سلوک بقرب نوافل
متحقق شد و بصر وی حق بود دیده بلقا [illegible] نظرش [illegible] شوق افتاد و با شور [illegible]
معشوق است گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله [illegible] نظم محقق را که وحدت
در شهود است * نخستین نظره بر نور وجود است * اما چون صاحب قرب نوافل بود
ادراک و شهود وی مستند بوی بود و حق سبحانه مر او را بمنزله بصر و چون بقرب فرایض
ترقی کرد در خود نظر کرد همه جا خود او را یافته ادراک و شهود را مستند بوی دید و خود را
بشائبه آلت تصور ننمود گفت بلسان الطبع فلم انظر بعینی یعنی ببصری بل بغیر عینی ای بحق
و ذاتی اولم انظر بذاتی غیر ذاتی عجب کاریست و طرفه حالی چون همه معشوق شدم عاشق
کیست اینجا عاشق در چشم شهود خودش عین معشوق آمد چه درین مقام دریافت که او را
از خود بودی نبود تا بان بود عاشق تواند بود پس عاشقی نیز مستند بمعشوق باشد زیرا که او یعنی
عاشق هنوز کما لم یکن یعنی همچنانکه نبود در ازل در عدم برقرار خود است و معشوق کما لم یزل
یعنی همچنانکه همیشه بود در قدم برقرار خود باقی معیت وجود غیری و هو الان علی ما علیه کان
فی الازل من عدم معیته بوجود الغیر بیت معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد * منه بدا و الیه یعود لمعه سیوم در بیان کمال
استجلا که شهود خود است در مظاهر و مجالی و ما یتبع ذلک الشهود من [illegible] عشق از روی [illegible]
هر چند دایم خود در خود بیند بی وساطت مظاهر و مجالی نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه کند
زیرا که دیدن چیزی فی حد ذاته چنان [illegible] آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه در وی چیزی
می افزاید که بی آینه حاصل نیست و لاجرم نظر در آینه عین عاشق یعنی ذات وی کرد صورت
خودش منطبق بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت مظهر بود در نظر آمد گفت انت یعنی بلا لحاظ

خصوصیت الظهور اما بملاحظة نفس الحقیقة فالعین المتجلی فی العین المتجلی فیها و العین الناظرة
حاشای حاشای تکرار کلمه تنزیه چون تواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت و مظهریت باشد یعنی
بهریک از حیثیتین ظاهریت و مظهریت که نظر میکنم هم منم باعتبار اطلاق ظاهر و باعتبار
تقیید صفت من و صفت من عین من فانا منزه من اثبات اثنین چون در آینه عین عاشق
صورة خود دید عاشق صورت خود گشت و دیده بتحیر در جهان انداخت و چون بچشم
حقیقت بین در نگری بینی که بنقش خود دست فتنه نقاش و کس نیست درین میان تو خوش
باش چون از کلام سابق چنان معلوم شد که ظاهر در آینه عین عاشق صورت معشوق پس
محل آن بود که محجوب را توهم شود که معشوق یا چیزی از وی در عاشق حلول کرده است ظهور معشوق
را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل میکنند و میگوید ماه آینه آفتاب است می تواند بود
که از ماه نور مستفید بظهور در جرم وی خواهند و با آفتاب نور بسیط مطلق که از جرم وی منبسط
میگردد و چون ما نحن فیه میان مثال و ممثل له بر درجه کمال واقع باشد زیرا که در این تقدیر حکم [illegible]
همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلک لیس فی ذاته من سواه شیئ و لا فی سواه من
ذاته شیئ [illegible] خواهد بود که میان ماه و آفتاب اثنینیت چنانکه میان ظاهر و مظهر چه یک
حقیقت را باعتبار [illegible] باعتبار تقید مظهر گویند و باعتبار اطلاق ظاهر و اگر چنانچه از ماه
و آفتاب آن دو جرم منیر خواهند ما نحن فیه تخالف نخواهد بود که از جرم یکی در جرم دیگری هیچ نیست
اما نه بسبب وحدت چنانکه در ممثل له است بلکه بسبب مغایرت و قوله لیس فی ذاته من
سواه شیئ از برای تتمیم فائده است و اگر نه در ادای مقصود لیس فی سواه من ذاته شیئ کافیست
چنانکه نور مهر را که در آینه ماه ظاهر شده است بماه نسبت کنند و نور ماه گویند همچنین
صورت محبوب را که در مراتب بآن صورت ظاهر میگردد بمحب اضافه کنند و ایضا
چنانکه مولانا شمس الدین محمد کیشی رحمه الله درین رباعی بان اشارت کرده است هر نقش
و صورت که از ظهور احکام و آثار اعیان ثابته بر تخته هستی که ظاهر وجود است پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست دریا کهن که وجود قدیم است چو برزند
موجی نو از صور حوادث موجش خوانند صورت تموج را مضاف بان موج دارند

وآن موج در حقیقت دریاست و صورت تموج مضاف بوی چنانک کثرت و اختلاف
صور امواج بحر را متکثر نگرداند همچنین اسما چه الهی چه کونی که بمنزلهٔ امواجند مسمی را یعنی
وجود حق را سبحانه که بمثابهٔ بحر است من جمیع الوجوه متعدد نکند زیراک اگر اسما الهیست
موجب تعدد است در عقل نه در خارج و اگر اسما کونی است موجب تعدد است در نمود نه
در حقیقت بود دریا چون بسبب تاثیر حرارت نفس زند یعنی اجزا اصغار گشت بجانب
هوا متصاعد گردد بخار گویند متراکم شود و بر هم نشیند ابر خوانند فرو چکد و متقاطر گردد
باران نامش نهند جمع شود و روان گردد سیلش گویند و چون بدریا پیوندد همان دریا
بود که بود فالبحر ای بحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات الالهیة والکونیة بحر
علی ما کان علیه فی قدم من الوحدة الحقیقیة ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه امواج
وانهار ای مثل الامواج والانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا یتکثر بحر الماء بتکثر الامواج و
الانهار فکذلک لا یتکثر الوجود الحق المطلق بتکثر التعینات لا یحجبنک ای لا یمنعنک اشکال
ای تعینات تشاکلها ای تشابه بهذه الاشکال تلک الامواج والانهار عن تشکل فیها ای فی
تلک الاشکال فهی ای تلک الاشکال بسبب کثرتها استار وحجب علی وجه وحدة الوجود
الواحد المستتر بها قعر این بحر ازلیست و ساحلش ابد و این قعر و ساحل وی را نظر بوجود
موهوم ما حاصل آمده است و اگر نه باعتبار ذات بحر ساحلش قعر است و قعرش بی کران
و برزخ فاصل میان ازل و ابد تویی تو است بحر فی حد ذاته یکی است از تویی موهوم حادث
تو دو می نماید و به ازل و ابد منقسم میگردد زیراک چون تو نبودی وحدت صرف بود و چون
پیدا آمدی و ترا ابتداء و منتها لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدایت ازل گفتند و بجهت
عدم انتها از جانب نهایت ابد اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی در دریا چیز نبود برزخ گران تو
تیست از میان برخیزد و بحر ازل با بحر ابد بیامیزد و اول که ازل است برنگ آخر که ابد است
برآید و آخر برنگ اول نماید یعنی اول و آخر یکی بود امروز و پریروز و دی و فردا یکی بود باعتبار
حقیقت زمان زیراک حقیقت زمان را باعتبار مقارنه با امور حادثه مفروضه گویند حاضره امروز
گویند و باعتبار اقتران با امور حادثهٔ مفروضه گویند دی و پریروز نظر با اقتران با امور حادثه

آینه فردا پس تو از این اعتبارات فرد آیینی متفرد شوی و بفنا در واحد فرد متحقق باشی تا بذوق
دریابی که این اعتبارات چکاره کاره نیست آنگاه که از همه متفرد شده باشی و بفنا در واحد فرد
متحقق گشته چون دیده بگشایی در نظر شهود خود همه تو باشی زیراک چون کسی در شهود خود فانی
شود خود را او بیند و چون شهود او همه باشد وی نیز همه باشد تو در میان نه زیراک تو از پی
خود فانی شده **نظم** همه خواهی که باشی ای او باش رو بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم در بیان آنکه معشوق و محبوب بلک عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت
حق است سبحانه بدانکه غیرت حق سبحانه و تعالی از مقتضیات عزت وحدت و قهر احدیت است
زیراک در مقام احدیت وی بموجب کان الله ولم یکن معه شیء هیچ چیز نبود لا علما و لا عینا
نخست که تجلی کرد آن بود که خود را بشیون ذاتیهٔ خود دانست و بصور انها بر خود تجلی کرد
پس اعیان ثابته در مرتبهٔ علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار ان اعیان ظاهر شده
موجودات عینی خارجی گشت پس هر نسبتی از نسب چون عاشقی و معشوقی و ذاکری و مذکوری و
عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند عزت وحدت وجود حق سبحانه و عموم سریان وی در مراتب
تقاضای آن کند که آن نسبت جز وی را ثابت نباشد و در هر مرتبه چیزی را که آن نسبت ثابت شد
بحقیقت آن چیز را ثابت نباشد بلک وی را ثابت باشد و اشارت باین معانی آنکه شیخ مصنف
رحمه الله میگوید غیرت معشوق آن اقتضا کرد که عاشق که بواسطهٔ استمال وی را امور متعدده متغایره
باشیا مختلفه محتاجست و بقدر احتیاج وی آن محبت انها ثابت غیر او را یعنی غیر معشوق را چه آن
غیر عین عاشق یعنی چه غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را بتجلیین مذکورین
آنها عین اشیا کرد تا هر چه او را دوست دارد و بهر چه محتاج شود او بود در غیرتش غیر در جهان
نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد اینجا بدانکه تو کیستی و آدمی هیچ چیز را چنان دوست
ندارد که خود را اگر گوئی دوستی آدمی مر خود را چون بواسطهٔ آن باشد که معشوق خود را عین
اشیا کرده است جمیع اشیا را درین برابر نه پس چون بخود را دوست تر باید داشت که تو جمیعت
بقدر معرفت می باشد و شک نیست که آدمی بخود اعرف است از همه چیز و لهذا معرفت
وی را نفس خودش کلید معرفت حق ساخته اند که من عرف نفسه فقد عرف ربه تا ظن

بزی که هست این رشته یعنی سلسله وجود اشیا و تو که هر تویی را وجودی باشد مغایر
وجود تویی دیگر که یکی را اصل گویی و یکی را فرع یک توست یعنی یک وجود است خود اصل و
فرع که آن وجود را باعتبار اطلاق اصل گویند و باعتبار تقید فرع بنگر نیکو این یعنی سلسله
وجود اشیا اوست همه یعنی وجود مطلق است که اصل است ولیک پدید است بس یعنی
حیثیت پیدایی ظهور از تعینات خلقیه است که فرع اند شک نیست که این جمله منسوب
حیثیت الظهور لیک بدو یعنی قیام من بدو هست و وی قیوم منست زیرا که اگرچه ظهور مطلق
در مراتب بتقید است قیام متقید بمطلق است چون آفتاب با سطوت نور خود در آینه تا
بد آینه خود را در سطوت آن نور گم کرده آفتاب پندارد و در بعضی نسخ چنین است که خود را
آفتاب باید لاجرم خود را یعنی آفتاب را که خود پنداشته دوست گیرد چه همه چیزی مجبول
بر دوستی خود و در حقیقت وی اوست که متعلق دوستی و مناط احکام اوست آفتاب
چه درین حال در نظر شهود او ظهور اوراست یعنی آفتاب را آینه قابلی پیش نیست و ظهور
آفتاب را و خصوصیات وی در سطوت نور آفتاب مضمحل **شعر** ظهرت شمس فغیبت
فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی میگوید **رباعی** خورشید رخت حجاب بودم
بشکافت چون سایه دلم بسوی تا بود شتافت از آینه هستی من چو ببافت
مسکین دلم او را خود و خود را او یافت او هست که خود را دوست میدارد در تو یعنی
دوستی تو مر خود را دوستی اوست مر خود را اما در تو که مظهر اوی همه از روی محبی هم
از روی محبوبی ازینجا معلوم شود لا یحب الله غیر الله بلکه لا محب و لا محبوب الا الله چه
معنی دارد و مفهوم گردد که لا یری الله الا الله بلکه لا رائی و لا مرئی الا الله چه اشارت
است و روشن شود که لا یذکر الله الا الله بلکه لا ذاکر و لا مذکور الا الله چرا گویند
و مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه و سلم بهرچه میگوید اللهم متعنی بسمعی و بصری
مگر میگوید متعنی بک چه بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من تویی و انت خیر الوارثین
الباقین یعنی چون سمع و بصر صوری فانی شود و بصر معنوی که تویی باقی خواهند
بود تبارک الله وارث عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله یعنی بزرگوار خدای

بوشاید عین دیده را حجابهای عالم امکانی پس محتجب بهمه حجابها اوست و هر دانش
و بینشی که نسبت بوی ازین حجابها سر بر می زند فی الحقیقة دانش و بینش اوست که
از انها سر بر زده است **شعر** خذ حیث شئت فان الله ثمه و قل ما شئت فان
الواسع الله یعنی هر طرف که خواهی گیر که بدرستی که خدای بحکم فرموده است فاینما
تولوا فثم وجه الله همانجاست بلکه گیرنده آن طرف در صورت تو همه اوست و بگوی
هرچه خواهی که بحکم فرموده ان الله واسع علیم گنجایی آن دارد که بصورت همه گوینده کان و هم
بصورت هرچه گوینده بر آید پس هر که گوید و هرچه گوید همه راست باشد اظهار چنین
اسرار هر چند نازیبا دارد اما معذور دار که **بیت** خود گفت حقیقت و خود آینه
زان روی که خود شنود و خود دید یعنی هر سخن که گفت دیم صفت که کرد از آن رو
یعنی من وجه الباقی که خود نمود و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقت گوینده
آن سخن و شنونده آن همه وی است و بس همچنانکه نماینده از روی و بیننده وی است و بس
جنید رضی الله عنه که پیشوای اهل سنت است گفت سی سال است تا با حق سبحانه سخن
میگویم و خلق پندارند که با ایشان میگویم یعنی جنید قدس سره در مجالس حق را می دید و
شنونده وی را میدانست و محجوبان پنداشتند که با خلق میگوید و شنونده ایشانند بلکه
جنید نیز در میان نبود حق میگفت و محجوبان می پنداشتند که جنید میگوید بسمع موسی علیه
السلام همان شنید که بزبان شجر گفت که انی انا الله رب العالمین **بیت** خود میگوید
راز خود می شنوند و ز ما و شما بهانه بر ساخته اند **لمعه بیست و یکم** در بیان اختلاف ظهور در آن
و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظاهر محبوب در هر آینه خواه در تجلیات وجودیه
و خواه در تجلیات شهودی هر لحظه روی دیگر نماید یعنی بالبسی دیگر و صفتی دیگر ظاهر شود
و هر دم بصورت دیگر بر آید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگر گون میشود و آینه هر نفس بسبب
اختلاف احوال یعنی احوال استعدادات دیگر گون میگردد زیرا که تجلی بهر صورتی متجلی له را استعداد
دیگر می بخشد و هر استعدادی تقاضای صورت دیگر مغایر پیشتر میکند پس لا یزال استعدادات
در فزایش است و صور بحسب آن در نمایش **نظم** در هر آینه روی دیگر

کون که مینماید جمال او هر دم * که در هر آینه بکسوت جدا که بر آید بصورت آدم
بیت ثانی مناسب مقام نیست زیرا که کلام در آن است که در مراتی و احد در هر آیینه بصورت
دیگر متجلی است و بیت ثانی افاده آن میکند که در دو مرات بدو صورت متجلیست و این احدهما
عن الآخر مگر گوییم که مراد آنست که در هر آینه درانی بکسوت جدا بر می آید و درانی دیگر بصورت
آدم یعنی بصور مختلف از آنجاست که در تجلی تکرار نیست که هرگز در یک آینه یک صورت دو بار
روی ننماید و در دو آینه یک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی قدس الله سره فرماید لا یتجلی
ای الحق سبحانه فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة واحدة لاثنین و الا یلزم التکرار
فی التجلی و هو عبث و یتعالی الواحد الحق عن العبث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می آید
که معدوم بعینه معاد نگردد و آن مستلزم دو فساد است یکی بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا
و آخرت زیرا که مکلف در وقت حشر اجساد و جزا اعمال و حشر اجساد ثابت شده است
شرعا و کشفا جواب گوییم که معنی ثبوت این مذکورین با اتحاد در ذات و حقیقت است
و آن منافی اختلاف در صور و احوال و نشأت نیست بیت چون جمالش صد هزاران روی داد
بود در هر روی دیداری دگر * یعنی است تعداد دیدار دیگر در فیض اقدس لاجرم هر ذره
بنمود باز یعنی در فیض مقدس پس از جمال خویش رخساری دگر که مناسب استعداد او است
میتوان گفت که بیت اول را اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبه علم اعیان
ثابته اند و بیت ثانی را بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی
بیتین آن باشد که چون جمال که ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت از نسب
و اعتبارات شیون و صفات و برا در عین ثابته هر ذره از ذرات موجودات در تجلی علمی
غیبی نمود و دیدار دیگر بود لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی باری دیگر در تجلی وجودی عینی
رخساری دیگر مناسب آنچه استعداد آن یافته بود در تجلی علمی غیبی چون یکی است
اصل عدد استفهام است و سوال و جواب آنست که میگوید از بهر آن تا بود هر دم گرفتاری دگر
حاصل سوال آنست که واحد که صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام خصوصیات اعداد
برا است و حاصل جواب آنست که سر و حکمت درین آنست که تا هر دم گرفتاری دیگر یعنی عددی
مقدس چرا اصل و منشاء اعداد شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد

معینه بمرتبه خاص پیدا شود و مظهر صفتی از صفات واحد مطلق گردد لاجرم بحسب تفاوت
استعداداتی که عاشقان از که طالبان و مریدان اند و عارفان که بسر حد توحید شناسا شده
اند اما بنهایت کار نرسیده اند و محققان که بنهایت رسیده اند و اتعیت هر عاشقی
از و نشانی دیگر دهد و هر عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر فرماید و سخن همه
که عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر یعنی عبارات
ما در بیان جمال با کمال تو پراکنده است اما جمال تو در آن پراکندگی جمع است و در آن
کثرت صاحب وحدت و هدف سهام اشارات ما از آن عبارات حسن یگانه و جمال
جاودانه تست و چون درین بیت عربی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح
کرد بدین دو بیت فارسی لمیت این تفاوت را بیان می کند و میگوید نظاره کنان روی
خوبت چون در نگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند یعنی متجلی در صورت متجلی له
مشهود ایشان گردد و نهایت تجلیات ذاتی این می باشد چنانکه ارباب آن گفته
اند و شک نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوت است پس تجلیات را نیز متفاوت
باید بود نشانی که از آن باز دهند مختلف و می شاید که این را از تجلیات ذاتی عام تر
دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم ظاهر تر است از اینجاست تفاوت نشانها شیخ فرید
الدین عطار قدس سره فرماید بیت هرچه دانی آن تو باشی یک شکی * گر بدانی
از خران باشی یکی * و امیر حسینی قدس سره گوید بیت قومی که جمله پیش دیدند در آینه عکس
خویش دیدند * و فی فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورة المتجلی له دانی که برین شهود
یعنی شهود این معنی که محبوب در آینه هر لحظه روی دیگر نماید کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب
یعنی از آن که صاحب دل شده باشد و تقلب دل خود در احوال مثل قبض و بسط و خوف و رجا
و انس و هیبت و غیرها که بحسب هر یک از آنها دل را استعدادی مر تجلی حق را بصورتی خاص
حاصل آید تقلب او یعنی تقلب حق سبحانه در صور یعنی صور تجلیات مطالعه داند کرد و از آن مطالعه
فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم چرا از سر من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه فی الاحوال
دائما و کل حال لاستعداد خاص الصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتقلبه الصور

وجنید رضی الله عنه پرسید چه گفت لون الماء لون انائه یعنی آب را فی حد ذاته هیچ لون و رنگی
نیست رنگی که در وی نموده میشود رنگ آن ظرفیست که آب در وی است اگر آن ظرف سبز است
آب سبز نماید و اگر سرخ است سرخ و اگر زرد است زرد همچنین تجلی حق سبحانه مطلق
و وحدانیست و در وی هیچ نوع تقید و خصوصیتی نیست مگر بحسب استعدادات قوابل و
مظاهر میگوید یعنی جنید رحمة الله علیه صورت یعنی هر صورت بحکم اختلاف آینه در
استعداد قبول صور هر دم بصورت دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل شود چنانکه دل بحسب
تنوع احوال هر لحظه استعدادی مر صورت تجلیات بصورتی دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل
میگردد و تا اینجا سخن در تبدیل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل پس میخواهد که تنبیه
کند بر آن که تقلب دل در احوال بحسب تقلب حق است سبحانه در شئون و افعال لاجرم
میگوید در خبر است که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که مثل القلب کریشة فی فلاة
یقلبها الریاح ظهرا لبطن یعنی مثل دل آدمی زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان بدست تصرف
خود گرفته از رو به پشت و از پشت برو میگرداند اصل این بادها که گرداننده دلست آن
ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم از آن بنفس الرحمن تعبیر کرده است آنجا که
لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن یعنی زیرا که تجلیات حق سبحانه و تعالی بجمیع شئون از نفحات
رحمة رحمانیه است که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته اگر خواهی که از نفحات این نفس یعنی
نفس الرحمن یا این نفس که بر لب ما که دم زاینده که اصل این بادها آن ریح تواند بود بویی
بمشام تو رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو و بنظر کشف و بعین
ببین که تجدد همه افعال و احوال که در مرتبه امکان می نماید مترتب بر تقلب حق سبحانه
در شئون تا عیان ببینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال پس معلوم
گشت که لون الماء لون انائه اینجا یعنی درین محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون
و افعال همان رنگ یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه زیرا که چون احوال دل تابع
تجلی حق سبحانه باشد بشئون و افعال پس دل بمنزله آب باشد و صورت تجلی بمثابه اناء پس
باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد و حاصل

این سخنان آنست که حضرت حق سبحانه را نسبت بدل صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است
یکی آنست که دل بحسب آن متقلب است در احوال پس دل اینجا تابع تجلی است و تجلی
متنوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون محبوبه باشد و دیگر تجلیست که مترتب
بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی تابع است و دل متنوع و برین تقدیر
لون الماء لون انائه بمعنی لون المحبوب لون محبه باشد و از اینجا معلوم میشود جواب آن سوال
که قدوة العرفا خواجه ابو الوفا منظوم آورده است و آن اینست نظم قدوت
اهل دانش تقوی * بنویسد جواب این فتوی * که چه باشد مراد شیخ جنید * رحمة الله زهر
لون الماء * از چه فرمود صاحب لمعات * عکس آنرا که شیخ کرد ادا * عکس آن چیست این
که رنگ محب * هست رنگ حبیب بی همتا * پس بملاحظه این دو اعتبار گوییم رق الزجاج
و رقت الخمر * فتشابها فتشاکل الامر * فکانما خمر و لا قدح * و کانما قدح و لا خمر * یعنی هر یکی
از آبگینه و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند بصفت یکدیگر بر آمدند آن یکی بآن دیگری مانند گویا
یک همه شراب است و آبگینه نیست آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب بر آمده گویا همه آبگینه است
و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب برنگ آبگینه بر آمده است همچنین وقتی که تبعیت تجلی
مر دل را اعتبار کنیم گویا همه تجلی است و ترجمه این دو بیت در لمعه دوم از نظم شیخ مصنف
قدس سره گذشت آنجا که گفت از صفای می و لطافت جام الابیات اما اینجا در بیان تجلی
وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی والله اعلم لمعه ششم در بیان آنکه
هر یک از محبوب و محب آینه یکدیگرند و هر یک بظهور آن دیگر بر می آیند و بخصوصیت خود
مقید نیست نهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه
آنست که محب محبوب را آینه خود بیند پس مشهود در آنجا محبوب باشد نه محب یعنی نهایت
کار جمع است میان این دو رؤیت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این مرتبه سیوم باشد
از توحید یعنی توحید حالی و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبه الکلیة و وراثت مقام
محمدیست و آن جمع است میان احوال سکانه بی تقیدی بیکی و نهایت علی الاطلاق
این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ مصنف آنرا نهایت گفته نهایت اضافی است

نظم هرگه که در صفای رخ یار بنگرد ٭ گردد همه جهان بحقیقت مصورش ٭ این بیت ناظر بآن
که محبوب آینه است و محب مشهود و چون حقیقت محب که انسان کامل است احدیت جمع جمیع
حقایق است ازان جهت گفت که از شهود خود در آینه محبوب گردد همه جهان بحقیقت
مصورش ٭ چون باز در فضای دل خود نظر کند ٭ بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش
این بیت ناظر بآن است که محب آینه محبوب باشد گاه این یعنی عاشق شاهد او یعنی معشوق
آید و او یعنی معشوق مشهود این یعنی عاشق ٭ گاه این مشهود که معشوق است ناظر او یعنی عاشق
گردد و او یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق در این مقام نسخ مختلف است و مقصود ظاهر
گاه این برنگ او بر آید و گاه او بوی این گیرد هر یک ازین اشارت بغیری می تواند بود که کنایت
از عاشق و معشوق باشد بیت عشق مشاطه ایست رنگ آمیز ٭ که حقیقت کند برنگ مجاز
یعنی معشوق را که حقیقت است برنگ مجاز که عاشق است برآرد و اما بیت ثانی را که این بیت
تا بدام آورد دل محمود ٭ بطراز دبشانه زلف ایاز ٭ با سوق کلام مناسبتی ظاهر است گاه عاشق
را حله بهار و کمال که خلعت خاص معشوقیست در پوشاند تا بنور حسن و جمال چون جان بیاراید تا چون
در خود نظر کند همه رنگ معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند گوید سبحانی ما اعظم شانی و من مثلی و هل
فی الدارین غیری از مقام کبریا و استغنا که مقام اصلی اوست نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند که
انی وحق لک محب فبحقی علیک کن لی محبا میگوید رباعی ای غمزده یار غم گذار من باش
در خلوت انس رازدار من باش ٭ سوگند بحق من که من یار توام ٭ تو نیز بحق من که یار من باش
گاه دست طلب این یعنی معشوق زیراکه معنی طلب بارادت نزدیک است و ارادت صفت
معشوقیست بدامن او یعنی عاشق درآویزد که الا طال شوق الابرار الی لقایی زیراکه شوق مستلزم
طلب و ارادت است و گاه شوق او یعنی عاشق از گریبان این یعنی معشوق سر بر زند که انی لاشد
شوقا الی لقایهم گاه این یعنی معشوق بینایی او یعنی عاشق شود که رایت ربی بعین ربی
فقلت من انت قال انا انت میگوید رباعی دی گفت که ای عاشق شیدا با تو
یکتا شدی از دو یکی ام با تو ٭ دیدم او بچشم او و بس گفتم ٭ ای جان جهان تو کیستی گفتا تو
و این اشارت بقرب نوافل است زیراکه رویت را بجز و اسناد کرده است و آنرا

عین حق را داشته و گاه او یعنی عاشق گویای این یعنی معشوق آید که فاجره حتی یسمع کلام الله
و این اشارت بقرب فرایض است زیراکه کلام را اضافت بحق کرده پس متکلم حق باشد
و شک نیست که آن لسان نبی بوده است صلی الله علیه و سلم پس وی آلت حق بوده باشد
در تکلم مصراع در عشق چنین بو العجبیها باشد ٭ یعنی مراتب وی در مرتبه جمع الجمع که در صدر لمعه
گذشت و در قرب نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست و دور نیست که این را
اشارت بمرتبه چهارم دارند که مرتبه الکلیة و وراثت محمدیست صلی الله علیه و سلم لمعه هفتم در بیان
ظهور عشق باطلاقه در جمیع مظاهر و بروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک و شیاع عشق
باطلاق ذاتی خود در همه موجودات چه علمی غیبی و چه وجودی شهادی سیار است
زیراکه اول بصور شیون ذاتیه خود بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیا
اند در مرتبه علم متعین شدند و ثانیا منصبغ و احکام و آثار اعیان ثابته در عین ظاهر
گشت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد بسریان وی در همه عموم تجلی اوست
مر موجودات را ظاهرا و باطنا هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نشوانند بود لاجرم
ناگزیر جمله اشیاست وکیف ینکر العشق و ما فی الوجود الا هو یعنی چون ناشناخته ماند عشق و حال آنکه در
وجود نیست الا عشق رباعی در کون و مکان ... نمی بینم جز عشق ٭ پیدا و نهان هیچ
نمی بینم جز عشق ٭ حاشا که ز سر عشق غافل مانم ٭ چون در دو جهان هیچ نمی بینم جز عشق ٭ و لولاه ما ظهر
ما ظهر و اگر عشق نبودی ظاهر نشدی انچ ظاهر شده است از عشق ٭ فما ظهر فمن الحب ظهر و انچه ظاهر
شده است از عشق ظاهر شده است و این اشارت بمبدائیة اوست مر اشیا را و بالحب ظهر
یعنی هرچه ظاهر شده است بعشق ظاهر شده است و این اشارت بنوریتی وی است که وی
بذات خود ظاهر است و ظهور سایر اشیا باوست والحب سار فیه یعنی عشق ساریست در انچه ظاهر
شده است چنان سریانی که دانستی بل هو الحب کله یعنی بلکه انچه ظاهر شده است همه عشق
است چنانچه بحقیقت پوست رباعی تا راز دو دست بگویم حکایتی بی پوست ٭ هم ز آنچه دو
در رنگ بنگری همه اوست ٭ جمالش از همه ذرات کون کشف فیست ٭ حجاب تو همه پندار های
تو بر توست ٭ حب یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه سخنان آینه مشعرست بان ذات

محب است یعنی صفت ذاتی محبت و لازم ممتنع الانفکاک از وی و از همه و از جهت مبالغه
درین لزوم و یرا ذات او گفته و عین او یعنی نفس او محالست که از محب مرتفع نشود زیرا که هیچ کس
نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت منقطع نشود بلکه
تعلق او نقل شود از محبوبی بمحبوبی و فی الحقیقه متعلق این حب در همه محبوبان محبوب حقیقی
خواهد بود و بر این معنی اشارت کرده است درین بیت شعر نقل فوادک حیث شئت
من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول یعنی میگوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی
نقل کن که وی در مراتب تعلق بمحبوب اولین دارد رباعی با آنکه نخست قبله گاه دل تست
هرگز نشود رابطه عشق تو سست صد جای کنی گر سبق عشق درست عشق تو بود در همه با یار
نخست بیت هر کرا دوست داری و بهر چه روی آری او باشد اگر چه ندانی و کل ثغر محبوب
یمین له حیهم لک قد دانو و ما فطنوا یعنی هر محبی که شیفته و فریفته محبوبی شده است فرمان
برداری او میکنند از هر جنس که باشد آن محبوب جمیع آن محبان بحکم و موده قضی ربک الا
تعبدوا آن فرمان برداری تو میکنند و بندگی تو بجای می آرند و متفطن نمیشوند بیت اگر کافر ز بت
آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی رباعی آنها که بعشق این و آن ساخته اند غافل
ز تو عشق با تو باختند حقا که ندیده اند در روی بتان جز روی ترا اگر چه نشناخته اند
قطعه میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند و گر نه سوی تست جز ترا چون دوست
نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست و غیر او را نشاید که دوست دارند که
محالست زیرا که هر چه را دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یعنی دو
میدارند و نمیدانند که چرا دوست میدارند و آن اثر مناسبت باشد میان ذات محبوب
و محب بی انضمام امری دیگر از اوصاف و افعال پس متعلق محبت ذاتی جز ذات نتوان
بود و شک نیست که هر ذات ظل و فرع ذات حق است سبحانه پس محبت آن راجع بمحبت ذات
حق سبحانه باشد و همانا که شیخ مصنف رجوع محبت ذاتی را بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است
و لهذا اشارت آن نکرده و الا در تعلیل از آن چاره نیست یا بهر حسن دوست دارند یا
بهر احسان و این هر دو غیر او را نشاید چه حسن خوبان پرتو جمال اوست بلکه عین آن

۷۸ حافظ اتحاد الظاهر والمظهر و برین قیاس بیت احسان محسان نگر لیج چه حسن جمالها
معار ربل حسن کل ملیحه یعنی هر خوب روی که پیرایه حسن او سرمایه بازار دلربایی کرده آن پیرایه از
خزانه بیکران جمال مطلق پیش او عاریت است خواه بر سر بازار ظهور رود و کوره باشد و خواه
در زاویه خفا و انزوا الا انست که این حسن و احسان پس پرده اسباب و چهره اجاب محجوب است
تبا نظر مجنون بحسب ظاهر هر چند جمال لیلی است اما بحسب بحقیقه لیلی آینه نیست که عکس
جمال مطلق در آن نموده و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان جمال حقیقی است که در صور
مجازی نموده قتیل عشق او را بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبه شهادة
داده چنانکه در حدیث وارد است که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا یعنی هر که محبت
وی مر جمال صوری را بحد عشق انجامد و در آن عشق بوالهوسی نفس نیارد و او را بقصد چاره سازی
با اغیار در میان ننهد و اندوه آن را از دل بیرون ندهد و در آن اندوه از هستی فانی خود
بمیرد و هر آینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل
است بر آنکه سبب محبت یکی از آن مناسبات است که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی
و کتمان بر آن دلالت میکند که محبت مضاف بآن سر توجه نیست که مکتوم و باطن است
بنفس و طبیعت تا افشا و اظهار بغیر چاره جویی کند نظر مجنون در حسن لیلی بجا نیست یعنی
جمال مطلق که بهیچ جهت جز تعینات و تقییدات که روی در عدم دارد مداری دیگر نیست و هر که
که روی در عدم دارد قبیح است اگر چه مجنون نداند ان الله جمیل یعنی خدای تعالی جمیل است و جمال
دارد ای مقصود اثبات جمال مر آنحضرت را کافی نبود بلکه انحصار در وی چاره نیست میگوید
غیر او را نشاید که جمال بود از آنکه بخود وجود نبود او را از کجا جمال باشد و هو یحب الجمال و خدای
تعالی دوست میدارد جمال را چه جمال در هر مرتبه که باشد چه الهی و چه کونی محبوب لذاته است
پس هر کس که مشاهده آن کند چه حق و چه خلق او را دوست دارد و از اینجا لازم نمی آید که محبت
در حضرت سبحانه و تعالی منحصر باشد یا آنکه مقصود بی آن تمام نمی شود لاجرم تصریح بانحصار آن
میکند و میگوید او دوست ندارد غیر که بچشم مجنون مثلا نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی مثلا و بدو
یعنی بمجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست میدارد بیت مرد عشق تو هم

توی که تو سپهی دایما بر جمال خود نگران ✿ و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو مختص است
دران حضرت پس بر مجنون بشرط آن که نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی در آینه
حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم آنگاه نرود زیرا که ان فی الحقیقه نظر حق است بر جمال حق و مجنون
و لیلی در میان نه **بیت** اینچنین عاشقی کی شود پیدا ✿ در همه آفتاب گردش نیست ✿ یعنی
تواند بود یای عاشقی مشبع باشد و افاده تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که در مظاهر مقیده جمال مطلق
بیند و بان حاضر باشد یا عاشقی که متعلق آن در مقیدات مطلق باشد در گردش روزگار
نایاب بود هیهات هیهات یعنی دور است دور است که عشقی یا عاشقی چنین یافت شود
زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت دیر است ندهد و از هزاران
یکی را این خلاصی روی نماید **بیت** دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم ✿ انجا که شهر
عشق است انسان چکار دارد ✿ یعنی دعوی عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خود عشق مطلق
باشد باعتبار مطلق مشنو ز نسل آدم یعنی مادام که ببشریت گرفتار است و از گرفتاری بخود رهایی
نیافته انجا که مقام چنین عاشقی است اسم انسانیت را چه کار و چون جمال و محبت جمال را در حضرت
حق سبحانه و تعالی منحصر داشت میخواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب محبوب است
میگوید جز بینی آینه جمال اوست پس همه جمیل باشند قال الله تعالی الذی احسن کل شی خلقه لاجرم
همه را دوست دارد و چون در نگری هم خود دوست داشته باشد زیرا که جمال او است که در آینه
اشیا نموده خود هر عاشق که بینی چو آن عاشق حق باشد سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد
زیرا که در آینه معشوق بجز خود را نه بیند و این معنی وقتی که عاشق حق باشد و معشوق بنده
ظاهر است زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال او بینند و وقتی که عاشق بنده باشد
و معشوق حق بنابر انست که وجه باقی حضرت حق سبحانه از آن برتر است که در دیده شهود
گنجد و در احاطه ادراک در آید پس عاشق خود را بیند اما در آینه وی لاجرم عاشق هر که باشد
جز خود را دوست نگیرد المومن مرآت المومن و الله المومن بیان این همه میکند اما بیان اگر
حق سبحانه در آینه بنده جز خود را نه بیند بنابر آن انست که از مومن اول حق گیرند سبحانه
از مومن ثانی حق ✿ و اگر چنانچه از هر دو مومن حق خواهند بیان آن میکند که رای دم

و اما بیان اگر بنده در آینه وجود حق جز خود را نبیند بنابر انست که از مومن اول حق و از مومن ثانی بنده

و مرآت همه حق است چنانچه از عموم سریان وی که پیشتر در اول این لمعه مذکور شد مفهوم
میگردد و چون بیان کرد که معشوق مرآة است و مرئی در وی عاشق از ان ترقی میکند
و میگوید که مرآة بودن در معشوق منحصر نیست و مرئی شدن در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت
مرآتیه آن هست که در وی همه چیز مرئی شود و از برای بیان این معنی این بیت ایراد میکند
که **بیت** رو دیده بدست آر که هر ذره خاک ✿ جامیست جهان نمای چون در نگری ✿
یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره عین حق باشد حاصل کن که هر ذره از ذرات
خاک زمین امکان بجهت سریان وجود حق سبحانه در وی با جدیته جمعه آینه است که همه
حقایق الهیه و کونی را در وی مشاهده توان کرد زیرا که همه در هر یک هست **مثنوی** دل یک قطره
را اگر بشکافی ✿ برون آید از و صد بحر صافی ✿ یک ذره و صد هزار خورشید ✿ یک قطره و صد
هزار دریا ✿ اگر می بینی که محب در آینه ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت
خود را در آینه یعنی آینه ذات محب بیند زیرا که شهود محب در محبوب را بصر بود و بصر او بمقتضای
کنت سمعه و بصره و یده و لسانه عین محبوب است پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات
و مقولات و مسموعات یا آنچه بیند و داند و گوید و شنود یعنی آلات بینش و دانش و گفتن و شنیدن
و یا بیننده و داننده و گوینده و شنونده همه عین محبوب آمده فانما نحن به و له و در بعضی نسخ
و الیه نیز هست یعنی بدرستی که ما متحقق و قایم بوییم و او قیوم ماست و از برای ویم تا در ما بصفات
و اسماء خود ظاهر شود و رجوع ما نیز باستهلاک در وی است پس محب و محبوب و طالب و مطلوب
و سمیع یعنی شنوانده که حق است سبحانه و سمیع یعنی شنونده که بنده است و مطاع که حق است
سبحانه و مطیع که بنده است از روی ظهور یکی اند زیرا که ظاهر و مظهر اگرچه فی حد انفسهما باعتبار
اطلاق و تقیید مختلف اند اما بحسب ظهور متحد اند زیرا که ظاهر در مرتبه مظهر عین مظهر است
و ورای مظهر دران مرتبه ظهوری نیست قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات المکیه فهو عین
کل شی فی الظهور ما هو عین الاشیاء فی ذواتها سبحانه و تعالی بل هو هو و الاشیاء اشیاء و چون
درین معنی خفایی بود فرمود که اما فهم هر کس اینجا نرسد **بیت** هر گدای مرد سلطان کی
شود ✿ پشه آخر سلیمان کی شود ✿ می تواند بود که ترکیب مرد سلطان وصفی بود چون

مرد گدا در بیت دوم وقتی شاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدایی که از دنائت همت
نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت کی تواند بود و طاقت قهر احدیت تجلی
وی کی تواند آورد و هر ضعیفی که پشه وار تاب تندباد فنا فی الله نتواند آورد سلیمان که
بقا بالله نتواند شد بیت بی عجب اینست کین مرد گدا ۵ چون که سلطان است سلطان گدا
شود ۵ بوالعجب کاری و بس نادر چیز ۵ این چو عین آن بود آن کی شود منشأ تعجب آنست که چون
محب و محبوب بحسب ظهور یا بحسب حقیقت عین یکدیگر اند چون یکی آن دیگری شود و حال آنکه پرورده
شیی شی دیگر تقاضای اثنینیت میکند و رفع تعجب بآن می شود که مظهر و ظاهر اگرچه بحسب ظهور
یا حقیقت عین یکدیگر اند و تا مظهر از حجاب تعین و تقید بیرون نیامده است خود را غیر ظاهر می پندارد
و چون بواسطه سلوک یا جذبه از قید تعین خلاص یابد و قید تعین از نظر شهود وی برخیزد
در نظر شهود خود نیز عین وی شود لمعه هشتم در بیان اشارت بتجلیاتی که ارباب
سلوک را واقع میشود و بیان احکام آن و آن سه قسم است تجلیات صوری که در صور همه
موجودات می باشد و ختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری نیز در صور
داخلیست و تجلیات ذوقی و آن در علوم و اذواق و معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی
برقی که ارباب نهایات راست محبوب یا در آینه صورت روی صورت نماید چنانکه در تجلیات
صوری می باشد یا در آینه معنی چون تجلی در علوم و لذات و امثال آن یا ورای صورت و معنی
و آن تجلی ذاتی اختصاصی برقیست اگر محبوب جمال را بر نظر محب که صاحب تجلی است در کسوت
صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت لذت تواند یافت از لاحظه فوت تواند
خورد زیرا که تجلی در کسوت صورت متجلی له نباشد ترا اینست ربی فی احسن صورة که آن خبر
دلالت این خبر هست بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت باوی بگوید فاینما تولوا
فثم وجه الله چه وجه دارد زیرا که چون امکان ظهور حقیقت در صور ثابت شد وجه فثم وجه
الله آن خواهد بود که آن باعتبار ظهور او هست در جمیع صور موجوده در جمیع جهات و برین
قیاس است آنکه میگوید که معنی الله نور السموات والارض با او در میان نهد که بیت
جهان از بلندی و پستی تویی ۵ ندانم چه هر چه هستی تویی ۵ چگونه بود معراج در چشم من آید
معلوم کند که آنکس که گفت

ذره در نگرید ۵ معلوم کند آنکس که گفت رباعیه یاری دارم که جسم و جان صورت اوست همانجا که
بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مرادست لاجرم تعمیم میکند و میگوید که چه جسم
و چه جان جمله جهان صورت اوست یعنی نه تنها جسم و جان بلکه باقی جواهر و جمیع معقولات
تبع حتی عرض نیز صورت و مظهر اوست هر صورت خوب و معنی پاکیزه همانا که صورت خوب آن
خواسته است که مرضی آن کسی باشد که آن صورت مظهر اوست و معنی پاکیزه آنکه از صفات
صورت مظهر او هست و لوازم آن مبرا باشد و این تعمیم رای آنست که مظهر تقیدی خصوصیت
بهیچ صورت و معنی ندارد ۵ کاندر نظر تو آید آن صورت اوست چرا گفته است و اگر جلال او یعنی
جلال محبوب و قهر احدیت او از درون پرده محبت یعنی در لباس معنی بر عالم ارواح زیرا که متجلی که در تجلی
معنوی حقیقت و حانیت سالک است تاختن آرد محب را جان از و یعنی از وجود کونی او بستاند
کار او یعنی وجود کونی اندر چشم ماند از اسم آنجا محب من حیث وجوده الکونی نه لذت شهود یابد
و نه ذوق وجود یعنی یافت شناسد و اگر لذت و ذوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی
و بقاء بعد الفناء تواند بود و آنجا فنای من لم یکن که وجود ممکن است و بقاء من لم یزل که وجود واجب
او را نماید که ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای گفت ایاه فوضع
الضمیر المتصل موضع المنفصل علی غیر المختار یعنی ظاهر شدی مر کسی را که باقی کردی او را بعد از
خود بعد از فانی شدن وجود کونی او پس وی می باشد بی وجود کونی زیرا که تو قایم مقام وجود کونی
وی شده و اگر محبوب بکشف حد ذاته از مجرد و مبراست از تعینات صوری و معنوی حجاب صورت
و معنی از پیش جمال و جلال این نشر نیست بر ترتیب لف زیرا که جلال مبنی از بطون است تعلق بمعنی
دارد و جمال که مشعر بظهور است نسبت بصورت می یابد بر افکند سطوات ذات آنجا با محب چه
این گوید که بیت در شهر بگوی یا تو باشی یا من ۵ کاشفته بود کار ولایت ۵ یعنی حکومت بدو
تن رفتن برین تبعیه ام است و از مقوله قول آنست که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی
در بغداد که بنا و زراعت بسیار در مواضع انجا برانست هرگاه که باران بسیار بارد و سیل
از هر طرف در دجله و فرات جمع گردد مزارع ایشان از آن سیراب شود و این مثل گویند
پشه پیش سلیمان از باد بزنهار آمد سلیمان گفت خصم خود را حاضر کن گفت اگر مرا طاقت

سقاومت او بودي خود از و بنزايد بنيامدي چت خلق را روي كي نمايد او در كدام آينه
در آينه او كه پوشيده نماند كه هر دو قسم آخر فناي بنده باشد در وحدت صرف ليكن در ثالث فنا
اتم باشد و بقا مترتب بران اكمل و لذت در بقا باشد و لهذا رسول صلي الله عليه وسلم
ميفرمايد اسالك لذة النظر الى وجهك و نميگويد اسالك النظر الى وجهك و لذت بآن باشد كه بعد
از شهود كه منفي است اثر صوري يا معنوي بران مترتب بايد كه صاحب تجلي بآن ملتذ
باشد والله اعلم لمعه نهم در بيان آنكه شهود هر يك از معشوق و عاشق در آينه آن
ديگر چه چيز است و در بيان مراتب شهود عاشق و نهايت آن محبوب آينه محب است
پس محب وقتي كه بقرب نوافل متحقق نشده باشد در وي يعني در محبوب بچشم خود جز خود را نه بيند
و چون بآن قرب متحقق شده باشد حكم آن خواهد آمد و محب آينه محبوب است يعني محبوب در وي
در محب جز اسما و صفات خود مطالعه نكند و احكام آن نه بيند زيرا كه اسما و صفات ظاهر
بي اعتبار ظهور آن در مظهر در ذات ظاهر باطن اند و احكام ايشان در ايشان مستجن و بعد از ظهور
ظاهر در مظهر متمايزة الاحكام والآثار ميشوند و چون محب اسما و صفات او را يعني محبوب را
كه در خود ظاهر مي بيند عين او يعني عين محبوب يابد لاجرم از آن بنفس محبوب تعبير كند و در مخاطبه
محبوب بملاحظه آنكه خود را آينه او داند گويد شعر شهدت نفسك فينا و هي واحدة كثيرة ذات اوصاف
و اسماء يعني در مرايا ي اعيان ما ذات خود را كه واحد است بوحدة حقيقي مشاهده نمودي كثير بكثرة
نسبي اسمائي زيرا كه در هر يك از اعيان ما با اسم ديگر ظاهر شده و بملاحظه آنكه محبوب را آينه خود
داند گويد و نحن فيك شهدنا بعد كثرتنا عينا بها اتحد المرئي والرائي يعني در تو كه محبوبي مشاهده كرديم
بعد از محو كثرت ما و اضمحلال آن از نظر شهود ما عيني يعني حقيقتي كه بآن از ميان رائي و مرئي
دويي برخاسته و هر دو يكي شوند و آن حقيقت هستي صرف و وجود مطلق است كه ذات
تست وي شايد كه مراد بآن عين محب باشد يعني محب در وي جز خود را نه بيند پس رائي و مرئي
متحد باشند و اين معني بسوق كلام مناسب تر مينمايد نظم جام جهان نماي من روي
طرب فزاي تست اين مصراع ناظر به بيت ثانيست گرچه بحقيقت منست جام جهان
نماي تو اين مصراع ناظر به بيت اول است كاه اين آينه او بود و گاه او آينه اين آنگاه

كه محبوب آينه بود و محب در وي نظر كند اگر در وي يعني در محبوب صورت باطن و معاني خود را
بيند متشكل بشكل ظاهر خود نفس خود را ديده باشد بچشم خود زيرا كه هنوز بقرب نوافل متحقق
نشده است تا ببصر حق سبحانه بحق ديده باشد قال الشيخ رضي الله عنه في الباب الستين و الخمسين
وخمسمائة من الفتوحات المكية في معرفة الاسماء الحسنى في حضرة الاسم السلام فاذا حضر العبد
في هذه الحضرة و كان الحق مرآة له فلينظر ما ذا يرى فيها من الصور فان راى فيها صورة باطنه و معانيه
متشكلة بشكل ظاهره فيعلم انه راى نفسه و ما حصلت له درجة من يكون الحق جميع قواه و اگر صورتي
بيند جسدي يعني مثالي كه بر صورت اجسام باشد اما از مقوله اجسام نباشد غير شكل خود و وراي آن
چيزي ديگر داند كه هست كه باين صورت مصور شده است و في حد ذاته ازين صورة منزه است
صورت محبوب ديده باشد بچشم محبوب زيرا كه محب حينئذ متحقق شده است بقرب نوافل
و حق سبحانه جميع قواي وي گشته است قال الشيخ رضي الله في الباب المذكور آنفا و ان راى
اي العبد صورة غير متشكلة بشكل جسدي مع تعقل ان ثمه امرا ما هو عينه فتلك صورة الحق و ان
العبد في ذلك الوقت قد تحقق بان الحق قواه ليس هو والمراد بقوله رضي الله عنه صورة غير متشكلة
بشكل جسدي ان يكون تلك الصورة غير متشكلة بشكل جسدي واقع على شكل ظاهر العبد و پوشيده
نماند كه برين تقدير عبارت شيخ مصنف با عبارت شيخ در فتوحات موافق است بحسب حقيقت
اگرچه بظاهر مخالف مي نمايد و اعتراض بعضي شارحان مندفع گردد اما اگر محب آينه بود و متجلي
در آن محبوب بود و محب نظر كند اگر صورت يعني صورت محبوب متجلي در آينه محب مقيد است بشكل آينه كه عين
محب است با احكام و خصوصيات وي هرچه باشد نه مجرد اوصاف جسماني حكم او را يعني
آينه را باشد بر صورت مرئي در وي يعني صورت محكوم و مغلوب احوال آينه باشد نه آينه مغلوب
وي همچنانكه شيخ جنيد رضي الله عنه فرموده است كه لون الماء لون انائه و جنيد باشارت صورت
محبوب متجلي است در آينه عين محب زيرا كه تعين و تميز صورت محبوب بحسب عين زيرا كه
تعين و تميز صورت محبوب بحسب عين محب است و اگر چنانچه محب صورت محبوب را در آينه
عين خود خارج از شكل خود بيند يعني بكيف و كيفيات عين خود نه بيند و مغلوب احوال و احكام
عين خود نيابد بداند كه آن صورت متجلي در آينه وي مصور نيست وليكن از آن حيثيت

كما في هذا الشهود هو عين المرآة

كه محيط است بهمه صورها در همه صور ظاهري تواند شد از آن حيثيت كه مقيد است باحكام
آينه والله من ورائهم محيط قال الشيخ رضي الله عنه في الباب المذكور وان كان الحق هو المتجلي
فيها فليتنظر العبد من كونه مرآة ما يتجلى فيه فان تجلى فيه ما يتقيد بشكل المرآة فالحكم للمرآة كالمتجلي فان المرآة
قد يتقيد بحقيقته شكل المرآة من طول وعرض واستدارة وتربيع وكبر وصغر فيرد الحكم
اليها وليها الحكم فيه فيعلم بالتقييد المناسب لشكل المرآة ان الذي رآه قد تحول في شكل صورته
من انواع ما يعطيه حقيقته في تلك الحال وان رآه خارجا عن انواع شكل ذاته فيعلم انه الحق
الذي هو بكل شيء محيط و چون محب مفلس و در بعضي نسخه بجاي مفلس مخلص است و مراد بافلاس
انست كه تخليص حقيقت خود از تقيد بحجابي صوري و معنوي كرده باشد و بافلاس كه از نقد
وجود مضاف بخود و توابع آن مخلص شده باشد از عالم صور چه صور ظاهري و چه معنوي
قدم فراتر نهد هستش از رق تقيد بصورت و معني خلاص يافته است محبوب متعالي صفت
كه از وراي صورت و معني متجليست خواه و سر بمحبوبي فرو نيارد كه مقيد بود بشكل و مثال چنانچه
در تجليات معنوي و خيال كه مثال متصل است و آن نيز از قبيل تجليات صوري تواند بود و جمله
از شهود او محو شود و محبوب را بي واسطه صور خواه ظاهري و خواه معنوي پسندد زيرا كه
انما يتبين الحق عند اضمحلال الرسوم يعني حق بوحدت حقيقي كاي ظاهر شود و متبين گردد كه رسوم
بشري و نسب امكاني مرتفع و ناچيز گردد **نظم** تا تو باشي واو جدا باشد • اسمان از
زمين و نوا رفي از نقش خود بتراش و او باش • تا شود جمله جهان يكي شي **مصراع** در تنگنا
صورت معني چگونه گنجد • يعني در تنگناي تقيدات صوري و معنوي مطلق كه في حد ذاته از همه
برتر است گنجايي ندارد لان الصورة معنوية كانت او صورية محدودة فالحقيقة بخلافها فكيف
تسع الحقيقة **مصراع** در بنگه گدايان سلطان چه كار دارد • بنگه و تشديد اليها بالفارسية على وزن
جاي را گويند كه رخت و بنه در وي نهند • صورت پرست غافل معني چه داند آخر
يعني المكس كه بمشاهده صور مقيدات مقيد است و از شهود معني مطلق كه از جمله مظاهر ظاهر
شده است غافل آن معني مطلق را چه داند و از آن چه بهره تواند گرفت **مصراع** كو با جمال
جانان پنهان چكار دارد • در جميع نسخهاي كه ديده شده است اين مصراع همين وجه

وهمانا كه حرف كاف در اول آن تحريف كاتبان است كه بنا بر توهم اگر آن مفعول چه داند
واقع شده است لحاق كرده اند و احتمال بعضي هست راه يافته است و بر تقدير اسقاط
كاف معني چنان ميشود كه او يعني صورت پرست غافل با جمال جانان كه آن معني مطلق است پنهان
يعني در مقام بطون و اطلاق و تجرد از صور مظهر چه كار دارد از آن چه بهره دارد **لمعه**
دوم در بيان آنچه ظاهر را در مظهر لاحق ميشود و از جهت خصوصيت مظهر و آنچه مظهر را عارض
ميشود از جهت ظهور ظاهر در وي ظهور در عرصه وجود عيني دايم صفت محبوب است
يعني صفت وجود مطلق زيرا كه وجود مطلق بخود موجود است و در وجود خود احتياج بهيچ
ندارد و همچنين ظهور بر بصاير و ابصار صفت ويست ليكن بشرط انصباغ وي باحكام
كه عين ثابته است لاستطلقا زيرا كه من حيث الاطلاق وي نيز باطن است و خفا و كمون صفت
محب يعني عدم ظهور در عرصه وجود عيني صفت عين ثابته است فانها ما شمت
رائحة الوجود و همچنين عدم ظهور بر بصاير و ابصار صفت عين ثابته است و ظهور وي كه لاحق
وي ميشود بتبعيت ظهور ظاهر است چنانكه ظهور مظلم مستنير بتبعيت ظهور نور است نه بواسطه
ذات وي و ذكر الشيخ صدر الدين القونوي قدس سره في النص الآخر من كتاب النصوص ان الظهور
للوجود لكن بشرط التعدد مع آثار الاعيان فيه وان البطون صفة ذاتية للاعيان والوجود
ايضا من حيث تعقل وحدته و گاهي تواند بود كه حكم يك دوام ظهور صفت محبوب است و خفا
صفت محب از حيثيت ظاهريت و مظهريت ايشان باشد لان المظهر من حيث مظهريته باطن
لان حكمه حكم المرآة فالمرآة اذا استلا بما ينطبع فيها لا ترى وانما يرى المنطبع فلذا قيل كل مظهر
باطن والظاهر هو المنطبع و اين معني مناسب مينمايد بانچه بعد ازين مذكور ميشود كه چون
صورت محبوب عند التجلي الوجودي او الشهودي در آينه عين محب ظاهر شود ذات
يعني عين محب بحسب حقايق خود يعني حقايق كه ماخوذ است در وي از ذاتيات و عرضيات
در تجلي وجودي يا شهودي كه بيان تحقيق شده است در سلوك كه از احوال و مقامات در تجلي
شهودي محبوب ظاهر بيتجلي تحقيقه لان حكم پيش از ظهور در آينه بوده باشد يعني احكام
جمله جميع كرده نه چنانكه در آينه محسوس يعني كه احكام وي از آن پيش دارد

وطول وغیرها در صورت منطبع در وی تاثیر میکند چنانک ظهور صورت ظاهر در
آینه ادرا یعنی آینه را اسمی بخشد پیشتر ازان ظهور ان اسم بر آینه منطلق نشدی چون اسم
موجود واقسام آن از جوهر وعرض وانواع واشخاص آن زیراکه اعیان ثابته که صور معلومیت
اسمها اند در مرتبهٔ علم ما دام که آینهٔ وجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند
واسم جوهر وعرض واسما انواع واشخاص ایشان برانها بحقیقته منطلق نگردد واین
در تجلی وجودیست واما در تجلی شهودی چون اسم مرید وعارف ومحقق وغیر اینها از اسما که
بر بنده بحسب اختلاف تجلیات منطلق میگردد زیراکه تا حق سبحانه وتعالی بر باطن بنده
بصفت ارادت تجلی نکند ویرا مرید نگویند وهمچنین در سایر اسما مصراع ولدت امی
اباها ان ذا من اعجبات ای عجوبات خففت لرعایة الوزن وهمانا که این مصراع از زبان
محب است میگوید بزاد مادر من که عین ثابته است پدر خود را که محبوب است اعنی الوجود المطلق
زیراکه تعین عین ثابته وی بتجلی علمی غیبی والدعین ثابته وی باشد وولادت وجود
مطلق از عین ثابته باعتبار آنست که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام وی است فهو من
حیث التقید والانصباغ باحکامها متولد عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد
این مصراع این معنی است که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است قدس سره ظاهرا ولادت
ثانیه است واشارت باین ولادت است قول عیسی علیه السلام که لن یلج ملکوت
السموات من لم یولد مرتین مصراع اخیر افیست که وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات
واین از لمعات نیست لیکن کاتبات در بعضی نسخه نوشته اند اینجا یعنی درین مقام که هر یک
از ظاهر ومظهر را در ان دیگر نوعی اثر باشد وبان اثر از یکدیگر متمیز نشوند منی وما یی پیدا آید
تو یی اوی آشکار اگردد یعنی امتیاز حاصل آید وتا اینجا از اول لمعه متحمل بود هر یک از تجلی وجودی
وشهودی را وآنچه بعد ازین می آید نص است در تجلی شهودی ما دام که محب را که قابل
تجلی شده باشد جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید لذت والم صورت بندد اندوه وشادی
ظاهر شود خوف ورجا پدید گردد وقبض وبسط دامن گیرد زیراکه تجلی صوری منفی محب متجلی
له نیست پس این احوال که بر وجود متجلی له موقوف است با تجلی صوری جمع تواند شد

بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای صورت باشد چنانک میگوید اما چون بواسطه تحقق بفنا لباس
صورت از خود برکشد ودر محیط احدیت غوطه خورد دران ناچیز شود اورا نه از عذاب خبر
بود ونه از نعیم نه امید داند ونه بیم نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف ورجا بامر
مستقبل بود هر چند تحقق خوف ورجا نسبت باستقبال می باشد اما چون بعضی امور مستقبله
نتیجهٔ احوال ماضیه است از جهت اشعار باین معنی ذکر ماضی نیز کرد والا بر مستقبل اقتصار
می بایست نمود واو در بحری غرق است که آنجا نه ماضی ونه مستقبل است بل حالیست در حال
بیت سنگی که اندر او فتد گم گردد اندر وی من آن دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم یعنی بحر احدیت و
ونیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از رفع حجاب که بترسد که از سبحات
وجه سوخته گردد واینجا یعنی در مقام استهلاک در بحر احدیت محب از هر دو ایمن است زیراکه
حجاب میان دو چیز فرض توان کرد واینجا جز یکی نیست اند بود واز رفع حجاب هم باک بود که ترسد
که از سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته گردد ومن هو النار
کیف یحترق بالنار من یسیر؟ ودر متن همانا مصراع ثانی مذکور است بیت نیست را الکعبه و
کنشت یکی است سایه را دوزخ وبهشت یکیست اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی
فیه سکران وصاح راح خمر است یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف وشهود حقیقت
احدیت از جهت اشراق نور ستاره راح محبت که مزیل ظلمات کثرت تعینات خلقیه است برابر
در صباح همه متقابلات پست باهشیار ومی پرست باپرهیزکار یکی نماید وحمل بیت برین معنی از جهت
مناسبت مقام است واگرنه معانی دیگر نیز محتمل است وچون در کلام سابق مذکور شد که محب
در بحر احدیت مضمحل وناچیز میگردد محل آن بود که بجویان را توهم آن شود که مراد بآن فنا وی است
نی قس لام نهد در شهود خود دفع آن توهم رامیکوید نور یعنی نور غالب نور را یعنی نور
مغلوب را نسوزد بلک نور مغلوب در وی یعنی در نور غالب مندرج گردد چنانچه در نور ستاره
نور آفتاب اندراج می یابد نه آنکه نیست می شود ابو یزید را قدس الله سره گفتند کیف اصبحت گفت
لا صباح عندی ولا مسا یعنی در وقت من اختلاف نیست که گاهی صبح کشف وتجلی آید وگاه
شب احتجاب واستتار روی نماید اینجا که منم نه بامداد است ونه شام نه بیم ونه امید نه حال ونه

مقام که «انما الصباح والمساء لمن یتقید بالصفة وانا لا صفة لی» یعنی در عالم تقابل و دو رنگی که عالم صفات است صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل آن عالم کسانی اند که بصفات خود مقید اند و بمقام بی صفتی نرسیده اند و بدان متحقق نگشته مرا صفت نیست تا تجلی و استتاری تواند بود چون نیست مرا ذات صفت چون باشد

لمعهٔ یازدهم در دفع شبههٔ چند سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطهٔ حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتند این شبهه را از دو وجه دفع میکند یکی آنکه ظهور حق متجلی از عبد متجلی له بظهور صورت مرئی در مرآة تمثیل میکند یعنی همچنانکه صورت حال نیست در آینه و متحد نیست با آن بلکه میان صورت و آینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت میشود در آینه همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است مخصوص مجهول الکیفیة که سبب انکشاف حق می شود در بنده و بی توهم حلول و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده اولا که میگوید اگر میان آینه و صورت هیچ وجه نه اتحاد که عبارت است از صیرورت شیئین شیئا واحدا ممکن بود و نه حلول که عبارت است از درآمدن چیزی در چیزی و همچنانکه میان آینه و صورت هیچ از این واقع نیست همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له واقع نیست گوید العکس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول و وجه دیگر اینست که حلول بحسب واقع و اتحاد بحسب توهم در دو ذات یعنی در دو موجود متمیز از یکدیگر خواه هر دو جوهر باشند و خواه هر دو عرض و خواه یکی جوهر و دیگر عرض صورت بندد و در چشم شهود در همه وجود جز یک موجود نمی تواند بود که آن ذات حق تعالی است ذاته بر صفت اطلاق باشد نه اتحاد و اما میان متعینات حلول در نفس امر میتواند بود و اتحاد بحسب توهم زیرا که اتحاد بین الشیئین مطلقا محال است چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند

شعر
العین واحدة والحکم مختلف * وذاک سر لاهل العلم ینکشف

یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکیست اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان شده است مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام و آثار متفاوت اند پس تعدد و تکثری که می نماید منشاء آن اختلاف احکام است نه تعدد ذوات و این معنی که عین واحد است و تعدد و تکثر ناشی از احکام مختلفه است نه آنکه ذوات متعدده باشند سریست که بر ارباب علم موهوب منکشف می شود نه بر اصحاب علوم مکتسبه صاحب کشف که حقیقت کار چنانکه هست بر وی منکشف شده است

پس نه حلول ممکن است

چون کثرت در احکام می بینند نه در ذات دانند که ذات واحد است و به تعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر نگردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نگرداند چه ذات را کمالیست که قابل تغیر و تاثر نیست و آن کمال وجوب وجود و قدم و وحدتست ذات باحکام مختلفه متغیر نگردد و ذات متکثر نشود بلکه متکثر نماید چنانکه نور فی حد ذاته بالوان آبگینه از حمرة و صفرة و خضرة و غیرها منصبغ نشود اما چنان نماید که منصبغ شده است

بیت
لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا * شعاعه فتراءی فیه الوان

یعنی نور را که عین واحد است در حد ذات رنگی نیست لیکن زجاج را رنگ هست چون بر زجاج پرتو آن نور می افتد و رنگ او را پیدا میکند چنان نماید که آن نور رنگین شده است و یقین است که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنگ نیست و اگر خواهی که چه گویم

مصراع
هر چشم من ای دوی نگر تا بینی

رباعی
آفتاب در چندین آبگینه تافته * پس بر رنگ هر یکی تاب عیان انداخته
جمله یک نور است اما رنگهای مختلف * اختلافی در میان این و آن انداخته

یعنی پرتو هستی آفتاب وجود مطلق بر آبگینهٔ اعیان ثابته تافته است و بصبغ احکام هر یک از آن اعیان منصبغ گشته و متعدد نموده این تعددی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت وحدت خود است و این اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم می شود

رباعی
اعیان همه شیشه‌های گوناگون بود * کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود * خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

لمعهٔ دوازدهم در بیان وصول سالکان بتمامی سیر الی الله و شروع ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن بر هر که بحقیقت از راه جذبه در بگشایند باید که در خلوتخانهٔ نابود خود نشیند و از ذات و صفات خود کرانه گزیند و خود را او دوست را در آینهٔ یکدیگر بیند در آینهٔ دوست خود را گم کرده و در آینهٔ خود مطالعهٔ اسماء و صفات دوست کند پیش سفر که سیر الی الله است نکند زیرا که سیر الی الله تا فنای فی الله که فتح عبارت از آنست پیش نیست لا هجرة بعد الفتح یعنی همچنانکه بعد از فتح مکه هجرت بمدینه نماند و اجری که بر هجرت مترتب می شد منقطع شد همچنین بعد از فنای فی الله که بمنزلهٔ فتح مکه است هجرت بسیر الی الله تا فنای فی الله نیست

بیت
آینه

چو نقش

صورت از سفر دوم است کان پذیرای صورت نور است یعنی آینهٔ صوری که عبارت از آن
آهن مصقول است از برای انطباع صورت ناظر در وی حاجت بآن ندارد که بجانب صورت
از جهت صفا و نوریت خود شده است هرچه در مقابل وی می افتد در وی می نماید و صورت آن
در وی منطبع میگردد بی حرکت وی بسوی صورت همچنین چو آینهٔ معنوی دل از خشونات صور کونیه
خلاص یافت و نوریه و صفا وی را فرو گرفت و ظلمات خواستها طبیعی از وی زایل شد در قبول
تجلیات ذات و صفات الهیه حاجت بسیر و سلوک ندارد زیرا که سیر و سلوک وی عبارت از تصفیه
و تصقیل وجه قلب است چون آن صفا و صقالت رسید از آن مستغنی شد خود از این خلوت مجاز
نتوان کرد زیرا که سفر که سیر الی الله است تا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی چون در عین مقصود بید
دیگر کجا میروید ازینجا غربت ممکن نیست زیرا که الفنا فی الله لا الی او مسافة لا بیاحة فی امنی ورائی
اشارت بچیست که بحقیقت است وی اهل فنا فی الله اند اینجا راه که عبارت از مسافتی است
که میان بنده و خداوند است برو سه بسته شود و طلب یعنی طلب وصول نماند زیرا که بعد از وصول
طلب آن بحالت قلق و اضطرابی که از برای وصول باشد بیار آمد ترقی تمام شود و اضافات ساقط
افتد و اشارت مضمحل گردد زیرا که در اضافت و اشارت از مضاف و مضاف الیه و مشیر و مشار الیه
ناچار است و درین مقام همه متقابلات لباس اثنینیت بیرون کرده اند حکم من که مبنی است از ابتدا
حکم الا که مر [illegible] بانتها است طرح افتد چه وجود را یعنی بحر وحدانیت وجود حق را ابتدا و انتها
ناطقه نه اند بوک اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید شعر خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا
ولو کان غیری لم یصح وجودها کان موضعی ناقصه است و وجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون و حصول
و ضمیر وجود ها راجع بمن اهوی و تانیث بنا بر انست که شایع در عرف شعرای عرب تانیث
محبوب است یعنی خلوت کردم با آنکه دوست میدارم وی را و نبود در آن خلوت کسی که غیر ما باشد از ما
دو باشد و شک نیست که چون در آن خلوت هیچ غیر یک نباشدی باید که ایشان لباس غیریت
بیرون کرده باشند و اگر نه غیر هر یک باشد که آن دیگر نیست و اگر بودی آنجا غیر من بآن سبب
که غیر ما بودی یا ما لباس غیریت بیرون نگردیدی درست نبودی یافت وی با طلاق زیرا که
اثبات غیر موجب تمیز است از غیر و تمییز از غیر تحدید است و تحدید تقیید وی شاید که کان از

ناقصه باشد و اسم وی ضمیر من اهوی و تذکیر بنا بر ظاهر لفظ موصول یعنی خلوت با دوست و
در آن خلوت وی غیر من نبود و اگر چنانچه وی غیر من بودی درست نبودی یافت او با طلاق
چنانکه گذشت رباعی با یار خودم کرده بیک جای مقام جای که از غیر نشان نیست و نام
گر من بودی گرفت با غیر آرام کی دولت یافتی دیم دست تمام بلی بعد از این اگر سفری بود
در او بود و در صفات او که آن سفر دوم است که سیر فی الله گویند ابو یزید قدس سره آیه
آیه بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا یعنی روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را بسوی رحمن
گروه گروه نعره زد و گفت من یکون عنده الی این یحشر یعنی آنکه نزدیک وی نشسته است کجا حشر
کند دیگری بشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن و من القهار الی الرحیم یعنی اگرچه سیر الی الله
منتهی شد اما سیر فی الله باقی مانده است و آن را نهایت نیست پس میتواند که وی را از اسمی باسمی حشر کنند
قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلثین من الفتوحات المکیة سمع ابو یزید البسطامی قدس سره
قاریا یقرأ بهذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع المنبر و صاح وقال یا عجبا کیف
یحشر الیه من هو کان جلیسه فلما جاء زماننا سئلنا عن ذلک فقلت لیس التعجب الا من قول ابی یزید و اعلموا
انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته والاسم الرحمن ماله سطوة من کون الرحمن یعطی اللین واللطف
والعفو والمغفرة فلذلک یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی السطوة والهیبة وانه جلیس المتقین فی الدنیا
من کونهم متقین و علی هذا الاسلوب تاخذ الاسماء کلها وکذا تجدها حیث وردت فی الآیات اذا قصدت السنة
حقیقة الاسم و تمیزه عن غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی و دلالة علی الحقیقة التی بها تمیز عن اسم الآخر
و این کلام معلوم می شود که آنکه شیخ مصنف گفت که دیگری بشنید مراد شیخ است رضی الله عنهما
و پوشیده نماند که اگر مراد ابو یزید قدس سره آن بوده باشد که متقی نزدیک او است پس وی را چون بوی
حشر کنند آنچه دیگری گفته است که متقی نزدیک او است من حیث اسم الجبار پس وی را بوی حشر
کنند من حیث اسم الرحمن در مقابله مناسب می افتد و اما اگر چنانچه مراد ابو یزید آن باشد که کسی
که نزدیک او است یعنی در مسمی مستهلک شده است و از مرتبهٔ اسما گذشته وی را بکجا حشر کنند جواب
چنان باید گفت که مراتب تجلیات حق سبحانه را نهایت نیست و اگر متحقق در تجلی لازم آید پس
هیچ مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که بعد از آن مرتبهٔ دیگر باشد پس وی را از آن مرتبه بیان حشر کنند

والله اعلم **لمعه سیزدهم** در بیان حجب نورانی و ظلمانی که موجبات سفر مذکور اند و سفر
حجاب مذکور عبارت از رفع آن حجب است محجوب هفتاد هزار از نور و ظلمت چنانچه حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم
بآن مشیرست که ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة از بهر آن پروری فرو گذاشت تا محب
خوی فرا گیرد و او را یعنی محبوب را پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسله
شوق بجنباند محب بمدد عشق و قوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید آنگاه پرتو سبحات
جمال یعنی انوار جمال که اشراق آن موجب تسبیح و تقدیس ملایکه مقربین میگردد غیرت موهوم
را که محب میان خود و محبوب توهم کرده است بسوزد و او یعنی معشوق بجای او یعنی عاشق
بنشیند و همگی عاشق شود چنانکه **بیت** هر چه گیرد از و بدو گیرد * هر چه بخشد از و بدو بخشد
یعنی عاشق هرچه گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او و بدو گیرد نه بخود زیراکه معشوق عین قوای وی
شده است و برهمین قیاس است معنی مصراع ثانی گفته اند که این حجب صفات آدمیست نورانی
چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم و
عادات و جمله اخلاق ذمیمه **بیت** پرده های نور و ظلمت راز عجز * در یقین و در گمان
دانسته اند * یعنی پرده های نور و ظلمت را که از حدیث مذکور مفهوم میگردد از جهت عجز ادراک و قصور فهم
منحصر در یقین و گمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیست اگر چنانکه حجب
مذکوره در حدیث مذکور صفات مذکوره بودی هرآینه این صفات با موصوف آن سوخته گشته
زیراکه لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره من خلقه و في بعض النسخ ما ادرکه بصره
عاید بخلق تواند بود بآن طریق که عاید باسم موصول باشد که مبین شده است بقوله من خلقه
و برین تقدیر ما الیه عاید بحق تواند بود لا غیر یعنی اگر چنانچه خلق و اوصاف خلق بر تقدیر کشف
حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی بآن برسند و میان ایشان هیچ واسطه نباشد
زانکه او را ببینند و بدانند سوخته شوند اما صفات از برای آنکه میان صفات و حق
سبحانه حجابی که غیر این صفات باشد نیست و اما میان موصوف آن صفات سوخته گشته
میان موصوف آنها و حق سبحانه زیر حجاب آنها نمانده می بینیم که خلق و اوصاف خلق نمی سوزند
و حجب مانع از سوختن میان ایشان و سبحات دایم مسدول یعنی فرو گذاشته می باشد
یعنی حجب

سبعین الف حجاب لو کشفها الله سبحانه

پس می باید که آن حجب مسدول اوصاف خلق نباشد بلکه اسما و صفات او یعنی حق
سبحانه تواند بود زیراکه اگر غیر اسما و صفات خواهند از امور کونیه چنانکه بعضی گفته اند که مراد
بحجب نورانی روحانیان است از عقول و نفوس و بحجب ظلمانی جسمانیات احراق ایشان
عین کشف ایشان باشد نه امری مترتب بران تا جزای آن واقع تواند شود و درین مقام نا
چارست از تحقیق معنی حدیث مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آنچه صوابست ظاهر گردد
پس میگوییم می تواند بود که هر یک از حجاب و کشف و احراق را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند
کنند این میشود که ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها الله عن نظر شهود بعض
عباده افنته اشراقات نور الذات عن وجوده و وجود اوصافه في نظر شهوده حیث لم یبق
بینه و بین الله حجاب یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه في نظر شهوده و وقتی که معنی حدیث را
نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند چنین شود که ان الله سبحانه في نفس الامر بالنسبة الى
الموجودات العینیة کلها او بعضها و تجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحدة الذات
ما ارتفعت بالنسبة الیه تلک الحجب و اخرجته من مرتبة الوجود العینی الى العدم و برتقدیری که ضمیر بصره
عاید بخلق باشد چنانکه شیخ مصنف اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد بود و چنانچه معنی
حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند چنین شود که ان الله سبحانه سبعین الف حجاب
لو کشفها عن نظر شهود بعض عباده افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود اوصافه في نظر شهوده
حین انتهى بصره الى تلک الاشراقات و ادرکها و پوشیده نماند که بنا برین معنی انتها بصر بر
حقیقت خود است و احتیاج بتاویل ندارد و همانا که شیخ مصنف قدس سره نظر بهمین جهت
عود ضمیر بصره را بخلق متعین داشته و مع هذا در ایراد اعتراض بر بعضی از انتها بصر لازم معنی
خواسته است چنانکه معلوم شد وقتی که نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین شود
که ان الله سبعین الف حجاب لو کشفها في نفس الامر بالنسبة الى الموجودات العینیة کلها او بعضها
لاحرقت انوار الذات ما لم یبق بینه و بین الحق حجاب و ظاهرست که برین تقدیر انتها بصر بر حقیقت
خود نخواهد بود زیراکه بعضی موجودات را قوة ابصار و ادراک نیست چون [illegible] خلق
مثلا که شیخ مصنف قدس الله سره از جمله ما انتهى الیه بصره داشته است و چون این ...
[illegible]

که انکسی که از حجب اوصاف حمیده و ذمیمه خلق خواهد
برتو ظاهر خواهد بود از احجب در تجلیات شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن و شک نیست
که چون آن صفات و آثار آفت انحیالک گردد و از نظر شهودی برخیزد و بی صفت و بی نشان شود
قابل تجلی ذاتی خواهد شده سوخته خواهد گشت بس اگر شیخ مصنف میگوید که می بینم که می سوزند
راست نباشد مگر وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتها بصر لازم آن
خواهند که بواسطگی و بی حجابیست زیرا که بران تقدیر لازم می آید که اولا صفات بسوزند تا نهایا
موصوف انتها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر و می بینیم که نمی سوزند و منعدم نمیشوند بلکه موجود
و در بعضی نسخه چنین است که می بینم که با رؤیت نمی سوزند و چنین می باید که رؤیت را چون
انتها بصر را لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد که اوصاف خلق را ادراک سبحات شعاع گرداند
چون شیخ مصنف قدس سره حجب را با سما و صفات زود ادر دانرا تقسیم میکند بنورانی
و ظلمانی پس میگوید حجب نورانی چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی چنانکه بطون و قهر و
جلال نشاید که این حجب مرتفع شود چه اگر حجب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پرده
عزت تابد اشیا بکلی متلاشی شوند و ناچیز گردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه اسما و صفاتست تواند
بود هرچند وجود اشیا بتجلی ذاتیست که وجود بحت هستی ساذج است اما تجلی ذات پس پرده
اسما و صفات اثر کند زیرا که اثر را از مناسبتی چاره نیست و میان ذات من حیث هی هیچ
چیز مناسبتی نیست اگر مناسبتی هست من حیث الاسماء والصفاتست پس حجب او اسما و صفات
او تواند بود نه صفات آدمیت چنانکه بعضی گفته اند چنانکه صاحب قوت القلوب ابوطالب مکی رضی الله
عنه فرموده حجب الذات ای الله سبحانه بالصفات وحجب الصفات بالافعال و ظاهر است که
احتجاب ذات بصفات و صفات بافعال تنزل است از مرتبه اطلاق و ما فوق بمنهابر به تقیید
و تعیین تا ادراک ممکن گردد نه آنکه آن ادراک امری ممکن الادراک مانع آید پس در ایشان معنی مرآتیه
زجاجیه بلکه ایشان حجاب حجابند یعنی مانع اند از سطوت نور و شدت اشراق انکه مانع رؤیه
است و لهذا شیخ مصنف قدس الله سره میگوید که اگر بحقیقت نظر کنی حجاب وهم تواند بود که بشدت
ظهور محتجب است زیرا که از بس که ظاهرست و ظهور وی دایم بی طریان ضد هیچکس بوی حاضر
نمی شود و لما قیل و بضدها تتبین الاشیاء و بسطوة نور مستترست پس هیچ دیده را تاب اشراق انوار

نیست شعر لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر * فکیف یدرک من بالعین یستتر * یعنی پنهان
شدی بواسطه شدت ظهور و سطوت نور پس پیدا نیامدی بر هیچ صاحب دیده زیرا که دیده
هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تو ندارد و چگونه دریافته شود کسی که بسبب دیده نظر
و قصور آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده مانده و دریافته نشود یا خود چگونه دریافته شود
و دیده شود کسی که بعین خود بینای بیننده پنهان مانده و حال آنکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش
یا خود چگونه دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد می بینم یعنی نور وجود او را
زیرا که وی بذاته دیده می شود و سایر اشیا بواسطه وی و نمی دانیم که چه می بینیم از جهت دوام ظهور
و عدم طریان ضد او چه میگویم بیت حجاب روی تو هم روی تست در همه حال * نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی
این بیت آن معنی را ادا میکند که خفی گشته ظهوره بیت بهر چه می نگرم صورت تو می بینم
از آن میان همه در چشم من تو می آیی * معنی این بیت ناظر بآن است ما رایت شیئا الا و رایت الله
فیه بیت ز رشک تا نشناسد ترا کسی هردم * جمال خود بلباسی دگر بیارایی * یعنی از رشک و غیرت
آنکه مبادا اگر کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباسی دیگر ظاهر شوی زیرا که ترا اگر بلباسی دایم یا دیگر
چند محل هست که ترا بشناسد و بتو آشنا شود نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود
را باشد زیرا که حجاب را از آن چاره نیست که محجوب محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط
را البته محدود باید بود و او را حد نیست پس محدود نتواند بود هر چه بینی در علم در عالم صورت و
معنی صورت اوست زیرا که صور صوری و معنوی همه مقیدات اند و مقید صورت مطلق فی ذاته و
حد ذاته و مرتبه اطلاقه بهیچ صورت مقید نه عجب کاری در هر چه او نباشد زیرا که همه حقایق بوجود
وجودات ایشان وی است پس در هر چیزی که وی نباشد آن چیز نباشد و در هر چه او نباشد
آن چیز هم نباشد بلکه همه او باشد منصبغ با حکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم نظم
تو جانی لیک چون آیی پدید * یعنی اتحاد تو با جهان خواه جسمانی خواه روحانی من حیث الظهور
متحد می باشی * نی که جانی لیک چون گردی نهان * یعنی جان این جهانی و متصرف در آن
من حیث البطون * چون برید آیی جهانی مدام * من حیث صرافته ذاتک
چون نهان گردی چه جاویدی عیان * من حیث اتحادک بالمظاهر * هم نهانی هم عیانی هر دو

هم نه آیی هم نه این هم این و آن یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید **لمعهٔ**

چهاردهم در بیان تمایز تو پس وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق مقام قاب قوسین و بیان سر

وطن آن که مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان محب و محبوب را یک دایره فرض کن که او را

خطی یعنی ممکن و واجب بدو نیم کند که بشکل دو کمان ظاهر شود مقصود ازین کلام تمثیل هویت

مطلقهٔ غیبیه است بدایره و تمثیل انشا ممکن و واجب از آن بانقسام دایره بقوسین و تخصیص

دایره باین تمثیل از آن جهت است که مثال می باید که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت

اقرب باشد نقطه قابل تمثیل نیست لعدم انقسامه و خط متناهی در وضع که غیر محیط دایره است

اگرچه قابل تقسیم است اما محیط دایره بوحدت اولیست و اقرب زیرا که خط متناهی مشتمل است

بر نقطهای بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت زیاده است

و حاصل این تمثیل آن است که هویت مطلقهٔ غیبیه بمثابهٔ دایره است و تنزل آن بمرتبهٔ وجوب

و امکان بمنزلهٔ انقسام دایره بقوسین و تعیناتی که ممکن را از واجب امتیاز میکند خواه در مرتبهٔ

علم خواه در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین و این تعینات امریست متوهم یعنی وجود

حقیقی ندارد بلکه از نسب و اعتبارات حقیقت مطلقه است و اشارت باین تعینات

است این که میگوید اگر این خط یعنی تعینات امکانیه که ما به الامتیاز ممکن است از واجب

که می نماید در وهم که هست بهستی حقیقی و در حقیقت نیست وقت منازله از میان یعنی از

میان واجب و ممکن طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد نه آنکه فی الواقع منعدم شود

دایره چنانکه هست فی الحقیقه در نظر شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن آن

مقام که او ادنی است یعنی تعین اول سر و باطن تعین ثانیست که مرتبهٔ قاب قوسین و آن

است پیدا آید می نماید که هست نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم یعنی می نماید که هست

جهان بهستی حقیقی و نیست جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم گر بخوانی تو این خط

موهوم بشناسی حدوث را ز قدم یعنی اگر حقیقت این خط موهوم را که تعینات

امکانیست بدانی ~~چنانکه هست فی الحقیقه در نظر شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین~~

~~و باطن آن مقام که او ادنی است یعنی تعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیت~~

و این تعین اول سر و باطن تعین ثانیست که مرتبهٔ قاب قوسین که وجود ندارد بشناسی

که حدوث عبارت از ظهور حقیقت است متلبسه بالتعینات الامکانیه و قدم عبارت

از آن بر صرافت اطلاق و تجرد خود و هرگاه این خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانکه

هست بخوانی و حقیقت آن که امریست اعتباری بدانی تعین بدانی که هیچ امر هیچ

هرچه هست اوست اما اینجا حرفیست باید دانست که اگرچه این خط که دایره را بدو نیم کرده

است از میان طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره در نظر شهود وی

وی چنان شود که اول بود بی توهم انقسام و تطرق کثرت بوی حکم خط و اثری که بروی مترتب

گشته بود زایل نگردد اگرچه خط از نظر شهود زایل شود اثرش فی الواقع باقی ماند زیرا که

معلوم است که ارباب شهود و عرفا را در مشاهد و معارف خود تفاوت بسیار است

و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اگر چنانچه آن تعینات چنانچه از نظر شهود

ایشان برخاسته بحسب واقع نیز مرتفع شود می باید که میان ایشان بلکه میان ایشان

و حق سبحانه نیز در علم و شهود هیچ تفاوت نماند **بیت** خیال گر بزدا اینجا و بشناس پس

هر آنکه در خدا گم شد خدا نیست زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد دو کالی حاصل آید در

وی ناچار است از دو چیز و اتحاد که فنای احدهماست در دیگری نزد اهل حقش یعنی نزد اهل

وحدانیت که عبارت از اشتمال برین امور ثلثه است یا خود فردانیت حق سبحانه که انواد

و نیست باحدیت آن وحدانیت نگذارد که گرد سرا پردهٔ احدیت یعنی احدیهٔ ذاتیه گردد که

در وی هیچ شائبهٔ کثرت نیست **مصر** و من بعد هذا ما تدق صفاته و ما کتمه احظی لدیه و اجمل یعنی

بعد ازین مرتبه که خط فاصل بین الواجب و الممکن زایل گردد و سر قاب قوسین

پیدا آید مقامیست که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن امریست

پوشیدن آن بحجت استتار جلال نزدیک حصول آن و فوز بان بهر مندتر است

و با جمال ترهم متکلم را و هم سامع را **مصراع** کسی را دل دهد کین راز گوید **مصراعه** فدعه

مصونا بالجلال محجبا احدیت از روی اسما احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره

را وحدتی لاحق شده باشد که بملاحظهٔ آن وحدت آن امور را احد توان گفت

واز روی ذات احدیت عین که عین واحد را ملاحظه نمایند بی شائبهٔ کثرتی و در هر دو صورة
اسم از واحد آید واین کلام اشارت بآن معنی است شیخ رضی الله عنه در فص یوسفی میفرماید
که فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا احدیة الکثرة واحدیة الله من حیث
الغنی عنا وعن الاسماء احدیة العین وکلاهما یطلق علیه اسم الاحد احد خواه احد باحدیت
کثرت باشد وخواه باحدیت عین در اشیا همچنان ساریست که واحد در اعداد اگر نباشد احدی
و در اعیان موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشوند که ظهور ایشان تجلی و سریان
احدیت در ایشان واگر احد باحدیت خود ظاهر شود هیچ عینی از اعیان موجودات
را وجود نباشد چنانکه اگر واحد نباشد و بتکرار خود اعیان اعداد را ظاهر نگرداند اعیان اعداد
اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم چون اثنین وثلثه واربعه وغیرها نبود واگر واحد باسم خود
که مبنی از واحدیت است و عدم تکرار وی در مراتب ظاهر شود که جمله تویی پس این جهان چیست
مصراع در هیچ نیم این فغان چیست همه جمله تویی همه تو میتوان بود که مراد بجمله واحد
باشد باعتبار اندراج اعداد در وی بالقوة وعلی سبیل الاجمال و بجمله مجموع اعداد که عالم است
بتفاصیل اجزاء خود وآن چیز که غیر تست آن چیست چون هست یقین که نیست جز تو وازه
این همه گمان چیست وحدت او را از وحدت تو توان شناخت و بوحدت حق سبحانه را بطریق
ذوق و وجدان از وحدت مجرد و کلیه حقیقت خود توانی شناخت زیراکه تو باعتبار تجرد
و تجرد و کلیت حقیقت خود یکی و کثرت و دوی را بتو راه نیست و او را یعنی یکی او را بطریق ذوق
و وجدان ندانی جز بدان یکی یعنی یکی خود بآن طریق که از صورت کثرتی که حقیقت مجرده
تو بآن متلبس شده است اعراض کنی بوحدت حقیقی خود باز گردی وآنرا وحدت حق بینی
که در تو تجلی نموده است واین دانش و بینش را بواسطه تحقق بقرب فرایض معتقد گویی
و خود از میان بیرون آیی پس برین تقدیر یکی که حق سبحانه نفس خود را دانسته باشد
تو واو یعنی اثنینیت از میان رفته پس تنظیر میکند شیخ مصنف قدس سره تجلی حق را سبحانه
در صورت وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده را بوحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست
و حاصل آن تجلی یا آن رجوع همان یک وحدت است که در مرتبه دیگر می نماید پس میگوید
همچنین ظهور وحدت حق در وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده بوحدت حق سبحانه

ازواد الاعداد فی الواحد وفی بعض النسخ فی الوحدة وفی بعضها فی الاعداد واحد یعنی هر فرد از افراد
اعداد چون واحد واثنین وثلثه واربعه که هر یک از ینها عدد واحدند چون در واحد یعنی واحد
حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحدیت و وحدت وی که از سرایت وحدت واحد
در وی ضرب کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی اگر هر یک از مضروب و
مضروب فیه واحد حقیقی باشد یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب کنی یا هر دو عدد واحد باشد
نه واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را که عدد واحدیست در نفس خودش ضرب کنی اربعه که وی
نیز عدد واحد است حاصل خواهد شد و همین معنی است آنکه میگوید یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد
واحد اندر یکی بر همین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید بدین حرف که تفصیل کرده شد
درست شود و کم کسی این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند واگرچه بطریق فکر و گمان
تعقل آن تواند **لمعه یازدهم** در بیان فعل محب و چگونگی اضافت هر چیز باو و تحقیق سعادت
و شقاوت محب سایه محبوبست یعنی تابع اوست در وجود و توابع وجود و محبوب بمنزله شخص
همچنانکه هر جا که شخص رود سایه در پی او رود همچنین محبوب بهر صفت که تجلی کند محب در آن
صفت تابع او باشد اگر محبوب مثلا بصفات جلالی تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت
و خشیت متصبغ شود و چون بصفات جمالی تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط و
انس بر آید علی هذا القیاس پیش سایه از نور کی جدا باشد اگر درین مصراع بجای نور شخص می بود
بسیاق کلام انسب می بود و همانا که ایراد نور از برای تنبیه بران باشد که همچنانکه از وجهی
نسبت محب بمحبوب چون نسبت سایه است بشخص از وجهی دیگر چون نسبت سایه است
بنور و هر دو نسبت در کلام این طایفه واقع است و چون محب در پی او یعنی در پی محبوب
رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم که رود ناصیة او یعنی ناصیه محب بحکم ما من دابة الا هو
آخذ بناصیتها بدست اوست یعنی بدست محبوب پس محب جز راه راست نتواند
رفتن فلا عبث فی الملک لم یخلقوا سدی وان لم یکن افعالهم بالسدیدة علی سمة الاسماء
تجری امورهم و حکمة وصف الذات للحکم اجرت عین ثابتة هر موجودی که آن موجود
عبارت از حقیقت وجود است متصبغ باحکام و آثار آن عین ثابتة عبارتست از صورت

معلومیته ذات مطلقه بالشئون والصفات وهر عین ثابته را استعداد ادمیت کلی مر قبول
وجود را بعضی بلا شرط چون استعداد قلم اعلی وبعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ وبعضی
بیک شرط بیشتر چون ماعدای قلم ولوح وهر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود
می شود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب تجلیات اسمای یکی بعد از دیگر
تا اخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمالات ویست وآن مظهریت وی است مر اسما
وصفاتی را که حقیقت وی از آنها منتشی شده است وشک نیست که مربی هر عین
همان اسم است که مبداء انتشاء آن عین شده است وکمال این عین ثابته آنست
که بآن مبداء که از آنجا انتشا یافته است راجع گردد پس آن راهی که این رجعت بران
واقع شود ناچار مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارة از آنست که در آن سلوک
کرآن راه وی را بکمال وی برساند وآن اسمی که وی را برین راه می برد نیز مستقیم است
نظر بآن کمال که منتهای این سیر است اگرچه می شاید که نظر بکمال اسمای دیگر غیر مستقیم باشد ومراد
برب مضاف باعیان آن اسم است که مبداء ومعاد وی است از جنید قدس الله سره پرسیدند
که ما التوحید وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ماکنا یعنی سرود گفت
از برای من آرزوی دل من ومن نیز سرود گفتم چنانکه ایشان میگفتند وبودیم ما آنجا که ایشان بودند
وایشان هم بودند آنجا که ما بودیم حلاج را گفتند تو برچه مذهبی گفت بر مذهب خدا رباعی
آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت ✿ رنگ من وتو کجا برای ما داشت ✿ این رنگ همه
هوس بود وپندار ✿ او بی رنگست رنگ او باید داشت ✿ یعنی آنکس که همه رنگها
نگاشته وی است کی تابع رنگ من وتو خواهد بود بلکه ما را تابع او که بهیچ رنگ مقید نیست می باید
بود تا ما را بهر رنگ که برآرد برآییم پس ما بر مذهب او باشیم وتابع وی نه وی بر مذهب
ما وتابع ما اگر چه از ناهمواری زمین در سایه کجی بینی آن کجی عین استقامت اوست یعنی استقامت
سایه دان چه راستی ابرو در کجی اوست از کجی راستی کمان آید یعنی همچنانکه راستی
هر یک از کمان وابرو در کجی اوست زیرا که راستی کمان عند هم اعتبارات ایشان عبارت
ازان میانی است که می باید که بران باشند تا ابرو وکمان باشند وشک نیست

که آن معنی در کجی ایشان راست می آید همچنین استقامت وراستی حقیقت وبودن آن
بر طریق مستقیم آنست که می باید که ظهور آن در قوابل بحسب اقتضای قابلیت ایشان باشد
وهرچه قابلیت تقاضای آن کند که حقیقت دران باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق
استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال دران مظهر باسم الهادی ظاهر شود ظهور وی بر
طریق استقامت نخواهد بود آن حقیقت دران مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل
مثلا در مظهر خود بر طریق استقامت است وکجی که دران متوهم می شود بقیاس وی بمظهر
اسم الهادی آن کجی عین راستی اوست چون سایه کج بر زمین معوج وللحقیقة الکبری یعنی
حقیقتی منتهی بجمیع اسماء وساری در جمیع حقایق وظاهر در جمیع مظاهر همچون کره است
از کره پرگار انگشت یعنی حلق وسط او باشد ونسبت آن بجمیع جوانب متساوی همچنین
نظر بهر اسم از اسماء کلی وظهور آن را در مظاهر آن ملاحظه نمایی بر عین استقامت خواهد
بود چنانکه شرح کرده شد هیهات کجا افتادم یعنی بحث در سایه بود ازان دور افتادم
یعنی بدانکه آفتاب محبت وظاهر اگر مراد محبت همان معنی که بعشق خواسته است از شرق
غیب بتافت وبصورت محبی ومحبوبی برآمد محبوب یعنی واجب تعالی سراپرده بسایه وجود
که وجود عالم منبسط است بصحرای ظهور که عالم امکانست کشید آنگاه محب را یعنی ممکن
را گفت آخر نظری بسایه من کن یعنی الم تر الی ربک کیف مد الظل ای الظل الممتد علی اعیان الممکنات
وهو الوجود المضاف در استعداد او مرا ببینی که زخانه بگذر خدای ماند همه چیز قل کل یعمل علی شاکلته
یعنی کار هر فاعل در فعل وی ظاهر است واحکام وآثار موثر دران اثر وی متبین مثل شخص
وسایه وی اعتبار کنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود وحرکت سایه تابع حرکت شخص
باشد همچنین همه حرکات وسکنات ممکن بلکه صفات او بلکه ذات او در وجود تابع وجود
تابع وجود حق است سبحانه ولو شاء لجعله ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را ساکن
گرداند بآن گونه که در وی ظل بالقوه بماند واز قوت بفعل نیاید وازین قبیل است حرکت از عدم
بوجود واز علم بعین که تابع تجلی وجودی حق است سبحانه که حرکتی است معقوله اگرچه آنچه آن حرکت
معقوله واقع نشدی ممکن همچنان بر عدمیت خود ساکن بودی واز مرتبه علم بعین جنبش

نمود وي واگر خود بعد از امتداد سایه‌ها بر اعیان ممکنات آفتاب احدیت با بی پرده
اسما و صفات از مطلع عزت الهی یعنی قهر احدیت مر کثرت را بتابد از سایه خود که بی کثرت
شخصی و نوره محلی که سایه بران امتداد یابد نمی تواند بود اثر نماند چه هر سایه که همپایه آفتاب
شود آفتابش بحکم قبضناه الینا در برگیرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد بیت روی صحرا
چو همه پرتو خورشید گرفت ❁ نتواند نفسی سایه در آن صحرا شد ❁ عجب کاری هر جا که آفتاب
بتابد پی آنکه شخصی میان آفتاب و آن جا حایل گردد سایه نماند و سایه را بی آفتاب که پرتو وی در
مرتبه ثانیه بر محلی افتد که میان او و آفتاب حایلی باشد خود وجود نبود همه چیز را ذات هست
که همه احکام و اوصاف وی مضاف بآن ذات است و ذات سایه شخص است که حرکات و سکنات
سایه پیوسته بشخص است و ظاهر است که این حکم که ذات سایه که شخص است در مثال
بر سبیل تجوز و توسع صحیح است اما در ممثل له بر سبیل حقیقت است زیرا که بنده و همه صفات
وی قایم و مستند بذات حق است سبحانه و چون ذات سایه شخص باشد لاجرم حرکت سایه
بحرکت شخص باشد مثنوی تا جنبش دست هست مادام ❁ سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه ❁ پس نیست خود اندر اصل سایه ❁ چیزی که وجود بخود ندید
هستیش نهادن از خرد نیست ❁ هستی که بحق قوام دارد ❁ او نیست و لیک نام دارد شیخ
الاسلام ابو اسماعیل عبدالله الانصاری الهروی قدس سره گفته هر گاه مخلوقی که ممکن لذاته است
بمخلوقی که واجب لذاته است قایم گردد و این قیام بطریق ذوق و وجدان در یابد زیرا که
جمیع مخلوقات قایم بحق اند سبحانه و حق تعالی قیوم همه است بلا تفاوت اما تحقق باین معنی
بذوق و وجدان مشروط است بصفا حقیقت عارف از احکام تبود و غیریت موهوم
و غلبه حکم حقیقت مطلق بر قوای معنوی و حسی او ان مخلوق که حادث است در آن با
مخلوق که وجود قدیم است متلاشی شود و محو گردد و حقیقت وی از کدورات خلقیه صافی
شود بیت چون قدم آید حدث گردد عبث ❁ پس کجا یابد قدیمی را حدث ❁ بر حدث
چون زد قدم دنگش کند ❁ چون گردش نیست همه رنگش کند ❁ و چون حقیقت یعنی
حقیقت بنده از امور مکوره صافی گردد بداند که مبنی بر روی عاریت بود و من بعد گر

(در حقیقت خواهد)

از وی مبنی واقع شود بر حق واقع بود نه بر وی مبنی چیست گفتن من و تو یعنی آن تعین و
تمیز که بآن متکلم از مخاطب ممتاز است یعنی تعینات خلقیه این وقتیست که از من و تو هر دو مراد
خلق باشد و اگر مراد از من خلق باشد و از تو حق سبحانه یعنی بران باشد که مبنی تعینی است که متعین
را از غیر متعین ممتاز میگرداند اگر تو یی بحقیقت پس حق گو و اگر صفت حق یکی بود نه دو زیرا که
وجود یکی بیش نیست اگر از خلق است حقیقت نیست و اگر حق است خلق نیست من و تو گرد ادی را
و این مصرع ظاهر ناظر در آنست که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد یعنی من و تو تویی من و من تو
لمعه بیست و دوم در اشارت بمثالی که بآن روشن گردد که چگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت
واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد همان وحدت حقیقی خود باشد یک استاد
لعبت باز مستور پس پرده ظل و خیال یعنی پس پرده چون ظل و خیال چه هر چه پس پرده اند باشند
بآن اشکال و افعال آن استاد بر سبیل توهم و تخیل باشد نه بر سبیل حقیقت چندین صور مختلف
از اسپ سواران و اسپله و غیرها و اشکال متضاده می نماید و حرکات و سکنات و احکام
و تصرفات هر یک از او و او پس پرده پنهان چون پرده بر اندازد و آن استاد مستور
الاستار مشاهد گردد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور مختلف و افعال آن صور که بر
پرده مستند بآن صور مینماید چیست حقیقت آن صور همان استاد است که آن صور را لباس مظاهر
افعال خود ساخته است و حقیقت آن افعال آن استاد است که بحسب ظاهر مستند بآن صور
می نماید و می تواند بود که مراد بیک استاد فاعل حقیقی باشد و از مظاهر افعال وی صور مختلف
و اشکال متضاده اشارت باشد بآن تمثیل گذشته و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن
بحجب الاکنة و هر چه مشاهده کردی از این صور از جنس افعال همه فعل فاعلیست یگانه لیکن
بر تنهایی خود لیکن مستور است بحجابهای پوششها که بواسطه آن متعدد است اذا ما ازال الستر لم یر غیره
و لم یبق بالاشکال ریبة یعنی چون پرده از پیش بردارد و آن پرده‌ها را ازایل گرداند غیر آن
لعبت باز را نه بینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکال که موجب
شکی و ریبی تواند بود ترا باقی نماند اشارت ان رنگ و اسم المتعددة پروردگار زنوع
پوشش است و هویت آن اقتضا میکند که جمله کاینات ستر او باشند زیرا که منزه است از غیر

و عفو ستر اقتضا میست حضرتش که دو کون پیش او سایه بانهی می پنهم و او فاعل لیس این پس پایان
وهم لا یشعرون یعنی وحدت فاعل را نمی دانند و پندارند که این فعلهای مختلف از بن جهت مختلف
صادر می شود که اکنون والله خلقکم وما تعملون که سر خلق ایشان ظهور حق است بصورت
ایشان و سر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق از ایشان بقدر استعداد ایشان با ایشان
عزه و زدی جبر او قدر اهمه را معلوم شدی زیرا که علم نتیجه که بعد از ترتیب مقدمات با
جسم و بعد از کشف شود به سبیل جبر و قهر و اضطرار است **بیت** نسبت فعل و اقتدار بما
هم از آن رو بود که ما باشد یعنی بصورت ما ظاهر شد بلکه عین ما شد لاتحاد الظاهر والمظهر پس فعل
و قدرتی که از ما ظاهر می شود همان فعل و قدرت وی است که در ما می نماید **نظم** والا از ما
که بجود وجود نبود فعل چگونه بود و اقتدار کی تو انبود چه هم از وی دان که جان بسجود کند
ابرهیم را فعا ... اصل فعل بحقیقه که تجلی وجودیست کیفیت الا انست که در هر محلی بمقتضی استعداد
آن محل آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جایی نامی دیگر یابد یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی
الاکل یعنی پرورش داده میشوند همه موجودات بفیض واحد و فضیلت می نهیم بعضی را بر بعضی در
آن فیض که بعضی را صلاحیت آنست که آن غذا در وی بروجه اکمل و اشرف ظاهر شود و بعضی را
نه

لمعه ششم در بیان تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق در استعداد بسبب آن تجلیات
و در تحقیق سخنانی که این طایفه در معنی استعداد گفته اند و اشارت به بی نهایتی راه در سیر فی الله میفرماید
هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شان از دریچه صفتی جمالیه کانت او جلالیه با عاشق روی دیگر نماید
یعنی بوجه دیگر تجلی کند عین عاشق یعنی حقیقت وی با چشم بصیرت وی از پرتو نور روی
او یعنی نور تجلی وی بوجه مذکور روشنایی دیگر یابد هر نفس بینایی دیگر کسب کند مراد بان
روشنایی و بینایی صفای استعداد وی است مر تجلی دیگر را و شک نیست که چون روشنایی
و بینایی زیادت گردد ظهور جمال و عرض آن بر عاشق زیادت گردد لاجرم هر چند جمال پیش عرض
کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید زیرا که غلبه عشق محب غلبه ظهور جمالست و هر چند
عشق غالب تر آید جمال خوب تر نماید زیرا که نمایش جمال بقدر فزایش عشق است و هر چند که
خوبتر یعنی کاملتر نماید بیگانگی معشوق از عاشق و امتیاز محبوب از محب بیشتر بود زیرا که هر چند

کمال و عزت معشوق بیشتر نماید در مقابله آن نقصان و ذلت عاشق بیشتر گردد و پس بیگانگی و
امتیاز میان ایشان افزون گردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیگانگی وی غلبه
امتیاز از وی در پناه عشق و وحدت وی در آن مرتبه میان عاشق و معشوق اثنینیت
نیست میگریزد و از دوگانگی عاشقی و معشوقی در یگانگی یعنی یگانگی عشق می آویزد و بشهود وحدت
متحقق میگردد و حکم ارتفاع امتیاز بالکلیه از نظر شهود وی برمیخیزد و زبان حالش میگوید **رباعی**
ای دوست بعاشقی نشستیم وز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم در وحدت عشق چون بهم پیوستیم
از معشوقی و عاشقی وا رستیم

تمهید پوشیده نماند در وحدت ذات مستجمع بودند جهان
اللوازم فی اللزوم آن شیون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبه علم و ثانیا در مرتبه عین و همچنین
وجود حق را سبحانه استعداد آن بود که تعدد و تکثری که کامن بود در وی بتعدد و تکثر تجلیات
وی ظاهر شود اولا در علم و ثانیا در عین و چون آن شیون در علم متمیز شدند صور علمیه
ایشان را اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی پیدا آمد و استعدادات ایشان در وجود عینی
را متفاوت است بعضی را استعداد وجود عینی و کمالات تابعه مر او را همیشه بالفعل ثابت است
و از تغیر زیادت و نقصان بری است چون عقل اول که در شریعت از آن بقلم اعلی تعبیر کنند و غیر آن
و بعضی از آن قبیل اند که ظهور آنچه استعداد آن دارند در ایشان مشروطست ببعض شرایط
که تا دام که آن شرط وجود نگیرد مشروط وجود نگیرد و از آن قبیل اند افراد انسانی که ظهور
کمالات ایشان مشروط است بشرایط که تا دام که شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نشود
مثل کمالاتی که ارباب سلوک را میباشد از انواع تجلیات ذاتی و اسمایی و صفاتی که هر یک از این
تجلیات ذاتی را شرایطی است مخصوص از تخلیه و تحلیه و توجه تمام بحضرت حق سبحانه و تعالی
که بوجود آن شرایط ایشان را استعداد آن تجلیات حاصل میشود و همانا که اشارت باین معنی است
آنکه شیخ مصنف قدس سره میگوید که گفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات حق سبحانه بقدر استعداد
است یعنی استعداد متجلی له مر آن انوار را و فیض یعنی فیوض مترتب بر آن تجلیات از علوم
و معارف بقدر قابلیت یعنی قابلیت متجلی له مر آن فیوض را و فقدان ظهور انوار و حصول
فیض بقدر فقدان استعداد و قابلیت **نظم** گر ز خورشید بوم بی بهره است

ازین ضعف خود زانی اوست. هرچه روی دولت مصفاتر زو بی تجلی تر امیا تر
این که گفته آمد ظهور انوار بقدر استحقاق و فیض بقدر قابلیت خود است یعنی مطابق واقع است
ولیکن بمجرد این سخن تمام نمیشود و رجوع جمیع امور بجانب حق سبحانه و تعالی معلوم نمیگردد زیرا که
این کلام افاده آن بیش نمیکند که افاضه انوار منسوب بحضرت حق است سبحانه اما بحسب استعداد
عبد را نیز دران افاضه مدخل است لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه میکند که آن استعداد
نیز از جانب حق است چنانکه میگوید لیکن قول ایشان که یا مبتدیا بالنعم قبل استحقاقها ای اگر
نعمت باز نعمت میدهی اگر مسبوق باشد باستحقاق عبد منعم علیه مرا زا و پوشیده نماند که
نعمتی که مسبوق باستحقاق نیست نعمت استحقاق است بیان میکند که محبوب چون خواهد که خود را
برعین عاشق یعنی بر دیده شهود وی جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود استعداد بخشش کامل
عین او را یعنی دیده او را نوری یعنی نور استعدادی عاریت دهد تا بدان نور آن جمال را بیند و ازو تمتع
گیرد و چون بدان نور از ان شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد باز فروغ نور روی او عین
عاشق را نور دیگر یعنی نور استعداد دیگر بخشد تا بدان نور یعنی نور استعداد ملاحظه نوری یعنی نور
جمالی روشن تر از اول کسب کند زیرا که هر بار استعداد زیادتی میشود و علی هذا القیاس هر
نور استعدادی مستلزم شهود نور جمالیست و هر شهود نور جمالی مستتبع نور استعدادی الی ما شاء
الله بر مثال تشنه که آب دریا خورد هر چند بیش خورد تشنه تر گردد و هر چند تشنه تر گشت
بیش خورد آب دریا نهایتی و تشنگی تشنه را غایتی و همچنانکه هرچند آب دریا
خورد افزون تشنگی بیش همچنین هرچند یافت یعنی وجدان حقیقت بیش طلب یعنی طلب
بیش هر چیز را تا نجویی نیابی بجز دوست را که تا نیابی نجویی یافت آنست که ذات یافت
شده یا بنده را حاصل باشد و شک نیست که علم بچیزی مستلزم یافت وی نیست پس نشاید
بود که معلوم مفقود بود و شرط در جستن و طلب کردن هر چیز آنست که آن چیز معلوم
بود زیرا که تا چیزی را ندانند طلب نتوان کرد و تا طلب نکنند نیابند اما در طلب حق سبحانه همچنانکه
معلومیت وی بوجهی از وجوه شرط است همچنین یافت وی زیرا که تا پیرم المرید باطن مرید طالب
تجلی نکند و طالب آن تجلی را در خود باز نیابد بارادتی متعدیا که شرط یافت و وصول

بوجهی شرطست

وصول نیست محقق نگردد و بمجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی سر بر نزند
میسر نیست قطعه این آب میسر آب نشود. بنا یرجع الطرف عنه ذرفنیة. حتی یعودا الیه الطرف
مشتاقا رباعی. یک چشم زدن ز روی آن شمع طراز هرگز نکنم دیده عهد دیده فراز تا لمحه
دل شعله شوق و نیاز نظاره روی او نبیند چشم باز. قوله حتی یعود الیه الطرف غایة
لاستقرار رجوع الطرف عنه ای ینتفی رجوع الطرف عنه الی عوده الیه مشتاقا فکلما یتحقق الرجوع
یتحقق العود فلا یحصل الرجوع ابدا و الاول انسب بسیاق کلام المصنف قدس سره کما لا یخفی یحیی
معاذ رازی بابا یزید بسطامی قدس سره بما نوشته که بیت. مست از می عشق آنچنانم
که اگر نیم دگر از بیش خودم مست شوم. بایزید در جواب نوشته که شعر. شربت الحب
کاسا بعد کاس فما نفد الشراب و لا رویت. بیت. گر در روزی هزار بار ببینم در آرزوی بار دگر
خواهم بود. وراق قدس سره گفت لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی
میان من و پروردگار من در معنی مغلیه در فیضان وجود و کمالات تابعه مر وجود را فرقی نیست
مگر آنکه من بعبودیت و افتقار و استعداد پیش آمدم و پروردگار من بربوبیت و افاضه آن
امور بی استعداد من ربوبیت او را ظهور نیست پس همچنانکه وی را دران فیضان مدخلیت
مرا نیز مدخلیست بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت منست چنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح
کلام وی میگوید که گفت یعنی وراق افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست که اگر من بسان
استعداد من مفتاح طلب وجود او اگر نکردی هرگز بر من افاضه نکردی دیگری تیز بین تر از وراق
چون سخن وراق بشنید گفت و من الله الاول یعنی مفتاح جود نخستین که فیض اقدس است
و استعداد مستعدان بحسب آنست چه بود و عنده مفاتح الغیب یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتح
غیب هویت که ابواب تجلیات را بروی بگشاید و اول از ابصور اعیان ثابته و استعدادات آن جلوه
داده و مراد بمفاتح غیب اسما کلیه الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند از علم جل تعالی
منبع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره انجا رسید یعنی منکشف شد بلکه همچنانکه افاضه وجود
که تعبیر ازان بفیض مقدس کرده اند از اوست استعداد قبول وجود که تعبیر ازان بفیض اقدس
کرده اند هم از اوست زیاده بر آورد که انا اقل من ربی بسنتین یعنی من بدو چیز از پروردگار خود

از فیض مقدس است و دیگری استغنا
کمتر دو فرو ترم که یکی از آن دو چیز استغنا از فیض اقدس پس زیرا که حقیقت حق سبحانه نفس وجود است
نه با عافیه وجود محتاج است نه باستعداد آن و در بعض روایات سنتین واقع است قشینه ستة
که سال آن حینیه بی شاید که مراد بستین مجموع مرتبتین تقدم حق سبحانه بر خلق با عتبار فیض مقدس
ابو طالب مکی چون بیخ خرقانی رانده پس بر هما نشیند فرمود ابو الحسن راست میگوید هو خالق
العدم کما هو خالق الوجود همانا که مراد تجلی تقدیر و تعین است بلکه مجرد فیضان بی سبق مشیت
نه ایجاد و مراد بعدم اعیان ثابته است یعنی تعین و تقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق
سبحانه میکند همچنانکه تعین و تخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان وی میکند وی شاید
که مراد بوجود موجود باشد چنانچه مراد بعدم معدوم است که اعیان ثابته است و تخلیق که در خالق
الوجود ملحوظ میشود ایجاد و جعل و چون از قوله خالق العدم توهم آن میشود که استعدادات اعیان
ثابته بجعل است و جعل مسبوق بمشیت و دیگری یعنی صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در دفع این
متوهم گفت مشیت در استعداد اثر نکند بالکه ثبوت استعدادات مر اعیان ثابته را مسبوق بمشیت
باشد زیرا که اعیان ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند بی سبق مشیت و استعدادات
از لوازم ایشانست پس مشیت را در آن نیز مدخل نباشد و بعد از آنکه استعدادات از لوازم اعیان
باشد حقیقت استعداد یعنی اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود نه بانقلاب با استعداد دیگر و نه
متبدل بان بلی اثر او یعنی اثر مشیت در تعین محل خاص باشد و ماده مخصوصه ظهور استعدادی
خاص را چنانکه ماده مخصوصه ممتزجه از عناصر را باستعداد فیضان صورت انسانی مخصوص گرداند
چه این تخصیص بحسب مشیت است زیرا که ممتنع است که آنرا با استعداد فیضان بصورة فرسیت
مثلا مخصوص گرداند حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم غیب علم که محل ثبوت اعیان
ثابته است حکم تجلی باطنی را که اثری خارجی بران مترتب نمیگردد در حقیقت بنده یعنی عین
ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت از قابلیت ویست مر وجود عینی خارجی را و مشیت
را دران هیچ اثری نیست ظاهر گرداند تا بدان استعداد تجلی وجودی عینی بالعین المهملة والنون
قبول کند و موجود گردد مر استعدادی را که بتعین آن محل مر آن استعداد را مسبوق بمشیت باشد
و چون این وجود تجلی وجودی عینی حاصل شد آنگاه بواسطه آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی منتظم
از موجودات عینی در محل خاص گردد

با موری دیگر از ریاضات و توجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر یابد و نتیجه
جزوی زیرا که فرع استعداد اصلی است و جزوی از استعدادات مندرجه در تحت آن
که یکی بعد از دیگری ظاهر میشود در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد
فرعی جزوی تجلی شهادی وجودی یعنی تجلی شهودی که در عالم شهادت بعد از اتصاف
بوجود باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی تجلی باشد که سبب شهود حقیقت گردد
وجود در شهادت است و غالبا که این شهودی است از نا سخ تجلی شهودی بوده است و
شهادی ساخته و دلیل برین آنست که این ماخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه در حکمت
شعیبیه از فصوص آنجا که گفته است و تحریر هذه المسئلة ان لله سبحانه تجلیین تجلی غیب و تجلی شهادة
فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب و هو التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب
هذا الاستعداد تجلی الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة و بعد از آن تجلی شهودی بحسب
احوال و احکام مترتبه بران تجلی یکی از پی دیگری هر دم استعدادی دیگری یابد مر تجلی دیگر را و بان
سبب در تجلیات بی نهایت بروی گشوده میگردد می شاید که معنی کلام مذکور در بیان
حاصل اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب عارف کامل که جهت روحانیه ملک جهت
انانیت ویست حکم تجلی باطنی و اثر آنرا در حقیقت وی بصورت استعدادی اصلی کلی که عین ثابته
وی در مرتبه علم داشت ظاهر گردانید یعنی همچنانکه استعداد اصلی کلی هیولانی الوصف بود
نسبت بقبول تجلیات مرتبه بر جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی نسبت بحقیقت وی آن باشد که
حقیقت موجوده ویرا هیولانی الوصف گرداند و ویرا حیثیتی خاص و جهتی معین نگذارد تا بدان
استعداد تجلی وجودی غیبی بالعین المعجمة والیاء که تجلی ذاتی برقی است قبول کند و چون این
حاصل شد آنگاه بواسطه آن تجلی ذاتی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که بدان
استعداد تجلی شهادی وجودی که از مقوله عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون
وی صافی شد هر چه در مقابله وی گردد و بعد از آن بحسب احوال خارجه از وی هر دم
استعدادات دیگرش حاصل می شود بی تقید وی بیکی و در تجلیات بی نهایت بروی
گشاده میگردد پس بر تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشد

تجلی وجودی و شهودی و ظاهر است که کلام مخصوص بدین معنی است چنانکه بتامل صادق در ما
قبل و ما بعد آن ظاهر میگردد و چون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمیست
مرتبه متجلی که را بحق متجلی پس علم را غایت نباشد لاجرم مخاطب میگردد بلسان الحال القال
بعد از حصول هر علمی بامر قل رب زدنی علما اصحاب ربّی که باوّل مراتب وصول که نهایت سیر
الی الله است رسیدند و از سرچشمه وصال سیراب شدند پندارند که چون واصل شدند غرض
حاصل شده و بغایت مراد رسیدند و بالیه ترجعون پیش گشت هیهات منازل طریق الوصل که
مراتب سیر فی الله است لا تنقطع ابد الآبدین زیراکه شئون و صفات الهی که تجلیات بحسب آنست
غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی سیر الی الله است نه بدانجا بود که صدور بود عند
انتشاء حقیقة العبد منه سبحانه سالک که سیر الی الله است اولا و سیر فی الله ثانیا کی منقطع
شود و راه کی برسد زیراکه اگرچه سیر الی الله منتهی می شود و بنده در آن سیر بهمان اسم
که مبدا انتشاء وی بود راجع میگردد امّا بر آن نمی ایستد بلکه بلجهٔ وصول در می آید
و غوطه میخورد و ابد الآبدین در هر آنی گوهری دیگر بدست می آرد صاحب گلشن راز میگوید

مثنویات: ز حق با هر یکی حظی و قسمیست ❁ معاد و مبدا هر یک ز اسمیست ❁ بدان اسمند
موجودات قائم ❁ و از آن اسمند در تسبیح دائم ❁ بمبدا هر یکی زان مصدری شد ❁ بوقت
بازگشتن چون دری شد ❁ از آن در کامد اوّل هم بدر شد ❁ وگرچه در معاش او در بدر شد

و درین مصراع که از آن در کامد اوّل هم بدر شد اشارتیست بلکه بر آن در که کنایت از اسمیست
که مرجع وی است نمی ایستد و بدر می شود و بلجهٔ وصول در می آید اگر مرجع عین مصدر باشد بعینه
از آن رجوع بآن اسم که مصدر بود و بباید پس آمدن چه فایده دهد فایده که در نظر گل معنه
بها باشد اگر نه بعد از آن که بر مراتب گذشته و از آن منخلع شده خواص آن باقی خواهد
بود همچنانکه آب که بر بته گل گذشته تا زاب شود خواص گل چون بوی و غیر آن بماند با
وی نوری از پی نهایتی و دوری این را و باعتبار سیر فی الله چنین خبر داد شهدت
ولم اشهد لاطا لحظة و حسب لاحظ شاهد غیر مشهد و فی بعض النسخ غیر مشهود ای حسب لاحظ
شاهد غیر مشهود قبل ذلک میگوید دیدم و نگریستم محبوب را نگریستنی که هر نگریستن

منقطع

دیر انگریست بودم زیراکه جمال وی غیر متناهی است هر بار که می نگرم جمال دیگری نگرم پیش آن
نگریستن دیگر نیست و نگریستنی است پسندیده مرا نگریستن شاهدی که پیش ازین مشهود گشته
باشد

رباعی: هر دم ز تو دیده خیالی بینم ❁ در هر دیدن تازه جمالی بینم ❁ چون
جلوهٔ تو نیست مکرر حاشا ❁ گر دیدن تو بدل ملالی بینم ❁

اگر واصلان را در سیر فی الله
چون بعضی از مراتب وصول بر سند شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی از آن چیز
که یافته اند بر آن قدر که یافته اند اقتصار کنند در مقام ثم رددناه الی قصورهم بمانند خالدین
فیها لا یبغون لا یطلبون عنها حولا ای تحولا و انتقالا

لمعه بیست و دوم در بیان سبب حرکت
عاشق و طلب او و تحقیق آن حرکت و ترقی او ابدالآبدین عاشق با بود در مرتبه علم و نابود در
مرتبه عین او رسیده بود هنوز روی معشوق نا دیده بود چنان دیدنی که بعد از وجود در عین
باشد چه در آن مرتبه نیز سمعی و بصری مناسب آن مرتبه اثبات میکنند چنانکه گذشت که نغمه
قول کن او را از خواب عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت از حصول حالی است
که پیشتر نبوده باشد حاصل شده آن حال قبول وی است مر آن امر را و جنبش وی از عدم
بوجود و از آن وجد وجودی یافت در عین ذوق آن نغمه در سرش افتاد در حال گفت

بیت: عشق شوری در نهاد ما نهاد ❁ جان ما را در کف غوغا نهاد ❁

والاذن تعشق
قبل العین احیانا یعنی گاه باشد که گوش بواسطه شنیدن اوصاف و احوال معشوق سبب
عشق گردد پیش از آنکه چشم دیدار روی ببیند وی توانند بود که معنی آن باشد که گوش بواسطه
شنیدن آوازه و گفتار معشوق پیش از آنکه دیدار روی ببیند سبب عشق میگردد و معنی خبر سیاق
کلام مناسبتر مینماید عشق مستولی گشت ظاهر و باطن عاشق را بر از آن المحب لمن یهواه زوّار
یعنی عاشق سرگشته دایم گرد کوی محبوب گردد و خاک مشکبوی او را بوید

نظم: طواف حاجیان
در کعبه باشد ❁ طواف عاشقان در کوی جانان ❁

برقص و حرکت در آورد باطن را همیشه و ظاهر را
در بعض اوقات رقص ظاهر معهود است یا اعمال ظاهر رقص که متضمن است باستیلاء عشق و رقص باطن تحول
و تقلب وی در احوال و مقامات باطنی تا ابدالآبدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص متعرض
چه مطلوب که حضرت حق است باعتبار شئونات و تجلیات جزئیه نامتناهیست ایجاز

که بیت
زر زمهٔ عشق همه این بود تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم ❁ تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم
پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست و اگرچه در بعض اوقات ظاهر ساکن نماید و تری
الجبال تحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب قطعه مرزن طعن بی دردی ای لمو عی ❁ کز آنجا نیم
در رقص و درد ❁ بصورت چو کوهیم مانده بجایی ❁ بمعنی چو ابریم گیتی نوردد ❁ خود چگونه ساکن
تواند بود که هر ذره از ذرات متحرک اوست چه هر چه ذره ز ذرات کلمه ایست از کلمات وجود
و هر کلمه را اسمی است از اسماء الهی که آن کلمه مظهر اوست و هر اسمی را زبانیست خاص در بیان اسرار
مسماء و هر زبانی را قولی دال بران اسرار و هر قولی را از محب سمعی مناسب آن قول و چون تیز گوش
شوی و نیک بشنوی قایل و سامع را در مرتبه فوق دو مینماید در مرتبه جمع جمع یکی یابی که السماع
طیر یطیر من الحق الی الحق مع غیبت سماع کز حق آید سوی حق جنید با شبلی قدس سرهما عتاب کرد
که سری که ما در سردابها پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی گفت انا اقول وانا اسمع وهل فی
الدارین غیری میگوید رباعی در سلسلهٔ کون و مکان جز من کیست ❁ در دایرهٔ دور زمان جز
من کیست ❁ من محو درو داو در میان ساری ❁ زان میگویم که در جهان جز من کیست رباعی
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی ❁ از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی ❁ چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
هم گل گوید گرچه ز بلبل شنوی ❁ لمعه در بیان فراخی حوصلهٔ عاشق و کمال سعت و
تمامی قابلیت او و تحقیق معنی قلب و بیان وحدت حقیقی عاشق را دلیست منزه از تعین که تعین حجاب
عزتست یعنی عزت وحدت و غلبهٔ وی مر کثرت را و مجمع بحر غیب که آن غیب هویت ذاتست
تا مرتبهٔ تعین و شهادت که مرتبهٔ حس است و این دل را همتیست که بیت اگر بساغر دریا هزار
باده کشد ❁ هنوز همت او باده دیگر کشد ❁ لاجرم سعتش بمثابه ایست که اگر در همه عالم بی وجود
دل انسان کامل در وی نگنجد زیرا که اگرچه در وی مظاهر متفرقه سمائی هست اما مظهر احدی جمعی
کمالی نیست بلکه بجمله عوالم در قبضهٔ وحدت جمعیت اطلاق او نا پدید بود زیرا که متناهی را در جنب
غیر متناهی هیچ قدری نیست سراپردهٔ فردانیت یعنی وحدت حقیقی در ساحت وحدانیت
جمعی او زند بارگاه سلطنت و تصرف در همه عوالم آنجا سازد کار آنجا پردازد حلّ و عقد قبض و
بسط تلوین و تمکین همه آنجا ظاهر گرداند فاذا قبض اخفی ما ابدی بالبسط واذا بسط اعاد
دلکوین

ما اخفی بالقبض و همانا که این کلمات اشارت بمقام قطبیت و غوثیت است زیرا که هر فیض
که بعالم میرسد همه از ممر وی میرسد چون مرآتی که کسی در عالم نهاده هم مواجه حق هم مواجه
خلق بروی که در حق دارد فیض میگیرد و بروی که در خلق دارد فیض میرساند بیت بی گز
حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم ❁ که دایم در دل تنگم چه گونه خان و مان سازد ❁ بایزید قدس سره
از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که اگر عرش و صد هزار چندان عرش هر چه در ویست در
گوشه‌ای از گوشه‌های دل عارف نهند عارف از آن خبر نیابد جنید رضی الله عنه گفت چگونه خبر یابد که المحدث
اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر یعنی آنجا که آفتاب قدم نور افشاند از سایهٔ محدث هیچ اثر
باقی نماند و شک نیست که چنین دل مطلع انوار قدم است لاجرم عرش و مادون عرش
نسبت بوی در حکم عدم است بایزید چون نظر در چنین دل کند که محدث را در و اثر نبود بجز حق
همه قدیم بیند لاجرم سلطان حق بسماع سبحانی گوید تمثیل یکی از یخ کوزه ساخت
و بر آب گرد شک نیست که آن کوزه بصفت انجماد و صورت کوزگی از آب ممتاز بود اما چون آب
تافت و کوزه بگداخت شکافت کوزه را آب یافت همچنین چون حقیقت مطلقه بصور تعینات
ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا آمد ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب دولتی تافتن گرفت وجود
تعینات را از نظر شهودی مضمحل گردانید همه را یکی دید گفت لیس فی الدار غیره دیار رباعی
صیاد همو و صید همو دانه همو ❁ ساقی و حریف و می و پیمانه همو ❁ مشاط همو زلف همو شانه همو
شمع و لگن و آتش و پروانه همو ❁ عجب کاریست و معنی قلب عبدی والقلب بین اصبعین
من اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضهٔ او مگر بر زبان ترجمان بیان این معنی رفته است قطعه
گرچه در زلف تست جای دلم ❁ در میان دل حزین منی ❁ تا بدانی که از لطافت خویش
هم تو در بند زلف خویشتنی ❁ همه در بند خود و در خود بود و پروای غیر ندارد زیرا که غیریت
جز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد یعنی فردانیت که وحدت حقیقی حق است
سبحانه جز در وحدانیت که وحدت مجموعی است دل استقرار نیابد این حرف حقیقت دل
معلوم توان کرد و آن برزخیت جامع میان حقایق الهی و کیانی و برزخ زاید نسبت
بطرفین خود چنانکه از لوازم برزخیت است و کم کسی داند صاحب دلی جز داد

رباعیه گفتم که گرای بدین رباعی گفتا خود در اکنون دم یکتائی هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینائی لمعه بیست و ششم در بیان تقسیم صفات بوجودی و عدمی بعاشق و تحقیق معنی فقر و بیان مراتبش و بیان الفقر سواد الوجه فی الدارین و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی نسبت محبت که طالب طرفین عاشق و معشوق است سلطنت و استغنا بمعشوق داد و نه بعاشق و مذلت و افتقار بعاشق نه بمعشوق زیراکه عاشق را از جهت عاشقی ناچارست از شعور بجمال معشوق و میل بان و طلب وصول بان و رفع موانع از وصول و استمرار در ان و این همه افتقارست و افتقار مایهٔ مذلت و اما معشوق اگرچه در اتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اما می شاید که ویرا شعور بان نباشد و اگر باشد طالب وجود و بقاء ان نباشد پس ویرا من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل باشد نیست و اگر ویرا وضا شعور بصفت معشوقی باشد و ابقای انرا خواهد و در میل بان ابقا مذلتی کشد از ان حیثیت وی عاشق خواهد بود نه معشوق و ان مذلت از جهت عاشقی خواهد کشید نه از جهت معشوقی و چون این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی بدانکه عاشق از عزت عشق یعنی غلبه و استیلاء وی کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلاء وی چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود چنانکه در حدیث قدسی واقع است یا عبادی اشتقت الیکم و شک نیست که مملوک را هیچ نوع غلبه و استیلا نیست بر مالک خود و علی کل حال خواه معشوق مالک بود و خواه مملوک غاصفت معشوق اند و فقر صفت عاشق پس عاشق وقتی که از ممکنات مقید باشد و معشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد و هنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد و موقوف فقری بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء و بهمه محتاج بود و هیچ محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیراکه می شاید که اگر کسی بچنین فقر متحقق باشد محجوبان وی را محتاج الیه تو هم کنند اما اگر او بهمه محتاج بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا اید و هو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا و همه اشیا را مظاهر ان بیند پس در هرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة و معنی احتیاج ذاتی انست که در صفت ذات فقیر بود بی انضمام امری دیگر بوی و معنی عدم تعیین حاجت انست که وجوه

انست که چون قبلهٔ طلب وی حقیقت مطلقه است و انرا به هیچ خصوصی از خصوصیات و تعینات اختصاصی نه پس نسبت همه با ان فقیر برابر بود و پس هیچ از جهت ظهور ان حقیقت محتاج بود و خصوصیت هیچ تعیین را در ان احتیاج مدخلی نبود اما اگر هیچ چیز از موجودات عینی در نظر شهود وی بدو محتاج نبود انست که موجودات را احتیاج بموجود تواند بود و عاشق را در حال که قطع علایق ظاهری است و مقام تجرید که قطع عوایق باطنی است خلعت هستی و توابع ان از صفات و افعال و اثار که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز گذاشته و او بسر خرقه نایافت خود در خارج که مرتبهٔ ثبوت وی است در علم رفته و هو الان مع الله کما هو فی الازل حال او امده و از خود جز عین ثابته باز نیافته زیراکه در ازل جز عین ثابته نبود و در چنین حالی هیچ چیز در نظر شهود او بدو محتاج نتواند بود زیراکه انجاح مطالب و قضای حاجات موجودات جز از موجود نتواند بود و وی در نظر خود بعدم عینی عین ثابته خود باز گشته است و از خلعت وجود عاری منخلع شده اما چون از وی عین ثابته باقی مانده است باحتیاج موصوف تواند شد زیراکه عین ثابته بوجود و توابع ان محتاج است و در فقر مقامیست که فقیر چنانکه هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج نتواند بود وی نیز به هیچ چیز محتاج نشود چنانکه ان فقیر گفت که الفقیر لا یحتاج الی الله زیراکه احتیاج صفت موجود باشد علما و عینا و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد نه در عین وجود دارد و نه در علم ثبوت زیراکه عین ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق و اندر بصور قابلیات پس وی نیز از جملهٔ اسماء حق باشد و بغیر مضاف نگردد لاجرم احتیاجش نماند زیراکه احتیاج لا اقل ثبوت در علم می باید و ان نیز ازین فقیر مرتفع شده است چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد زیراکه هیچش نماند تا غایتی که احتیاج سرمایهٔ فقر وی ان بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو الله یعنی پس تمام فقر او الله زیراکه الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی ضده فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض او قوله انعکس فیه معنی الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد خود درگذرد بضد خود که غناست منقلب گردد و غنی مطلق حضرت حق سبحانه او تحقیقش انست که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ باثار و احکام ان بصور تجلیات و قابلیات پس هیچ را در عین منصبغ عین ثابته خود دچون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی

بخود نه بیند بلکه همه را عین حق بیند پس هر چیز که پیش ازین خود تو هم کرده بود اکنون همه را حق بیند
سبحانه والله سبحانه وتعالی در هیچ چیز بهیچ چیز که بجهت غیریت موصوف باشد محتاج نیست
اگر احتیاجی هست بعضی از اسما است ببعضی دیگر والاسم عین المسمی **بیت** هیچ باشی چون بت
فردی تو * همه باشی چو هیچ گردی تو * یعنی چون جهت فردباشی و خود را در برابر وی بوجود
اثبات کنی که شفع کننده وجود وی باشد هیچ باشی زیرا که ترا بخود وجودی نیست و در حق نیز فانی
نشده تا وی بجای تو بنشیند اما چون بفنا در وی هیچ گردی تا وی بجای تو بنشیند و هر چه
مضاف بوی باشد بتو گردد پس آن وقت همه تو باشی پس رتبت فقری که لا یحتاج الی الله است
عالی تر آمد از منزلت فقری که یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء است چه اگر محتاج است بهمه اشیا
مطلوب را پس پرده اشیا می بیند و از هستی وی نیز هنوز چیزی باقی مانده است که ثبوت در
در علم است که صفت احتیاج باشیا بدو قایم است و اگر در خلو تمام علماً و عیناً یافت و نابود
بپاخت فهو کما قال الجنید رضی الله عنه الفقیر لا یحتاج الی نفسه ولا الی ربه وقال الجریری قدس
الله سره الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب له در این حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با
عدم خود بساخت اگر بچشم خود بنصر حق نظر بجمال دوست که آینه وجود کند عکس ظلمت تا
بود خودش در نظر آید خود را بیند برقع سواد الوجه فی الدارین ای فی دارین الوجود والعدم بر
روی افکنده نه در سرای وجود یعنی وجود عینی خود را نوری بیند که بدان نور سفید روی گردد
ونه در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد اگر کسی گوید که چون
بفقیری چنین هیچ مضاف نیست شیخ مصنف چرا گفت که اگر بچشم خود نظر کند جواب گویم که در نظر
شهود آن فقیر بوی هیچ مضاف نیست فی نفس الامر پس می تواند بود که چیزی بوی مضاف باشد
اما از نظر شهود وی برخاسته باشد پس بملاحظه وی آن اضافه امنانی فقر است زنفس اضافت
کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشنده و همانا که این اشعار
که قوله علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل این مقام است بلسان اشارت تو نگر کامل
در غایت قرب بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات بعید بود بحسب معنی زیرا که سرمایه قرب
فناست و آن بالملک و اضافات جمع نشود و الا نادرا در بعض کمل و شیخ مصنف قدس سره غالباً

برای این گفت درویش در غایت بعد بحسب صورت از جهت تلبس وی ببعدات اسباب
زیرا که موانع مرتفع است و خالی بودن وی از اضافات ممد و معاون در تحقیق قرب **بیت**
متی عصفت ریح الولا قصفت اخا غناء و لو بالفقر هبت ربت * یعنی هر گاه که بجهد باد
حقیقت عشق در هم شکند توانگر را با همه اضافات و تعلقات و اگر آن باد بر درویشی وزد که
از آن اضافات و تعلقات رسته باشد هر آینه وی را پرورش دهد در الحقیقت فقر و بگلی از
خودش بستاند و بمقامات یگانگی رساند **بیت** زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور * دانی چه میگوید میگوید درویشی قصه عالم عشق است
شکوه در دست درویش هیزم نیم سوخته نیست که از آن عالم یعنی عالم عشق بوزد چراغ توانگر را
بنشاند و هیزم درویش را برافروزاند پس بچوکان انا عند المنکسرة قلوبهم **مصراع** بربند شکیبان
ازین میدان گوی **لمؤلفه و منه** در میان آنکه عاشق می باید که از غرض پاک شود و طلب و
ارادت خود را از میان بردارد و بمراد معشوق گردد اما میان مرضی و نامرضی فرق کند عاشق باید
که بی غرض با معشوق صحبت دارد زیرا که چون صحبت عاشق با معشوق بنا بر غرضی باشد بحقیقت
معشوق وی آن غرض باشد نه معشوق خواسته است از میان بردارد و کار بمراد او کند چنانکه
گفته اند الارادة ترک الارادة ولا عاشق مراد خود باشد نه عاشق او و ترک طالب گیرد شیخ ابوالحسن
شاذلی رحمة الله علیه گوید در مناجات خود تلطف لی حتی علمت ان طلبی لک جهل وطلبی لغیرک
کفر فاجرنی من الجهل واعصمنی من الکفر چه طلب او یعنی عاشق سد راه اوست از وصول بمعشوق چه
معشوق است زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافته شود بقدر حوصله طالب باشد و مرتبه
معشوق از آن برتر است که حوصله هیچ طالبی گنجایی وی داشته باشد فی الجمله ترک طلب و مراد
خود گیرد و کار بمراد او گذارد و هر چه در عالم واقع شود چون بر حسب اراده معشوق است مراد خود
انگارد تا آسوده و شادان بماند **بیت** تا ترک مراد خود نگیری صدبار * یکبار مراد در کنارت
ناید * و اگر واقع نامرضی باشد از جهت عدم موافقت با حکم و امر معشوق زیرا که مراد اگر موافق امر ایجابی
باشد چنانکه موافق امر ایجادیست آن را مرضی گویند والا غیر مرضی پس رضا همان اراده
لیکن بشرط آنکه آن ارادت موافق امر ایجابی باشد در دفع و تغیر آن واقع نامرضی چنانکه تواند

جهد کند باشد که واقع بعد ازین جهد کردن تغیر آن نامرضی باشد و محبوب آن تغیر را خواسته باشد
واگر عارف کامل نیز داند که محبوب تغیر آن نخواسته است و واقع آن نامرضی خواهد بود می باید
که در تغیر آن کوشد عبودیت و امتثالا لامر محبوبه زیرا که مقصود کامل امتثال امر است نه تغیر
آن و اگر محب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند و در همه صور فاعل
او را داند باید که در نامرضی اگر چه وجه او بیند و مؤثر در آن او را داند رضا ندهد چه وجه او
یعنی وجه حق در نامرضی آنست که اگر چه آن نامرضی بارادهٔ وی است لیکن پس بآن راضی
نیست قال الله تعالی ولا یرضی لعباده الکفر کفر کافر اگر چه بارادت و ایجاد اوست موافق
امر ایجابی نیست زیرا که همه کافران مامورند بایمان پس مرضی نباشد پس باید که مرضی
بنده نیز نباشد اگر کسی گوید که شک نیست که نامرضی مقتضی حق است و رضا بقضا
واجب گوییم فرقست میان رضا بقضا و رضی بمقتضی می شاید که رضا بقضا باشد و رضا
باشد و رضا بمقتضی نه چون که از مقام کنت سمعه و بصره حق را حق بیند و عالم را همه صور تجلیات
حق بیند و بر منکرات انکار کند بحق نه بخود زیرا که حق ویرا بآن انکار امر فرموده است و اگر نه همه
در نظر وی معروف است و بر حق زیرا که فاعل آن منکر در نظر شهود وی یکی از مظاهر حق
سبحانه و برای حق نه برای حظ نفس خود و جمعیتش درین انکار قایم بود چه در هر چه شرعا حرام است
جمال حق بیند بلکه جلال و قهر وی بیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن باعتبار غیبتش
نبود زیرا که اجتناب از مظاهر قهر و سخط طبع وی شده است اینجا شبهه‌ای هست بیدو که چون
او یعنی محب مکاشف محکوم تجلی است و تجلی همه اشیا را خواه مظاهر جلالی باشند و خواه جمالی شامل
است تجلی را وقتی که در امری نامرضی باشد از نظر خود چگونه دفع تواند کرد بآن معنی که بر آن
نامرضی که تجلی در آن واقع شده است انکار آرد و در تغیر آن کوشد گوییم تجلی که کمال ظهور و
وضوح حق است بر متجلی له بجهت تصفیهٔ محل دو گونه است تجلی ذات که انکشاف وی است
بی ملاحظهٔ اسما و صفات و تجلی اسما و صفات که انکشاف ذاتست متلبس باسما و صفات تجلی ذات
را فتوت و استیلا تجلی المتجلی له دفع نتوان کرد و از احکام آن اعراض نتوان نمود اما در تجلی
اسما و صفات چون قوة تجلی نه در آن مرتبه است که متجلی له را قوت تمیز و تصرف

نماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا نتوان ساخت و آنرا بتجلی لطفی دفع توان کرد در هر چه نا
مشروعست نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال باید از مظاهر
قهر بگریزد و در مظاهر لطف آویزد و از اسم و صفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه گیرد باسم
و صفتی که بر مظاهر لطف حاکم است پس اینجا یعنی در تجلی صفات گوید اعوذ برضاک
من سخطک متعوذ به رضا را دارد و متعوذ منه سخط را و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بک منک
متعوذ به و متعوذ منه را یکی بیند **بیت** از تو بتو گریزم چکنم ار پیش که روم قصه بر
که دهم **لمعهٔ بیست و دویم** در بیان سر تکلیف عاشق سالک باشتغال وی بصور افعال
و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی و احتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعد و فراق محبوب
عبارت از آنست و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که مترتب بر آن تکلیف است شرط
عاشق آنست که هر چه دوست دوست دارد یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و
مرضی وی باشد اگر همه بعد و فراق بود یعنی بعد و فراق عاشق از شهود عین جمع و استهلاک
در آن باشتغال صور عبادات و طاعات و غالبا محجوب بعد و فراق محب خواهد و غالبا
برای آن گفت تا مغلوبان و مجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند که ایشان درین حکم
داخل نیستند تا از جفای او یعنی جفای محبوب و حجابیت وی مر شهود حقیقت مطلقه
عشق را در حجاب عشق و شهود او بوحدت و اطلاقه گریزد تا چنانچه افنا وی کرده است
بالکلیه ذاتا و صفة حتی عن نظره و التفاته الی نفسه همچنین وی را فانی کرداند از نظر و التفات
بل عن العشق ایضا و هی التی تسمی بالحیرة العظمی المضافة الی اکابر الانا رسوخ سبوق الی
الله الی الله اشارت بچنین حیرت تواند یعنی و فراق از مرتبهٔ شهود حقیقت مطلقه
بارتکاب فرایض و نوافل عبادات تا وسیلهٔ آن شهود تازیانه است مستانه تحقق بآن
شهود را بان سیر اند و بر سیاند پس چون بعد و فراق مستتبع چنین قرب و وصالست
محب را بعد دوست باید داشت و تن بفراق در داد و بچنین قرب و وصالی برسد
و معنی این آنست که ارید وصاله ای باستهلاکی فی شهود الجمع و یرید هجری برد ای الی
وادی الفراق فاترک ما ارید لما یرید لاصل بذلک الترک الی جمع الجمع اما فراق را بعینه دوست

ندارد یعنی صور عبادات را که سبب بعد وی است از عین جمع بعینه دوست ندارد
چون عابدان که مبتدأ توجه ایشان عبادات و نتایج آن است از لذات و شهوات
بهشت زیرا که این همه حجابست بلکه از آن روی دوست دارد که محبوب است
و کل ما یفعل المحبوب محبوب مسکین چکند جز آنکه گوید بیت خواهی بفراق کوش و خواهی
بوصال من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس یعنی خواه مرا در وادی فراق دار و خواه در
بحر جمع من فارغم از خصوصیت هر یک و هیچ یک مقید نیستم مرا شهود وحدت مطلقه
تو که نه در صورت فرق از آن حالم و نه در صور جمع از آن عاری بس است بلکه باید که فراق
را دوست تر از وصال دارد و بعدش خوشتر از قرب آید چون داند که دوست آن دوست
میدارد خود بعدش مقرب پیوند تر بود از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت
مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب و همانا که بنا برهمین بود آنچه
از سر ارباب ولایت امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه منقول است که اگر
خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان مسجد و بهشت من مسجد را اختیار کنم که بهشت
هجری که بود مراد محبوب از وصل هزار بار خوشتر لأنی فی الوصال عبید نفسی
و فی الهجران مولی للموالی و شغل بالحبیب بکل وجه احب الی من شغلی بحالی یعنی
بعدی که مراد محبوب است پیش من خوشتر است از قربی که مراد من باشد زیرا که
که در قربی ام که مراد منست بنده حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستاده
مینمایم و در بعدی که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجگان را زیرا که چنین بنده خواجه ام
و بتحصیل مراد خواجه قیام می نمایم که همه خواجگان بنده بندگان وی اند و مشغولی
من بمحبوب من و در بندگی وی ایستادگی نمودن بهر وجه که باشد دوستر است من
از شغل من بحال نفس خود و مراد وی دادن و اگر چه این حال بر نفس گران است اما
چه توان کرد حکم عشق اینست مصرع کس قند و [illegible] نفس گزیده پس دیگر و عاشقی دیگر است
مارا نه برای آن آورد که از او مراد بر گیریم بلکه برای آن تا او مراد خود از ما برگیرد
اگر محبی باشد که از مقام کنت سمعه و بصره محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت

تعلق بصفتی دون صفتی ندارد و بعد و محبت هر دو صفت محب اند پس عین حق باشند
پس محب اگر بعد را دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفت بعد ظاهر شده
محبوب که بصورت صفت محبت بر آمده دوست داشته باشد و این غایت وصل
بود در عین بعد زیرا که بعد از جهت صدق معنی خود مقتضی مفارقت است و از آن جهت
که وی صفت محب است و صفات محب عین محبوب غایت وصل است و هر کس
را ادراک این نبود و این سخن خالی از خفایی نیست زیرا که عینیت صفات محب با محبوب در
صفات وجودی راست است زیرا که هر چه بوجود متصف است چه در عین وچه در
علم و چه از ذوات و از چه صفات از قبیل صور تجلیات وجود متصف چه در عین
حق است سبحانه اما در صفات اعتباری نسبی چون قرب و بعد مثلا عینیت مشکل می نماید
زیرا که آن را در عین و علم وجودی نیست پس چون آن را از قبیل صور تجلیات وجود
حق سبحانه توان داشت اللهم مگر گویند که آن صفات اگر چه فی نفسه بوجود متصف
نیستند اما بوجود و ثبوت موصوفات خود متصف اند و فرقی ظاهر است میان
این نوع صفات و میان معدومات که نه فی حد ذاته موجود اند و نه مر غیر را ثابت
بدانکه موجب بعد اوصاف محب است که ما به الامتیاز است میان وی و میان محبوب
و اوصاف او عین محبوب بمقتضای کنت سمعه و بصره که اشارت بقرب نوافل است
لاجرم میگوید اعوذ بک منک یعنی پناه میگیرم بتو که بصورت من بر آمده و پناه میگیرم
از تو که عین اوصاف منی از اوصافی که ما به الامتیاز است میان من و تو و بحقیقت
بعد منست از تو پس عائذ و ما یعاذ به همه تو باشی تا بدانی بیت دامنش چون
بدوست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم چگونه نباشد زیرا که معنی بیت
قیاسی اعوذ بک منک آن میشود که در وقت پناه گرفتن بوی چون دامنش را
بدوست بگرفتم دست او را در آستین خود دیدم و در آستین من جز دست
من نبود پس دست من دست او باشد یا خود دست او را در آستین او دیدم
که آن دست منست زیرا که دست او در آستین دست منست و بر هر تقدیر دامن گیر او دست

او باشد پس عاید و مایعاذ به وی باشد پس برین چنانکه گوئی لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک یعنی ثنا نمیگویم ترا تو همچنانی که ثنا میگوئی بر خود پس ستاینده و ستوده
شده هر دو تو باشی چنانکه در اعوذ بک منک عاید و معاذ به همه تو بودی لمعه
بیست و سیم در بیان انکه صفات وجودی که عاشق راست حقیقت آن صفت معشوق است
و پیش عاشق عاریتست و تحقیق انکه تبادل میانهٔ ایشان در صفات واقع است طلب و حب
و جوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه بلکه طلب معشوق است خود هر صفت از صفات وجودی
که عاشق بآن متصف شود چون حیا و شوق و فرح و ضحک بل هر صفت از صفات وجودی
که محب بآن موصول است باصالت صفت محبوب تواند بود و پیش محب عاریتست اگر چه از صفات
نقص باشد زیرا که آن نقص باعتبار اضافت بممکن است و باعتبار اضافت بحق محض کمال
و خیر است و موجب ظهور صفات الهی و کمال معرفت و پیدائی بیت پس بد مطلق نباشد
در جهان بد بنسبت باشد این را هم بدان او رای یعنی محب را دران صفات هیچ شرکتی نیست چه
مشارکت در صفات مشارکتی حقیقی دلیل کند بر مباینت ذوات مباینتی حقیقی زیرا که شرکت حقیقی
را از دوئی حقیقی چاره نیست در چشم شهود در همه مشهود بحقیقت جز یک ذات موجود نتواند بود اگر چه
بحسب نمود متعدد و متکثر نماید بیت اشیا اگر صد است و اگر صد هزار بیش جمله یکی بود بحقیقت چو
بنگری یعنی همه یکی بود همه از جهت حقیقت که عین ثابته است هم از جهت وجود و هم از جهت
تعین زیرا که عین ثابتهٔ اشیا همان حقیقت وجود است که در حضرت علم بصور اشیا بر آمده است و
وجود اشیا نفس حقیقت وجود است که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته تعینات
وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه در غیب ذاتست پس همه یکی بود و غیر نشان نباشد
و چون همه یکی باشد و صفات ایشان صفات آن یکی که محبوب است پس صفات جمله محبوب را باشد
و محب را از خود هیچ صفتی وجودی نتواند بود و عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود اما اگر
از راه کرم محبوب بتجلی وجودی یا بتجلی شهودی در خانهٔ محب یعنی عین ثابتهٔ وی بتقدیر اول
و دل صافی گشتهٔ وی بتقدیر ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را بجمال خود منور کند و صاحب
خانه را که محب است بکسوهٔ صورت اسما و صفات خود مشرف گرداند و خود را در لباس

محب بر جود درهم ... یا فوق جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد و تو هم آن نباید کرد
بآن صفات را بخود راه نباید داد که همه هیچ اند و هیچ او است شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله
الانصاری قدس سره گفت حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما
و صفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقهٔ عالم مجالی اسما و صفات او بیند و خواست
ظاهر کند با جمعیت جمع کمالی آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر جمعی کمالی واحدی احدیست و در بعض
نسخ این بیت را الحاق کرده بیت آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلق آدم
ناگاه بر در آمد لمعهٔ بیست و چهارم در بیان تفرقه میان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و بیان
مراتب عاشق دران اطوار بدانکه چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت حرارت بروی
علم الیقین است و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه بیند عین الیقین است و چون در
آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی ظاهر شود و چون احراق و اشراق حق الیقین باشد
محب هر چند بدلالت آیات و آثار بعلم الیقین وجود دوست و کمال دوست میدانست
خواست که بی وساطت آنها بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری درین طلب بموجب سنریهم آیاتنا
فی الآفاق سرگشته می گشت تا که بموجب و فی انفسهم بسیر ترا فطا آمد بیت کان چشمه که
خورد خضر ازو آب حیات در منزل تست لیکن انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را
باعتبار تعین که مابه الامتیاز وی بود از ما عداوی کم یافت آنگاه که حجاب تعین مرتفع شده بود
را باز یافت و بعین الیقین مشاهده کرد چون نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را
عین او بیند تعین بود و آن مرتفع شده بود پس بحق الیقین متحقق شد و گفت رباعی ای دوست
ترا بهر مکان می جستم هر دم خبرت ازین و آن می جستم دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم بیت اول اشارت بمشاهدهٔ آیات آفاقی است و آن
مفید علم الیقین است و بیت ثانی اشارت بعین الیقین زیرا که دیدن بوی دلالت بر آن میکند
که اولا وی مشهود بود و چون نور که چون چیزی را بوی بیند اول نور مشهود و این عین الیقین است
و چون این مشاهده منتهی بآن شهود که خود را اوی بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست
را بیند معاینه هر دیده وری را حاصل است اما آنست که از شدت ظهور نبیند که چه
بیند

می‌بیند چون نور وقتی که بوی اشکال و الوان بیند اولا وی دیده شود اما از وی غافل باشند
تا غایتی که بعضی از ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که غیر از الوان و اشکال امری دیگر نیست
که مرئی شود هر ذره یعنی مورچه که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما نداند که چه می‌بیند
عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می‌بیند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی
دانند که چه می‌بینند یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است و ادراک مرکب ادراک است منتفی شود
لاجرم لذت آن وقت یابد که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و بحق الیقین بداند که
می‌بیند حق را می‌بیند در خلق و هر چه می‌بیند بحق می‌بیند زیرا که نور محیط بصر و مبصر اوست
و بهر چه می‌بیند بوی اگر تا چنانکه خود را بتفاصیل شئون و صفات و اسما در مرتبه جمع و اجمال
میداند است در مرتبه فرق و تفصیل نیز بیند قوله تعالی ولکن لیطمئن قلبی که بر سبیل حکایت از ابراهیم
علیه السلام واقع شده است اشارت بچنین یقینی یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب و سکون
نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود
گردد پس بران علم اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین الیقین طالب آنست در شهود خود
فانی شود و تعین وی مرتفع گردد و خود را عین وی داند و بیند پس با آن مشاهده اطمینان
ندارد و اما وقتی که تعین وی مرتفع شد و شهود وی بجای وی بنشست و بحق الیقین
متحقق گشت اطمینان حاصل آمد و مرتبه دیگر نماید در دانش که طالب آن باشد از سهل بن
عبد الله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هو الله یعنی نهایت یقین
که حق الیقین است آنست که همه حق بینی بلکه همه حق بینی مصراع خود را چو همه پستی مطلق
بینی ** تو نیز واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای الله سبحانه بتجلیه علیک و انا ایاک فیه بیت
درین ره گر تو ترک خود بگویی ** یقین گردد ترا کو تو تو اویی ** بترک خود بگویی یعنی رفع تعین
خود کنی تو او شوی زیرا که امتیاز تو از وی جز بان تعین نیست چون آن مرتفع شده
تو وی و او وی یکی گشت **لمعه پنجم** در بیان کیفیت مراقبه محب مر محبوب را و بیان
احتیاج هر یک بان دیگری از حیثیت محبیت و محبوبیت محب ** چون خواهد که مراقب محبوب
باشد چاره او آن بود که محبوب را بهر چشمی خواه بصر و بصیرت مراقب باشد و بهر نظری که

بهر چشمی باشد ناظر چه او را یعنی محبوب را در هر عالمی از عوالم حس و مثال و ارواح وجها
صورتیست مناسب آن عالم و در هر صورت وجهی یعنی چیزی از اسما که مقصود از وجود
آن صورت ظهور آن وجه است در همه اشیا ظهور او مراقب باشد و ظاهر همه او را بیند چه
ظاهر همه اشیا اوست زیرا که ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبغ باحکام باطن وجود که
اعیان ثابته است چنانکه باطن و حقیقت اشیا اوست زیرا که باطن و حقیقت اعیانیت
الا اعیان ثابته که ظل و صورت شئونات ذاتیه است که آن شئونات در مرتبه غیب هویت عین
است و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز نه بیند هیچ چشمی و هیچ نظری که او را یعنی حق را سبحانه
پس از آن چیز و قبلی که بمؤثر رود یا در آن بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون یا با آن بحکم و هو معکم
اینما کنتم نه بیند محب اینجا پس در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید چه عزلت و خلوت
از اعتبار بود که روی محبوب را عین اشیا بیند بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از وجود
تجلیات وی است در باطن محب مقامی نگزیند از هیچ چیز فیه عزلت نتواند گرچه غایت
عزلت آن بود که در خلوت خانه نابود خود نشیند از جمله اسما و صفات حق زیرا که
مراتب ذاتیست و متوجه آن و از اسما و صفات خلق که تعینات و توابع آنست عزلت
گزیند زیرا که این همه از مراقبه ذات که قبله متوجه ویست مانع اند اگرچه لاحظ اسما مانع نیست
و لیکن پس از آنکه ناظری او جز اوای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی
را بعاشقی او تعلق گونه ای هست زیرا که بازاء هر صفتی دیگر هست مر عاشق را که تحقق
آن صفت معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز و نیاز و تعزز و تذلل و غیر آنها از
از صفات خود و خلق چگونه ترک کند و در خلوت خانه نابود خود چون نشیند که الربوبیه
بغیر العبودیه محال یعنی صفات ربوبیت بی مقابلات خود از صفات عبودیت محال
است عاشق اینجا هم بجانب درجی آمد چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را تقابل ننماید معشوق
از کرشمه معشوقی تهی ماند زیرا که ان للربوبیه سرا لو ظهر لبطلت الربوبیه شیخ رضی الله عنه در
فصوص میفرماید که قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیه سرا و هو انت تخاطب کل عین
لو ظهر لبطلت الربوبیه در فتوحات گفته است ظهر ها منا یعنی ازان پس حاصل معنی

آن باشد که ربوبیت را سریست و آن عین توست که اگر آن سر زایل شود ربوبیت باطل گردد
و نماید زیرا که ربوبیت نسبتی است میان رب که حق است سبحانه و میان مربوب که تویی و نسبت را
بی هیچ یک منتسبین وجود نتواند بس وقتی که تو یکی از منتسبین باطل شوی و نمانی نسبت ربوبیت
نیز باطل شود و نماند هر چند معشوق را حسن و ملاحت بکمال است و از روی کمال هیچ در
نباید مصراع بت را چه زیان که بت پرستش نبود لیکن از روی معشوقی نظاره عاشقی
در باید حریت اینجا از جانبین یعنی عاشق و معشوق و رب و مربوب متعذر می نماید چه هر جا که میان
دو چیز نسبت آمد حریت از طرفین بجهت آن نسبت بآن دیگر محتاج است بیت آزادی و
عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یکسو خواست حریت مطلق در
مقام غنا مطلق است که نفس ذات راست بی ملاحظهٔ اسما و صفات والا از روی معشوقی
همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمهٔ معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز
عاشق بکار آید این کار بی یکدیگر راست نیاید اینجا صفات معشوق با نعوت عاشقی همه این
گوید شعر نحن فی اکمل السرور و لکن لیس الا بکم یتم السرور دانی چه گفت و شنیدی رود
میگوید بیت تشریف دست سلطان چوگان برد و لیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار
دارد مراد بسلطان حضرت ذاتست و بچوگان صفت ربوبیت و معشوقی و مراد بگوی عاشقی
یعنی اگرچه ربوبیت و معشوقی صفت ذات اوست بعاشق محتاج است چنانکه دانستی و
پوشیده نماند که این سخن نظر بفیض مقدس است که قابل عین بنده است اما نظر بجمع فیض مقدس
و اقدس که قابل و مقبول هر دو را جمع حق است سبحانه آنست که درین دو بیت میگوید نظم
فی غلط گفتم که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم
ما کنیم از ما چه آید آن پندار است که ما روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم لمعه
بیست و ششم در بیان کمال تجرید و تفرید وحدت ذاتی عشق یعنی حقیقت مطلقه
بتجلی ذاتی خود یا نسبت محبت آتشی است که چون در دل افتد هر چه در دل باشد بسوزد تا بجد
که صورت معشوق من حیث هو معشوق که مرتبه نسبت و اعتبار است نیز از دل محو کند
و جز نقش عشق هیچ نماند مجنون مگر درین سوزش بود که گفتند لیلی آمد گفت من خود

و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت سر بردار که منم محبوب تو منم مطلوب تو آخر
بنگر که از که میمانی باز مجنون گفت الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک دور باش از من
گرد و پستی تو مرا از تو فارغ کرد این از آن شد که بدیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توام
نیست کنون در دعا مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین مقام خبر داد اللهم اجعل حبک احب
الی من سمعی و بصری گفت ای آنکه بینایی و شنوایی من تویی بیت خواهم که گهی چنان بسوزم بشکل
که عشق تو با تو هم بپردازم پس و اگر نظر بالاتر کنی یعنی از محب نظر بمحبوب اندازی اشارت
فهم با تو نماید که چنانکه محب مغلوب عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبوبی از نظر شهود
وی چگونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبی چگونه زایل
شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت وقوع یابد نه بحسب نسب و اعتبارات محبی همانا که مراد
جنبیدن محبوب و محب را که باعتبار مقام جمع از آن مقدس است مثل این معنی توانند بود فهم من
فهم و من لم یذق لم یعرف یعنی این سخن را کسی فهم کند که این معنی را چشیده باشد و بذوق در
یافته و این اشارت بطرف افراط عشق و نهایت وی تواند بود که کمال تمکن عشق است در دایره
هستی مجازی عاشق را فنا و بالکلیه ذاتاً و صفةً حتی عن نظره و التفاته الی نفسه بل عن نظره الی المعشوق
بل عین العشق ایضاً و هی التی تسمی الحرقة المضافة الی اکابر الاکابر رجعلی شرح این رموز آنست که
تحت عشق بصورت طلب و ارادهٔ معشوق سر از گریبان عاشق بر زند آنگاه در لباس ارادت
تجلی محب اقتضا طلب و ارادت محب دست بدامن معشوق در آویزد و چون هر دو را بسبب
دویی و کثرت عاشقی و معشوقی موسوم یابد نخست روی هر یک از یکدیگر بگرداند روی عاشق را از
معشوق بگرداند تا آنکه نسب معشوقی را از نظر شهود وی محو کند و وجه طلب وی احدیت ذات را
گرداند و روی معشوق را از عاشق بگرداند تا آنکه نسبت و اعتبارات محبی را محو گرداند و ارادهٔ وی تا آنکه
بصفت وحدت و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسب و اعتبارات محبی انبعاث یابد و چون
وجه طلب محب احدیت ذات شود و ارادهٔ محبوب متجلی بصفت وحدت انبعاث یابد آنگاه در کشف لباس
یعنی محبی و محبوبی از هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یکتایی صرف است برآرد بیت
این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همه یکرنگ لمعه بیست و هفتم در بیان مبدا شهود

عاشق و تحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود می شود عاشق را بحکم و لم تعن مالم تجلّی فیک صورت طلب شهود بمجاهدات و ریاضات و دوام ذکر و توجه بمهر فناست از وجود هستی مجازی

دائم عدم در عدم و نابود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم که اعیان ثابته است از رنج وجود و ذل محجوبیت آن آسوده بود و هم شاهد بود و هم مشهود زیراکه دران مرتبه علم با عالم و معلوم متحد است زان قبیل بود شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود و چون موجود شد بظهور حقیقت وجود در وی و تقید اطلاقش بوی بسبب آن تقید و تعین غطا به بصر خود دگشت از شهود دگر و هم مانند بودن محبوب آمد به لیل کنت سمعه و بصره و اوی او غطاء این بصر انت الناظر علی شمسک طرف حقیقته نفسک تو ای ابر آفتاب حقیقت که بصورت تو ملتبس شده است پس بشناس حقیقت نفس خود را که همان آفتابست بصورت تو ملتبس شده یا آن صورت حجابیت تعین و تقید است که غطاء بصر تو شده است از شهود آن آفتاب اگر این غطا که تو ئی تست از چشم بصر کشف شود محبوب محبوب را ببیند و محب زمیان

نه آنگاه بسمع سر او این ندا آید که **شعر** بدالک سر طال عنک اکتتامه ٭ ولاح صباح کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه ٭ و لولاک لم یطبع علیه ختامه ٭ یعنی ظاهر پرتو سری که در ارشید پنهانی وی از تو روشن شد صباحی که بودی تو تاریکی او پس تو ئی پرده دل خود او را از سر غیب خودش در حجاب کردی و اگر تو نبودی مهر تعین و هستی بروی منطبع نشدی و حجاب سر غیبش نگشتی **بیت** روز است بیهوده وی دانستم ٭ شب با تو غنوده وی دانستم ٭ ظن بوده مرا بمن که من جمله منم ٭ من جمله تو بوده وی دانستم ٭ اینجا دعاء عاشق همه این بود که اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا از ظلمت هستی من برهان و در مقام شهود بدار تا چنانم بتو که من توام آنگه گویم من رآنی فقد رای الحق پس که مرا دید عیان حق را دید و من یطع الرسول فقد اطاع الله فرمان بر پیغمبر برخداست که اگر من باشم و حرف تعین خود را از لوح ندانشم ترا نه چنانم لاجرم گویم نورانی اراه نوریست محیط چون بهم او را خلق را روی کی نماید ٭ در کدام آینه در آید او یعنی کیسی را که از ظلمت خود در پرده ظلمات تعین خود محجوبست روی کی نماید و مادام که از قید تعین نرسته آیینه ایست محدود آن نور نامحدود در وی نگنجد و چگونه در آید و ما قدروا الله حق قدره زیراکه نور خدای بی اندازه است

در آنچه اندازه دارد کی گنجد مگر باندازه و قدر وی بی اندازه کیست **لمعه بیست و ششم** در بیان تبدل صفات عاشق و بقا بعد الفنا و وصول و بمقام فرق بعد الجمع و بموطن تکمیل و ارشاد محجوب چون خواهد که محب را از حضیض بعد و نقصان برکشد و بذروه قرب و کمال رساند نخست هر لباس از احوال و اوصاف که از هر عالمی از عوالم اعیان و ارواح و مثال و حس با او همراه شده باشد از وی برکشد و بدل آن خلعت صفات خود دش در پوشد پس بهمه نامهاء خود دش بخواند سوی القدم و الوجوب الواقعین و بجای خود دش نشاند چه حال او از دو بیرون نیست یا در متعق المواقف که مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف کردانند یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان بازگردانند و چون بعالمش بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید آن زنگهای عالم که از وی برکشیده بود اکنون برنگ خود در وی پوشاند عاشق چون در کسوت خود نگرد خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند که این چه رنگ است بدین زیبائی این چه لباس است بدین یکتائی از خود بوئی دیگر یابد با خود گوید **شعر** اشم منک نسیما لست اعرفه ٭ اظن لمیاء جرت فیک اردانا ٭ میگوید **نظم** بوی تو ای خاک ناچیز از گل و ریحان گذشت ٭ باز گوئی بر تو امروز آستین افشان گذشت در خود نگرد همه خود او را یابد گوید انا من اهوی و من اهوی انا **بیت** یعنی جانان زمیان ما دوی رفت بیکسوی ٭ چون من تو شدم تو من کی گردد دوی ٭ در هر چه نظر کند وجه دوست بیند معلوم کند که کل شئ هالک الا وجهه چه وجه دار د چرا نشاید که ضمیر وجهه اگرچه مفسران عاید بحق داشته اند عاید بشی باشد یعنی هر چیز هالک است مگر وجه او که حقیقت و عین ثابته اوست قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب السادس و الخمسین و ثلثمایه من الفتوحات المکیه کل شئ هالک لاستحالات الاوجه و الضمیر فی وجهه یعود الی الشئ فالشئ هالک من حیث صورته غیر هالک من حیث وجهه و حقیقته چه هر شئ از روی صورت هالک است لاستحالات الصور بعضها ببعض و از روی معنی یعنی از روی حقیقت و عین ثابته باقی زیراکه صور علمیه حق سبحانه و تعالی ممتنع از زوالست و بهر وجه معنی آن وجه که در الا وجهه واقع است ظهور حق سبحانه ازان وجه که حقیقت هر شئ و عین ثابته وی ظهور حق است سبحانه بر خود دش باعتبار شانی که آن شئ مظهر اوست و شک نیست که ظهور حق باین معنی باقیست و غیر هالک بخلاف ظهور وی بحسب

صور و دلیل برین معنی که وجه ظهور حق می تواند بود آنست که یعنی وجه رنگ حیثیت اضیف
الوجه الی الرب لا الی ضمیر المخاطب ای دو بیت چون دانستی که معنی و حقیقة اشیا وجه او
یعنی وجه حق سبحانه پس اللهم ارنا الاشیا کما هی میگوئی تا مکاشف شوی بآنکه حقایق اشیا
و اعیان ثابته ایشان وجه حقیقت یعنی ظهور دهی بر خودش در مرتبه علم و آن نیست جز وجود
واحد باعتبار خصوصیات شئون که در غیب هویت عین ذات اند پس صور همه اشیا و
باعیان ثابته ایشان راجع شود و اعیان ثابته بوجود واحد پس چون باین خاطر فی
عیان مبنی که نحن کل شی لرایته و هی رجوع صورته الی عینه و رجوع عینه الثابته الی وحدة
الوجود الحق سبحانه و لا شک ان هذه الایه تدل علی ان ای وجود الحق واحد پس شیخ مصنف
قدس سره تاکید همین معنی میکند باین آیه که قل لمن الارض و من فیها ان کنتم تعلمون سیقولون
لله یعنی بگوی یا اهل حجاب که مر کراست زمین استعدادات و قابلیات که اعیان ثابته است
و آنچه موثر است در آن از اسما الهی اگر چنانچه شما میدانید حقایق اشیا را که باز گشت ایشان
بجیست زود باشد که میگوئید بعد از زوال الحجاب بموت اختیاری یا اضطراری که همه
مر خدایراست سبحانه هم قابلیات راجع باوست و هم فاعلیات فانما نحن من حیث
اعیاننا الثابتة یا قون به ازلا و ابدا و ثابتون له فان الصور العلمیة ثابتة للعالم لا محالة او ثابتو
لا جله لنکون مظاهر اسمائه و صفاته و چون درین محل افتاد بعضی از توحید کرد اعتذار
میکند و میگوید سبحان الله سخن بیتانه میرود یعنی از غلبه حال می آید معذور دارند بیت
من کل معنی لطیف احتسی قدحا و کل ناطقة فی الکون تطربنی یعنی چون سخن بیتانه زود
که از هر معنی لطیف که بدایعه ذوق میچشم قدحی درمیکشم و هر که از حقایق عشق
و دقایق جمال بزبان حال یا مقال میگوید مطرب وار در طرب می آرد اما چه توان
کرد نظم مرا چو دل بخرابات می کشد هر دم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردم
در بحری افتاده ام یعنی بحر جمعیت و وحدت مصرعه که کرانش پدید نیست مصرع حرفی میکنم با
همت دریا یعنی با دریای وحدت که احدیت جمع صفات سبعه کمالیه است که همه صفات
راجع بانهایه اگرچه زور کشتم ندارم که معانی این کلمات نسبت با بعضی فهوم که دهر محل ادراک

خصوصیتی نتواند کرد دیگر رها یعنی معذورم که هر چند قصد میکنم که خود را بساحل اندازم تا بحرت
متوجهم در ربوده است و در لجه یعنی معظم بحر که محل تلاطم امواج است افکنده الحمد لله علی
انی کضفدع فی الیم قد سکن فی الیم الا نهی ان نطقت ملات فاها او سکتت ماتت من الغم یعنی سپاس
خدایرا که من چون غوکی ام در بحر وطن کرده اگر دهان بگشاید دهانش را تمام آب بگیرد و اگر
خاموش گردد از اندوه بمیرد رباعی من غوکی ام بحر شده منزل من حالی گشته هیچ
کس مشکل من گر لب بگشایم دهنم پر گردد ور دم نزنم زغم بمیرد دل من و چند انک خود را
ملامت میکنم که بیت انجا که بحر ناپیداست موج زن شاید که شبنمی نکند قصه آشنا
اما همت میگوید که نا امیدی شرط نیست بیت اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست
و پای بزن چه دانی بوک یعنی از هستی خود بری خلاص شوی بلکه دیگری را خلاص
گردانی دل نیز بموجب و هو و همت برای خلاص خود دیگران دست و پایی می زند
و با جان بلب رسیده یعنی بلب دریای نیستی رسیده خطابی میکند که بیت کی بود ما زما جدا
مانده من و تو رفته و خدا مانده یعنی ما که بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات
ذاتیه ند بصور قابلیات و بحسب وجود منصبغ باحکام آن اعیان کی باشد که از ما جدا مانیم یا که حقایق
خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبه علم و وجودات خود را صور وجود حق منصبغ باحکام
آن صور تجلیات در مرتبه عین پس من و تو از میان بیرون رویم و همه را خدا بینیم بحسب تنزلات
یا خود در شهود وحدت چنان مستهلک شویم که همه را یکی بینیم و اول اکمل است رباعی
خوش آنکه لباس وهم راشق بینیم حق را همه خلق و خلق را حق بینیم بی آنکه شود قید حجاب اطلاق
در ضمن مقیدات مطلق بینیم رباعیة فی الخاتمة جامی تن زن در سخن چند زنی بیهوده دم از کمال
و کمی چند زنی افتاده خسی بروی این تازه غدیر لاف از تک دریای کمی چند زنی رباعی
توحید حق ای خلاصه مخترعات باشد سخنی یافتن از ممتنعات رونق وجود کن که در
خود یابی سری که نیابی ز نصوص و لمعات تا نام هستی است جامی اسیر نمی الله

آثار اتمامه بتسوید این شرح توفیق یافت
ببرکات آقلامه و از قال المهمة
قد بدا ما قال تاریخ اتمامه تم

[illegible]

بتاریخ تولد محمد [illegible] در یوم شنبه وقت آفتاب زردی
پنجم شهر ربیع الثانی سال ئیلان ئیل سنه [illegible]
دولت [illegible]
[illegible]

۱۲۷۴

[illegible]

تاریخ تولد محمد ابراهیم [illegible]
[illegible] در شب شنبه [illegible] رجب [illegible]
[illegible]

۱۲۵۹

تاریخ تولد زینب سلطان
در روز پنجشنبه دوازدهم
شهر محرم الحرام
سنه ۱۳[illegible]

تاریخ تولد فرج الله [illegible]
چهاردهم رمضان المبارک
سنه ۱۳[illegible]

تاریخ تولد [illegible]
در روز شنبه دهم رجب
سنه ۱۳[illegible]

[illegible]

بهارستان

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چو مرغ امر زی بالی زآغاز * زند نیروی حمد آید بپرواز * بمقصد نارسیده پر بریزد *
بفتد زانسان که هرگز برنخیزد * هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق
و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خواننده باد و سامع
حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی التواتر من الشهور و الاعوام رسانند قطعه
صانعی را که گلستان سپهر * باشد از گلشن صنعش ورقی * تا کند مدح و ثنا خوانانش * برشمارد از ورد
گو بهر طبقی * جلت عظمته جلاله و علت کلمة کماله * هزاران سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان
بستان سرای فضل و جود که مطربان بزم شهود و مغنیان عشرت خانهٔ وجد و وجود نثر قطعه
بر گل روضهٔ الطاف کرمست * گل این باغ زر و دیش عرقی * نیست ز اوراق چمن مرغان را * جز
اوصاف جمالش سبقی * و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله بعد * مشهود می‌آید
که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یشینه الی ان یصف
و ان سن بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود و در و شنیده
نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلیم اصطلاحاتی که مناسب حال و ملایم
طبع ایشان نیست بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی نشیند از برای تطییب خاطر و تنشیط
خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان متبرک شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی
شیرازی رحمة الله تعالی علیه و رضی الله عنه مثنویات * گلستان که روضه ز بهشت
خاک خاشاک او عبیر سرشت * با بهایش بهشت را درها * فیض ده قصه‌هاش کوثرها * گلبن
شکفته در پرده * رشک حوران ناز پرورده * دلکش اشعار و بلند اشجار * از نم لطف

تحفة الانهار * سطری چند خوانده می‌شد در اثنا بخاطر آمد که تبرکا بانفاسه الشریفه و تتبعا
لاشعاره اللطیفه ورقی چند بر آن منوال پرداخته شود و جزوی چند بر آن اسلوب پرداخته گردد تا حاضران
را داستانی باشد و غایبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید
قطعه باخود گفتم چه سازم زیور این نو عروس * تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در پای شای شهریار کامکار * نصرة الدنیا و الدوله کهف الخافقین * اختر برج جلالت گوهر
درج شرف * شمع بزم دودهٔ تیمورخان سلطان حسین * آسمان قدری که چون خورشید ذات جهان
باشد از چشم عنایت میل او فرض عین * زین دان در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق کم پذیرد
جود او بر ذمهٔ خود وام دین * اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام
ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه قطعه گلستان گرچه سعدی کرد از نام
پیش * بنام سعد بن زنگی تمامش * بهارستان من نام از کسی یافت * که شاید سعد بن زنگی
غلامش * گذری کن برین بهارستان * تا ببینی درو گلستانها * و ز لطافت سپهر
گلستانی * رسته گلها دمیده ریحانها * ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق
افتاد و هست هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه
شکوفه‌اش را از پایمال خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دستبرد برد افسردگی قطعه
و دیده بر غوارش در جوانب * شکفته لاله زارش در نواحی * ز شبنم لاله را خوی بر جبا
گرش * ز باران غنچه را می در صراحی * غزیر الدمع من عین السواقی * کثیر الضحک من ثغر
الاقاحی * اشارت میکند نرگس که می نوش * لان العمر للذات ساحی * همی ترسم
کز لطف اشارت * کند پرهیزکاران را اباحی * التماس از تماشاییان این ریاض
که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک مطالبهٔ اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر آیند
بگذرند و بنظر اعتبار در آنها بنگرند باغبانی را که در ترتیب شان چندین جگر خورده و آب
و هر منشا آن جان شیرین بر لب آورده بدعایی یاد کنند و به ثنایی شاد گردانند قطعه
نرگس اینک بجان زین تازه رس درختان * در سایه‌شان نشیند با جمع چند آن به که
چون گل ادا آیین حق گذاری * رهرو کرم سپارد در بیم دعا گزیند * گوید که بنده جامی کاین

روضه بپاخت یارب؛ همواره از خدا پرواز خود تهی نشینند؛ جز راه او نپویید جز وصل او نجوید؛ جز نام او نگوید جز روی او نه بیند **روضهٔ اول** در ذکر رباعیین حبیب از بساتین حریمستان راه هدایت؛ و صدر نشینان بارگاه ولایت؛ سید الطایفه جنید قدس سره میگوید که حکایت المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم معرفت لشکریست از لشکرهای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد **قطعه** هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند؛ چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد؛ بجز جنود حکایات رهنمایان راه؛ چه تاب آنکه بران اهرمن شکست آرد؛ خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میکند که نحن نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک یعنی میخوانیم بر تو قصها پیغامبران تا دل ترا ثابت کردانیم بران **قطعه** جو صورتی بدلت بپازی از اراد ت راست؛ ز نقش صور دم عارفان نگارتش؛ وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع؛ بشرح قصه صاحب دلان ثبات کنش **ابو هریرت** رضی الله عنه اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان بیاد دارید تا بهره یابید **رباعیه** ای آنکه از نام تو می بارد عشق؛ وز نامه و پیغام تو می بارد عشق؛ عاشق گردد هر که بکویت گذرد؛ آری ز در و بام تو می بارد عشق **در خبرست** که خدای تعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی و بی مایگی شرمنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می شناختی گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه** قدر من در صف عشاق تو زان پست ترست؛ که زنم کام ارادت؛ بمقامات وصول؛ در دلم نقش شده نام گدایان درت؛ بس بود نامه اعمال مرا مهر قبول **حکایت** سری سقطی قدس الله تعالی سره جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیه و یقول **شعر** ابکی و ما یدریک ما یبکینی؛ ابکی حذار ان تفارقینی؛ و تقطعی حبلی و تهجرینی **رباعیه** خون میگریم از تو چو پنهان دارم؛ کز بهر چه این دو چشم گریان دارم؛ هر چند دلی بوصل شادان دارم؛ و هم جنید قدس سره گوید روزی بخانه سری در آمدم این بیت میخواندی

گریست **شعر** لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج؛ فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا **بیت** نی شب تیم نه روز از ناله و آه؛ خواهی شب من دراز خواهی کوتاه **حکایت** حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست باز حضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد **رباعیه** بهر تو بترو بحر شتافته ام؛ از موی بریده کوه بشکافته ام؛ از هر چه رسیده پیش رو تافته ام؛ تا راه بحریم وصل تو یافته ام **حکایت** ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان ترست از ریم کبر از دل بیرون کندن **قطعه** لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور؛ در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست؛ وز درون کردن برون آسان مگیر آن از آن کوه؛ را کندن بسوزن از زمین آسان ترست **حکایت** ذو النون قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را بجویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود **رباعیه** زین پیش برون ز خویش پنداشتمت؛ در غایت سیر خود گمان داشتمت؛ اکنون که ترا یافتم آنی دانم؛ کاندر قدم نخست بگذاشتمت **حکایت** پیر هرات گوید او با جوینده همراه است دست وی گرفته در طلب وی می تازد **رباعیه** اگر نی نام نه ز بیست و ره نشان؛ دستت گرفته ترا در عقب خویش کشان؛ او بست دست من و پا نیز هر جا که رود؛ پای کوبان زپیش میروم و دست فشان **حکایت** فضیل عیاض رضی الله عنه گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طایفه پرسیدند که چه طلیق کیست گفت اگر حق را بهر بیم و امید پرستد بس کشته تو چگونه پرستی گفت بمهر و دوستی که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد **قطعه** کی شود سوز فتیل عشق زیر تیره خاک؛ زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست؛ چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید؛ قمری آسا طوق او از گردن او خاستست **رباعیه** جانا ز در تو دور نتوانم بود؛ تا نیع بهشت و حور نتوانم بود؛ سر بر در تو بحکم عشقم نه بزور؛ زین در چه کنم صبور نتوانم بود **حکایت** معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست

تقاضا مهمان بر میزبان جفاست که مهمان ادب منتظر بود نه متقاضی قطعه مهمان توام
در صف اصحاب ارادت ٭ بنشسته به هر چیز که آید به تو راضی ٭ بنهاده به خوان کرمت دیده امید
انعام ترا منتظرم نی متقاضی حکایت [illegible] را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام
فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی مثنوی ای که در شرح خدا میدانی
میکنی از سنت و فرضم سوال ٭ سنت اندر رخ ز دنیا تافتن ٭ فرض راه قرب مولی یافتن
حکایت شبلی را قدس سره شوری در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظاره وی رفتند
پرسید شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد همه بگریختند گفت باز آیید
ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نپرهیزند قطعه
آنست دوستدار که هر چند دشمنی ٭ بیند ز دوست پیش شود دوستدارتر ٭ بر سر هزار سنگ
ستم گر خورد ازو ٭ گردد بنای عشق از آن استوارتر ٭ و هم از وی آورده اند که وقتی بیمار شد خلیفه
طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت اگر تو مسلمان
شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری بر میخیزی گفت آری پس ایمان
بروی عرض کرد وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نه پس
هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار
فرستادم نه که بیمار را پیش طبیب فرستادم قطعه هر کس که از هجوم محبت مریض شد
داند حبیب خویش شفا و حبیب را ٭ چون بر سرش طبیب بستی نهد قدم ٭ بخشد شفا ز علت [illegible] طبیب را
حکایت سهیل عبد الله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند و همت وی آن باشد
که چه خورد دست از وی بشوی قطعه هر که خیزد بامداد از خواب و نبود بر سرش
جز خیال خورد ازو این پنداری نکویی ٭ واگر شوید دست چون پای از سر بر کشید تا بود آلوده
و سفره وار دست از وی بشوی حکایت ابو سعید خراز قدس سره گوید که
در اوایل حال بمحافظت ارادت خود میکردم روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفا
من آوازی چیزی برآمد دل خود را از التفات و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من
آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم

نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرو آمدن قطعه کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه
آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ ٭ نگسلد سر رشته مهرش ز جانان گر بفرض ره
بر وی گیرد ز یک سو شیر و دیگر سو پلنگ ٭ و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش
توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو
نه پیمود رباعی از رنج کسی بگنج وصلت نرسید ٭ وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گو ز گرفت بدست ٭ لیکن نگرفت گو جز آنکه دوید حکایت ابو الحسن نوری
قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیلی جز او بوی نرساند رباعی
چون دلبر ما ز پرده رو ننماید ٭ کس نتواند که پرده از رو بگشاید ٭ در جمله جهان پرده
نشود باکی نیست ٭ آنجا که پی جلوه جمال آراید حکایت ابو بکر واسطی قدس سره
گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستور است قطعه
هر که گوید که با تن جان جهان نزدیکم ٭ باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری ٭ و آنکه گوید که از دوری ام
آن دوری او ٭ هست در پرتو نزدیکی او مستوری حکایت ابو الحسن بوشنجی قدس سره
گفته است که در دنیا هیچ خوشتر نیست از دوستی مگر که دوستی وی از برای عوض یا
عوض نباشد رباعی عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد ٭ یا بر در وصلش ایستادی خواهد ٭
ناکس تر ازو کسی نبود در عالم ٭ گر دوست بجز دوست مرادی خواهد حکایت
ابو علی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که هر روز بر بام بر
آمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی
بندی هیچ جایی برانده و بهیچ این حدیث تافتی و هیچ جایی از زیر و زبر شدگان
این واقعه خبر یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی ای مهر که گشته
چون تو عالم گردی ٭ زین ره رو و همه بخش راه آوردی ٭ امروز گرا دیدی کاندر ره عشق
برخ بود دلش گردی و در دل دردی حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره
روزی با اصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد او
بود رباعی دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت

یاد تو چنان ز دو کرفتش که درو کنجای هیچ چیز دیگر نگذاشت **حکایت** شیخ ابوسعید ابوالخیر
را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه بر تو آید بکشی **رباعی** خواهی
که بصوفی گری از خود برهی ؛ باید که هوا هوس از سر بنهی ؛ و آن چیز که داری بکف از کف بدهی
صد زخم بلا خوری و از جا نجهی **حکایت** رویم قدس سره گفته است جوانمردی آنست
که برادران خود را معذور داری در زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که ازیشان
عذر باید خواست **قطعه** جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد ؛ بشنو گوش تا گویمت
راست ؛ یکی آن کز رفیقان درگذاری ؛ اگر هر لحظه بینی صد گنه و کاست ؛ دوم آن کز تو ناید هیچ کاری
چنان کاری که باید عذرشان خواست **حکایت** بشر حافی رحمة الله علیه را مریدی پرسید
که چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت را یاد آر و آنرا
نانخورش انگار **قطعه** چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری ؛ که روح را دهد از خوان فقر پرورشی
بنانخورش چو شود طبعش آن زمان مایل ؛ چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی **حکایت** شقیق بلخی
قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگران که چون بدولت او پیوند کردی و مراد داد او خرسند
پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی **قطعه** گر در آید توانگری با تو ؛ بهر روزی مکن بدو پیوند
مسکی الکیل خود مشمار ؛ مبری را خدای خود مپسند **حکایت** یوسف ابوالحسن قدس سره
گفته است همه نیکوییها در خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی است و همه بدیها در خانه ایست و
کلید آن مائی و منیست **قطعه** جمع است خیرها همه در خانه و نیست ؛ آن خانه را کلید بجز از فروتنی
شرها برین قیاس یک خانه ایست جمع ؛ و آنرا کلید نیست بجز مائی و منی ؛ هان احتیاط کن که نگوئی ز ره
خیر ؛ خود را بمعرض خطر شر نیفکنی **حکایت** سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت
خداوند صافی نشود تا بر همه عالم زشتی نیفکند **قطعه** گر کند جای بدل عشق جمال ازلت ؛ چشم امید
بحوران بهشتی ننهی ؛ کی بسلم شودت عشق ابدی ؛ تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی **حکایت** ابوبکر وراق
قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدرات و گر گویند کار تو
چیست گوید اکتساب ذلت و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید محرومی **قطعه**
اگر پرسی طمع را کیست پدر کیست ؛ بگوید شک در اقداری الهی ؛ و گر گویی که کارت چیست گوید

بخواری از لئیمان کام خواهی ؛ ورش پرسی ز خشم کار گوید ؛ بحسنتهای حرمان عمر کاهی
حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی
برای تو کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهیست از اوامر و نواهی **قطعه** قسمت روزیت
ز ازل کرده اند ؛ چند پی رزق پراکندگی ؛ فایده زندگیست بندگی است ؛ سرمکش از فایده
بندگی **حکایت** شیخ ابوالعباس قدس سره درویشی را دید که جامه خود را میدوخت هر
درزی که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که این جامه گربت **رباعی**
صوفی که بخرقه دوزیش بازیست ؛ گر بخیه بنقرمی زند خوش کاریست ؛ ور جنبش طبع دست
او جنباند ؛ هر رشته و بخیه اش تب زناریست **حکایت** حضرمی قدس سره گفته است
الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع خود فانی
شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد ازان چون بوجود فانی و بقا بعد الفنا هستی گردد
دیگر فانی نگردد **مکارمه** خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز ؛ دیگر بوجود خویشتن باید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایه ناز ؛ جاوید بر در عدم گشت فراز **حکایت** خواجه یوسف
همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف به ابن السقا برخاست
و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رائحه کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود
بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد و در نصرانیت بمرد **قطعه** هر که بینی که پس از پرورش فقر
او را ؛ در صف زنده دلان نام بارشاد رود ؛ یاد دعوی بسر او مبرای خواجه مباد ؛ که ازین
بی ادبی دین تو بر باد رود **حکایت** خواجه عبدالخالق غجدوانی رحمة الله علیه روزی
درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار
کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازین سخن او رد کرد و نیز
فرمود بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم و هر کجا گوید باش باشیم **قطعه**
کار بی اختیار خواجه مکن ؛ ای که داری به بندگی اقرار ؛ هر کجا اختیار خواجه بود ؛ بنده کا را
با اختیار چکار **حکایت** خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن
و پیوستن **قطعه** هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت ؛ باید آن قول پسندیده ز روی ...

حاصل معنی آن کندن و پوشیدن چیست * یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوستن **حکایت** خواجه
بهاء الدین نقشبند را پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نرسد
قطعه از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد * وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد * هر دم بکجا
رسد بگو سلسلات * کز سلسله هیچکس بجایی نرسد **روضهٔ دوم در تشریح شقایق دقایق**
حکم که بر شحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطر ایشان خاسته و فرح ریاحین او هادی و نفار ایشان
آراسته حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل
دارد ملکهٔ نفس خود گرداند **رباعیه** خوش آنکه تو ترک حظ فانی گیری * تدبیر بقای جاو
دانی بکنی * کوشش کنی و هرچه بتوان دانست * دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی **حکایت**
اسکندر در اوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا
حکیمی هست دانا و بر حل مشکلات توانا و برا طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول
از و نفور گفت این چه صورت غریب است و هیکل معیب حکیم ازان سخن برآشفت و خنده آن
در آشفتگی گفت **قطعه** طعنه بر من مزن بصورت زشت * ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر * کار شمشیر میکند نه غلاف * دیگر گفت هر که اخلاق بد بود
با خلق نکو پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنایی است افتاده
که زندان در جنب آن نزهتگاهی است گشاده **قطعه** کسی که با همه کس بر بار خوی بد * همیشه در
کف صد غصه سخن دانش * مرو بشمر که زندان مقام او گردان * که پوست بر تن بدخو از هست
زندانش * دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خود در ستیزه و سنجی که چه
دیگران را ده کره بر روی بندد و هرچه نصیب ویست دل در ان نه بندد **قطعه** اعتراض
هست بر احکام جهاندار حکیم * عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن * هرچه بیند بکف غیر
فغان بردارد * که چرا دادی بی کسب آن را بمن * دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان
بشمارد و بخیل و لئیم از برای دشمنان بگذارد **قطعه** هرچه آید بدست مرد کریم * همه در
پای دوستان افشاند * وانچه اندوخت سفله طبع لئیم * بعد مرگ از برای دشمن ماند
دیگر گفت با خردان مزاح و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و

و خواری انگیختن **قطعه** ای که بر سفله میزدی جام * نام تو هم بگریت برود * مشو
افسوس پیشه با خردان * ورنه ز بزرگیت برود * دیگر گفت هرکه انگشت ندامت زنی بر
دست گیرد در لگدکوب زیردستان بمیرد **قطعه** دلا گوش کن از من الآن نکتهٔ خوش * که
ماند است در گوشم از نکتهٔ دانان * که هر کو کشد تیغ نامهربانی * شود کشتهٔ تیغ نامهربانان
سکندر گوش خویش از آن جواهر بیافت حکمت دهانش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان
از خرابی آن حصار برتافت **حکمت** اسکندر فرمود که در زمین شفقت جز تخم نصیحت
نکشت و بر زندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است در ان منویس
جز آنچه بهترین اعمال و آثار است **قطعه** صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق * اینچنین گفت
خردمند که اندیشه گماشت * خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف * رقم خیر کشید و اثر
خیر گذاشت **حکایت** یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم تا آن منتفع گشتم
چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان گزیدم و در آن
یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محرم محل اعتماد مگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ
معتمدان آید ازان قبیله نیست که معتمدی را شاید **قطعه** عقل زن ناقص است و دینش
نیز * هرگز ناقصی اعتقاد مکن * گر بد است از وی اعتبار مگیر * ور نکو بر وی اعتماد مکن *
دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود **رباعی**
مغرور مشو بمال چون بی خردان * زیرا که بود مال چو ابری گذران * ابری گذران اگرچه گوهر بارد
خاطر ننهد مرد خردمند بران * سیوم آنکه اسرار پنهان خود را با هیچ دوست در میان منه
زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و به دشمنی بدل گردد **قطعه** ای پسر سرّی کش از دشمن
نهفتن لازم است * به که از افشای آن با دوستان دم کم زنی * دیده ام بسیار کز سیر زمانه
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی * چهارم آنکه جز علمی را فرا مگیری که ترک آن زیبنده تر
از فضول بگریزد و آنچه ضروری است در ان آویز **قطعه** علمی که ناگزیر تو باشد بیان کرای
وانرا که ناگزیر بود جست و جو مکن * و آن هم که حاصل تو شود عالم ناگزیر * غیر از عمل بموجب
آن آرزو مکن **حکایت** ابن مقفع گوید که کتب خانهٔ حکما هند را بر صد شتر کشیده
حکمت

ملک ایشان استدعاء اختصار کرد و بدو نشتر بار آورده‌اند و تنگرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت
کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت مثنوی چو گردد شاه عالم عدل پیشه * شود
آسایش گرم همیشه * چو نالد پیلی از سیه ریشه * بود یک سر زنیش ظلم گیشی
خلاصی را ز ده هر پیچ بر پیچ * ز شاهان عدل می باید دگر هیچ * کلمهٔ دوم در وصیت
رغبت نکوکاری و فرمان برداری بیت تخم ظلم شاه نازمانی مردم بود * چو جو کاری
حاصل آن کشته کی گندم بود * کلمهٔ سیوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست
بطعام نیازند و چون بخورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی ای آنکه
بکر ز اسباب مرض پرهیزی * وز تنگ طبیبان دغل بگریزی * ناگشته تهی معده بخوان منشین
زان پیش که معده پر کنی برخیز * کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان
دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او
اگرچه مردم چشم است روی ننماید * بروی هر که نه جفت وی است گرچه چون ماه بود * چو ماه فلک
طاق چشم نگشاید حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته‌اند گویا یک تیر است
که از چهار کمان انداخته‌اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته‌ام و بسا
گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته‌ام قطعه از سر بهر پشیمان نشد آنکه
بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد * خامش نشین که جمع نشستن بخامشی * بهتر ز گفتنی که
پریشانی آورد * دوم قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته
یعنی آنچه نگفته‌ام بتوانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم نهفت قطعه هرچه افشای آن بود دشوار
با حریفان مگو بآسانی * کانچه داری نهفته بتوان گفت * وانچه گفتی نهفته نتوانی سوم
خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار آسان باشد پریشان گفتن
و سخت باشد از پشیمانی نهفتن قطعه هر سر سر بهر که در خاطر افتدت * زنهار
کم بلوح بیانش نگاشتن * ترسم شود غرامت اظهار آن ترا * مشکل‌تر از ندامت
پوشیده داشتن * چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از
زبان من جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هرچه نگویم مالک آنم اگر

بخواهم بگویم و اگر نخواهم نگویم قطعه بخردی راز را ز فاش و نهان * مثلی نیک
بر زبان رفته * کین چو تیریست مانده در قبضه * وان چو تیریست از کمان رفته حکایت
ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت طب و حکمت موصوف
پیش خلیفه بپای خاست و گفت که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید نبود
آنکه گفت اول خضابی که سپید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سست
نگردد دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد سیوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند
و رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد خلیفه زمانی
تامل کرد و گفت من ترا ازین داناتر می انگاشتم و زیرکتر می پنداشتم اما آن خضاب که تو گفتی
سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نور است چه نادان
کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت پوشد قطعه ابلهی کو میکند موی سپید خود سیاه
از پی پیری جوانی را همی دارد امید * پیش دانایان که در بند نگار دلکشند * کی بود زاغ سیه
را رونق باز سپید * و آن معجون که ذکر کردی من از آن فیل نیستم که طعام بسیار خورم و
بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و نانشستنی
را باید نشست و نابوییدنی را باید بویید حکما گفته‌اند گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام
آن زیاده علاج نادان کسی که باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افکند قطعه
میکند کسب اشتها خواجه * تا بآن رخنه در مزاج کند * وانگه آن رخنه را ز پخته و خام * هرچه
یابد بآن علاج کند * و آن ترکیب که فرمودی در مباشرت با زنان شیفتگیست از جنون و از
قاعدهٔ خرد دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دختری بر زانو درآید و تملق و چاپلوسی
نماید قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری * گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی * بنشینی بسر زانو و کون جنبانی حکمت در مجلس کسری
سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بوزرجمهر تا سخن بآنجا رسید که
ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی هندی گفت تن بیمار
با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بوزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری زجر دست حکیمان میرفت ❊ سخن از صعب ترین موج درین لجهٔ غم ❊ آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز ❊ و آن دگر گفت که ناداری و پیری است بهم ❊ سیومین گفت که قرب اجل و سوء عمل ❊ عاقبت رفت بترجیح سیوم حکم حکم **حکمت** حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد گفت تو انگر هر گاه که گرسنه شود و درویش هر گه که بیابد **قطعه** مخور چندانکه بنهد خانهٔ تن ❊ ز بیشی وکمی رو در خرابی ❊ اگر داری بخور کاهی که خواهی ❊ وگر نبایش مرگاه کی یابی **حکمت** حکیمی با پسر گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست بطعام لب نکشایی زیراک سیری تخم حلم و بردباری است وگرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری **قطعه** خوی خود از روزه بیتاب مکن ❊ که ز همه حلم و بردباری به ❊ چون شود روزه مایهٔ آزار ❊ روزه خواری ز روزه داری به **حکمت** چون گرسنه باشی هر آنچه یابی آن کرسنی از طبیعت تو شود آن خیز و با آشنایان گرسنگی طامعهٔ تو در ایشان اوفتد **قطعه** هرچه یابی بخانه از تر و خشک بر آن تا حد شبع بخوری ❊ تا طعام کسان هوس نکنی ❊ وز عطایی خسان طمع نبری **حکمت** چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود در میان چند طعام از جگر خود خوری بر که از نان او پاره خوری شربت از خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه** هر که گوید خوان و نان من بکش ❊ پای خویش از خوان و دست از نان او ❊ تره و گز بو پستان خود خوری خوشتر است از بره بریان او **حکمت** پنج چیز است که بهر کس که داده اند نام زندگانی بر دست او نهاده اند صحت بدن و ایمنی و وسعت رزق و رفیق و فراغت و هر که را ازین محروم کرده اند در زندگانی بروی او بر آورده اند **قطعه** هر پنج هر کس را اجابه زندگانی خوش ❊ باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق ❊ فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش ❊ رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق **حکمت** هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد آزا خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود آن درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه **قطعه** بنزد مرد دانا نعمتی نیست ❊ کزو حاجت بود جاوید بیرون ❊ نه سیم و زر که گورت بود جای ❊ بماند همچو سنگت بر سر گور **حکمت**

بوزرجمهر را پرسیدند که کدام بادشاه پاکیزه تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران بترسند **قطعه** شاه آن باشد که ز هشش خاطر و جز بود ❊ نیکو از احسان او نیکو بد از او بد بود **حکایت** حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او خطیب فصیح بود بمنبر بر آمد و گفت مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعلی که شماراست خدای تعالی را جز من بندگان بسیارند اگر بمیرم باشد که کسی بدتر از من بیاید **قطعه** خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش ❊ دریاب ~~سوکه درین کیر و دار~~ شاه آینهٔ است هرچه ببینی اندرو ❊ پرتو فکنده قاعدهٔ کار و بار **حکمت** پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد ~~از بسکه به پرسی نفاق~~ جواب گوی گفت چیزی را که دوست میداری بعینی زر نگاه میداری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم با خود میبری بادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پندها درین درج است **قطعه** هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ❊ بکین که در هوس سیم و آرزوی زری ❊ ترا است دوست زر و سیم و خصم صاحب آن ❊ دگر کسی از گنج از ظلم و حیله زرت ❊ نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل ❊ که دوست را بگذاری و خصم را ببری **حکایت** اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی داد روزی مرد بر اسکندر در آمد گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد مرد بعمل بزرگ و شریف نگردد و هر عمل که هست نیک سیرتی می باید و انصاف و داد اسکندر را تحسین وی خوش آمد عمل وی را بوی باز داد **قطعه** بایت منصب بلند نکو کش ❊ تا بفضل و هنر گیتی چو تو ❊ ز منصب بود بلندی مرد ❊ بلک منصب شود بمرد بلند **حکمت** سه کار از سه کرده زشت آید تندی از بادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران **قطعه** این سه کار است که زشت ❊ از سه کس خاصه نکار نده ❊ تندی خوی از شاه قوی ❊ حرص دانا و بخل دارنده **حکمت** حکیمان گفته اند همچنانکه جهان بعمل آبادان گردد و بجور ویران شود عدل از باجت خویش بهزار فرسنگ روشنایی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه** بعدل کوش که گر صبح آن طلوع کند ❊ فروغ آن برود تا بهزار فرسنگی ❊ ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید بر جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی **حکایت** درویشی

هست با بادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی در مجلس
وی اثر گرانی معاینه کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید
دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او نورد دید روزی بادشاه را با وی بر سر راهی اتفاق
ملاقات افتاد زبان بسؤالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم
از آمد و شد ما درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن
اظهار ملال **قطعه** بدرویش گفت آن تو انگر چرا ❊ به پرسشم پس از دیر با آمدی ❊ بگفتا
چرا نامدی پیش من ❊ بسی خوشتر است از چرا آمدی ❊ **روضهٔ سیوم در بیان شگفتن شکوفه‌های**
باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوه‌های نصفت و عدالت و حکمت در روضهٔ سلاطین
طوبی نصفت و عدالت صفت سلطان نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و درستی یگانه لاجرم
سرور کاینات علیه افضل الصلوات تفاخرکنان میگفت انا ولدت فی زمن الملک العادل نو
شیروان **مثنویات** پیمبر که در عهد نوشیروان ❊ برخ گشت چشم و چراغ جهان ❊ همی گفت
از ظلم از آن بیاده‌ام ❊ که در عهد نوشیروان زاده‌ام ❊ چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه
بگوش دل آن ستمکار شاه ❊ که از ظلمت ظلم اندیشه کن ❊ پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره ❊ دگر باره پا در ره ظلم نه **حکایت** در تواریخ چنانست
که پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان
ایشان بود زیرا که بار عایا عدل بیکرونه ظلم روا نمی داشتند **حکمت** در خبر است که
خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که بادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام
ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک میکنند
قطعه عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین ❊ آنچه در حفظ ملک درکارست ❊ عدل
بی دین نظام عالم را ❊ بهتر از ظلم شاه دیندار است **حکمت** قرین پادشاه حکیم حکمت
پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن کمال درجات درآید و از این بدرکات گراید **قطعه**
هر نکته که آید از لب دانشمند ❊ گوهریست ❊ خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را ❊ دانا
دل از جواهر حکمت خزینه ایست ❊ از خویشتن مدار جدا این خزینه را **حکایت** بابا مادمو یدی

ازنوبدان با قباد هم عنان میرفت مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تا سم
بیالود و تشویر تمام بوی راه یافت درین اثنا قباد وی را از آداب همرکابی ملوک و هم عنانی
سلاطین سؤال کرد و گفت آنست که در شبی که بامدادان با بادشاهی سواری خواهند کرد
مرکب خود را چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان
وی کرد و گفت قدر حسن کیاست و صدق فراست همین باشد که رسید با بچه رسید
قطعه نا خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود ❊ همه ادب وی افتد زره صدق و صواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند ❊ شود از حسن کیاست ادب آموز دواب **حکمت**
مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر
از آن کوه بزیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن بلندتران سخت خواهد بود و بزیر
آمدن فروتران سهلتر **مثنویه** بود ایوان قرب شاه والا ❊ بان ایوان مرو بسیار
بالا ❊ که ترسم چون از آن ایوان درافتی ❊ ز هر افتاده محکم تر بیفتی **حکمت** می باید
که بادشاه با زامنهیان راست کردار و راست گفتار درکار باشند که احوال رعایا و
کماشتگان پریشان را بر ایشان رسانند که بیدار دشیر بادشاهی آگاه بود چون ندیمان
بامداد آمدندی گفتی فلان کس چه خورده است و با فلان زن یا کنیزک چه صحبت داشته است
و مثل این هرچه کرده بود وی گفتی تا مردمان گمان بردند که از آسمان فرشته می آید
و آگاهی میدهد و محمود سبکتکین نیز از این قبیل بوده است **قطعه** چو شاه را
بنود آگهی ز حال سپاه ❊ کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند ❊ بقصد ظلم هزاران بهانه
پیش آرند ❊ بچنگ فسق هزاران دراز پیاز کنند **حکمت** ارسطاطالیس گوید بهترین
بادشاهان آنست که بکرکس ماند که گرد او مردارست نه آنکه بمردار ماند که گرد او
آن کرکس یعنی می باید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال
وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال وی آگاه **قطعه**
بادشه باید که باشد همچو کرکس با خبر ❊ زانچه افتاده است گرد او ز مردارها ❊
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان ❊ تیز کرده بهر نفع خود در و منقارها ❊

حکایت نوشیروان روز نوروز با مهرجان مجلس داشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بشکست شرابدار گفت هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین همی باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرد نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن از ضرورت احتیاج کرده بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم ٭ معترف باش بآن و از کرمش عذر بخواه

مکن انکار که زانکه گناه از تو نخاست ٭ بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه

حکمت مامون غلام داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود گفت در هر چند روز آفتابه و سطلی که از ما میبری هم بازفروشش گفت همچنان کنم اما این سطل حاضر را بخر فرمود که چند میفروشی گفت بده دینار بفروش تا ده دینار بوی داد و هند پس گفت این زمان این سطل در امان شد گفت ای **قطعه**

سیم بر زر خریده تنگ مگیر ٭ تا بدان نفس او بپا رامد

تن باتلاف مال و زر در ده ٭ تا باتلاف جان نه انجامد

حکایت میان معاویه و عقیل ابن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهره مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه برید و از آمد شد مجلس او پای در کشید معاویه عذرخواهی بوی نبشت که ای مطلب اعلاء بنی عبد المطلب ای معصد قصای آل قصای وای آهوی نافه کشای عبد المناف وای منبع مکارم بنی هاشم ایت نبوة در شان شماست و غرر سالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری بازآی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان **رباعیه**

تا کی بدر تو دل ریش تو خواهم بود ٭ وز دوری تو بی دل و دین خواهم بود

تا بر روی زمین بیش توام رو بزمین ٭ در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت **شعر**

صدقت و قلت حقاً غیر انی ٭ اری ان لا اراک و لا ترانی

و لست اقول سوء فی صدیق ٭ ولکنی اغض اذا جفانی

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بگوی مهاجرت گراید نه آنکه بر بدی میان ببندد و ببدگوی زبان بجنباند **مثنوی**

چون شود باتو یار جنگ اندیش ٭ جز جدای مگیر با او پیش

جد مکن در خصومت بسیار ٭ اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودات نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدل جنایت فرستاد **قطعه**

عذرخواهی بکن و عفو طلب شو چو فتد ٭ رخنه در قاعده یاری یاران قدیم

ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان ٭ در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد و بتلی بر آمد و دید که اعرابی نشسته و از خرقه خود رخنهٔ کان می چینید و شتران گرد او میچریدند چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند و سر بالا کرد و خشمناک شد گفت این کیست که درین بیابان جامها درخشان پوشیده بر آمده که لعنت بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش او آمد گفت السلام علیک یا اعرابی در جواب گفت لا علیک ولا سلام ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت فرو دآی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرو د آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول صلی الله علیه وسلم بر رغم تو باز گفت چه میگوی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجد پس گفت چه میگوی در حق عبد الملک ابن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت بد مردی است گفت چرا گفت خطای ازو در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب بر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغی بپرید و آواز داد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سردار ایشان تو درین سخن بود که لشکریان وی رسیدند بروی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر شد حجاج فرمود تا ویرا همراه ببرند روز دیگر بامداد طبیده بخشاندند مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز دادند چون در آمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان میگویم که تو گفتی ولا السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست

اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و بشاء
الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که دی روز از تو بر من
چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله ای امیر سری که دی روز میان من و تو گذشته است امروز
افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی ازین دو اختیار کن یا پیش من باش که
ترا از خاصان گردانم یا ترا پیش عبد الملک مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا هر چه
خواهد آن کند اعرابی گفت صورتی دیگر هم می تواند بود پرسید که چیست گفت اگر امیر بگذارد که
بسلامت به بلاد خود روم که دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده
هزار دینار بدادند و به بلاد وی فرستادند قطعه مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب
طبع ارباب ستم را ز پی ستم باز آرد ٭ هر لئیمی که ز احسان و کرم بس دورست ٭ به فسون سخن او را
بکرم باز آرد حکایت یزد جرد پسر خود را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود
وی را فرمود که پردن رو حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده سرای دور کن و یکی را نام برد
که او را بجای او نشان بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود ندانست
که سبب غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی ببدر سرای آمد و خواست که در آید حاجب
دو دست بر سینه وی بزد و نگذاشت که در آید و گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع ببینم پنجاه
تازیانه بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون میخواهی که با من نیز کنی این
خبر بیزد جرد رسید او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید قطعه حفظ شاید
چنان کز پستان او عبور ٭ در ضمیر هم بنده و از آن نتواند گذشت ٭ در حریم حرمت عرش
که بر دولتت مرغ نتواند پرید ٭ و نتواند گذشت حکایت وزیری هرمز شاپور
بوی نامه نوشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند و از آن جمله صد هزار دینار برای
پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمیخواهد اگر راست است فلان بازرگان بصد
هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری
ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند قطعه نه طور منصب
شاهان بود که بیع و شری ٭ بقصد کسب معاش خود اختیار کنند ٭ چو شاه پیشه

کند کار تاجران جهان ٭ تو خود بگوی که پس تاجران چه کار کنند حکایت امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش او تظلم
کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند
فرمود که کاغذ بیار گفت ندارم سفالی برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از
تو بی حساب اند و شکر گذاران نایاب یا از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت
برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بران مهری و نه طغرایی رقم کرد اما چندان
صولت عدالت و هیبت سیاست او در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم
بصره داد و وی سواره بود از اسب فرود آمد و زمین بوسید و وجه یهودی تمام ادا
نمود و یهودی سواره ایستاده بود قطعه چو نبود شاه را غرض سیاست
کشد از دست کپتا خان ذلیلی ٭ چو ریزد شیر را دندان و ناخن ٭ خورد از روبهان لنگ
سیلی حکایت جوانی راهزنی گرفته خلیفه حکم کرد که دو دستش ببرند تا از مال مسلمانان
کوتاه شود جوان بنالید و گفت ای خلیفه بیت مرا بدست چپ و راست چون
خدا آراسته ٭ روا مدار که مانند جادوی چپم از راست ٭ خلیفه فرمود که دو دستش ببرید که
این حدیست از حدود خدای تعالی و مسامحه در آن از مسلمانی نیست مادرش همراه بود
برخاست و گفت ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری وی روز و شب او ورم و از دست
رنج وی روزی میخورم قطعه فرزند بود چو جان بخشای ٭ بر جان من چشم
رسیده ٭ سر رشته روزیم کف دست ٭ مپسند که آن شود بریده ٭ خلیفه
گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناه کاران را ترک حد جود
روا نمیدارم مادرش گفت این را هم چو دیگری از گناهان شمار و از آن معاصی انگار
که همواره از آن استغفار میکنی و امرزش میخواهی خلیفه را گفت وی خوش آمد گفت
بگذارید دستش قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم ٭ گاه قهر از نکته خوش
میزند ٭ نکته چون آب می آرد لطیف ٭ شاه را آبی بر آتش میزند حکایت
گناه کاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت

ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی‌تر است که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید با آنچه فروتر است خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد

قطعه عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ٭ زان تا به این ز چرخ برین تا زمین رهیست ٭ کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی ٭ دانا که از تفاوت این هر دو آگهیست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت به عمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه میکنی که عقل تو با تست

قطعه گر سفیهی بحکم نفس و هوا ٭ زو به قهر خرد کند کاری ٭ بر تو نفس و هوا چو غالب نیست ٭ جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین اندوخته نه جواب وی میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت ای عورت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بر روی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند

قطعه روی ظالم مبین که بر رویش ٭ آن ز دوزخ دریست بگشاده ٭ سوی او تا گشاده شد نظرت ٭ نظر از رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی نماندند و تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند

بیت بایدت ملک چو اسکندر چون وی از حسن تدبیر ٭ دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر ٭

روزی اسکندر با ندیمان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عز و جل ترا ملکی بس بزرگ داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من و فرزند من سخنهای خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که کسی که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان غلبه بروی کنند

قطعه چو نیست مثل پدر این قدر یقین که پسر ٭ ز خیل بیخردان است یا خردمندان ٭ بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند ٭ زبون زن چه شود بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شکوفه ریزی شان به بذل دینار و درم

فایدهٔ جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی اگرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد

قطعه کیست کریم آنکه نه بهر جزاست ٭ هر کرمی کاید ازو در وجود ٭ هرچه بود بهر ثنا و ثواب ٭ بیع و شری گیر نه احسان و جود

قطعه هر که مقصود وی از کرم اینست ٭ که برآرد بعالم آوازه ٭ باشد از مصر جود و شهر کرم ٭ خانهٔ او برون دروازه ٭

جوادی را پرسیدند که از اینها که میدهی و بپالایان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز می‌یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است که در دست طباخ اگرچه هرچه طباخ میدهد بکفگیر میدهد اما کفگیر بخود گمان دهندگی کی برد

قطعه گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست ٭ بر سر روزی خوران خوش نیست از منت نهی ٭ نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را ٭ به که باشد کاسه کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرد و صفتی از روی شناسی و معرفت آورده فرمود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار که خود را شریک سفره میداند ملک سفره نپندارد و با سایر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست

قطعه چون بمهمان سرای خویش نهد ٭ خواجه خوان از برای درویشان ٭ طفل راهست کرم نمیداند ٭ خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المؤمنین علی الذی هو سید الاسخیاء من الاولین و الآخرین رضی الله عنه و کرم الله وجهه درآمد و خاموش نشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المؤمنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن ملک چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت دیگری را ازار و ابیات مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا داد اعرابی آن را گرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا تو کریم‌ترین اهل

بیت سن کردایندی ورغبت حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر خیر بقدر آن چیزیست که ویرا
می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال **قطعه** قیمت مرد نه از سیم و زر است ✿ قیمت
مرد بقدر هنر است ✿ ای بسا بنده که از کسب هنر ✿ قدرش از خواجه بسی بیشتر است
ای بسا خواجه که از بی هنری ✿ در ره بندهٔ خود پی سپر است **حکایت** از عبد الله
ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی را دید
فرود آمده و غلامی سیاه نگهبان آن درختان بود و آن غلام را ده قرص از خانه آمد پیش وی
سگ ایستاده بود یک قرص را پیش وی انداخت بخورد دیگری را نیز بینداخت از آنهم
بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی بپرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی
که چرا او را بر نفس خود اختیار کردی گفت وی درین زمین غریبست چنین گمان میبرم که از مسافت
دور آمده است و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی
خورد گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در سخاوت ملامت میکنند
و این غلام سخی ترست پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن را بوی
بخشید **قطعه** نفس سگ را یک دو لقمه نان ✿ بر سگ نفس هر که کرد ایثار ✿ گر بود بنده فی المثل
شاید ✿ خواجگان را به بندگیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی
مرورش بر دار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بکمال صورت
حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت هستی بعجز
نیستی برد و با استماع نوایش از مضیق تجردی راه بفسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه**
خوبی روی و خوبی آواز ✿ میبرد هر یکی نه تنها دل ✿ چون شود جمع هر دو در یکجا
کار صاحبدلان شود مشکل ✿ لباس دانائی بیفکند و بلاس رسوائی بپوشید و خلیع
العذار در کوی و بازار مدینه میگشت دید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سودی
نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترانه مترنم **رباعی** زین گونه که جلوه آن
دلاویز کند ✿ عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند ✿ با دست ملامت کسان در گوشم

که آتشم تیز کند ✿ این قصه را به عبد الله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار
درم کنیزک را بخرید و فرمود تا بهمان صوت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد و پرسید
که این از که آموختی گفت از فلان مغنیه او را طلب داشت بعد از آن آن عالم را بخواند
و گفت میخواهی که آن صوت را که آشفتهٔ او شده از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را بیاورد
تا بر آن تغنی کرد عالم بیخود افتاد و چنانکه تصور کردند که مگر برد عبد الله جعفر گفت دیدی که گشتیم
این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود تا آب بر روی او زدند بخود باز آمد با وی گفت ما ندانسته
بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده ای هاشمی گفت والله آنچه پنهانست بیش از آنست
که آشکارا شد پرسید که این صوت را میخواهی که از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که از دیگری
شنیدم که عاشق او نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دهان معشوق خود
بشنوم پرسید که اگر ویرا ببینی بشناسی یکبار بیت و گفت **قطعه** گفتی که شناسی که بر دارد تو دل و دین
والله که در آفاق جز او را نشناسم ✿ بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند تسلیم وی کردند و گفت که این
مر تراست والله که در وی بجز گوشهٔ چشمی نگاه نکرده ام آن عالم در دست و پای عبد الله رضی
الله عنه افتاد و گفت **رباعیه** آبم ز کرم بروی کار آوردی ✿ وز موج فراقم بکنار آوردی ✿
صبرم بعمل از غم فگار آوردی ✿ خواهم بدو چشم اشکبار آوردی ✿ پس دست کنیزک را گرفت
و بخانه خود روان شد عبد الله رضی الله عنه غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان
ببر تا بجهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت
حکایت عبد الله جعفر رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانه بیت المال هر سال هزار هزار درم
میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنج هزار رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانان
چرا یک کس میدهی گفت من این را بهمه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب
حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستاد و در مدت یکماه
همه را صرف کرد و چنانچه بقرض محتاج شد **قطعه** اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر
بهمان باشد صد بار از جهان هم بیش ✿ چرا شود دل درویش خسته زان حسرت ✿ چو
هست کیسهٔ جود شی خزانهٔ درویش **حکایت** خلیفهٔ بغداد در موکب مرکب حشمت

شوکت خود دید اند دیوانه پیش وی رسید گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو
سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا
درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و بپزم بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی او را هزار
درم دهند قطعه چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری ٭ گر مدح پادشاه سخاور کند روا
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او ٭ هر بیت را خزانه گوهر کند سزا حکایت ابراهیم
بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را می گرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرایی
که بصحرا اشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من
چنین افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچ کسی را نمی شناختم
که پیش وی پنهان شوم به در سرای بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب صورت سواره
ایستاده است و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در پیش آمدم و سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت
تو چیست گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در برد
و در حجره که نزدیک بحرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم بهتر من حالی هر چه دوست
میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز
یکبار سوار می شد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی
و زود می آیی بهر چه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان
شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم و قصاص پدر از وی بستانم چون
این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخت که طالب قتل
منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست
میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است واجبست بر من که ترا بر خصم
تو دلالت کنم و این راه آمد و شد را بر تو کوتاه کردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود
را از من بخواه او از من باور نکرد گفت همانا که از حیات خود بتنگ آمده میخواهی
که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست که

راست میگویم رنگ او برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت
بعد از آن گفت زود باشد که به پدر من رسی و او خون خود را از تو خواهد من زنهاری
که ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم
این بگفت هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم مثنویات جوانمردا جوانمردی
بیاموز ٭ ز مردان جهان مردی بیاموز ٭ درون از کین کین جویان نگه دار
زبان از طعن بدگویان نگه دار ٭ نکویی کن بآن کو با تو بد کرد ٭ که زان بد رخنه در اقبال
خود کرد ٭ چو آیین نکوکاری بگیری ٭ نیازد جز بتو آن نیکویی باز حکایت شبی
در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم آن شد که آنرا نصارا انگیخته کرده اند
بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بگرفتند و یکجا جمع کرد و فرمود تا بعدد
ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و
آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد با وی بمضمون آن معامله کردند
یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری
دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری که رقعه تازیانه داشت رقعه خود
بانکس داد و رقعه وی را گرفت و گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را
بجای من تازیانه زنید چنان کردند مثنوی بسیم و زر جوانمردی توان کرد ٭ خوش آنکس
کو جوانمردی بجان کرد ٭ بجان چون احتیاج یار شناخت ٭ حیات خود فدای جان او
بساخت حکایت اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همیشه بتوقع احسان بدر خانه
وی میرفتم یکبار بدر خانه وی رفتم دربانی نشانده بود و مرا منع کرد از آنکه بروی در آیم
بعد از آن گفت ای اصمعی این منع کردن من از در آمدن تو موجب تنگدستی
است که ویرا پیش آمده است پس من این بیت نوشتم شعر اذا کان الکریم
له حاجب ٭ فما فضل الکریم علی اللئیم ٭ و آنرا بدربان دادم که این را بوی رسان زمانی
بر نیامد که آمد و رقعه آورد بر پشت وی نوشته بود که شعر اذا کان الکریم قلیل مال
تستر بالحجاب علی الغریم ٭ و همراه رقعه صره پانصد دینار من با خود گفتم که هر گز قصه

ازین غریب‌تر برسن نگذشته است این را تحفه مجلس مأمون خواهم ساخت پیش
وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم‌ترین کسی از ارباب عرب عجم
گفت که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره‌ور ساخته است و آن رقعه را و
صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره بدید رنگ وی برآمد گفت این بمهر خازن منست
میخواهم که آنکس را طلب دارم گفتم ای امیر المؤمنین من شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان
تو خوفی در خاطر وی راه یابد مأمون یکی از خواص خود را گفت که همراه اصمعی برو چون
آن مرد را ببینی بگوی که امیر المؤمنین ترا میطلبد بی آنکه توقفی در خاطر وی رسد چون آن
مرد حاضر آمد مأمون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اظهار
فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی یک بیت که اصمعی
پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله ای امیر المؤمنین که در اظهار فقر و فاقه که کرده
کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر چنانچه امیر المؤمنین مرا باز گردانید
مأمون را سخن وی خوش آمد پس فرمود که هزار دینار بوی دهند اصمعی گفت یا امیر المؤمنین
مرا نیز درین عطا بوی مستحق گردان فرمود تا هزار دینار بوی تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ
ندیمان خود گردانید قطعه کف صاحب کرم چون بی درم ماند ه زناداری سرش
گردد به بند ه ولی در بستن مدخل چنان است ه که همیان درم را سر ببندد حکایت
حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تری را دیدی گفت بلی روزی بخانه یتیمی فرود
آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و پیش من آورد
~~و از وی~~ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بسی خوش است آن پسر بیرون
رفت و یکیک گوسفند را میکشت و میپخت و پیش من می‌آورد و من ازان غافل
چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم
که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت وی را ملامت کردم که چرا چنین
کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آید چیزی که من مالک آن باشم و بخیلی کنم
بس زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابل آن

چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم‌تری باشی
گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی پیش ندادم قطعه
چون گدایی که نیم نان دارد ه بتمامی دهد ز خانه خویش ه بیشتر زان بود که شاه جهان
بدهد نیمی از خزانه خویش حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانه معن زائده آمد چند
روز آنجا بود و بار نیافت در باغ وی درآمد از باغبان وی التماس کرد که چون معن
بباغ درآید و بر کنارهٔ آب بنشیند مرا آگاه کنی چون آن وقت رسید او را آگاه ساخت
این بیت را گفت شعر ایا جود معن ناج معنا بحاجتی ه فما لی الی معن سواک شفیع
و بر پاره تخته نوشت و بآب داد چون پیش معن رسید بفرمود تا از آب بگرفتند چون آنرا خواند
شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد در روز دوم آن چوب
را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد در روز سیوم همین
دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز ستاند بگریخت چون روز
چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم
من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک درم نماند اما او را حوصله
آن نبود قطعه کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش ه آید آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان ه که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد حکایت اعرابی
تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیده گفت و بروی خواند و در آخر گفت شعر
امدد الی یدا تعود بطنها ه بذل النوال و ظهرها التقبیل ه یعنی دراز کن بسوی من دستی را
که کف وی عادت کرده است ببخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سؤال آن
کریم دست بسوی او دراز کرد چون ببوسید بروجه طیبت گفت که موی بیای لب تو
مرا بخراشید گفت پنجه شیر را باز از خار درشت خارپشت چه زیان آن کریم را آن کلمه
بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در
برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه از آنکه بهمت
زفلک سر گذرانند ه چون نیست سخندان بود از جمله فروتر ه دانی که سخندان که بود

ولا باشد کامست که جنت داند بیاخت ❁ جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید ❁ بدرد کار
برآید اگر ترا آن نیست ❁ بنال تا دل اهل دلی بدرد آید **حکایت** کنیزکی سنینه که بحسن و جمال
موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال بی بدل داشت و حسن بی بدل روزی در نظر
پیش خواجه خود چنگ سازی می نواخت و غزلی میخواند نو جوانی که در دل هوای او داشت و در سر
سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بآواز نهاده و در دقت اشعار وی تحملی میکرد
و از لذت الحان او تاملی میشود **بیت** منم آن دلداده محروم از دیدار دوست
کو پس دیوار حرمان گوش بر دیوار اوست ❁ ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید
نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مایده نشاند هر دم از هر جا با وی چیزی میگفت
هر لحظه در هر هنری گوهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز نظر با خواجه داشت و چشم
با کنیز هر چه او بغمزه سوال میکرد این بابرو جواب میگفت و هر چه او بطره گره می بست
این بلب خنده می گشاد **مثنوی** چه خوشتر از وصال آن دو عاشق ❁ برغم دشمنان
با هم موافق ❁ بهم از چشم و ابرو در فسانه ❁ کناره و بوس را جویان بهانه ❁ چون صحبت
گرم شد خواجه چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بر داشت و آن هر دو آرزومند
مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی شد کنیزک
زبان در مخاطبه آن جوان بگشاد و این صدا در داد **قطعه** بخدایی که آشکار و نهان
بنده او بیت آدمی و پری ❁ که ز هر کس که در جهان بینم ❁ پیش من از همه عزیزتری ❁ جوان آن
نکته گوش کرد فریاد برآورد و گفت **رباعی** ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست ❁ حسن
همه خوبان جهان حاصل تست ❁ گر هست دلم مایل تو نیست عجب ❁ سنگیست نه دل دلی که نه مایل
تست ❁ بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از
لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز آرزوی آن دارم اما چه کنم که حق
تعالی میفرماید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردا قیامت دوستی
دوستداران برنگ دشمنان برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی میفزاید نمیخواهم که فردای
قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل پذیرد این گفت و دامن صحبت کشید

از جمله فرو ... دانی که سخن دان که بود و آنکه بداند ❁ بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر **روضه پنجم**
در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت
از مقتبسان مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق و عف و کتم فمات مات شهیدا
یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با لطاف عشق آمیزد و دران طریق عفت و کتمان
پیش گیرد چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل
طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن بوسایط توسل جوید و اظهار کند از قبیل
شهوات نفس حیوانی است نه از فضایل روح انسانی **قطعه** آن عشق را که منقبت آیین
آدمیست ❁ هر جا که هست عفت و ستر از لوازمست ❁ عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس
خاصیت طباع سباع بهایمست **حکایت** میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت
خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش
همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده و هیچ کس در عالم از
صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از گران جانان دور از این اندیشه کثیف تر **قطعه**
پرتو شاهد عشقست جمال دل مرد ❁ کی کند میل جمال آنکه جمیل نیست جمیل ❁ که بدین قاعده حجت
طلبد نادانی ❁ حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل **حکایت** وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه
در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید
که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم می راند مضمون بیت آنکه **رباعی** ای طلعت
تو بخوبی از ماه افزون ❁ پیش مه طلعت تو خورشید زبون ❁ زان پیش که دایم ز بلا شیر بند
بریاد لب لعل تو میخوردم خون ❁ بسماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد در بکوفت صاحب
بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای
که میخواندی و این اشک از برای که میراندی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر و بروضه منوره وی
که از من بگذر فرمود که ازین مقام کام برندارم تا سر دل تو بر سر نیارم کنیزک آه سرد از دل پر درد
برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را
طلبید و ویرا بخرید و بهای ویرا بخواجه وی تمام بداد و به پیش معشوقش فرستاد **قطعه**

وبرین ترانه کام در راه برداشت **رباعی** این عشق دو روزه را دلا بازگذار٭ کز عشق
دو روزه بر نمی آید کار٭ زانسان عشقی گزین که در روز شمار٭ با آن گیری قرار در دار قرار
حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل مستمعان
تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم
آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمیگسیخت روزی در خلوت اورا
طلبیدم و از وی موجب آن را پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان میخریدم
و میفروختم و وجه معاش خود از آن بیشتری می اندوختم روزی غلامی صغیر در غایت
حسن و نهایت جمال **بیت** بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر٭ هنوز شکر او نشسته
دایه ز شیر٭ بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوهٔ دلداری بیاموخت
و چهره بدلبری برافروخت ببازارش بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش برشمردم که جوانی ناگاه
در زی اهل سلاح تازین سواری بلک در غایت زیبا نگاری آنجا برسید و بگوشهٔ چشم آن
غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و منزل در پهلوی او بپرداخت پرسید که چه نام داری
و از کدام دیاری و چه هنر میدانی و کدام کار میتوانی آنگاه روی بمن آورد و از من سوال
بهای او کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال یک دینار است اما بهای وی هزار دینار کامل العیار است
چیزی نگفت و از حاضران در شفقت دست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپرد و بعد از
رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار بود در روز دوم و سیوم بهمین دستور عمل کرد و همین
معامله پیش آورد من مبلغ آنچه بغلام [illegible] سیصد دینار رسیده بود گفتم مایهٔ غلام
را تمام ادا کرد و همانا او را با این غلام تعلق خاطری است و برادای آنچه گفته ام قدرت
ندارد چون وی روان شد من نیز بی توقف وی بشتافتم چنانکه خانه وی را یافتم چون شب
درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم
و درکوفتم در گشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد انا لله و انا الیه راجعون بگفت پس
پرسید که شما را که آورده است و بمن که راه نمونی کرده است گفتم بعضی از ابنای ملوک
این غلام را خریداری کرده اند و هیچ چیزی قرار نیافته ترسیدم که امشب قصد این

غلام کنند و ویرا بتو می سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در اینجا
با وی باش گفتم مرا مهمی ضرورت در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را بوی بگذاشتم
و من برگشتم چون بخانه رسیدم در ببستم و بنشستم در آن اندیشه بودم که امشب میان ایشان
چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفتم
ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده گفت آن جوان مرد و جان بجانان سپرد
گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد
و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و دست بر رخسارهٔ من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست و چه
محبوب و مرغوب و چه ناخوش است آنچه نفس میخواهد در هوای آن جز کاهد و عقوبت حق
تعالی از همه سخت ترست و گرفتار آن از همه کس بدبخت تر بعد از آن انا لله و انا الیه راجعون
گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت گواهی میدهم که این بغایت جمال حسن است
و بنهایت کمال و امانی دلیل اما عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود بر آن از همه کس در کمال
اکمل پس بخفت و چون او را بجنبانیدم مرده بود و پی بر حیات جاودان برده پس گفت این
همه گریه برای آن جوانیست که هرگز عفت و نظافت لطف و لطف و ظرافت وی از خاطر من نرود
و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب نمیشود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون بمیرم
بوالنجا خواهم برد **قطعه** یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون٭ در فراقش از همه
عالم فزون خواهم گریست٭ ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بخاک٭ چون روم در خاک زین
گونه خونابه خواهم گریست **حکایت** جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب بجمال و ادب مشهور
بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوایی داشت
و در سراز و سویدای عشق او [illegible] و دایی عمر [illegible] طلب [illegible] تا بمطلوب رسید و شربت عشق خورده
تا جمال معشوق ندید مستی در بزم جمال جای کرده بود و از جام وصال جرعهٔ پیش نخورده که عزیمت
انش خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کنند و بر موطن تازه قرار گیرد آن ماه را در عماری
نشاندند و آن عماری را بآن راه که دلش میخواست براندند چون یک مرحله برید بجایی خوش

منزلی دلکش رسیدند نزول کردند و عماری فرو داوردند ناگاه دیدند که از یکجانب سی سوار آشکارا
شدند برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست
که دشمنان ویند و قصد وی دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشانرا
کشت اما زخمها کاری خورد و پیش دختر عم باز گشت و گفت رباعیه آمد ز عدو گشتن
من خیر پی ۞ بنشین که ببینمت بحسرت نظری ۞ زیر زخم خونت که تا جو خم ریزند ۞ تا که ز لبت
کام بگیرد دیگری ۞ دختر گفت که واللّه اگر تو خون من بریزی من خود خون خود خواهم ریخت
و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقده را از دل خود بگشایی
سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد رباعیه از کشتن نادرپیت این چرخ درشت
بنگر که چسان مرا بخاک آمد پشت ۞ آن کز دیم این نقد حیاتیست بمشت ۞ امروز بدست
خود همی باید کشت ۞ پس بر گلوی که بر آن از زه گریبان رشک میبرد و از غیرت عقد
حمایل اشک میریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیک دم بنشاند و روی
خاک آلود خود را در خون او می مالید و می نالید و بآن سرخرویی بار دیگر روی در آن سپید روز
آن آورد و چند دیگر را سر برداشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل از این واقعه خبر یافتند
جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابل قبیله بردند و در یک
قبر بخاک سپردند قطعه هر دو را زیر زمین از سر عزت بردند ۞ تا نه در روز جزا خوار
و دژم برخیزند ۞ در ته خاک بیک بسترشان جا کردند ۞ تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند حکایت
جوانی باکمال ادب باشر لقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله عاشق شد و رابطهٔ وداد و وفا
اتحاد میان ایشان مستحکم گشت آن راز را از نزدیکان و دوران می پوشیدند و در اخفاء
آن حب العقد و میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت عشق سریست که گفتن نتوان
بدو صد پرده نهفتن نتوان ۞ عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان
از نشیمن با انجمن آمد میان قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم جمیله
خیمهٔ توطن از آن دیار بر کندند و برِ اقامت بدیار دیگر افتادند چون فراق متمادی
شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی باشر گفت بیکی از دوستان هیچ

توانی که با من پایی و مرا بزیارت دوست مدد کاری نمایی که جان من در آرزوی وی بلب
رسیده و روز من در مفارقت او بشب انجامیده گفت سمعاً و طاعةً هرچه گویی بنده ام
و هرچه فرمایی بآن شتابنده هر دو برخاستند و راحلها را پیش کشیدند یک روز و یک
شب تا روز و شب دیگر راه بریدند تا بآن دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن گروه
فرود آمدند و راحلها را بخوابانیدند اشتر دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را از کسان
آن قبیله بجوی و با هیچ کس نام مبر مگر با کنیزک فلان نام که راعی گوسفندان و محرم راز ما
پنهان است سلام من باو برسان و از وی خبر جمیله بپرس و موضع فرود آمدن ما او را
نشان ده آن دوست گوید که من برخاستم و بآن قبیله درآمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک
بود سلام اشتر رسانیدم و حال جمیله پرسیدم گفت شوهر وی بروی تنگ گرفته است
و در محافظت وی احتیاطی تمام می نماید اما موعد شما آن درختان پست باید که وقت
نماز خفتن آنجا باشید من زود تر برگشتم و آن خبر باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم
و آهسته راحلها را کشیدیم تا وقت موعد را بموعد رسیدیم رباعیه
بودیم در انتظار با گریه و آه ۞ بنشسته براه یار گزره ناگاه ۞ آواز حلی و بانگ
خلخال آمد ۞ یعنی خرید کامران چهارده ماه ۞ اشتر از جای برجست و استقبال
کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان برتافتم و بجانب دیگر
شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفت و گوی بر
سر زبان نه من باز آمدم هر دو بنشستند و باهم از سخنان گذشته و آینده در گوش شدند
در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهره امید مرا بناخن فراق
نخراشی جمیله گفت لا واللّه این نوع هیچ گونه میسر نیست و کاری بر من از این دشوار
نمیخواهی که بار دیگر آن واقعها پیش آید و گردش ایام تازگی ابواب شاید بر ما
[illegible] اشتر گفت واللّه که ترا نمیگذارم و دست از دامنت بر نمیدارم بیت
هر چه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو ۞ جمیله گفت این دوست تو طاقت
آن دارد که هر چه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم هر چه تو فرمایی من همان

کیرم و هزار دست بر جان خود نهم اگر جان من در سر آن رود پس جامهای خود را بیرون کرد
و گفت این را بپوش و جامهای خود را بمن ده پس گفت برخیز بخیمه من درآی و در پس پرده بنشین
شوهر من خواهد آمد و قدح شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست بستان تو در گرفتن
تو آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد تا کی باز
نخواهد آمد هرچه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز پیش گرفتم و
خواست وی که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون
شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد گفت با من ستیزه میکنی دست دراز کرد و از آن
خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس گردن تا دم بریده و بیرون وی سر خیمه جلا داده درهم
پیچیده قطعه در سطری نمونه افعی ❀ در درازی قرینه ثعبان ❀ بود تصویر یافت
او لوح تصویر او تن عریان ❀ برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون
طبال روز جنگ بضربات متعاقب و ضربات متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد که بر کشیدم
که آواز مرا بدانند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدرانند بران شدم که برخیزم و
بخنجر برادر او بزنم و خون او را بریزم گفتم که فتنه بپای خواهد شد که نشاندن آن از دست
هیچ کس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست وی کشیدند و وی را بیرون
بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیندا برگمان آنکه من جیندایم من بگریه درآمدم و ناله برداشتم
و جامه در سر کشیدم و پشت بروی وی کردم گفت ای دختر از خدا بترس و کاری که
خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که بکوی شوهر تو خوشتر از هزار سوی ما بیشتر باشد خود
کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت چشی و گفت که خواهرت را خواهم فرستاد
که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر جیندا آمد و گریه برگرفت
و بر زننده من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست
دراز کردم و دهان وی را سخت بگرفتم و گفتم ای خواهر تست با باش و من بجای
وی این محنت کشیدم این راز پوشیده دار و اگر نه هم تو و هم من فضیحت میشویم و حجت
تمام بروی راه یافت و آخر آن وحشت بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه می رسید

و بخندید و چون صبح برآمد جیندا درآمد و گفت ویحک این کیست در پهلوی تو گفتم این
خواهر تست و این نیک خواهریست مرترا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را از وی بپرس
پرس که فرصت تنگ است جامه خود برگرفتم و با باشر در پیوستم و هر دو سوار شدیم
و در راه درآمدیم در اثنای راه این قصه باوی بگفتم پشت مرا بگشاد و جراحتها تازیانه را بدید
و عذرخواهی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند یار از برای محنت باید و اگر نه در روز راحت
کم نباید قطعه دلا گر آیدت روزی غمی پیش ❀ چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید ❀ وگرنه روز نعمت یار کم نیست حکایت وقتی رشید را
بگوش رسید وزیر در مجلس درآمد غلامی بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ
را از هوا در آوردی خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند و چون عزم رحلت
کردند شنیدند که در روز اول بیکری بیست و جزع کنان میگفت قطعه اگر بر دست
کز خونم به تیغ هجر یار ❀ به که از خونی چو من شوریده حالی بگذرد ❀ من که از یک روز هجرم
چنین رفته ز دست ❀ وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد ❀ این خبر برشید رسید
وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوی عشق کسی گرفتار
است رحم کرد و وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد
کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بند سپارند رباعیه ای آنکه ترا
دولت شاهی هوس است ❀ آزادی بندگان ترا دسترس است ❀ آزاد کن آنرا که
بود بنده عشق ❀ کان دل شده را بندگی عشق بس است حکایت خوبرویی
که هزار دانا از هوای او شیدا بودی و هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سود و زیان
هزار غوغا نوبت خوبی او بسر آمد و نکبت زشتی از در و بام درآمد عاشقان بساط انبساط
باز چیدند و پای اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتم این همان یار است که بود
و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار قامت او بلند تر و تن
از آن نیرومند تر این چه قباحت و بیشرمی و بیوفایی و بی آزرمیست که دامن از صحبت
او در چیدی و پای ارادت از وی در کشیدی گفت هیهات چه میگویی آنچه دل میبرد

و هوش می ربود و روی بود در قالب شباب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و علاوه
آواز چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده
چه نغمه آغازم **رباعیه** گل رفت زباغ خار و خس را چکنم ٭ شد فوت لشکر در جنس
را چه کنم ٭ خوبان قفس اند و حسن و خوبی طوطی ٭ طوطی چو پرید قفس را چکنم **حکایت**
دلارامی که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحه رویش فرو گرفته طالبان را از مصاحبت
خود نفور یافت دانست که حجاب ایشان موی چند است که بر عارض و زنخدان دمیده و از آن
دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده و حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری
بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بدر حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف
داشت پاکی بیراند و این قطعه میخواند **قطعه** نوبت خوبی امرد چو سرآید آن به که پی
عشق و نباکوشش و ذوق نتراشد ٭ لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت ٭ چوب بیاست
که جز صفحه دل نخراشد **حکایت** عاشقی را از دهشت حبیب دل تنگ بود و از وحشت
رقیب پای در سنگ آرزو می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش برآورده باشد و پند از حسن
از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود
شنیدم که چون آرزوی او بر آمد بارگی جمال آن پسر بسر آمد و پیر چون دگر آن از راه تمنای او نشست
و دیده از تماشای او در بست با وی گفتند این خلاف آنست که میگفتی گفت من چه دانستم که
این صید بموی بخواهد گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت **قطعه** در لعنت خوانده ام
که ریش پرست ٭ پیش دانش و در لعنت پر دانه ٭ لیکن آن پر کرو بوکر عدم ٭ بشکند مرغ نیکویی پرواز
قطعه رونق حسن تو رفت ای پسر ٭ از نهال خشک سرسبزی مجوی ٭ خط برت با نیست
سرزده ٭ کرده یکسانت بپیران دو موی **حکایت** درویشی بعشق جفا کیشی گرفتار شد
بر راهی میدوید و اشکی میریخت و آهی میکشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی نمیدید
با او گفتند که معشوق تو همواره بخانه دستان پست و همخوابه می پرستان با درویشان یار نیست
و با معتقدان جز بر سر انکار نی طالب و هجو او انی باید هیچ بهتر از آن نیست که دامن
از او برچینی و بکار خود بنشینی درویش چون نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه**

در وحشت ما بهره ز جانان بخورم ٭ غصه گر زو دگری چیس تحمل چکند ٭ او گلستان جمال
عجب نیست گر زو ٭ خار کش خار برد طالب گل گل چیند **حکایت** خوبرویی را کمند ارادت
بحلقه درویشان کشید و چون نقطه مرکز در دایره صوفیان آرمید **قطعه** شد چرخ شن
قبله خدا جویان ٭ از خدا روی خود در او کردند ٭ فوطه پوشان بران شکر گفتار ٭ چون مگس
بر شکر غلو کردند ٭ هر کس او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا
عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست **قطعه** نیست دور
از عشقبازان کوفتن بر یکدگر ٭ چون دم از عشق یکی معشوق نیکو روزنند ٭ طایفان کعبه را چون
شوق سازد تیز گام ٭ جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند ٭ پیر خانقاه که او نیز از آن ندیمان
داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گواهی آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند
ارجمند و جوان دلبند با هر کس در میاویز تو آیینه خدانمایی دریغ باشد که با هر بی سر و پا چهره
کشایی **رباعیه** هر لحظه عنان بجنگ اغیار مده ٭ در درگه خاص عام را بار مده ٭
رخسار تو مرآت صقالت زده است ٭ مرآت صقیل را بزنگار مده ٭ چون آن شیرین پسر
این نصیحت بشنید بروی تلخ اندر روی ترش کرده برخاست و بهانه از خانقاه بیرون
رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت او بجان
بالماس مژه کوه عجز و اضطرار بسفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند **رباعیه**
با هر که خواهی می نشین و آنچه که خواهی میکن ٭ بازا که بر تو هیچ کس حکمی ندارد ای پسر
هرچند فریب عقل و خصم دینی ٭ بازا که دل شکسته را تسکینی ٭ این بس که بلا و محنت ما
با ما چه طفیل دگران بنشینی ٭ آن جوان اعتذار درویشان استماع نمود و از شیوه
تند خویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان بعد روز فراق دیدگان رجوع باز گشت **قطعه**
بعد از چهار چیز ز جانان چهار چیز ٭ خوشتر بود ز راحت و رحمت پس از عذاب ٭ وصلی
پس از فراق و وفایی پس از خلاف ٭ صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب **روضه**
ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و هبوب مطایبات که غنچه لبها
را بخنداند و شکوفه دلها را بشکفاند از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

مرویست که فرموده است که مومن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو
و کره. برابر و امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرمود که هیچ باک نیست اگر
کسی چندان مزاح کند که از بدخوی و دایره ترش رویی بیرون اید رسول صلی الله علیه وسلم
مر عجوزی را گفت که عجایز بهشت در نیایند آن عجوز گریه در آمد فرمودند که خدای تعالی مر
ایشان را جوان گرداند و خوبرویی تر از انچه بوده اند بر انگیزاند و ببهشت برد و نیز مر زنی را
گفت از انصار که بشوهر خود برس که در چشم وی سپیدی واقع است آن زن بغایت
اضطراب برسید و انچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده اند در چشم
من سپیدی هست اما از بدی **قطعه** گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن ٭ شغلیست
آن بقاعده عقل و دین مباح ٭ دل آینه است و کلفت او زنگ آینه ٭ آن زنگ را چه صیقل
امکان بجز مزاح **مطایبه** روزی اصمعی بر مایده هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند
اصمعی گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده هارون
و اصمعی با وی گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران و اگر نه دروغ است اتفاقا
روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسید
هارون با اصمعی گفت که ویرا پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت که امیر المومنین ترا
میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیری می باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان ندارم اصمعی ویرا دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا همچنین
گویی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو میکشید و دشنام میداد
هارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای امیر المومنین چنانک
این مرد کمان می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت
دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دشنام داده است دو درم دیگر بوی
باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین است اعرابی روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن
الزانیه روان باش و بحکم امیر المومنین چهار درم بده هارون از خنده بر پشت افتاد
و ویرا همراه برد چون بقصر هارون در آمد و عظمت و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا

کرد در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک یا نبی الله هارون گفت
خاموش باش چه میگویی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت شد و گفت چه میگویی و
امیر المومنین است گفت سلام علیک یا امیر المومنین هارون گفت علیک السلام پس ویرا
بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیزی بخوردند و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید
میدارم که وی نداند که پالوده چه چیزست هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره
زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که بآن می ماند که هرگز
نخورده است هارون گفت از وی بپرسید که این چه چیزست که میخوری گفت سوگند
بآن خدای که ترا بخلافت کرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیزست اما حق سبحانه و
تعالی در قران میفرماید و فاکهة و نخل و رمان نزدیک ما است گمان می برم که این رمان
است اصمعی گفت ای امیر المومنین اکنون دو بدره بده زیرا که وی همچنانک پالوده را نمیداند
رمان را نیز نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند و اعرابی را چنانک غنی
شد **قطعه** کیست دانی کریم انکه زبهر ٭ نیست اگر خزانه در پیش ٭ هرچه آید بروی چه
جد و چه هزل ٭ همه کرد و بهانه کرمش **مطایبه** خلیفه روزی چاشت میخورد بره بریان
پیش وی نهاده بود و اعرابی از بادیه در رسید و ویرا پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام
در خوردن ایستاده خلیفه گفت چه می شوی این بره را چنان از هم میدری و بر غضب میخوری
که گویا مادر او ترا بسرون زده است اعرابی گفت این خوردنی است چنین می باید خورد
اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از خوردن او بدیری که گویا مادر او ترا شیر داده
است **قطعه** خواجه بر مال خود آن گونه رحیم است و شفیق ٭ که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گر فتد در بره و پیش وی اندک خطری ٭ بفدا اشان بدهد مادر و فرزند عزیز **قطعه**
فی المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد ٭ پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او ٭ گر کنی یک لقمه خوش
در دندانش از سنگ سیه ٭ به که از دندانت افتد رخنه در نان او ٭ گر خوری از دست تو
صد زخم بر پهلو و پشت ٭ به که پر سازی تهی کاه خود از بریان او **مطایبه** مستی از خانه بیرون
آمد و در میان راه بیفتاد و در گرد و لب و دهان خود را بیالود سگی آمد آنرا می لیسید

ادیست که آنرا پاک میکند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتکار تو کرداناد بعد از آن
سگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آورده
تا روی مرا بشوئی قطعه شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد * که سبلت از می ناپاک
می بیالاید * سگ از مثانه گر ابریق آب گرم آرد * که غسل سبلت ناپاک او کند شاید مطایبه
قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید وی بشناخت گفت
غفر الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی آنگه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن
خود سوار کند قاضی گفت پیش آی چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیز
روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپا بپا دیوار بروی
تا از مزاحمت راه مأمون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری نیکو
میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا ویرا بزندان برند گفت اصلحک الله ایها
القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی برهاند و بمرکوبی تو تن در دهد و بعزت
سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و از وی بگذشت قطعه مستی بقصد عربده
چون راه گیردت * با او برفق کار کن ای کاردان حکیم * سوگند میخورد عرض مرد خردمند
خرده دان * بپسندش از کشاکش ناتجردان دو نیم مطایبه جولاهی در خانه دانشمند
ودیعتی بنهاد و چون یکچندی بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای
خود بر مسند بدرس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بآن ودیعت
احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدت
درس او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت درس سر خود می جنبانید جولاه
را تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و مرا
تا آمدن صاحب خود گردان تا من بجای تو سر بجنبانم و تو ودیعت مرا بیرون آوری که
تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید بخندید و گفت قطعه فقیه شهر زند
لاف آن بمجلس عام * که آشکار و نهان علوم میداند * جواب هرچه ازو پرسی آن بود
که بدبست * اشارتی بکند یا سری بجنباند مطایبه ناپینائی در شب تاریک چراغ

بر پشت و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با او دچار شد گفت ای نادان
روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده
چیست نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خود است از برای چو تو کوردل بیخرد است
تا با من پهلو نزنی و سبوی مرا نشکنی قطعه حال نادان را ز نادان به مپرسید ایکیی
گر چه در دانش فزون از بوعلی سینا بود * طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده * زانکه نابینا
بکار خویشتن بینا بود مطایبه عمرولیث یکی از لشکریان خود را بدید بر اسپی لاغر نشسته
قطعه زین لاغر اسپکی که همانا بیافقیست * جز از عظام جوهر ترکیب او نظام
همچون خر عزیز عظام انده بهم * لیکن هنوز گوشت نروئیده از عظام قطعه
لاغر اسپی که گر بجوئی * از گوشت درو نشان نیابی * از سر تا سم گرش بکاوی
جز پوست بر استخوان نیابی * گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که با ایشان
دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن
شخص بشنید گفت والله ای امیر اگر نظر بر فرج زن من کماری از سرین اسپ من
لاغرتر شماری عمرولیث از آن سخن بخندید و او را اسپی انعام کرد و گفت برو هر دوم
مرکوب خود را فربه کن قطعه مرکب چو دو داد خدا بار خویش را * گاهی از آن
برین نه و گاهی ازین بران * زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز * این را بزیر زین کش
و آنرا بزیر ران مطایبه علوی در بغداد زنی را بخواند از وی دینار و درم خواست
علوی گفت تو بآن راضی نیستی که مردی از اهل خاندان نبوة و خانواده ولایت در
تو فرو آید گفت این افسانه را با قحبه های کاشان گوی و از قحبه گان بغداد این
آرزو جز بدینار و درم مجوی قطعه بسفله تا ندهی ضعف آن گرو خواهی * طمع مدار
گر کام دل بدست آید * گره گشای زکیسه که قحبه بند ازار * بدوستی خدای و رسول
نگشاید مطایبه منظلوم گفت ملوک بمالک خویش * گر قضایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جایز نیست * پیش این شارعان شرع عناد * گفت خارش کو شیخ
دین مالک * بچنین عیش رخصت ما داد * گفت مسکین زنی زیرا که خدات * در زد و گیر

مالک اندازد **مطایبه** فاضلی که صورتی قبیح وهیئتی کریه داشت بوزدق رسید ویرا
دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین
زرد شده گفت ترا چون دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد برآمد
گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی
مرا عقوبت کند وهم چو تو مسخ گرداند **قطعه** چو رخ زشت تو ببینم دل کی
عقد اسرار کهنه فسخ کند ✽ زانکه ترسم که زشومی گناه ✽ قهر ایزد چو توام مسخ کند
مطایبه همین فاضل گوید که با دوستی در راهی ایستاده بودم وسخن میگفتم که زنی
درآمد و در برابر من ایستاده و در روی من نظر میکرد چون از حد گذشت غلام را گفتم
پیش آن زن برو و بپرس که چه میشوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی
عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبت کنم هیچ عقوبت زیادت از آن ندیدم
که با این روی زشت تو نظر کنم **قطعه** مایه مردم چشم زگنه شسته نشد ✽ گرچه
درگریه دو صدبار برآبش کردم ✽ آمد از آتش فردای قیامت امروز ✽ بنظر در رخ زشت
تو عذابش کردم **مطایبه** همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان ندیدم که روزی
زنی مرا بگرفت و بدر دوکان استادی ریخته گر برد من متحیر شدم که آن چه بود از آن
استاد پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز
گفتم نمیدانم که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل بساز **قطعه**
بوالعجب روی و کوه وار دماغ ✽ کس بدین زشت رو نتوان کرد ✽ بهر تصویر صورت شیطان
جز رخت را نمونه نتوان کرد **مطایبه** شخصی زشت رویی را دید که از گناهان
استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای دوست بدین روی
چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری **قطعه** چون
نه بینی تو روی خود زان روی ✽ بر کسان ناخوش است نی بر تو **مطایبه** زشت
رویی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دملی برآورده ام طبیب تیز در
روی او نگریست گفت دروغ میگویی اینک روی تو می بینم در روی خود هیچ دملی

زر زشتی است که سلطان حسن نپسندد ✽ که عضوهای زود از کم رسیدگی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب ✽ که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی
مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت
که من مردی ام از جهت سبکساره دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو
بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید **قطعه**
از بینی بزرگ تو بار بیست بر همه ✽ تا کی بهرزه روی بسوی آن و این کنی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است ✽ بارگران ز بینی خود بر زمین نهی
مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت این موها
بکن پیش از آنکه روی تو سر گردد **قطعه** خواجه هر روز کرد بوجی ✽ از رخ خود نه
موی برگیرد ✽ چند روزی جو بگذرد بر روی ✽ رویش از موی حلم بر گیرد **مطایبه**
معاویه و عقیل ابن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده
اید قول الله تعالی را انجا که میگوید تبت یدا ابی لهب گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل
است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را انجا که میگوید وامرأته
حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است **قطعه** چون ببیست در
تو سعر فتی عیب دیگری ✽ کردن بیان نه قاعده مردانش است ✽ اوخامش است از تو
از عیب تو چرا ✽ گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است **مطایبه** علوی با شخصی
در انشاء خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حال آنکه تو ماموری بهر نماز که بر من صلوات
فرستی اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم اما تو از آن
بیرونی **قطعه** ای که ز آل نبی می شمری خویش را ✽ هست گواه بر آن پاکی ذات صفات
چو نبود دم از طیبات بیزنی وطیبین ✽ که صفت طیبین با سمت طیبات **مطایبه**
مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته **قطعه** در دعوی
آن عیان نه از صدق فروغ ✽ هم دوش زگیسوان گواهان دروغ ✽ بر صاحب دلی درآمد
از جای بجست و ویرا در صدر نشاند و خود صف نعال نشست هرچه داشت زیاده

ازان طلب کرد و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد اصحاب گفتند ما این
شخص را می‌شناسیم نسب وی ازین نسب دورست و دعوی درین صورت
کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بویی و نه مادرش را درین خانواده رویی
قطعه مادرش شهر کرد و خانه گذاشت * پدرش دیگ بند و دوک تراش * آن
یکی از قبیلهٔ ارذال * وین یکی از نبیرهٔ اوباش * صاحب دل گفت آنچه ما کردیم
نه لایق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده قطعه
هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت * تعظیم او وظیفهٔ هر بی‌نصیب نیست * امت و عرب
دهر براه محبتش * گر مال و ملک و جاه ببازد غریب نیست مطایبه خلیفه با اعرابی در مائده
طعام میخورد در اثنا آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد و موی بچشم وی درآمد گفت ای اعرابی
آن موی را از لقمهٔ خود دور کن اعرابی گفت بر مائدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی
[illegible] را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی
طعام نخورم قطعه چو میزبان بنهد خوان کرمت آن به * که از ملاحظهٔ مهمان کناره
کند * نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد او را * بزیر چشم به پیند بدل شمار کند مطایبه جمعی
نشسته بودند و سخن در کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی ازان میان گفت هر که
دو چشم بینا ندارد نیم مردست و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مردست
و هر که بر سیاحت دریا توقف ندارد نیم مردست نابینایی در مجلس حاضر بود که
زن نداشت و سیاحت نکرده بانگ بروی زد که ای عزیز عجب مقدمه
پرداختی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز سه نیم مرد دیگر درمی
باید تا نام مردی بر من شاید قطعه چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون * ز بس
فسردگی و خام ریشی و سردی * اگر هزار فضیلت رسد ز مردانش * قدم برون ننهد
از حدود نامردی مطایبه بهلول بر هارون رشید درآمد یکی از وزرا گفت
بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر قواد و خنایز سرداری امیر
گرداند بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایا [illegible]

بشهر یاری کاو وخرم دهی مژده * رعیتی که بود خاص شهریار توی * شمار لشکریم
ز خرپس و خوک کینی * نخست کس که درآید درین شمار تویی مطایبه توانگری در عهد یکی از
ظالمان بمرد وزیر پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال
و منال چنین و از وارثان وزیر کبیر را ابده الله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید
ز سود که میراث وی را ابد و نیم کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند
قطعه ظلم پیشه وزیر نشناسد * جز حق پادشاه مال یتیم * حل داند اگر برد تمام
فضل داند اگر کند بدو نیم مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز
یا بهشت فردا گفت بده امروز دست بغارت بگشاییم و هر چه یابیم برباییم و فردا بازجن
در تکش درآییم قطعه آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید * گفت با واعظ
که آنجا غارت و تاراج هست * گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت * کاندرو
کوته بود از غارت و تاراج دست مطایبه گدایی بر در سرایی چیزی خواست کدخدایی
خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند گفت پاره
نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه چون گدا بر در سرات رسید * هر چه داری
بده بهانه مکن * تا نیاید بخاطرش چیزی * پیش او ذکر اهل خانه مکن مطایبه معلمی را پسر
بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیارید تا او را بشوید گفتند هنوز زنده
است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد قطعه هر که در کار خویش
پیش از وقت * مینماید بحکم طبع شتاب * میخورد روزه نارسیده بشب * میکشد
میوهٔ نارسیده ز آب مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق بودی
ولد الزنا بودمی قطعه عیب مادر بود در فرزندی * خلق و خویش نه بر وفق پدر
گوش استر که دراز است کوتاه * کش نه اسپ است پدر بلکه خرست مطایبه
معلمی را پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر
بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می‌بری *
که روزگار فلان در چه چیز میگذرد * شمار عمر کسان یک یک نمیدانی * که در مقابلهٔ عمر تو

تیز میکند **مطایبه** بیماری بر شرف موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می
امد بر بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین اشهاد میکرد و در وی
نفس میزد هر چند بیمار روی خود می تافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیک تر
میبرد چون کار به بیمار تنک امد گفت ای عزیز میگذاری که من پاکیزه و خوش بمیرم
ویا میخواهی که مرگ مرا بهر چه ناپاک و ناخوشتر است بیالایی **قطعه** در جهان اهل
فضل نایاب اند ٭ کوشش بر هر فضول نتوان کرد ٭ هر که بوی ریا دمد ز لبش ٭ نفسش
را قبول نتوان کرد **مطایبه** مردی بشخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد
که مرا نشناسی و رعایت حق من نیکنی آن شخص حیران ماند و گفت از نیها
که تو میگوئی خبر ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود ده است او را
میخواست من و تو برادر می بودیم آن شخص گفت والله این خویشی است که سبب
آن میشود که من از تو میراث برم و تو از من ببری **قطعه** گمان خام طمع
آن بود که بر همه خلق ٭ فریضه است که با وی شوند احسان سنج ٭ چو خامی طمع او به
پختگی نرسد ٭ فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج **مطایبه** کوز پشتی را گفتند
که تو میخواهی که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کرداند یا اگر پشت دیگران
چون تو کوز سازد گفت اگر همه را چون من کوز گرداند تا به آن چشمی که ایشان در من
نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم **قطعه** خوش اگر خصم عیبی کند
تو زند ٭ بر غم وی ز چنان عیب رسته بنشینی ٭ وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد
که مبتلا شده او را بعیب خود بینی **مطایبه** شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا
آغاز کرد و خود را در آمدن در بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست زن در عقب
وی ایستاده بود و آواز او می شنید میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک
گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران زن
گفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه این میطلبد نگاه دار آن شخص روی باز پس کرد
و گفت این عجب یاریست ناپسندیده قسمت که در راحت و آسودگی است

با من انباز است و در محنت و فرسودگی از من ممتاز **قطعه** نه منصف باشد آن
طامع که کامی ٭ چو یابی از خدا انباز گردد ٭ وگر در راه ناکامی نهی گام ٭ هم از ناکام بخشیدن
باز گردد **مطایبه** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ
نمیگذارد نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه وقت نان پختن و نه وقتی
که روزه میدارم و نه وقتی که نماز میگذارم شوهر گفت که من ترا بهر این کرده ام زن
گفت ایها القاضی حسبة لله تعین کن که در شبان روزی چند بار با من نزدیکی
کند تا من بدانم و خود را بدان راست گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت
ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم و همچنین تا به پنج بار رسانیدند زن گفت طاقت
ندارم قاضی گرم شد گفت وای بر تو نمیخواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن
گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کفیل خود بدارد زن گفت اینک
قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه مگر میخواهی که از دی بگریزی
و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند برخیز و اطاعت شوهر
خود کن **قطعه** در وا بهای نفس کفیل کسی مشو ٭ ترسم که با هزار دلیلی شوی ذلیل
تن در ده به تعبیه انکه چو وقت کار ٭ هر پاک دامنی که شود عاجز اکفیل **مطایبه** پیری
که کام جوانی رفته بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید و بوقت
خلوتش در کار کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود کنیزک را گفت
لطفی بنمای و دست عنایت بگشای و باندک مالشی این خفته را بر خیزان و این
مرده را بر انگیزان **قطعه** جو رشته آلت من سخت سست است ٭ بمالش یاری
ده ای نکو زن ٭ نمایی تا سر رشته بانکشت ٭ بیاید رفته در سوفار سوزن ٭ کنیزک
هر چند دست جنبانید بجایی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد این ابیات
میگفت و از پیری نهفت **قطعه** بنزل نارسیده آلت پیر ٭ بسان لاشه
لاغر بخسپید ٭ بزور دست چون خیزانی از جای ٭ چو داری دست از وی کم بخسپید
مطایبه شخصی بر جولهی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید گواه داری گفت نه
جو جی ٭

کفت سوکندش ده کفت سوکند ویرا چه اعتبار بیت هر لحظه خورد هزار سوکند
دروغ * زانکونه که دریا دیه اعرابی دروغ * جولهٔ کفت ای قاضی مسلمانان اگر سوکند
مرا اعتبار نداری در پیش محله ما امامی است پرهیزکار راست کفتار نیک کردار ویرا
بطلب و بجای من سوکندش ده تا خاطر این قرار گیرد مطایبه اعرابی شتر گم کرده
سوکند خورد که چون بیابم بیکدرم فروشم چون شتر را یافت از سوکند پشیمان شد
کربه در کردن شتر آویخت و بانک میزد که کیست که بخرد شتری بیکدرم و کربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی
فروشم شخصی بانجا رسید کفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در کردن نداشتی قطعه
لیم کر بشتر بخشد عطا ستان * کر این زعادت اهل کرم برون باشد * قلاده که زمنت
بکردنش بندد * هزار بار زبار شتر فزون باشد مطایبه اعرابی شتری را گم کرد
بانک زد که هر که شتر بمن آرد اوراست دو شتر باوی گفتند هیهات این چکارست
کر سر بار که بخرد ارست کفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معذورید
قطعه کم شده کرچه حقیر است بسی * که عنان از طلبش تافته به * هست در قاعده
خرده دلان * لذت یافتن از یافته به مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بکورستان
رسیدی ردا در سر کشیدی سبب آنش سوال کردند کفت از مردکان این کورستان
شرم میدارم که برهر که میکذرم ضربت من خورده است و در هر که می نکرم از شربت
من مرده است رباعیه ای رای تو در علاج بیمار علیل * بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ما موئنت جان ستدن * بر داشته ز کردن عزرائیل رباعیه ای صنعت
طب شکسته بازار از تو * هرچند بود به رنج بیمار از تو * المنة لله که همه خشنودند غسال
و کفن فروش و حفار از تو مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص وباست
مر عامه را قطعه ای که هستی ز طب ناقص خویش * عامهٔ خلق را بجای وبا * چه
عجب کر کنند نفرینت * هست نفرین تو دعای وبا مطایبه روزی در فصل بهاران
با جمعی از دوستان و یاران بهوای کشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم
چون در موضعی خرم جا کرم ساختیم و سفره انداختیم سکی زود خود در آنجا رسانید

یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سکان اندازند پیش وی
انداخت سک آنرا بوی کرد و بی توقف بازکشت هر چند آواز دادند التفات نکرد
ازان متعجب شدند یکی ازان میان کفت میدانید که این سک چه کفت کفت که این
بدبختان از بخیلی و کرسنکی سنک میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و
از سبزه ایشان چه تمتع توان کرفت قطعه خواجه چون آنکه نزدیک و دور
حظ و بهره برد ازانجا بی درنگ * حظ مسکین کربه از نزدیک چوب * بهره
بیچاره سک از دور سنک مطایبه پسری را گفتند میخواهی که پدرت بمیرد تا میراث
وی بگیری کفت نی اما میخواهم که او را بکشند تا میراث بستانم و دیت هم قطعه
زر نکه خواهد زپی مال پدر را * خواهد که نماند پدر و مال بماند * خوش نیست بر که پدر و
بردن میراث * خواهد که کشندش که دیت هم بستاند مطایبه کنیزکی صاحب جمال
میکذشت شخصی در عقب وی میرفت باوی کفت آنچه خواجه با من میکند میخواهی
کفت آری گفت بس بنشین که اینک خواجه از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند مطایبه
کودکی را پدر آمد ز سفر * هر کرد و شش زد در خانه کذر * کفتی ای خواجه بده سیم و زرم
مژدکانی قدوم پدرم * زیرکی کفت بدو کای فرزند * مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوهر * مژدکانی ز پس مادر جو مطایبه شخصی بر شاعری شعری خواند
که قافیه در یک مصراع را بمهمله مضمومه آورده بود و در دیگری زاء منقوطه مکسوره شاعر کفت
این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بی نقط و یکجا حرف زاء است با
نقط آن شخص کفت این نقط مزن شاعر کفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور کفت
بکر بید ای مسلمانان که این چه نادان مردکی است من میکویم که نقط مزن وی اعراب
میکند قطعه آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد * فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند * کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد مطایبه
دو شاعر بر یکی مایده جمع آمدند پالوده خوردند بغایت کرم یکی از ایشان مردکی را کفت
که این پالوده کرم ترست ازان حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی چشانید دیگری

در جواب گفت یک بیت از اشعار خنک خود بخوان و بران بدم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران **قطعه** از خنک شعر خویش یک مصراع ٭ گر کنی نقش بر در دوزخ ٭ از جهنم برد حرارت نار ٭ در جحیم آورد برودت یخ **مطایبه** شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنیی زاده طبع سخن دانی صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهار شان بگشاید هر یکی از گله دیگر گراید **قطعه** همی گفتی بدعوی دی که باشد ٭ به پیش شعر عذبم انگبین هیچ ز هر جا جمع کردی چند بیتی ٭ بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ **مطایبه** فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صله مدح خود چندانکه میخواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد **شعر** لقد غرتنی من اب خالد باب دار ٭ و لما دران اللوم حشو و بیت من اخطات فی مدح خالد ٭ ما ول انسان خزی فی ثیابه **قطعه** آراسته بزر سرایی دیدم ٭ در مدح خداوند سرا بچیدم ٭ آلوده باشعار شعر پاکیزه من ٭ از لوث حدث چو مدحتش اندیشدم ٭ چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درم معنی را اگر از باطن خود محو ده و ظاهر بان آلوده بشوی **قطعه** عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان ٭ بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید ز بحر جود کند رشحه روان که بدان ٭ ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید **مطایبه** بر قافیه شاعری شعر خواند چون باتمام رسانید گفت این را در خلا جایی گفته ام زمود که والله راست میگوی ازین شعر بوی آن می آید **قطعه** سخن ور مگوا که اشعار او ٭ ز نجر کدر با صفا آمده است ٭ زند صاحب ذوق را بر مشام ٭ نسیمی که آن از کجا آمده است **مطایبه** شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و دوست مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه فسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من میخیزد طبیب مردی ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت

میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاص یافتی **قطعه** چه شعر است این که چون نامش زدنیا ٭ بر کسی بر زبانش هرزه آید ٭ و گر خود شربت بیمار خوانی تب محرق رود بیت لرزه آید **مطایبه** واعظی بر بالای منبر شعری از هر جهت بی مزه تر خواند و ترویج آن را گفت که والله این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت که شعری که در نماز گفته شده چنین بی مزه است نمازی که این شعر در وی گفته باشد چه مزه اش بوده باشد **قطعه** گفتی که دوش گفتم اندر نماز شام ٭ شعری که قدر جمله اشعار از و شکست ٭ آری شعر اگر ز منفذ شعر آمدی برون ٭ زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست **قطعه** شاعری خواند پر خلل غزلی ٭ کین بحذف الف بود موصوف ٭ گفتمش نیست صنعتی به از آن که کنی حذف ازان تمام حروف **قطعه** دی همی خواند آن بدعوی مطلعی کین ز مطلع ملک بحر گوهر است ٭ کی نزدیک بحر شناخواندنش ٭ زانکه هر مصراع بحری دیگر است **قطعه** گر نیاری خواند و نتوانی نبشتن یا زدن ٭ زاده طبعت برون باشد که در نظم او ترتیب ٭ زین دو خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد ٭ چون نیابی زان خلل در مطلب بیتی عجب

روضه هفتم در دبستان مرغان قافیه سنج هزار دستان سخن پروری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری

در عرف قدما حکما شعر کلامیست مولف از مقدمات مخیله یعنی از شان او آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه آن قضیه صادق باشد خواه نی و خواه سامع اعتقاد صدق او داشته باشد خواه نی خواه هر سامع اعتقاد صادق او داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلی است یا یاقوتی است و عسل چیزیست تلخ یا شوری کرده ز نبور و متاخرین حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند اما نزد جمهور رجز وزن و قافیه در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی مخیل و عدم تخیل و صدق و عدم صدق را در آن اعتباری نی و لعد در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه **شعر** و کیت شعری ایته فضیلة من الشعر ٭ وای سحر اجل

اجزل من نور السحر نظم هیچ شاهد چو سخن موزون نیست * سر خوبی ز خطش بیرون
جبر ازو صعب و تسلی مشکل * خاصه وقتی که پی بردن دل * کند از وزن بر خلعت ناز
کند از قافیه دامنش طراز * با بخلخال ردیف آید * بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه * برد عقل صفا داده ز راه * سوز تجنیس زهم بشکافد
خال از ذوق دو گیسو بافد * لب ز ترصیع گهر ریز کند * جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن * فتنه در انجمن وهم فکن * بر سر چهره زند حرف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز * واگه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را از ابا
نفی و ما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت موردش
را از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدیس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخت
نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم
معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که تا صاحبان نظم قرآن را که پستند بسلیقه شعر ندانند
و معاندان تحدی او صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا شمارند و این واضح ترین دلیل
بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر قطعه پایه شعر بین که
چون زنبی * نفی لعنت پیمبری کردند * بهر تصحیح نسبت قرآن * تهمت او بشاعری
کردند * شعر را اقسامست چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا
در مهارت انها متفاوت بعضی متفقند که رجیع این اقسام پیشتر بوده است چون
در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن
ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حد حصر بیرون است
و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم بذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده
میشود رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده
اما چنان زکی و تیز فهم بوده که در هشت سالگی قرآن بتمام حفظ کرده و قرائت بیاموخت
و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر
شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد

شتر در زیر بار رخت او میرفت و بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده و اشعار
وی العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکورست که اشعار وی
هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان ویست در صفت شراب قطعه
آن عقیقی می که هر که بدید * از عقیق گداخته نشناخت * هر دو یک جوهرند لیک
بطبع * این بیفسرد و آن دگر بگداخت * نابسوده دو دست رنگین کرد * ناچشیده
بتارک اندر تاخت * در نصیحت میگوید قطعه زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست * بروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار * بسا کسا
که بروز تو آرزومندست * و در بعضی تواریخ چنان مسطورست که نصر ابن
محمد از بخارا بمرو شاهی جان آمده نزول نموده و مدت مکث وی انجا متمادی شده
ارکان دولت را خاطر بخارا و قصور بساتین میکشید رودکی را چیز بسیار تقبل کردند
تا بیتی چند مشوق در رغبت وی ببخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بران
ترنم کند وی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرده
بخواند مثنویات باد جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی * ریگ آموی و
درشتیهای او * خنگ ما را تا میان آید همی * ای بخارا شاد باش و دیر زی
شاه زی تو میهمان آید همی * چنان بران در نفس وی تاثیر کرد که تا شعر خاص کفش و موزه
شده بیک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر معزی
نسبت کرده اند والله اعلم دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان
دولت سامانیان بوده است و ابتدا شاهنامه او کرده و هزار بیت
او گفته کما پیش و ز دو پس آنرا با تمام رسانیده و این دو بیت از جمله سخنان
ویست قطعه یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد * زان شد ز پیش چشم من
امروز چون پری * لشکر برفت و آن شه لشکر شکن برفت * هرگز مباد کس که دهد دل
بلشکری * قطعه من اینجا دیر ماندم خار گشتم * عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند * عفونت گیرد از آرام بسیار عمارة رحمه الله وی نیز از

متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش داشته
و از جملهٔ سخنان ویست این دو بیت قطعه جهان برف اگرچند گاه سیمین بود ∴
زمرد آمد و بگرفت جای توده برف ∴ نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار ∴ بباغ کرده همه
نقش خویشتن شنگرف ∴ و این قطعه هم از وی است قطعه غره مشو بآنکه جهانت
عزیز کرد ∴ ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار ∴ مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار برآرد گهی دمار ∴ در مقامات سلطان الطریقت شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور
که روزی قوالی پیش سلطان این بیت بخواند قطعه اندر غزل خویش نهان خواهم
گشت ∴ تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی ∴ شیخ را وقت خوش شد پرسید
که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی
از مریدان بزیارت وی رفتند عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است
و ویرا یمین الدوله محمود سبکتگین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان ویست
این دو بیت در مدح او قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ∴ جهود و گبر
و ترسا و مسلمان ∴ همه گویند در تسبیح و تهلیل ∴ که یا رب عاقبت محمود گردان ∴
و این رباعی دیگر از ویست رباعی بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو ∴ بزدود وفا
و مهر زنگ از دل تو ∴ تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو ∴ موم از دل من برند و سنگ
از دل تو ∴ و گویند ویرا مثنویات بسیار است ∴ موشح بمدح سلطان مذکور
و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست عسجدی رحمة الله علیه
وی از مروست و از جملهٔ مداحان یمین الدوله محمود سبکتگین است و در تهنیت فتح
وی مر هند و سپتان را قصیده دارد که مطلعش اینست مطلع چون شاه خسرو
ان سفر سومنات کرد ∴ کردار خویش را علم معجزات کرد ∴ و در صفت خربزه گوید
قطعه آن زبرجد رنگ مشکین بوی و طعمش طعم شهد ∴ رنگ دیبا دارد او گوئی ببوی
عود خام ∴ چون بری وی شود هر یک از آن یک ماه نو ∴ ور نبری باشد آن در ذات
خود ماه تمام فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی

مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون بنزدیک آن خطه رسید
قطاع طریق آنچه داشت بردند بسمرقند آمد و خود را ظاهر نکرد و چند روزی آنجا بود
این قطعه را بگفت و بازگشت قطعه همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ∴ نظاره کردم
در باغ و راغ و وادی و دشت ∴ چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ∴ دلم ز نعمت
ان فرش خرمی بنوشت ∴ بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری ∴ شنیده بودم کوثر گیست
و جنت هشت ∴ هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش ∴ ولی چه سود که لب تشنه باز
خواهم گشت ∴ چو دیده نعمت بیند و کف درم نبود ∴ سر بریده بود در میان زرین طشت
فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است و فضل و تعریف وی دیگران میکنند که وی
بدهقنت مشغول بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان
محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته اند و به
معاشرت اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش
ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی
متوحش شدند و گفتند این مرد مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ بار از این نیست که چون
بما بیاید بگوییم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شعرا صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم
که رابعی نداشته باشد پس بگوییم هر کس مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر
نه ما را معذور دارد چون با ایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند با وی گفتند گفت آن مصراعها
که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصراع چون عارض تو ماه نباشد روشن ∴ عسجدی
گفت مصراع همرنگ رخت گل نبود در گلشن ∴ فرخی گفت مصراع مژگانت گذر همی
کند از جوشن ∴ فردوسی گفت مصراع مانند سنان گیو در جنگ پشن ∴ ایشان از آن
سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و پشن استفسار نمودند آنرا مشروح بازگفت و بعد از آن
بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و ویرا گفت که مجلس ما را فردوسی ساختی
بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مأمور
شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد و تحسینها یافت سلطان هزار دینار زر

انعام کرد پس در مدت سی سال شاهنامه تمام بساخت و پیش سلطان آورد و بعد از آنچه بیشتر واقع شده بود در مقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعر را چه قدر آنکه وی را بر شصت هزار درم قرار داد مدفردوسی ازان برنجید میگویند دران وقت که آن درم را آوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار درم بفقاعی داد که فقاعی بدو آورده بود و بیست هزار درم با کمپانی داد که درم را آورده بودند و سلطان را بچهل بیت کما بیش مذمت کرد از انجمله این چند بیت است **ابیات** اگر شاه را شاه بودی پدر ۵ بسر بر نهادی مرا تاج زر ۵ چو اندر تبارش بزرگی نبوده نیارست نام بزرگان شنود ۵ درختی که تلخ است وی را سرشت ۵ گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب ۵ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ۵ سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد ۵ ز ناپاک زاده مدارید امید ۵ که زنگی بشستن نگردد سفید پرستارزاده نیاید بکار ۵ اگرچه بود زاده شهریار ۵ پس ازان مختفی شد هر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در بیکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی است سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد چون آن عطیه را از یک دروازهٔ طوس در آوردند فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند از وی یک دختر وارث مانده بود آن را بوی عرض کردند همت و زیرکی قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت است که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان سلطان آن را بعمارت رباط نواحی صرف کردند **قطعه** خوش بیت قدر شناسی که خمیده سپهر ۵ سهام حادثه را کرد عاقبت تو ۵ برفت شوکت محمود و در زمانه نماند جز آن فسانه که نشناخت قدر فردوسی **ناصر خسرو علیه الرحمه** در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره

سفر کرده در انجا بنظم آورده و این ابیات که بعین الفضات در زبدة الحقایق آورده از جملهٔ منظومات او است **قطعه** همه جور من از بلغاریان است ۵ که تا دایم همی باید کشیدن گنه بلغاریان را نیز هم نیست ۵ بگویم گر تو بتوانی شنیدن ۵ خدایا این بلا و فتنه از تست و لیکن کس نمی یارد خجیدن ۵ همی آرند ترکان را ز بلغار ۵ ز بهر پردهٔ مردم دریدن لب و دندان ترکان ختا را ۵ بدین خوبی نبایست آفریدن ۵ که از عشق لب و دندان ایشان بدندان لب همی باید گزیدن **ازرقی علیه الرحمه** در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در فنون علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجه او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص باکنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شبکه پیش حایل بود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتها مختلف که دران کتاب تصویر کرده بمعاشرت و مباشرت مشغول شدند و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود مستاصل و منقطع کردانید و بر شال نیز مایهٔ از سقف اکلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان ویست در صفت شراب **نظم** ساقی بیار لعل می کز فروغ آن ۵ اندیشه لاله زار شود دیده گلستان ۵ گر بگذرد پری بشب اندر شعاع آن ۵ از چشم آدمی نتواند شدن نهان ۵ خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ۵ روشن تر از ستاره و صافی تر از روان **معزی علیه الرحمه** وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر بن ملک شاه بوده و از مداحان اوست و معزی نسبت باو یافته و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شود و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در زمان سامانیان و عنصری در دولت محمود خان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که سلطان از درون خرگاه تیری انداخت وی بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد بروی او بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان ویست این

چند بیت قطعه تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد ۞ داغ حسرت بر دل صورت
گران چین نهاد ۞ هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر پیچ خط ۞ زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین
نهاد ۞ من غلام آن خط سبزم که گوئی مورچه ۞ پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد
و این چند بیت دیگر از قصیده بر اسلوب شعرا تازی زبان گفته او راست ابیات
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ۞ تا یک زمان زاری کنم بر ربع و بر اطلال و دمن ربع
از دل پر خون کنم اطلال را جیحون کنم ۞ تا خاک من گلگون کنم از آب چشم خویشتن ۞ از روی یار خرگهی
ایوان همی بینم تهی ۞ وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن ۞ جائی که بود آن دلستان با دوستان
در بوستان ۞ شد گرگ و روبه را مکان هم بوم و کرکس را وطن عبدالواسع جبلی علیه الرحمه وی فاضل
و کامل بود و شاعر ماهر بهره و زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که یکی از غرر قصاید
مشهور وی آنست که مطلعش اینست قطعه در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار ۞ در شهر
نیست از تو جگر سوزتر پسر ۞ تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه ۞ تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز رسالت شکفته روی ۞ گاهی چو نرگس ام ز فراقت فکنده سر ادیب صابر ترمذی
شاعر فصیح و فاضل بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و اهل فضل تعظیم
وی سخن کنند چنانچه انوری ویرا بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود میکند
در آخر آن میگوید بیت این همه بگذار با شعر مجرد آمدم ۞ چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم
و از جمله سخنان وی است این چند بیت نظم ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
از خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل ۞ نا دیده پیش طلعت تو کی دهد فروغ ۞ خورشید نزد خدمت تو
کی بود جمیل ۞ بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من ۞ بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل ۞ از بار رنج
هجر تو قدم شد چو نال ۞ وز دست زخم عشق تو خدم شده چو نیل ۞ و از جمله اشعار وی
است این قطعه دوات ای پسر آلت دولتست ۞ بدو دولت [illegible] کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات ۞ الف را تو پیوند با لام کن انوری علیه الرحمه حکیمی فاضل و
فصیح کامل بود و جنس شعر و فن نظم شمه ایست از علو حال او و خالی است از جمال کمال او و سخنان
او مشهور است و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشهور است فیمابین

شعرا نوشته میشود قطعه دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی ۞ گفتم از مدح و هجا دست
بیفشاندم هم ۞ گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود ۞ حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم ۞ که مرا حرص و غضب بود و هوا ۞ آن یکی شب
همه شب در غم و اندیشه آن ۞ که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم ۞ وان دگر روز همه روز
در آن محنت و غم ۞ که کجا وزکه و چون کسب کنم پنج درم ۞ وان سه دیگر چو سگ گرسنه تشویش
بدان ۞ که ز بونی بکف آرد که ازو باشد کم ۞ چون خدا این سه سگ گرسنه را ۞ باز کرد از سر من
بنده عاجز بکرم ۞ غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار ۞ بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوه مردم نبود ۞ چون زدی باری مردانه نگهدار قدم ۞ گوشه گیر و
سر راه بخاقی بطلب ۞ که نه بس دیر سر آید بتو بس این دو درم ۞ گویند [illegible] ملک غور رسانیده
که انوری ترا هجا گفته است او بملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی
اظهار تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آن را بفراست دریافت اما
آن را بصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت این بیتها درج
کرد شعر هی الدنیا تقول بملء فیها ۞ حذار حذار من بطشی و فتکی ۞ فلا یغررکم طول
ابتسامی ۞ فقولی مضحک والفعل مبکی ۞ انوری آن را بفراست دریافت و [illegible]
و ملک را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور ویرا طلب کرد ملک هرات کسی را موکل
انوری کرد که ناچار ساخته باید شده به غور باید رفت که مرا در مقابله تو هزار گوسفند میدهند
انوری گفت ای پادشاه مردی که او هزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد مرا نگهدار
تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و ویرا نگاه داشت
رشید وطواط علیه الرحمه وی از شعرا مصنف اوست و در مخاطبه بعضی از وزرا میگوید رباعی
چشمی دارم همه پر از صورت دوست ۞ با دیده مرا خوشست چون دوست در وست ۞ از دیده
دوست فرق کردن نه نکوست ۞ یا اوست بجای دیده یا دیده هموست رباعی
بر یاد تو بی تو ای جهان گذران ۞ بگذاشتم ای ماه ترا از هجران ۞ دست از همه شستم و نشستم نگران
چون بی تو گذشت بگذرد با دگران عمعق علیه الرحمه وی نیز از شعرای ماوراء النهر

و استاد شعراء وقت خود بوده و این چند بیت که در منقبت یکی از قصاید گفته بغایت
لطیف و بدیع است **غزل** اگر موری سخن گوید و اگر مویی روان دارد * من آن مور
سخن گویم که آن مویی کمجان دارد * تنم چون سایه مویست و دل چون دیده موران * ز هجر غالیه
مویی که چون مور کمیان دارد * اگر با مو و با موری شبان روزی شوم همره * نه مور از من خبر
یابد نه مو از من نشان دارد * بچشم مو اگر گنجی ز بس زاری و بس سستی * اگر خواهد مرا موری بچشم
اندر نهان دارد **سوزنی علیه الرحمة** وی از نسف بوده است بتحصیل بخارا آمده بود و پسر کرد(؟)
سوزن گری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و دران مهارتی تمام حاصل کرد و هزل
بر طبیعت وی غالب بود و بنابران هزلیات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده ایست
که در اعتذار انهامی گوید **رباعی** تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ * بر آبگینه خانه طاعات
زنیم سنگ * بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ماست * تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ * و این چند بیت
از قصیده ایست که هم او گفته درین معنی **رباعی** ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا اندازان کو نه کس که من دانم * باشکار بدم در نهان ز بد بترم * خدای داند ازین
آشکار و پنهانم * بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود * بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
و در قصیده دیگر نه ازین اسلوب میگوید **غزل** چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی * نشانه از
دل سگیس من کن ای غازی * نخست با تو بدل بازی اندرآمده ام * چو دل نماند بتن در دهم
بجان بازی * چو زخم تیر توای دوست بی نوازش نیست * مرا بغمزه بزن تا بنوک بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار یکم * بمن نیاید تا زان همه بپردازی * و در مدح حمید الدین جوهری
که از فضلاء ماوراء النهر است قصیده گفته که مطلعش اینست **مطلع** مجلس مستوفی دولت
حمید الدین الجو * و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان مصراع جزوی می افتد چنان ...
کنند که بعضی از اینی نفسه مستقل باشد مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانچه درین قطعه
میگوید **قطعه** دی دو پستا قطعه سوی من * نکته دانی ز زمره فضلا * کرده نقطی سه
چار زان بدو نیم * تا کند عاجز از جواب مرا * گفتم اندر جواب آن کای مغز خر خلق
خدای و قاسم(؟) ... * حبت اصحاب فضلی و بغضی * لت بسیار خواهمت بدعا **رباعی**

ای شادی عید چون بکام دل ای * دایم شده محبوس درین غمکده ام * ز دوده بر
اهل دل ازادی ... * بو سیست برسم عیدیم از تو طمع **خاقانی شروانی علیه الرحمة**
بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در
اسلوب سخن ممتاز است و دران شیوه غریب بی انباز در مواعظ و حکم ظهیر و حکیم
سنایی پیرو است و دران معنی گوی سبقت از اقران در ربوده و در قطعه بر وجه مفاخرت
میگوید **قطعه** شاعر مبدع منم خوان معانی مراست * ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی * گشته چو مال لئیم حرص من از زندگی * و در رشید وطواط در
وی گفته است **رباعی** ای سپهر قدر را خورشید و ماه * وای سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل * فیلسوف دین خدای کفر کاه * و از مقطعات وی است
این قطعه **قطعه** بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا * کز سر سودای خرد را در سراید ...
صورت خوبان باین معنی که چنی آینه ایست * کز برون سور کشی دارد درون سوی ...
و وی را مثنویست تحفة العارفین و این چند بیت از منفتح آنست **مثنوی** ماییم
نظاره گاه غمناک * زین حقه سبز و مهره خاک * کین حقه و مهره تا نمایند * سر گیسه عمر
میگشایند * وین طرفه که بر بساط فرمان * مهره ز منیست و حقه گردان * خود بو العجبان
سحر کارند * کز قاتم و گاه فتنه زا آرند * و قیت که وقت در سر آید * سیلاب عدم بسر در آید
و قیمت که مرکبان انجم * هم نعل بیفکنند و هم سم **فخر جرجانی علیه الرحمة** شعر وی کتاب
ویس و رامین است و آن درین روز گار مهجور و نایابست و این چند بیت از موضع
متعدد ازان کتابست **مثنوی** خوش است این نکته از گیتی شناسان * که باشد
... و نظاره آسان * مرا آن طشت زرین نیست در خور * که دشمن خون من بیند دران در
نباشد مار را بچه بجز مار * نیارد شاخ بد جز تخم بد بار * نباشد خوش سفر در تند ...
بکم تا چون بود در رنج و سختی * گل نرگس نکو باشد بدیدن * ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گنه بود بر مردم نهفتن * بسی نیکوتر از نابوده گفتن * مثال باد شه چون آتش آمد
بطبع آتش همیشه سرکش آمد * اگر با زور پیل و طبع شیری * مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی علیه الرحمه وی از مشاهیر جهانست و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول
بلطافت و سلاست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور در دور اتابک
ابوبکر مرتبها یافت شبی در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی ای ورد ملایکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را بجای سر تو ❊ با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت ❊ سر دل من باد فدای سر تو
بو مود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی
شاها ز تو ملک و دین همه با نسق است ❊ و ز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم ❊ کردند موافقت که بو بکر حق است ❊ و از لطافت
اشعار وی است این چند بیت بر اسلوب مثنوی مثنوی عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت ❊ ریشهای سپید را ز گناه ❊ بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه را ز امید ❊ باشد اندر پناه ریش سفید ❊ مردکی پنج ریش حاضر بود
دست بر ریش زد جواب شنود ❊ گفت من خود درین شمار نه ایم ❊ در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
و کمال وی در شعر بشابتی است که شعرای متقدم میان وی و انوری ترجیح یکی بر دیگری اختلاف
داشته اند چنانچه بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته قطعه ای آن زهی وقار که
بر آسمان فضل ❊ ماه جسته پیکر و خورشید منظری ❊ قومی ز نا قدان سخن گفته ظهیر ترجیح
می نهند بر اشعار انوری ❊ قومی دگر برین سخن انکار میکنند ❊ فی الجمله در مقام نزاعند
و داوری ❊ ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که چیست ❊ زیرا که ین تو همه ملک سخن دری
و امامی دیگر نیز در جواب وی گفته قطعه ای سایل مسایل فکرت درین سوال ❊ معذور
نیستی بحقیقت چو بنگری ❊ کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ ❊ این ماه و آن ستاره
و این حور و آن پری ❊ تمیز را ز بعد شهاب درین دو طور ❊ هیچ احتیاج نیست بدین
شرح گستری ❊ دیگری گفته در جواب آن قطعه هر مبتدی که بیهده ترجیح می نهند
شعر ظهیر بر سخن پاک انوری ❊ مانند آن گروه که نشناخته باز ❊ اعجازهای موسوی
از سحر سامری ❊ نظامی گنجه علیه الرحمه وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی روشن
است که احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف که در کتاب پنج گنج درج کرده است

کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن دو کتاب شعر از وی یادگار
کرده اند این غزل از سخنان وی است غزل جو بجو محنت من زان رخ گندم گونست
که همه شب رخ چون کاهم از آن پر خونست ❊ دانه گندم او سنبل تر دارد بار ❊ کمترین خوشه او سنبله
گردونست ❊ من بخوردم برازو جبر از آن گندم خورد ❊ گر بهشت در او چشم رهی پر خونست
از تراز وی دو زلفش جو جوی مشک خرم ❊ گندمی خواهم از آن کو که سخن موزونست
کمال اصفهانی علیه الرحمه وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار
خود درج کرده است و هیچ کس از شعرای متقدم و متاخران دستوار که وی را بوده
نبوده اما مبالغه وی در تدقیق معانی و عبارات وی را از حد سلاست و روانی بدر
برده و اشعار وی بسیارست و دیوان مشهور سلمان ساوجی علیه الرحمه وی شاعر
فصیح و سخن گذار بلیغ است و در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده
و در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی
خاصه بسیارست و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد
کرده و چون او را در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب تر واقع کرد اینجا محل طعن و ملامت
نیست قطعه معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن ❊ که بهر چند در و جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود باز پس خلعت او ❊ گرنه در خور پیش از پیش تر افزون پوشند ❊ هنرست اگر
کهن خرقه نشین زبر پوشند ❊ بدر آرند و در اطلس و اکسون پوشند ❊ وی را دو کتاب مثنوی است
جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آنرا از چاشنی بیرون برده است
دیگر فراق نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیارست
مطبوع و مصنوع اما چون از آتش عشق و محبت که مقصود از غزل است خالی است
طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات وی است این چند بیت قطعه
کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد ❊ تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد ❊ عزیز من در درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد ❊ اگر بلغزد پای تو دیگری سهلست ❊ همیشه پای دست
سر درویشی و قناعت باد ❊ محمد عصار تبریزی علیه الرحمه وی صاحب کتاب مهر و مشتری

و در انجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است این چند بیت از ان کتاب است
در صفت بینی معشوق **مثنوی** کشیده بر گل نسرین ز سیمین ٭ خطی در عین لطف و ناز تمکین
ید قدرت ستونی بسته سیمین ٭ بزیر آن دو طاق عنبر آگین ٭ میان جزع و لعل آن گل اندام
مثبت شوشه از نقره خام ٭ گل زنبق ولیکن ناشکفته ٭ میان یاسمین و لاله خفته
و از جمله سخنان وی است این قطعه که در اثنای مثنوی ذکر کرده است **قطعه**
مجو عصاره مهر از طبع مردم ٭ که گل هرگز ز شوره پستان نخیزد ٭ وفا از صورت بی معنی خلق
جو از صورت ملایک میگریزد ٭ بپر بال فلک بر فرق اینها ٭ قضا جز گرد غداری نبیزد ٭
بپیر آنرا که نیکی پیش خواهی ٭ کلیمیت هر زمان بد تر ستیزد ٭ چو اشک آنرا که سازی جای در چشم
اگر دست کشی در خونت بریزد **شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه** نام وی مصلح الدین است و چون تخلص
سعدی نسبت ممدوح است وی قدوه متغزلان است و هیچ کس پیش از وی طریق غزل
نورزیده و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده و یکی از شعرا گفته است و الحق که گوهر
انصاف سفته **قطعه** در شعر سه کس پیمبرانند ٭ هر چند که لا نبی بعدی ٭ اوصاف و قصیده
و غزل را ٭ فردوسی و انوری و سعدی **خواجه حافظ شیرازی** اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است
و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگر در سلاست و روانی
حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعر وی نزدیک است بسلیقه
نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون
بر اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند **شیخ کمال خجندی**
علیه الرحمه وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که پیش از ان متصور
نیست اما مبالغه در ان شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی
مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل
ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی
در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در
بعضی دیوانهای این فرد دیده شده است **بیت** کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا

معلوم نمی‌شود که دزد سخنم ٭ و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده
اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی بوده و شعر حافظ به از صحبت وی
امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه در شعر مستغنی است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه
بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی
گذرانیده و غزلهای وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان
خود دریابند مقبول همه کس افتاده است خمسه نظامی را برابر وی کسی جواب نگفته
ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع **حسن دهلوی علیه الرحمه** وی را در غزل طریقه
خاص است اکثر قافیها تنگ و ردیفها غریب و بحرهای خوش آینده که در شعر عامه
در غزل ملاحظه اینها ست اختیار کرده است از اجتماع اینها شعر وی را حالتی حاصل
آمده است که اگر بادی الحسب نظر آسان نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار
وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است با یکدیگر صحبت داشته اند و مباسطه
میکرده اند چنانچه حسن میگوید **قطعه** خسرو از راه کرم بپذیرد ٭ آنچه من بنده
حسن میگویم ٭ سخنم چون سخن خسرو نیست ٭ سخن اینست که من میگویم **دیگر از شعرای**
متوسل خواجه عماد فقیه علیه الرحمه از کرمان است و خانقاه دار بوده است و استدعای صلاح
میکرد و ازینجا میگویند که شعر وی همه اهالی کرمانست و در تزیین الفاظ و تحسین
عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا وی را اغلب شعرا میخوانند و از شعرا اما وراء
النهر است **ناصر** بخاری است و در اشعار وی چاشنی تصوف هست **خواجه عصمت الله**
علیه الرحمه بخاری است وی در غزل تتبع خسرو میکند **ساطعی** سمرقندی است و شعر وی
خالی از لطافت نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار
وی ظاهر است **خیالی** بعضی اشعار وی خالی از خیالی نیست و از جمله سخنان
اوست **رباعی** ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ٭ خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد ٭ یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه **از شعرای خراسان آذری**
اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیده

بیت · بازجست شد چشم من میدان گریه آب زد٭ سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه
خواب زد کاتبی نیشابوری است وی را معانی خاص بسیار است و در ادای آن
معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست شاهی سبزواری
وی را اشعار لطیف است یکدست و هموار با عبارت پاکیزه و معانی برچاشنی
عارفی سبزواری است صاحب کتاب گوی و چوگان و آن از نظم بهتر آمده و بیت
و این چند بیت از آن کتاب است مثنوی چون گوی سپهر گرد بستی٭ میدان
میدان چو گوی جستی٭ هر بار که در عرق شدی غرق٭ باران بودی در میان شرقی
برق٭ هر پی که دو دیده در پی گوی٭ گردیده ز سر عنانش هر سوی٭ آن لحظه که در نبرد رفته
صد باد صبا بگرد رفته٭ از کوه چو سیل کرده در گشته٭ وز بحر چو باد برگذشته
صاحب دولتی که سر زمان با وجود شرف است هر چند پایه قدر وی نظر برآیت جاه و حشمت
و رتبت پادشاه صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب و فضایل سرآمده و مکتسب
ازان بلندتر است که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف اما چون طبع شریفش
بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه
منخرط کرداینده است دیگر از اعجاب ازان معنی که وی را از طبقه ایشان دارند و از زمره
ایشان شمارند مرتفع است اما انصاف آنست که جایی که این طایفه باشند وی سر باشد
و هر که نام این طبقه نویسند نام او سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی است
معما باسم علی شیر شعر علی شیر الافاضل برت دهرا٭ و حزت الفضایل بالفواضل٭ و باسمک
قد صار اهل الفضل صدرا٭ لذا صرت فوق الافاضل٭ و چون گوهر نامش ازان بزرگ تر است
که گوهر محل نظم صدف تخلص اشعارش باشد لاجرم آنچه ازین معمای دیگر مفهوم میکرد و نام در گشته
معانوای که نامش در تخلصها نام هیچ کس بر لب یابند کان از وی نوالی آن و بس اگرچه
وی را بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی
بیشتر است و غزلیات وی بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و مثنویات که در مقابله
خمسه نظامی وقوع یافته به سی هزار نزدیک و همانا که بآن زبان پیش از وی شعر نگفته است
و به از وی و پیش از وی

و گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی وی است قصیده که در جواب قصیده خسرو
دهلوی که مسماست بدریای ابرار واقع است و مشتمل است بر بسیاری از معانی و خیالات
لطیفه مطلعش اینست قصیده آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است٭ اخگری بهر
خیال خام پختن در سر است٭ و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آینده کان از سفر حجاز
در رقعه نوشته بود رباعی انصاف بده ای فلک مینافام٭ زین هر دو کدام خوبتر
کرده خرام٭ خورشید جهانتاب تو از جانب صبح٭ یا ماه جهانگرد من از جانب شام رباعی
این نامه نه نامه دافع درد من است٭ آرام درون رنج پرورد من است٭ تسکین دل گرم و دم سرد
یعنی خبر از ماه جهانگرد من است٭ و این بیت دیگر بتجدید در رقعه نوشته بیت
گر در دیرم بکعبت و کویت باشم٭ در غیبت روی دل بسویت باشم روضه هشتم در
حکایت چند از بیان احوال بی زبانان که خردمندان و حکمت دانان امثال این وضع کرده
اند تا بجهت غرایب و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر روی ابواب فهم حکم و مصالح
آن بگشاید آن مذیری که خرده دان بنگرد٭ دارویی تلخ را کند شیرین٭ تا به آن حیله از تن
رنجور٭ ببرد رنج و محنت دیرین حکایت روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم
موافقت می نهاد با یکدیگر بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بر گرد آن گردیدند تا بسوراخی
رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت ز انواع انگورهای
گوناگون دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه
نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی
با ایشان نهاد و روباه باریک میان زود از سوراخ بجست و گرگ شکم بزرگ در آنجا محکم شد
باغبان بوی رسید چوب دستی کشید چندانش بزد که گرگ نمرده و زنده پوست دریده
و پشم کنده از ان تنگنا بیرون رفت قطعه زورمندی مکن ای خواجه بزر
کآخر کار زبون خواهی رفت٭ فربهت کرد بسی نعمت و ناز٭ زان میندیش که چون
خواهی رفت٭ ای چنین حقه ندانم که چسان٭ بدر مرگ برون خواهی رفت حکایت
گژدمی زهر مضرت در نیش و تیر خباثت در کیش عزیمت سفر کرد تا گاه بر لب آبی

رسید خشک فرو مانده نه پای رفتن و نه روی باز گشتن سنگ پشتی آن معنی را از روی
مشاهده کرد و بر وی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت
و آشنا کنان رو بجانب دیگر نهاد و در آن شنا آوازی بگوشش رسید که گژدم چیزی بر پشت
وی میزند سوال کرد که این چه آواز است جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت
تو میزنم هرچند میدانم که بر انجا کارگر نمی آید اما عادت خود را نمی توانم گذاشت سنگ
پشت گفت با خود که هیچ به از آن نیست که این بدسرشت را ازین خوی زشت برهانم
و نیکو سیرتان را از آسیب وی خلاص دهم بآب فرو رفت موج او را ببرد و بجایی رفت
که گویا هرگز نبود **قطعه** هر عوانی که درین بزم که شرف پا دهد * تا ز صد حیله بهر لحظه از و بیاز
دهند * به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد * تا وی از خلق خود و خلق از و باز رهند

حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال بود و از نقلهای خشک و میوه‌های
تر میخورد خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی
بحکم آنکه گفته اند **بیت** سفله دونان را چو گردد معده سیر * بر هزاران شور و شر گردد دلیر
هوسش بر آن داشت که همیان خواجه بربید و سرخ و سپید هرچه بود بخانه برد خواجه وقت
حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسان تهی یافت و چون معده گرسنگان
خالی دانست که این کار موش است گربه وار دیر اگر فت و رشته دراز در پای وی بست
و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باندازه رشته عمق آنرا بدانست و دنبال
آن گرفت که آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانه وی رسید خانه دید چون دکان
صرافان سرخ و سپید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورد و
تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات
ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید **قطعه** گر شور و شری هست حریصان
جهانرا * خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست * در عز قناعت همه روح است و راحت
در حرص فزون نیست اگر درد سری هست **حکایت** روباهی بر سر راهی ایستاده
بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون

نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و
یاران موافق همراه می آمدند آنرا ازین توهم فزع پیدا شد و نه این را از آن دغدغه
روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت الحمدلله که کین دیرین
بمهر تازه شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهیم که بدانیم
که سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت جمعیت ما دو
شبان است اما دشمنی گرگ و شبان از چنان است و سبب دشمنی من با وی آنکه
وی روز این گرگ کام و دولت افاقت وی دست داده بر رمه ما حمله کرد و یکی
بره برد و من چنانکه عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی ستانم
رسیدم چون باز آمدم شبان چوب دستی بر من کشید و بموجب جرم را بخایند من نیز
رابطه دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم وی پیوستم **قطعه** بدشمن دوست
شو از آنجا که هرگز * تیغ دوستی نخراشد پوست * مکن با دوست چندین دشمنی
میازاری که برغم تو با دشمن شود دوست * روباه را گفت که هیچ توانی که صد دینار
و پیغام بسگان ده رسانی گفت والله اگر چه مزدی فراوان است اما درین معامله
خطر جان است **قطعه** از سفله میل کرمت امید داشتن * کشتی بموج لجه در افکندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال * خود را بورطه خطر جان فکندنست **حکایت**
اشتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید چون
زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید
که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی خود
بگذشت خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان او ست و اجتناب وی از
تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت وهم مکن ازین مهمان پوشیده است نه از
میزبان آشکارا و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم پیکان خار اگر این مهمان
بودی میزبان را یک لقمه کردی **قطعه** گر از لئیم بر سر کرم نیست عجب * ز خبث
نفس نه از بستم و استخوان ترسد * کسی که پا ننهد در میان خاکستر * مقررست که از آتش

نهان رتپید **حکایت** سکی از هر طعمه بی بهره بر در دروازه شهر رسید ایستاد دید که
قرص نان کردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سک در دنبال وی روان
شد آواز داد که ای قوت تن قوت روان وای آرزوی دل وآرام جان عزم کجا کرده و
روی بچه جا آورده کفت درین بیابان با جمعی از سر هنکان از کرکان و پلنکان آشنایی
دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سک کفت مرا مترسان که اکر بکام نهنک و دهان
شیر و پلنک در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی نیم **قطعه** انم که بعمر خویش
هرکز ❊ خالی نشوم ز آرزو بیت ❊ کر د همه جهان بکر دم پی ❊ کس کی نشوم ز جست و جوت
نظم آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان ❊ دارند رو بخدمت دونان برای نان
کرنی المثل ز دست کسان صد قفا خورند ❊ همچون سک کرسنه رو ند از قفای نان **حکایت**
پیچ پایک را کفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی کفت از مار
تجربه برداشتم که آن را پشت روی و راستی همیشه از سنک جفا سر کوفته است یا از زخم
ستم دم بریده **قطعه** هر جا مری بصورت خود کرد د آشکار ❊ او را چو جان کشند
در آغوش خویش تنک ❊ هر جا بشکل راست بر آید بسان مار ❊ سنکین دلان زنند ز دور بر سرش چوب
و سنک **حکایت** غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتیش بر کناره دریا
نشانده هر سو نظری می انداخت و خاطر غمدیده را از غم بی جفتی می پرداخت ناکهان
مثنوی ماهیی دید در میانه آب ❊ همچو آب روان روان بشتاب ❊ یا چو مقراض
از بینکه سیم ❊ اطلس سطح آب زو بدو نیم ❊ متماثل بجنس از چپ و راست ❊ یا چو ابن
هلالی از کم و کاست ❊ چون غوک وی را بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصه بی جفتی
خود در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی کفت مصاحبت را مناسبت در باید
و مصاحب مناسب صحبت را شایسته مرا با تو چه مناسبت و با چون تویی چه صحبت
مرا در قعر دریا جا و ترا منزل در کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر خروش
ترا قبح لقا سرمایه بلا هر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایه خوف و خطر
هر که بجمال من دیده بر دوزد طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوایی من مانده

و وحوش صحرا در سودای من رانده صیادان کاه چون دلم در جست و جوی من با
هزار دیده و کاه چون شست از یاد آرزوی من پشت خمیده این بکفت و راه قعر دریا کرفت
و غوک را در ساحل تنها بکذاشت **قطعه** باکسی نشین که باشد با تو در کوهر یکی ❊ رشته پیوند
صحبت اتحاد کوهر است ❊ جنس را با جنس اکر کیری قیاس ای خوش کمان ❊ این بسان روغن و آن
همچو شیر و شکر است **حکایت** کبوتر را کفتند چونست که دو بچه بیش نیاری و چون
مرغ خانکی بر بیشتر از آن قدرت نداری کفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد
و جوجه مرغ خانکی از مزبله هر راه کذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد
و از نیم مزبله روزی هزار جوجه در روزی توان کشاد **قطعه** خواهی که سوی
حلال روزی ❊ همخانه کمن عیال بسیار ❊ دانی که درین سراچه تنک ❊ حاصل نشود
حلال بسیار **حکایت** کنجشکی خانه موروثی خود را باز پرداخت و در جحر لکلکی
خانه پساخت با وی کفتند ترا چه مناسبت با جثه حقیر چنین با جانوری بدین بزرکی همسایکی
و خود را در محل اقامت همپایه داری کفت من این قدر نیز دانم اما بر اندیشه خود عمل کردن
نتوانم در همسایکی من ماریست که چون هر سال بچکان بر آورم و بخون جکر پرورم ناکاه بر خانه
من تازد و بچکان مرا قوت خود سازد امسال از وی کریخته ام امید میدارم که داد مرا از وی
بستاند و چنانچه هر سال او بچکان مرا قوت خود کردانیده است اشان بچکان وی را قوت بچکان
خود کرداند **قطعه** چو روباه در بیشه شیر باشد ❊ شود ایمن از زخم و از چنک کرکان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس ❊ که کیرد وطن در جوار بزرکان **حکایت** سکی را کفتند
که سبب چیست که در هر خانه که باشی کدا کرد آن نتواند کشت و در آستانه خسیسی آن جا
نتواند کذشت کفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی بلب
نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما کدا نسخه حرص و طمع است و بیم جوع
و منکر شبع نان یکهفته اش در انبان و در زبانش طلب نان همیشه انبان غذای ده روزه
اش در پشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع
از حرص طامع نفور **قطعه** در هر دلی که غم قناعت نهاد پای ❊ از هر چه بود حرص

طمع را بر بست دست ٭ هر جا که عرض کرد قناعت دوکان خویش ٭ بازار حرص و معرکهٔ
آرزو شکست **حکایت** روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بر کشاکش
سگ در مانم خود را از آن برهانم گفت اگرچه حیله زاواً انست اما بهترین همه اینست که در خانه
خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطعه** چو با تو خصم شود مشتغل آنگه ز خرد است
که در خصومت وی مکر و حیله بسیار کنی ٭ هزار حیله توان ساخت و ز همه آن به ٭ که هم ز صلح
هم از جنگش احتراز کنی **حکایت** شیخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ
خود سازد بزاری گفت با وجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آزار کنداری و بس رغبت آری
زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی و اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی **قطعه**
ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام ٭ رو بتابد بسوی مایدهٔ وصل رود ٭ اصل چون
روی نماید ز پس پردهٔ فرع ٭ فرع را باز گذارد و پی اصل رود **حکایت** موری را دیدند که
بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید که با
این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان
بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و صحت بدن **قطعه** باری
که آسمان سر خود را کشید از آن ٭ مشکل توان ببازوی این جسم و جان کشید ٭ همت قوی کن از
مدد و از توان خویش ٭ کان بار را بقوت همت توان کشید **حکایت** اشتری مهار در پای
کشان در صحرا میچرید موشی بوی رسید و وی را بی خداوند دید حرص بر آن داشت که
مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او مقصور بر انقیاد و
جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ وی رسید
سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و
جثهٔ من چنین بزرگ میان من و تو چگونه صحبت درگیرد و مجالست چون صورت
پذیرد **قطعه** چون روی راه اجل زینسان که می بینم ترا ٭ در تقاضا ز بار حرص و از آنچه ز وا
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست ٭ تنگنای مرگ را گنجایی آن بارها **حکایت**
میشی از جوی جست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا دیدم پیش وی بار بسیار

کرد گفت ای بی انصاف من سالها برهنه دیدم هرگز نخندیدم و طعن ترا نپسندیدم
عمری مرا چنین دیده در سرزنش من پیچیده **قطعه** چون بینی با هزاران عیب و عار ٭
روز و شب بر خلق عالم آشکار ٭ پند اندک عیبی از صاحب کرم ٭ بر میار و خیر بطعن و لوم
آن بعیب این شود دیگر زبان ٭ وین بذکر آن نیالاید دهان **حکایت** گاوی بزرگ و خود سالار
بود در میان گاوان بقوت هنر نامدار چون گرگ روی بایشان آوردی آفت وی بزخم سرون
از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد سرون وی را آفتی رسید بعد از آن
چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن را سوال کردند در جواب گفت **قطعه**
زان روز که از سرون خود ماندم فرد ٭ شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد ٭ دیرین مثلی است
که در روز نبرد ٭ ضرب بود از حسرت به دعوی از مرد **حکایت** اشتری و دراز گوشی همراه وی
رفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اولا اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم
وی بود دراز گوش را بخواند که آب تا شکم پیش نیست گفت راست میگویی اما شکم تا شکم تفاوت
دارد آب که بشکم تو نزدیک از پشت من بخواهد گذشت **قطعه** ای برادر از تو بهتر
هیچکس نشناسدت ٭ زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه ٭ گر فزون از قدر تو نشناسدت
نا بخردی ٭ قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه **حکایت** طاوس و زاغی در صحن
باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر دیدند طاوس باز زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای
تست لایق اطلس زرکش و دیبای من است همانا در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز
روشن وجود می آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیده ام
تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت بر خلاف حال اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر
رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان
من برزده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشیخ سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن
مجادله و مقاوله می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بی حاصل انگیزید
و از این مقابلهٔ باطل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و تمام همه
مرادات در کف یکی کس ننهاده است هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگری را نداده

در روی سنفعتی نهاده است که دیگر از آن نهاده هر کس را داده حق هر چند باید بود و بیافته
خود خشنود و چه بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست ۞ زنهار که از طرح چه دور
نباشی **حکایت** روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد گفتار دندان طمع در وی محکم کرد
روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی
من ببخشای و شکال این اشکال از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی استخوانم از خوردن
من چه خیزد و در آزردن من چه آویزد هرچه از این مقوله سخن گفت در وی نگرفت گفت با
این حق که مرا بر تست که از من آزردگی بمباشرت کردی آزردگی را باز او آزردم متعاقب
با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنید آتش غیرت در وی جوشید دهان
بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و در کجا بوده از وی دهان گشادن
همان و از روباه رو در گریز نهادن همان **قطعه** بقول خوب نیابی ز چنگ خصم رهایی
بر آن بود که زبان از ناخوشی بگشایی ۞ چو قفل خانه با آهستگی گشاده نگردد بی شکستن
آن به که سوی صحرا آیی **حکایت** شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برداشت
که من مونس بیداران و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ
تعدی مریز **بیت** چرا همچو جسمی با من ستیزی ۞ که خواهی بی گنه خونم بریزی ۞ شغال
گفت من در کشتن تو چنان تهمت بستم که هیچ وجه از آن باز ایستم خود را از اختیار
بپرداختم و ترا در این صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر
خواهی لعنت خود گردانم **قطعه** جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن ۞ با تو تیزی
اگر شور و شری گیرد پیش ۞ بتضرع سپر راه خلاصی که بانی ۞ از بد کس گذرانی بر
گیر د پیش **خاتمه** در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه
بزودی با اجزا انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا نیارآمد اما چون آیینه طبع گوینده
برین قدر اختصار رفت **قطعه** بسط کن جا بنیا بساط سخن ۞ که از آن خوبتر بساطی
نیست ۞ لیک خاموش نشین و دم درکش ۞ طبع را گر در آن نشاطی نیست ۞ ننگ از
بساط طبع تو نیز ۞ اگر از سامع انبساطی نیست ۞ معنی پایه چو محرر این رساله است

و نتیجه فکر محرر این مقاله **نظم** جامی هر جا که نامه انشا آراست ۞ از گفته کس
بعاریت هیچ نخواست ۞ آن را که ز صنع خود دکان پر کالاست ۞ دلالی کالای
کسانش نه سزاست ۞ امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی
مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض
نکوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی ۞ گر به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش آخر اندیشان ۞ عیب پوشی ز عیب جویی به **قطعه در تاریخ کتاب قطعه**
اطناب و طی اسباب اسهاب تک و پوی خامه درین طرفه نامه ۞ که جامی بدو کرده طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت ۞ شود هشتصد و هشت بروی ... ۞ والمسئول
من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام
والصلوة والسلام علی محمد و آله العظام
بحق الابرار الاتقیاء الکرام تمت تمام
کتاب بهارستان



رساله طریقه مشغولی خواجگان

بسم الله الرحمن الرحیم

سررشته دولت ای برادر بکف آر ، وین عمر گرامی بخسارت مگذار ، دایم همه جا با همه کس در همه کار ، میدار نهفته چشم دل جانب یار ، بدان اسعدک الله بعنک وابقال به که حاصل طریقه خواجه بزرگوار خواجه بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره وخلفاي ایشان قدس اسرارهم بعد از تصحیح عقیده وتطبیق آن بعقاید سلف صالح رضوان الله علیهم اجمعین واتیان باعمال صالحه واتباع سنن ماثوره واجتناب از محظورات ومکروهات دوام حضورست مع الله سبحانه علی سبیل من غیر فتره وسنت عزیمت این حضور چون ملکه نفس سالک گردد ملکه وی شود مشاهده خوانند وطرق وصول بدین دولت بر سه گونه است اول طریقه ذکرست که بحضور قلب کلمه طیبه لا اله الا الله را تکرار کنند ودر طرف نفی جمیع محدثات را بنظر عدم وفنا مطالعه کنند ودر طرف اثبات وجود معبود بحق را وبقا بنظر قدم مشاهده نماید ودر وقت تکرار کلمه نیاز را بر کام چسپانده بدل صنوبری که متعلق دل حقیقیست متوجه گردد ونفس خود را درون کشد بر وجهی که اثر آن بدل رسد واز ان متاثر گردد بی آنکه اثر آن بر ظاهر وي پیدا آید که اگر کسی بعرض پهلوي وي نشسته باشد باید که از ان آگاه نشود وجمیع اوقات را مستغرق این ذکر گرداند وهیچ شغل از ان باز نماند چه در رفتن وآمدن وچه در گفتن وشنیدن وچه در خفتن وخاستن واگر بواسطه یعنی اشتغال درین تکرار فتوری واقع شود باید که چشم دل وي با آن باشد بالکلیه از ان غافل نگردد واگر پیش از صبح در تکرار این کلمه مبالغه بیشتر کند امیدست که برکت

آن تمام روز برسد وهمچنین پیش از خواب کردن اگر دران معنی مبالغه نماید امیدست که برکت آن تمام شب برسد وشک نیست چون برین تکرار مواظبت نماید در بعضی اوقات او را کیفیت بیخودی وبی شعوری که مقدم جذبه است حاصل خواهد آمد باید که خود را با آن کیفیت المقدار که تواند نگاهدارد وچون آن کیفیت روی در نقصان آرد باز تکرار باز آید وچون این معنی مرة بعد اخری بحصول پیوندد امیدست که او را ملکه حاصل شود که آن کیفیت بالفعل حال وی مندرج در علم گردد اما هرگاه که خواهد باندک توجهی بآن حال تواند رسید وحبس نفس اگر مزاج با آن وفا کند در تنفیس زدن سه بار یا پنج بار یا هفت بار تکرار کند این کلمه را بآن مقدار که تواند این کلمه را تکرار کند در نفی خواطر وحصول کیفیت بیخودی دخل تمام دارد ووجدان حلاوت عظیمه بران مترتب **دویم** طریقه توجه ومراقبه است که آن معنی بیچون وبیچگونه را که از اسم مبارک الله مفهوم میگردد بی توسط عبارت عربی وفارسی وغیر آن ملاحظه نماید وآن معنی را نگاهداشت بجمیع مدارک وقوی متوجه قلب صنوبری گردد وبدین معنی مداومت نماید ودر نگاهداشت آن تکلف کند تا از زمان که کلفت از میان برخیزد وچون این معنی پیش از تصرف جذبه در وجود سالک تعذری تمام دارد می شاید که معنی مقصود را بصورت نوري بسیط محیط بجمیع موجودات تخیل نماید در برابر بصیرت بدارد وبا آن بجمیع قوی ومدارک گردد **سیوم** طریق رابطه است به پیری بردرد که بمقام شاهد رسیده باشد وبتجلیات ذاتیه متحقق گشته دیدار وي بمقتضای هم الذین اذا راوا ذکر الله فایده ذکر دهد وصحبت وي بموجب هم جلساء الله نتیجه صحبت مذکور پس چون دولت دیدار وصحبت چنین عزیزي دست دهد واثر از در خود بیابد چندانکه تواند نگاه دارد واگر دران معنی فتوري واقع شود باز بصحبت وي مراجعت نماید تا ببرکت وي آن معنی پرتو اندازد وهمچنین مرة بعد اخری تا آن زمان که آن کیفیت ملکه وی گردد واگر چنانچه آن عزیز غایب باشد صورت او را در خیال گرفته بجمیع قواي ظاهري وباطني متوجه قلب صنوبري گردد وهر خاطري که درآید نفی کند تا آن کیفیت غیبت وبیخودي نماید وتکرار این معامله ملکه گردد وهیچ طریقی ازین اقرب نیست

بسیار باشد که پر در وی تصرف کند در اول صحبت وی را بشارت رسانده و دریافت صحبت
چنین عزیزی درین روزگار اعز من الکبریت الاحمر است می باید که بیکی ازان دو طریق پیشتر
مذکور شد اشتغال نماید و از بیان این طریق ثمره معلوم شد که توجه بقلب صنوبری
که در عرف این طایفه آنرا وقوف قلبی گویند در جمیع اوقات ضرورست و خواجه از
لوازم می شمرده اند و من الاسرار الحضرت المولویه **بیت** مانند مرغ باش هان
بر بیضهٔ دل پاسبان ٭ کز بیضهٔ دل زایدت مستی و ذوق قهقهه ٭ **بیت** رو بر در دل بنشین
کان دلبر خرگاهی ٭ وقت سحری آید یا نیم شبی باشد ٭ و اما وقوف زبانی که ممد جذبه و وقایت
که بتفرقه نسکند دریا بجمعیت و همچنین وقوف عددی که ملاحظه عدد ذکر است که نتیجه
لازم نیست و می شاید که در اثنای یکی ازین طرق ثمرهٔ انوار و واقعات روی نمودن گیرد
می باید که ازان اعراض نموده بمقصود حقیقی اشتغال نماید و از سخنان خواجه است که واقعه
علامت قبول طاعتست و بس از واقعه حاصلی نیست **نظم** چو غلام آفتابم همه ز آفتاب
گویم ٭ نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم ٭ می باید که حق سبحانه و تعالی توفیق اشتغال
باین طریقه رفیق دولتمند گرداند خود را بان منسوب نسازد و علم نکرداند و بقدر
امکان در اخفاء آن کوشد و از محرم و نامحرم پنهان دارد از خواجه پرسیدند که بنای
طریقه شما بر چیست فرمود خلوت در انجمن بظاهر با خلق و بباطن با حق سبحانه **بیت**
از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش ٭ اینچنین زیبا روش کم می بود اندر
جهان ٭ و بعضی ازین طایفه گفته اند که لطیفه بی حجابی این طریقه را صورت افاده
و استفاده است که ارباب علم را می باشد باید که طریقه خود در استور سازند و از نظر
خلق دور اندازند چنان معلوم شد که کتب مطوله مستند اوله طلب داشته است
آنرا حاصل ایشان بتحصیل و تکمیل علوم معلوم میشود نمی توان گفت که تحصیل علوم
ممکن اما می باید که بروجهی باشد که مقصود حقیقی را مانع نیاید و از توجه خاطر با بجانب
غافل نگرداند که در نفس آخر که ناصیه ملک الموت ظاهر گردد همه علوم و معارف مکتبه
از کیسه بگر و خواهد ریخت و آنچه باقی می ماند جز تحقق بسر وحدت و محبت مطلوب حقیقی

که با حقیقت انسانیه متحد شده باشد نخواهد بود **نقلست** درویشی را گفتند فلان مغرور
بکمالات همه خود میگوید که مرا بهیچ مرده و زنده احتیاج نمانده است آن درویش گفت
سبحان الله این چه غلظت طبع و کثافت حجابست و عدم تنبه مرضی مزمن که سهلترین
صورتی از صور معالجات آن آنست که محاسن و سبلت که عمر در افزایش و آرایش
آن گذرانیده بمقراض اعراض و جاه بمرتبه ابرو برسانند و عمامه گیر که صورت هیبتست
که برگردن خود نهاده که بر روی پس کنیزکان و بیوه زنان قسمت نماید و ثیاب فاخره
را بکارخانه مخنثان فرستد و ژنده در پوشد و سر برهنه زنبیلی که گلان در گردن کرده
گرد محلها و بازارها گرداند و از مزد دستی که دوکان گرداند تا بضرب سیلی آن هستی را از سر
بیرون برده باشد که بر ضخامت حل هستی وی کاهش و گدازش باید و بتصلاحیت
دخول در سم الخیاط وحدت حقیقیه فقر متحقق گردد با وجود این همه روی مذلت بر خاک
عجز و نیاز نهد و از ظلمت هستی و رعونت خود پرستی پناه جوید شاید که حق سبحانه بعنایت
بی علت خود ازین حجاب کثیف غلیظش و مناهی خلاصی ارزانی دارد چه می تواند بود
که این معامله حجاب رعونتی زاینده شود که از اول کثیف تر باشد و دیگر می باید که از صحبت
اضداد اجتناب نماید بتخصیص از صحبت جماعتی که از نور ایمان دور و بظلمات طبیعت
مبرور دعوی فیض وهبی و نوربخشی کنند و در لباس فقر ادعا علم ضاعت عمر در کذب
و ضربی و قلابی گذرانند اعاذ الله و جمیع المسلمین من خبث عقایدهم و شر مکایدهم
و این رباعی یکی از خلفاء خواجگان منسوبست **رباعی** با هر که نشستی
و نشد جمع دلت ٭ وز تو نرهید زحمت آب و گلت ٭ زنهار ز صحبتش گریزان میباش
ورنی نکند روح عزیزان بحلت ٭ گفتن و نوشتن امثال این سخنان نه طریق این
فقیر بود اما چون ازان جانب رایحه اخلاصی بمشام ذوق رسیده باعث تحریر
دیگر این معانی شده **رباعی** با این همه بیحاصلی و بیکسیی ٭ در مانده بار ناکسی
و بو الهوسی ٭ دادیم نشان ز گنج مقصود ترا ٭ گر ما نرسیدیم تو باری برسی
حق سبحانه و تعالی همگنان را از آنچه نشاید نگاه دارد و از آنچه نباید در پناه حمایت
خاص و شر عوام نگه دارد والسلام والاکرام

شرح بیت امیر خسرو

بینی در سلیم نا کشته نقان

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من لا رب غیره ولا اله سواه و فقنا فی القول والعمل لما تحبه وترضاه رباعی دل عشق
ترا مرید باد ابد همه عمر • در دیده تو نا بدید باد همه عمر • لطفی کردی زنار باندی مارا
الطاف تو بر مزید باد همه عمر اما بعد این کلمه چندیست که برحسب اشارت حضرت
امارت ابی سیادت انتسابی خصه الله تعالی بمزید التوجه الی جناب جلاله وجذبه بجذبات العنایة
الی مشاهدة جماله نوشته میشود در شرح معنی بیتی که بر دل و زبان بعضی از اصحاب نطق و بیان
گذرانیده اند و بگوش هوش ارباب ذوق و وجدان رسانیده و آن اینست بیت زدریای
شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر • تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش • مراد بدریای
والله تعالی اعلم شهادت ان لا اله الا الله است و تشبیه او بدریا بسبب کمال احاطه اوست بحضرت
حق سبحانه و تعالی اثباتا و بما سوای او نفیا و همه موجودات بلکه همه منهیات درین و محیط و جمل
شهادت را مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعدی نماید وجهی هست تخصیص بر ان تقدیر
که بجای لفظ هر کلمه هو باشد و اشارت بغیب هویت دارند و تشبیه کلمه لا بنهنگ بواسطه
ابتلاع یعنی فرو بردن و ناچیز کردن اوست ماسوای حق را سبحانه در نظر ذاکر مثنوی
لا نهنگیست کاینات آشام • عرش تا فرش در کشیده بکام • هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بوی ماند نه رنگ و چون مقتضای فتیمموا صعیدا طیبا متضمن معنی
قصد و میل است بخاک بموجب خلقکم من تراب که اصل نشاء عنصریه آدمیت
بآن میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت حقیقی که مبدا و معاد همه اینست

تعبیر توان کرد و چون غالب بر نوح علی نبینا و علیه السلام صفت تنزیه بود ذکر را از دیک
استیلای نفی بر باطن او و تنزیه و تقدیس او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان گفت
و چون طوفان عبارتیست از کثرت و اجتماع امطار و انهار که از آسمان باریدن گیرد
و از زمین جوشیدن گرفته بود آنرا از کثرت احکام و آثاری که از بعضی اسما و صفات
نازل میگردد و بعضی از زمین استعداد و قابلیات حقایق ممکنات انفجار می پذیرد
و کنایه توان داشت حاصل المعنی میگوید که ذاکر تکرار کلمه طیبه مداومت و ملازمت
نماید و در طرف نفی کثرت وجود حادث ماسوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات
وحدت وجود قدیم حضرت حق جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید یعنی نفی ماسوی چنان در باطن او
استیلا یابد که طوفان غلبه کثرت حقیقی حقایق امکانیه و کثرت نسبیه اسمائیه الهیه در مظهر
شهود او مضمحل و ناچیز نماید و نوح وار بواسطه تنزیه و تقدیس حقیقت وحدت
از صورت کثرت رجوع او بعدم اصلی وحدت حقیقی فرض و لازم گردد مثنوی
عرصه لا اله دریا نیست • کشتی فرون از دو کون پیدا نیست • در کارگاه کن فیکون
هیچ نقشی ز موج او بیرون • هرچه مفهوم گردد و مذکور • در حق و غیر حق بود محصور
هر دو در ابحش ناقص و کامل • نفی و اثبات او بود شامل • لا که آمد نهنگ آن دریا
چون گشاید دهان نهنگ آسا • گرچه باشد ز کثرت اعیان • در فضای وجود صد طوفان
آنچنان در کشد بکام فنا • که نماند نمی ازو پیدا • سالکی راه را که نوح نهاد
گرد تنزیه واحد از اعداد • فرض گردد تیمم آوردن • روی در خاک نیستی کردن
قصد کردن بر بند فطرت خویش • بازگشتن باصل وحدت خویش • و چون بجای لفظ هر کلمه هو باشد
مراد بر آوردن والله تعالی اعلم ظهور رموز هویت و هستی حق سبحانه تواند بود یعنی
چون ذاکر صادق چندگاه تکرار کلمه لا اله الا الله بمعنی نفی الوهیت از ماسوای حق سبحانه
و اثبات آن مر او را که توحید عوام است مواظبت نماید پرتو نور هویت بظهور
هستی حق سبحانه بر باطن او تابد و هویات همه اشیا از نظر بصیرت او دور گرداند
و جز هویت حق سبحانه در دیده شهود او نماند بمعنی لا اله الا الله لا هو الا هو

شود که توحید خاص ایست **مثنوی** چون کنی ورد خویش بیگه و گاه * گفتن

لا اله الا الله * پرتو نور حق ظهور کند * ظلمت هستی از تو دور کند

گرچه بود او گار تراغیت * نفی اشراک در الوهیت * زان بتوحید حق ره آوردی

دل ز شرک جلی تهی کردی * این دم از غیر نفی بود کنی * محو اشراک در وجود کنی

با خدا در بلندی و پستی * کس نیابی شریک در هستی * لب گشاید سنگ لا وبدم

دو جهان را کشد بکتم عدم * من و ما را برد تمام فرو * بر سر آرد ز نقعه کوهر هو

پیش چشم شهود تو مطلق * هیچ ناید بجز هویت حق * بشنو گوش جانت از هر سو

لا هو فی الوجود الا هو * ره وحدت بسر وحدت خاص * یابی از شرک خفیه خلاص

لا و هو هر دو نفی اثبا تند * نافی غیر مثبت ذاتند * چند ازین غافلی دگر اهیچ

لاهو ورد خود کن الا هیچ * تا و بدلا و هو توت قوت * بر دتا سرادق لاهوت

بهوا و هوس بادو رسیچ * تا ز لا نگذری بهو نرسیچ * هو کنایت ز غیر ذات کسی

کمنش بر دو کردوات قیاس * هیچ ذاتی بذات او نرسد * عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانه * وین چه عز ناز سلطانه * این همه در بیان قدوسی

کر دکو بیتو بر زمین بوسی * دو جهان جلوه گاه وحدت تو * شهد الله گواه وحدت تو

هم سفر گفته با تو هم جاحد * لمن الملک لله الواحد * پرتو روی تست در همه رو

همه را رو بتست از همه سو * همه در راه و راه میجویند * وز غمت آه آه میگویند

مبتدی در سر تو موی کنان * نغره اهدنا الصراط زنان * منتهی در سجود بین بیک

کفته کیف الطریق رب الیک * راه بنما که طالب راهیم * ره بسو میتو از تو میخواهیم

قطع این ره براه بنماسی * کی توان کر تو راه ننمایی *

جامی غم دوست رابعالم ندهی * با هر که نه اهلست شرح این غم ندهی *

مرغ عمل او بحیله شد بارام *

زنهار که مرغ رام را رم ندهی *

تمام شد

شرح بیتین مثنوی معنوی

مرزا ناشر

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق جز نایی و ما جز نی نییم ❊ او دمی بی ما و ما بی وی نییم ❊ نی که هر دم نغمه آرایی کند ❊ در حقیقت از دم نایی کند ❊ این سطر چند بیت بعضی منثور و بعضی منظوم بعلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت و شکایت وی که در مفتتح مثنوی حضرت مولوی که کاشف اسرار معنویست وقوع یافته و بر کوته شعور بعضی بر وا فته جعلتها تحفة لحضرت من خص بالمواهب الجلیة والمراتب العلیة و ربیتها خدمة لسدة من فاض بالفضایل الانسیة والشمایل القدسیة **مثنوی**

آنکه چون در جنبش اندیشه سقال ❊ ناطقه حیران بماند عقل لال ❊ کی میسر گردد این سرّ سر شرف جلوه دادن در لباس صوت و حرف ❊ هیچ از ان نیست کین از خیر ❊ واگذارم هم بآن صافی ضمیر تا کند از فضل و احسان و کرم ❊ مح خود هم در وی سم از رقم ❊ مح خورشید ار نگوید هوشمند فیض نور او بود مدحش پسند ❊ در بوصف مشک نحتاج نفس ❊ مشک را اوصاف بوی مشک بس چون مح پس ندارد فتحا و بر دعا اولی ثنا یا اختصار ❊ متع الله عاکفی سدتة الشریفة بطول بقایه و قاصدی عتبته المنیفة بشرف لقایه ❊ نجات بر جل من جراد تو سلیمانی کی عالی نهاده ❊ این محقر تحفه را بپذیر از و ❊ مرتفع کن وحشت نشور از و چند از ین جرأت بود خار و خجل ❊ عذر او خود خواه ازین جهد المقل **تنبیه** نی را با واصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق رسته اند و بحق باقی گشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود باز گشته اما از روی ذات زیرا که همچنانکه نی از خود

شده است و از هرچه صورة بوی مضافست از نغمات و الحان فی الحقیقة صادر از صاحب وست نه از وی همچنین این طایفه علیه بالکلیة از وجود خود خالی شده اند و هرچه بر ایشان منسوبست از افعال و اخلاق و اوصاف کمالات حضرت حق سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده و ایشان را مرتبه مظهریت بیش نیست و لهذا قال الحضرة المولوی فی مفتتح الکتاب المثنوی مشیرا الی نفسه و امثاله الفانین فی الحق الباقین قدس الله اسرارهم **مثنویات** بشنو از نی چون حکایت میکند واز جداییها شکایت میکند ❊ گفت نی الکس که گویید دم بدم ❊ من نیم جز موج دریای قدم از وجود خود جوی گشتم تهی ❊ نیست از غیر خدایم آگهی ❊ فانی از خویشم من و باقی بحق شد لباس هستیم یکپاره شق ❊ آرسیدم با حق و از خود رسید ❊ آن دهم بیرون که در من دمید بالب دمساز خویشم گر جفت ❊ می نیارم بر لب الا آنچه گفت ❊ باید از با کلام حق ظهور خواه فرقان خواه انجیل و زبور ❊ رقص چرخ و انجم از رفتار نیست ❊ قد بیاراز آسمه زلوا ثبت هرکه دور افتاد با حسرت نزند ❊ میکنم آگاهش از بانگ بلند ❊ اگر اندر صف نزدیکان نشست راز میگویم بگوشش پست پست ❊ گاه شرح محنت هجران دهم ❊ بیدلان را داغها بر جان نهم گاه آرم مژده قرب وصال ❊ بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال ❊ هم شرایع را بیان من میکنم هم حقایق را عیان من میکنم ❊ هرچه باشد نظم و نثر اندر زمین ❊ نیست الا نغمهای لحن من مثنوی در شش مجلد یک نواست ❊ هست از جوش نغمهای جان فزاست ❊ تا بگوید حال خود یک شمه باز فرصت خوش باید و عمر دراز ❊ چون بپایان می نیاید این سخن ❊ می نهم مهر خموشی بر دهن و می تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره از برای انسان مذکور گرد بعضی احوال و اوضاع که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است ملایم این معنی نمی اید جامع میان ایشان باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقة مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که موثر و متصرف در وی اوست و وی را مرتبه مظهریت بیش نی **مثنوی** خامه میگوید بالحال صریر میکنم مرغان معنی را صفیر ❊ میکشم تا گاه شان در دام خط ❊ دانه میریزم بر ایشان از نقط

از سیه کاری بخت واژگون ٭ رفته در آب سیاهم سرنگون ٭ چون برآرم سر از آن آب سیاه
طرهٔ شب را کشم برروی ماه ٭ صفحهٔ کافور را مشکین کنم ٭ سنبل تر زیور نسرین کنم
میکنم چون شانه زلف خود دو شاخ ٭ می شوم زان شانه هردم خانه خراب ٭ در بر جوان معنی زین عمل
تو بتو می افکنم مشکین حلل ٭ در کف کاتب وطن دارم مدام ٭ کرده بین الاصبعین مقام
نیست در من جنبشی از ذات من ٭ او پیست در من وجنبیدم جنبش فکن ٭ گر مرا با من گذارد یکنفس
بر زمین مانم فی خشکی و بس ٭ ومی شاید که مجاز و استعاره را بگذارند ولی را عبارت
هم ازین فی یا قلم ظاهر دارند زیراکه اولیاء خداوند تعالی که ارباب فراست وصحاب
کیاست اند از همه موجودات بلسان احوال واوصاف ایشان معنی لطیف وحقایق شریف
که مناسبتی ظاهر وملایمتی با آن برایشان دارد فهم میکنند وبطالبان
صادق ومریدان موافق میرسانند **حکایت** شیخ مهنه او کز ارباب شهود ٭
در شهودی خوشکس از وی به نبود ٭ با مریدان روزی اندر گشت دشت ٭ ناگهان بر آسیایی برگذشت
گفت بی کام وزبان زین آسیا ٭ برسد در گوش هوشش من ندا ٭ که منم صوفی وجز صوفی کی
نیست کار من چو نیکو بنگری ٭ گرد در شتم میدهند اهل مجاز ٭ نکته ایستانم میدهم شان باز نرم
میکنم همواره گرد خود طواف ٭ زین طواف نیست مقصودم الطواف ٭ هر چه نا بایست ازان باشم نفور
افگنم آن از گرد خویش دور ٭ حقایق موجودات که از حیثیت اندراج واندماج در غیب
هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه وحروف عالیات در آن مرتبه از حضرت احدیت
از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علما ولا عینا واین مرتبه را غیب اول وتعین اول
میگویند ودر مرتبهٔ ثانیه که غیب ثانی وتعین ثانی است حقایق را درین مرتبه اعیان
ثابته میگویند اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی هست وچون
درین مرتبه متکثره بالکثرة النسبیة باعتبار تعلق وجود خارجی از ایشان معدوم
ومی شاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان وکثرت
نسبتی ایشان این مرتبه خواسته باشد یا مرتبهٔ سابق بران مرتبه ومرتبهٔ ثالثه مرتبهٔ
ارواح است واین مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیط مجرد است هر نفس خود را

خود را ومرتبه رابعه مرتبه عالم مثالست ومرتبه خامسه مرتبه عالم جسم
است ومرتبه سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را وآن حقیقت انسان
کامل است وپوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبه اول دورتر می افتد احکام ما به
الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالبتر میگردد ومراد بدوری ومهجوری که در امثال
این مواضع واقع میشود غلبهٔ احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد **مثنوی**
کز نیستان تا مرا ببریده اند ٭ از نفیرم مرد وزن نالیده اند ٭ چند روزی که پیش از روز وشب
فارغ از اندوه وآزاد از طرب ٭ متحد بودیم با شاه وجود ٭ حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی چند وچون ٭ ز امتیاز علمی وعینی مصون ٭ نی بلوح علمشان نقش ثبوت
نی ز فیض خوان هستی خورده قوت ٭ نی ز حق ممتاز نی از یکدگر ٭ غرقه دریای وحدت سر بسر
ناگهان در جنبش آمد بحر جود ٭ جمله را از خود ز خود با خود نمود ٭ امتیاز علم آمد در میان
بی نشانان را نشانها شد عیان ٭ واجب وممکن ز هم ممتاز شد ٭ رسم وآیین دویی آغاز شد
بعد ازان یک موج دیگر زد محیط ٭ سوی ساحل آمد ارواح بسیط ٭ موج دیگر زد بدید آمد از آن
برزخ جامع میان جسم وجان ٭ پیش آن کز زمرهٔ اهل حق است ٭ نام آن برزخ مثال مطلق است
موج دیگر باز در کار آمده ٭ جسم وجسمانی بدیدار آمده ٭ نوع دیگر آدمی است وادمی
گشت محروم از مقام محرمی ٭ بر مراتب سر بسر کرده عبور ٭ پایه پایه ز اصل خود افتاد دور
گر نگردد باز مسکین زین سفر ٭ نیست از وی هیچکس مهجورتر ٭ نی که آغاز حکایت میکند
زین جدائیها شکایت میکند ٭ کز نیستانی که در وی هر عدم ٭ زنگ وحدت داشت با نور قدم
تا به تیغ فرقتم ببریده اند ٭ از نفیرم مرد وزن نالیده اند ٭ کیست مرد اسما خلاق ودود
کان بود فاعل در اطوار وجود ٭ چیست زن اعیان جمله ممکنات ٭ منفعل گشته ز اسما وصفات
چون همه اسما واعیان بی قصور ٭ دارد اندر رتبهٔ انسان ظهور ٭ جمله را در ضمن انسان ناگهان
که جدا هر یک ز اصل خود جدا است ٭ شد گریبان گیرشان حب الوطن ٭ این بود سر نفیر مرد وزن
سوال اگر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری
وشکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که تا آدمی در نشاه دنیوی است حقیقة

گوینده

فنا از وی متعذر ست و بقیه از بقایاء وجود با و همراه و مادام که بقیه وجود با او ست
وصال تمام ممکن نی زیا چون گوییند که این حکایت نظر با حوال ماضی است که پیش از وصول
بروی گذشته یا چون گوییند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجابست

سوال گر کسی گوید که کامل واصل است ٭ و اصلا از قرب جانان حاصل است ٭ فرع ایشان متصل گشته باصل
جان ایشان بهره ور گشته ز وصل ٭ پس ز مهجوری حکایت بهر چیست ٭ وز جدایی ها شکایت بهر چیست
خوش نباشد بر دهان آب زلال ٭ وز عطش کردن بیان رنج و ملال ٭ خوش نباشد گنج قارون در بغل
خویش را در مفلسی کردن مثل ٭ خوش نباشد دامن یوسف بکف ٭ زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب
گویم آری لیک وصل بر کمال ٭ باشد اندر نشاه دنیی محال
تا بود باقی بقایایی وجود ٭ کی شود صاف از کدر جام شهود ٭ تا بود غالب غبار جسم و جان
کی توان دیدن رخ جانان عیان ٭ بی فنای کل و بی جذب قوی ٭ کی حریم وصل را محرم شوی
این سعادت می نماید مکس ٭ جز پس عمری و آن هم یک نفس ٭ چون پس از عمری بتو رویی آورد
زود تر از برق خاطف بگذرد ٭ تشنه را گر زد دریا قطره ٭ در دل آید بلک بر لب قطره
خاطر او کی شود زان قطره شاد ٭ کی برد آن قطره از جانش عطش ٭ بلک چون آن قطره بر لب آیدش
تشنگی بر تشنگی افزایدش ٭ چون رسد از تشنگی جانش بلب ٭ گر کند شور و شغب نبود عجب
یا خود آن گوییم که هست این ماجرا ٭ سرگذشت عاشقان در ما مضی ٭ خود چه زان خوشتر بود در پیش یار
ناله از غمهای هجران زار زار ٭ او چو بلبل در فغان و در خروش ٭ یار چون گل سوی او ننهاده گوش
بر کشد آه و فغان کای نازنین ٭ هجر تو با من چنان کرد و چنین ٭ عمرها رنج و بلا بر من گماشت
خاطرم ریش و دلم افگار داشت ٭ هر زمان حالم دگرگون بود از او ٭ سینه پر غم دیده پر خون بود از او
این و مثل این حکایتها ی راز ٭ پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دگر
یا خود آن گوییم که هست این گفتگوی ٭ از برای غافل بی راه رو ٭ میکند سیراب در تاب اضطراب
تا کشد لب تشنگان را سوی آب ٭ خواهی این معنی شود بر تو عیان ٭ مالی لا اعبد از قران بخوان
بنده مستغرق اندر بندگی ٭ میکند ظاهر ز خود شرمندگی ٭ که چرا از بندگی سر میکشم
میکند تعریض آن مستکبران ٭ که بر ایشان بندگی آمد گران ٭ تا ز راه بندگی آگه شوند

بگذرند از بی رهی و ره روند ٭ همچنین واصل نشسته پیش یار ٭ میکند از هجر نالشهای زار
تا شود محجوب و محروم از وصال ٭ واقف از هجران پر رنج و ملال ٭ روی بر تابد ز راه احتجاب
زود بشتابد بسوی حسن مآب

خاتمه
خیز جامی بال همت باز کن ٭
سوی جای اصلیت پرواز کن ٭ طوطی شیرین مقالی تا بچند ٭ باشی اندر حبس زاغان پای بند
بوده عمری یار و همدم طوطیان ٭ گشته با زاغان کنون هم آشیان ٭ با شکر خایان هم آوا بوده
شکر افشان و شکر خا بوده ٭ منزل اصلی فراموشت شده است ٭ کربت غربت هم آغوشت شده است
دل ز یاران کهن ببریده ٭ دامن از اهل وفا در چیده ٭ وقت شد کز دوستان یاد آوری
رخت سوی مقصد اصلی بری ٭ پای قاصد از شد آمد پی بکن ٭ قصه پیغام و نامه طی بکن
بادی از جان یکدل و یکرو شوی ٭ بلک او را محو سازی او شوی
در بقای او شوی فانی تمام ٭
زنده جاوید مانی والسلام ٭

جاکنی در کلبه نابود خویش
رو نهی در قبله مقصود خویش



دیوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم ❊ الحمد للمنان الکریم ❊ الکه باین نکته سنجیده گشت فاتحه آرای کلام قدیم ❊ مشکلی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بی‌ما ینبغی و ما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت سوره وشش را از حضیض مدرس بل هو شاعر باوج تقدیس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخته و با این همه نخستین مرکب نام را از ان کلام رفیع الشان ملک از هر سوره از ان در قالب شعر ریخته و بر بیات نظم انگیخته تا ایمای باشد با آنکه نفی این معنی اثبات آن صورت را هست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم و معاتب و ملوم و معاتب و ملوم ملک بنا بر انست که قاصران نظم قرآن را مستند شعر ندارند و معاندان متصدی بحدی بازا صلی الله علیه و سلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین دلیلست بر رفعت تمام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعرا قطعه پایهٔ شعر بین که چون زنجی ❊ نفی نعت پیمبری کردند بهر تصحیح نسبت قرآن ❊ تهمت او بشاعری کردند و پس از اهداء تحیات من الله السلام ❊ علی خیر الکرام من الانام ❊ فلک وشی که از دو الوش بر دل بجای شعر شعر عرش گشت نازل ❊ و علی اله مطالع نظم الوجود ❊ و اصحابه مواقع نجم الشهود ❊ الی الابد ❊ نموده می آید که چون در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمایه که مدت عمر که از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیک گشته ترتیب بده هزار بیت از شعرها پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و بران مشتاب

می بود دفع و غدغه جمع و ترتیب جمع و ترتیب کرده شد و همت بران بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد اما چون گاه گاه بحکم وقت بی پیابو و تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی از درویشان که با وقت ایشان خوش بود و وقت دیگران ❊ ز ایشان صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت می آوردند و ادراج آن در سلک آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اختلال بترتیب آن می بود جدا گانه درین اوراق ثبت افتاد امید که اگر موجب اجری نباشد مفضی بوزری نیز نگردد قطعه در آغاز تصویر این تازه نقش ❊ چو تتمه گفتم از بهر فال ❊ خرد مند دانا بسر حروف از ان گفت دریافت تاریخ سال ❊ و من الله سبحانه المبدا و الیه المال

التوحید الباری عز اسمه انما الله اله واحد ❊ فهو الغایب و هو الشاهد

میکند در همه اضداد ظهور ❊ نیست با هیچ یک از اشیا ضد
سر وحدت ببطونش راجع ❊ نقش کثرت بظهورش عاید
اوست در صورت آدم مسجود ❊ اوست در سلک ملایک ساجد
گرچه در صومعها مشهور ست ❊ وارد از صوفی و وردا زعابد
عاشق چیست بتبخانه خوب ❊ فارغ از ورد و نفور از وارد
جامی از هر دو جهان یکتا شو ❊ لا یری الواحد الا الواحد

حروف الالف

دی که گشتیم بران دلبر و گفتیم دعا ❊ قال من انتم قلنا فقراء غربا
فقرائیم و عجب آنکه نخواهیم ز تو ❊ هیچ حاجت که توی در دو جهان حاجت ما
غربائیم و نداریم بجز تو وطنی ❊ چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
بفقیران نظری کن که بتائید نظر ❊ برسی فقر فقیران توی اکسیر غنا
بر غریبان گذری کن که بتشریف قدوم ❊ از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا
گرچه تا میکدهٔ عشق هزاران راه است ❊ هست نزدیک ترین راه ره فقر و فنا

جامی این راه بجز راه سبکباران نیست دامن از خویش بیفشان و درین راه درآ

ولە ایضاً

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا
تو چه منظری که زجلوهٔ تو جدای سجده صوفیان کند زد ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب من و ذکر طلعت و طرهٔ تو من الغداة الی العشا
زکمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده بکار من بگره کشائی لعل خود که زکار من گرهی بگشا
دل من بعشق تو می سند قدم وفا بره طلب فلئن سعی فیه سعی و لئن مشی فیه مشا
بتو داشت خود دل کشته خون زتو بود جاز [illegible] فهجرتنی و جعلتنی متحیرا متوحشا
چه جفا که جامی خسته دل زجدائی تو نمی کشد قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفاکشا

ولە ایضاً

از لعل تو عمت العطایا وز زلف تو دامت البلایا
بی پیروی سگان کویت سارت خطواتنا خطایا
بی روشنی فروغ رویت اصبحت غداوتنا عشایا
شهرت طلبان نام جو را یاد تو نشانده در زوایا
پای طلبم بره شکستی مطلوب بر تو زین چه بود آیا
یا پای مرا درست گردان یا سوی من شکسته پا، پا
داد دل جامی از جدائیست داد دل او بده خدایا

ولە ایضاً

گر نیابم بوی از وصل تو در گلزارها همچو اشک خود بخون غلطم میان خارها
چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها
پیش خورشیدم چو دیوار سیت حایل [illegible] باد چون سایه زپای افتاده این دیوارها
مستم و دردیزه دارم وجه می تو [illegible] تا بگردانند مرا گرد همه بازارها
کار من بیخواری و بارم سبوی [illegible] یار من باشد دگر کار از آن هم و دم بارها

گر ز باز لفت رساند سلسله پشمینه پوش تا رو بود خرقهٔ اش باشد همه زنارها
گر بدست راست جامی سبحه دارد جام می برگفش نه کو بدست چپ کند این کارها

ولە غفر الله ذنوبه

کواس الراح دارت خذ ایا الساقی و قبلها که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها
زصد مسلک سوی مقصد یکی ره برد باقی را شد اندر راه دامن گیر آب و خاک منزلها
بجان اندر خطر در بحر غواصان بی گوهر نشسته از خطر ایمن صدف جنبان بساحلها
چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان [illegible] حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حادی بوصف کعبهٔ وصلش جرس جنبان محملها
بزیر ای دیده برخاک مذلت گر زحسرت که گلهای کرامت بردمد روزی ازین گلها
رخ خدمت متاب از خدمت پیر مغان جامی که آنجا میشود دفع بلاها حل مشکلها

ولە ستر الله عیوبه

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
بسر منزل تبان دلکش او ری بینید انم ازین فرخنده منزلها جرا بسته محملها
زاشک عاشقان بود دست بگل راه شان [illegible] نشان دست و پای ناقهاشان مانده در گلها
بهر جائی که بنماید نشان از کف پا [illegible] فرو ریزید اشک از دیدها خونابه از دلها
چه دگو رو گوزن امروز هر جا بسازد [illegible] میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها
خوشا آن گر گر نبودی گرد من دریا در حالم زدندی قهقه آن نازنین لبکان زساحلها
چراشد کوف و کرگس لک و تیهو را خلف [illegible] ز تصریف قضا دارم بسی زین گونه مشکلها
نویس از من بانشان نامه از دست دل جامی و ضمنها صفاء الود فاختمها و ارسلها

ولە نور الله مرقده

تو می بسوی سیح در قطع بیابانها جمعی زنشاط می در طوف گلستانها
وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل بتو شد بسته و زغیر تو بگسسته خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها

تا دامن وصلت را آریم بکف روزی / مایم و سر فکرت شبها بکمر پیمانها
بودی پی هر دردی اندیشه درمانی / برد از دل ما دردت اندیشه درمانها
چندان بدلم تیرت جا کرده که بر سینه / چون سنگ زنم خیزد آواز ز پیکانها
در راه تو هر پیمان سدیست جدا جامی / پیمانه می بستان بشکن همه پیمانها

و له رحمة الله علیه

مجلس پیر مغانست پر از باده سبوها / طیب الله بها وقت کرام شربوها
هر طرف باده بکف ورد کشان شیشه / احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها
عشق بحریست عجب ژرف که از موج بپایش / کرده جوهای شگرفیست روان از همه سوها
بحد از جوی و درین بحر فلک کشتی خود را / که درین بحر شده متحد آخر همه جوها
تشنه جگر رطل گران باده ز دوران / ندهیم تیکم که تنگست دهانها گلوها
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکورو / گر ز مهوشت عیان روی ترا از همه روها
ما گدایان در میکده ایم چو جامی / بارها کرده بدریوزه پر از باده کدوها

و له رضی الله عنه

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را / سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
تعظیم قدر تا کی نمای طاق ابروان / تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را
امسال اگر در طالعم ننهد منجم وصل تو / از دیده جوی خون کنم بر جدول تقویم را
چون حرف دانا زاد و ز اسرار قرآنی سخن / نقش خم ابروی تو تاویل حا میم را
با داغت ابراهیم تا چاشت از گل آتشی / زان سان کز آتش پیش این گل صاحب الیم را
زاهد به عقیم شد تیره دل بیا ساقی بیا / می ده که شوییم زین ورق حرف امید و بیم را
تسلیم حکم عقل را جامی چسان گردن نهد / زیبان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را

و له غفر الله ذنوبه

بر آستان تو عزیست خاکساران را / که نیست تخت نشینان و تاجداران را
بجز از آستان زلفت گرفته ایم قرار / قرارگاه جز این نیست بیقراران را

ز باغ لطف تو چون تازه گلبرگی / جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
گناه آینه فضل و رحمت است ای شیخ / مبین بچشم حقارت گناهکاران را
میار بی خردان را بروی عیب نهان / که تاب حکم محک نیست کم عیاران را
سپه بمصطبه رندی ار چه بود بسی / ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
ز فیض خاطر جامی بجست بهره حسود / گیاه خشک ندانست قدر باران را

و له نور الله مرقده

زاهدا چند بطاعات مراعات مرا / طاق محراب ترا کنج خرابات مرا
تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هردم / سوی افسانه از آن من آفات مرا
قبله حاجتم ابروان در میکده بس / بر مگردان ز درین قبله حاجات مرا
گشته محو حقیقت بروای واقعه بین / بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا
کی گشم محنت تاریکی ازین گونه که تافت / نور خورشید رخت از همه ذرات مرا
سطوت عشق تو گنجایی هیچم نگذاشت / ز علم نفی بود نی سر اثبات مرا
به نکونامی ز هم چه ستایی جامی / چون به بدنامی عشقت مباهات مرا

و له زید الله درجته

ز کوی دوست هوای چمن نگذاشت مرا / نه یاد و هوس انجمن نگذاشت مرا
ربوده بود دل من یار من را یا رب / چه جرم رفت که دیگر بمن نگذاشت مرا
گرفتمش سر ره دی پر از سخن و … / روان گذشت و سخن در دهن نگذاشت مرا
ز غصه کوه کنم چرخ بیستون کوه … / درین هنر بدل کوهکن نگذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق / بلای عشق نه جان و نه تن نگذاشت مرا
مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او / بس این که گرد در خویشتن نگذاشت مرا
بگو نه شرح دهم بیت عشق او جامی / که عشق او نه مجال سخن نگذاشت مرا

و له طاب ثراه

سبک مستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را / بجود در مانده ام از ما زمانی وا رهان ما را

نمیخواهیم کافتد چشم ما بر ما جو شاه و حشمت — گر سازی در حجابی غیب خویش از ما نهان ما را

میان ما و تو بنود حجابی جز وجود ما — بیا یکدم کرم بکشای و بردار از میان ما را

جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود — که هست این هستی تخم بقای جاودان ما را

چنان از شوق تو مستیم و در عشق تو مستوق — که بی پروای جان ماندست و بی فکر جهان

نشان دولت سرمد بنام ما کجا آید — نکرده از لسان پاک عشق بی نشان ما را

نه در کونیست منزل عشق را نه در مکان جامی — رهی بنما برون از عرصه کون و مکان ما را

ولە علیه الجنة مثواه

ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما — التفات خاطر پیران بود تدبیر ما

زاتب چشم ما کند زنجیر سازی باد را — تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما

والضحی باشد کنایت زان دو رخ والشمس نیز — در بیان حسن تو واضح بود تفسیر ما

خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق — کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

تیر تو غمزه است تیر ما دعای نیم شب — تیر خود انداختی مسکین حذر از تیر ما

گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت — باد در گلگشت بستان خار دامن گیر ما

گر بران در رفت تقصیری ز ما اینک رسید — اشک جامی تا بخواهد عذری از تقصیر ما

ولە طاب ثراه

ای پری رخ مرو از خانه ما — رحم کن بر دل دیوانه ما

در غم عشق تو دیوانه شدیم — بنشین گوش کن افسانه ما

از می عشق چو پیمانه پریم — لب بنه بر لب پیمانه ما

گنج حسنی چه طلسم انگیزیم — که شوی ساکن ویرانه ما

مست عشقیم و دهد ذوق دگر — بر رخت نعره مستانه ما

نور جستیم ز شمع رخ تو — آتش انداخت بکاشانه ما

دید جامی سوی خال تو گفت — کی بهمرغ رسد دانه ما

ولە علیه الرحمة

نهال قد تو آمد عصای پیری ما — برآستان که کمش نرد دست گیری ما

ترا که دیده ز جاه و جمال خویش برست — چه التفات بمسکینی و فقیری ما

تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر — بود بلندی قدر تو از حقیری ما

ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق — کجا بعقل رسد منصب وزیری ما

اسیر بند فراقیم مهربانی کو — که با تو شرح کند محنت اسیری ما

ندیده ایم جز آن سرخ روی از دیده — که یافت رنگ بغم چهره زریری ما

جریده سوی گریزست جامی از همه چیز — همین زد و لت عشقست ناگزیری ما

ولە غفر الله ذنوبه

کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا — کجا نشان تو یابم درین خراب کجا

نشان خواب حیاتی درین سرای سپنج — کجا وصال تو جویم درین سراب کجا

لبت بکام رقیبان چکونه آتش شوق — نشیند از دلم آتش کجا آب کجا

بگفت و گوی تو مستغنیم ز نامه و پیک — خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا

ز بس که هست توام روز و شب یکسان — که روز شیب کجا شد شب شباب کجا

براق روی تو بر من سیاه ساخت جهان — کجاست شعشعه نور آفتاب کجا

برنگ خون همه تا تر از پند کس — کجاست روی ترا طاقت نقاب

نفرعارتی دعوی فتوت تو — سواد اصل کجا گونه خضاب کجا

خضاب پیر مغان جامی آسمان علامت — کجاست مور دهر سفله آن جناب کجا

ولە ستره الله عیوبه

خوشا منزل که ماهی باشد آنجا — ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

قبا کرده هزاران خرقه هر جا — که چون تو کج کلاهی باشد آنجا

بباغ ار بگذری ای سرو خرامان — کم از شاخ گیاهی باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی جان — ز هر چشم گواهی باشد آنجا

ز راه جاه و حشمت پا برون نه — که در هر گام چاهی باشد آنجا

گرانی بر نتابد کو بیت آن به / که جای کاه کاسه باشد انجا

وله رحمة الله علیه

زجمعیت تفرقه مولوی زجمع کتب / چه سود جمع کتب چون کرد رفع حجب
جو هست هر ورقی زان کتب حجاب دگر / بچشم ما حجب تو بتوست ای عجب
بمصر عشق و محبت بکار عزیز شوی / زبر پسته یوسف جان تو از عیاة جب
جمال عشق نهانست زیر پرده تو / وما هو سواه علی وجهه الجمیل نقب
بعشق کوش چو عارف شدی بسر جمال / که عارفان همه بسته عاشقان لب لب
طلب کمن خبر بحر و بحر این ارنی / که در ربود مرا موج خیز لجه حب
سعادجان تو جامی ز صورت و معنی / بغیر عشق نباشد همه الیه وثب

وله رضی الله عنه

بود پاک از زنگهای شیشه نور آفتاب / چون بزنگ شیشه ظاهر گشت شد بر جود حجاب
گرنه زنگ شیشها کرد حجاب نور او / سطوت اشراق آن از شکل آن دیده تاب
شد حجاب آینه جمال نور محتجب / ان هذا عند اصحاب التجلی شیء عجاب
عارفان از طور هستی پاره گشتی چون کلیم / گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است / مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است این را کتاب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است این را بدان / اندر ... حقیقت عین ظاهر در حساب
آب باشد همچو ظاهر کل ... فی المثل / ... باشد کل اندر آب
دعوی وحدت مکن جامی ... / از سر انکار ... سوالت را جواب
گر نه چون عارف زکیبا چنین انکار و قبول / باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

وله علیه الرحمة

بده بر بسم صبوح ای حریف جام شراب / که شیخ واقعه بین را که گشت عمر بخواب
ازان شراب که چون دیده را کند روشن / وجود ... نماید چنانکه مست سراب
ازان شراب که از جوشش اگر زده آید / حباب چرخ شود مضمحل درو چو حباب

ازان شراب که هر جا بود ز نشوه آن / هزار عاشق واله هزار مست و خراب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این / که بی تمتع ازین میکده گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعه که آخر دور / بیاض شیبت خود را بآن کنیم خضاب
شراب خوردن و مست و خراب جان دادن / سعادت ابدانیست جامیا دریاب

وله علیه الرحمة

ابر تنک زند بزمین نرم نرم آب / نی گرد و نی کلفت نه سایه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر / در دشت فرش سبزه تر از رشحه سحاب
وقتست اگر پیاده بصحرا برون رویم / دست از عنان بدیده عنان پای از رکاب
همره برغم سپیهان شهر را / ز اسباب عیش هرچه شمارد خرد صواب
با چند یار پاک ضمیر و لطیف طبع / صافی دل لطیفه شناس و دقیقه یاب
آمیزگار تر بهم از شیر با شکر / پیوندجوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ رانده بر لب شیرینشان مزاج / نی چین فکنده در خم ابرویشان عتاب
ور دلبری لطیف نماید ز غیب روی / چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب
گاهی بآن ز غمزه خونریز در جدل / گاهی باین ز لعل شکربار در خطاب
آن خود عطیه ایست که در فضلهای حق / نتوان ادای شکر و صولش بهیچ باب
جامی دهان ببند که سر و آید این نفس / اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه / بگذر که تشنگی تو ننشاند این شراب
خود در افکن بقعر محیطی که موج آن / بحر دو کون را ننهد قدر یک حباب

وله طاب ثراه

نی ایمن از زمان اتی احسن الکتاب / اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
یعقوب بن حسن که بامید برم او / گردان مدام ساغر زرین آفتاب
با طوق طاعتش سر گردنکشان خوشست / لازال طوق طاعته مالک الرقاب
مرحش همین بس است که شست آب تیغ او / از صفحه زمانه رقمهای ناصواب

بستم لب از دعاش چو دیدم رقیب او — از پیش گاه غیب دعاهای مستجاب
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل — [illegible] کار و بار جهان نیست جز سراب
سیراب از آن سراب نیامد کسی برون — خوش آنکه چون حباب فرو رفت در سراب
از غیرت شاهدی که بروبش کنیم بی — از روی شاهد آن سخن در کشیم نقاب
خاصه ز شاهدی سخن کش دبیر شاه — بر رخ نهاده جعد مسلسل ز مشکناب
جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شیب — از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
لطفی بود که ساقی گلرخ پیک دو جام — موی سفیدش از می گلگون کند خضاب

وله زید الله درجه

عن وصفک ضاقت العبارات — فی ذاتک طاحت الاشارات
موجود تویی علی الحقیقت — باقی نسبند و اعتبارات
نتوان ز حقیقت تو تعبیر — بی تشبیهات و استعارات
شد تلخی دوری از تو بسیار — کم اجرع هذه المرارات
ویرانه نشین شدیم تا هست — عشق تو عاری از عمارات
پیغام جفا و جور دادی — خوش وقت شدیم از این بشارات
رنگ رخ و اشک سرخ جامی — بر درد بود نهان امارات

وله رحمة الله علیه

ساقیا چند ذکر موت و حیات — باده در ده که کل آت آت
سیئات منست مستی من — حسناتم از آن خلاص و نجات
چند جامم بده پی اندر پی — اذهب السیئات بالحسنات
پیش خم میم بسجده در آر — که نماز است افضل الحرکات
دهنم را ز غیر باده ببند — که صیام است احسن السکنات
واقفم کن بکنج دیر که نیست — لیس الا الوقوف بالعرفات
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی — میبد بویی دوری از هیهات

نامدی هرگز از جهات برون — کی خبر یابی از برون جهات

وله روح الله روحه

یا انیس القلوب فی الخلوات — بک تاوی الوحوش فی الفلوات
تا نگردد رخ تو قبله عین — لا تقر العیون فی الصلوات
هر نشاط نشوه دارد — نشوة العشق لطیب النشوات
بار عشق تو پشت ما خم کرد — لا مرور الشهور و السنوات
درد هجر تو اشک ما خون ساخت — لا مضی العشی و الغدوات
رود از دل حدیث عشق بدل — زان نشاید دار و آن نازروات
نیست جامی کشتنی غم عشق — نامه‌ای کی بسوز کلک و دوات

حرف الثاء وله

رحمة الله علیه

ما رند عاشقیم و نظرباز و می پرست — بر ما حرام جز می و معشوق هر چه هست
زاهد کشید بر صف ما باده سنگ — یا رب مباد بر دل این پردلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش — تا وقت صبح آینه جام می بدست
پنداشتم که لمعه نور جمال تست — از هر طرف ستاره درخشید و بر جست
عالی مرتبست همت رندان شیخ شهر — آری بود بسی بجهان زین بلند پست
ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ — یک پرتو از جمال تو دیگر کم بجست
جامی که داشت باده پرستی همیشه کار — پیمان شکست [illegible] و بازپی کار خود نشست

وغفر الله ذنوبه

گنج جامی و کاینات خراب — شاه غیبی و آب و خاک بجات
پیست تو بودم هنوز مبیع مطر — دست ذوقت نشسته از گل دات
جان و دلم تازه شد وعده وصلت — خاصیت آب یافتم زنبات
تا رگمان شب خیال تو بمن آمد — گفتمش ای جان فدای ناز و عتاب

ملک وجود دم گرفت عشق تو گیر … گفت اذا عمت البلیه طابت

روی بعشق آر جامی از همه عالم … تا بنماید طریق صدق و صوابت

کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی … چون ز ورق ها کشی نو بوست حجابت

ولہ ایضاً

پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نجست … داشت طفل دل من حرف وفای تو درست

کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر … گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمد چست

اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم … که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست

چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی … تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست

نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را … جز بر آن لاله که با داغ دل مجنون رست

گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی … حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست

گفته ای طلب از من مطلب جامی کام … آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو نیست

ولہ ایضاً

گفتم بقامت که ز کج خوشتر است راست … گرد ابروت ز گوشه اشارت که این خطاست

مایل بابروی تو شدم قد دلکشت … گفتار راست میل تو سوی کجی چراست

کج آن قیست و راست هم ای شاه نیکوان … گر خاست فتنه زکج و راست از تو خاست

گرد ابروت کجی عین راستیست … با راستی قامت تو خود کجی کجاست

من بی کجم نه راست مرام صفت که چیست … عاریست و آن بتحقیقت همه راست

بشت من از تخیل ابروی تست کج … طبع من از تصور بالای تست راست

جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید … بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

ولہ ایضاً

کوه عشق ترا دل صدفیست … ناوک درد ترا جان هدفیست

بخرابات شناسد خود را … شیخ مغرور که با دش بکفیست

رخنهٔ تیغ جفایت بسرم … لنگر افسر جاه و شرفیست

میر سد راحتم از سیلی فقر … ناله از دست تهی کار دفیست

عیش سیازان و شراب و لب کشت … چشم عارف نه بر آب و علفیست

جامی از اهل دلان همت خواه … گرد تو گرچه بلا بسته صفیست

کار هر کس نبود صف شکنی … شیر این معرکه شاه نجفیست

ولہ علیه الرحمة الله علیه

طرهٔ عنوان جمال تو چو جیم افتاد است … دهن تنگت از آن چشمهٔ میم افتاد است

زان قد و زلف که گویی الف و لام و میند … لام و الف وار دل خسته دو نیم افتاد است

قدت آن نخل بلندست و لب آن تازه رطب … که درین باغچه از باغ نعیم افتاد است

چمن از نافه چنین عطرفشان شد گویی … چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاد است

پرده بردار که از صاعقهٔ شوق توام … شعله در خرمن آتش بکلیم افتاد است

شهر عشقیست مقام همه صاحب نظران … فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتاد است

نیم جان گر بدهی صد بعوض بستانی … بخل بگذار که دلدار کریم افتاد است

جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر … رخنه در صحبت یاران قدیم افتاد است

ولہ غفر الله علیه

جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتاد است … دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاد است

جیب گل نافه چنین شد بگلستان تو … دامن زلف تو در دست نسیم افتاد است

حاصل خویش جز از رنج سفر هیچ ندید … هر مسافر که برین در نه مقیم افتاد است

وجه می در ره خود نه که نباشد غم درد … هر گرا کیسه تهی از زر و سیم افتاد است

می خور و صوفی پرخوار بی مصر طعام … با همه جهل به بینش چه حکیم افتاد است

نکشد جز می و ساقی سطبوع و سماع … طبع جامی که ز آفات سلیم افتاد است

ولہ رضی الله عنه

ساقی پاک قصر بقا در تنزلست … درده شراب لعل چه جای تعللست

گردد رجام می بتسلسل کشد رواست … بر رغم آنکه منکر دور تسلسلست

داری هوای میکده ترک سبب بگوی … زاد طریق اهل ارادت توکلست
کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز … این سر هر بهر محل تو تاملست
آگاهی از کماهی حالات عاشقان … با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهلست
صوفی که ذوق عشق تو می آردش برقص … پستست گر نه رایت می در تمایلست
جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی … در محنت فراق تو بس بی تحملست

ولد طاب ثراه

زبان در دهان ترجمان دل است … سخن بر زبان از زبان دل است
جهان آنچه می بینی اندر جهان … کم اندر فضای جهان دل است
قلم هرچه بر لوح هستی نوشت … یکی نکته از داستان دل است
خدنگی که از قبضهٔ ما رمیست … رسد بر نشان از کمان دل است
غذایی که از عند ربی ابیت … خورد جان عارف ز خوان دل است
فزاوان فواکه که از قطع و منع … بری است از بوستان دل است
کلام تو وحی است جامی مگر … که نازل شده ز آسمان دل است

ولد جعل الجنة ماواه

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست … همه از وست دگر نیک بنگری همه اوست
جمالش از همه ذرات کون مکشوفست … حجاب تو همه پندارهای تو ز توست
از وست جمله بد و نیک لیک هرچه بدست … ازان بدست که از ماست چون از و نیکوست
بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه … کسی که لجه بحرش فزود تر از تو بوست
چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع … چو دوست با تو ز کل جهات روی بروست
ز دست تو نه تو شد چاک خرقه سان دلش … ولی ز رشتهٔ وحدت هنوز امید رفوست
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی … هران جریمه که از عشق سر زند معفوست

ولد قتل الله طاعته

مقام عارف عالی مقام بی وطنیست … طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنیست

یکی کش دهر ازین راست ترسمی نرسید … که گوهر صدف بحر صدق کم سخنیست
چو نیست بندهٔ آن شاه کمی و مدنی … ازان چه سود که کمیست خواجه یا مدنیست
گرفت گوشه چو خم شیخ بر شراب غرور … بمحتسب که رسیاند که وقت خم شکنیست
بقبله روی بتان کرد درون ز حرص و هوا … نه این خدای پرستیست بلک برهمنیست
هوای عشق کنی همت از دو کون ببر … که این عروج نیابد ز همتی که دنیست
خجالتیست عظیم از رخ تو جامی را … که زخم تیغ فراق تو خورد و زنده نیست

ولد غفر الله ذنوبه

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است … بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
برداشته صد مرده سر از خاک همانا … ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
بینم ز نرگس که بجز دیده گشاده … کان چشم که بینا نه بجانان بود اعمی است
لاله کند ایما که می عشق کشیدن … زان جام که بود به میان دست کس اولی است
هر کس می ازان جام کشد خاطر با کشش … فارغ ز غم توبه و اندیشهٔ تقوی است
زاهد گر ازان می همه کشش نرسد بوی … با توبه و تقویش چه امکان تسلی است
از صورت و معنی بگذر جامی و در کش … زان می که برون از قدح صورت و معنی است

ولد ستر الله عیوبه

پا نه بطرف باغ که گل ریزد دست تست … بالا نما که سرو سرافراز پست تست
آن باغ نوبری که رسید دست میوه اش … گرد تو تیرهای جفا خار بست تست
تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید … این ذوق چیست گر نه گشاد شست تست
رو پیر چیست آتش و پیشش دمان سیاه … زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
کردی بر هر ساعد سیمین بقصد ما … امروز در خجالت ز پیستم دست دست تست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته … ما را همه درستی کار از شکست تست
باشند مدام مستی رندان ز جام می … جامی نه جام دیده نه می خورده مست تست

ولد زاد الله درجته

بزم رنده دلان ذکر دی و فردا نیست | صفای وقت جز از باده مصفا نیست
عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم | کر غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
جهان تو فرع و تو اصلی وکر بچشم یقین | نظر کنم همه اصل است و فرع اصلا نیست
چو موج هرکه بدریا فرو رود داند | که موج کرچه نه دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه خوان ورد صبح و شام ای شیخ | حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
هزار قافله پی در پی است در ره عشق | عجبتر آنکه پی یک رونده پیدا نیست
بزخم سنگ ملامت کرفت خو جامی | حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

وله غفر الله ذنوبه

بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست | بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی بکمان دکران | خیمه در کوی یقین زن که کمان چیزی نیست
بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان | که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
تا کی این صومعه آرایی بی دعوت خلق | بانگ بیهوده چو در سفره خوان چیزی نیست
کر ز عشقت خبری هست بکو ای واعظ | ورنه خاموش که زیاده دخان خبری نیست
بنده عشق شدی ترک نسب کو جامی | که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

وله ستر الله عیوبه

آن ترکمان پسر که دل ما نشان اوست | زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک کشته اند | کو خوش بران که رخش جفا زیر ران اوست
ما در میان غصه چو موییم و زان کمر | خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن کشان چو کل بسر سبزه تا کذشت | دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ | خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
باشد چو جام دیده پر از اشک جامیم | تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست
یک جا نمانده نیست بر تن جامی ز غم درست | جز خشک کشته پوست که بر استخوان اوست

وله روح الله روحه

سبزه نو که ز کلزار سر زده است | رقم نسخ کل از غالیه تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف ندید است صبا | عمرها دفتر کل کرچه بهم برزده است
خط مشکین تو دودیست کز آتش رخسار | آه ازین دود که آتش بجهان در زده است
داشت مقصود هواداری سرو تو صبا | زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
دست مشاطه جدا باد که کند از شانه | که چرا شانه در آن جعد معنبر زده است
کر زنایابی کام دل ما خواست لبت | قفل یاقوت چه بر حقه کوهر زده است
جامی از لعل تو هر کز نزده ساغر عیش | کش ز مشکین دل تو سنگ بساغر زده است

وله طاب ثراه

یا از زبان دوست شنو داستان دوست | یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبرا ز هر صفت | هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها کز و دهند | اینست پیش دوست شناسان نشان دوست
بر آستان دوست سر ما ندید جای | تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق | هر جا شکفته غنچه ز بوستان دوست
از ما کمان جسن دوقا بود دوست را | شکر خدا که راست شد آخر کمان دوست
جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر | بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

وله جعل الجنة ماواه

شنیده ام که بکل بلبل سحر خوان کفت | که شکر نعمت صبح وصال نتوان کفت
درون غنچه چرا خون جیب کل چاک است | اکر نه مرغ چمن داستان هجران کفت
سماع لحن مغنی خوش است وین نکته | ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان کفت
چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکیم | از آن چه سود که بر نفی شرک برهان کفت
دلی که یافت ز شب زندگی ز جام صبوح | نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان کفت
زمانه نوحه عشاق اشک ریزی شان | چو دید قصه نوح و حدیث طوفان کفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی | بود خلاصه هر حکمتی که لقمان کفت

مستدلب ز نصیحت که مور بهر حذر / بهمراه خبر از مقدم سلیمان گفت
بود شکایت جامی ز فهم مستمعان / خوش آنکه نکته مرموز با سخن دان گفت

وله حرف الثاء

جمال عشق قدیم است و ما همه محدث / جمال دخل بذار دخرد درین مبحث
از آن جمال کجی جلوه یابد دم مرگ / که هیچ دم نشکند از ممات تا مبعث
بوصف شاهد ژولیده موی کرد اگه / اشارتیست عجب رب اغبر اشعث
نماز عشق ده لا الى قبله گاه قدم / نخست شرط طهارت بود زبوث حدث
بصیدگاه شه عشق عرضه ده خود را / که لطف او نکند فرق از سمین تا غث
بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است / لقد اتاك نداء الرحيل كم تلبث
ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی / که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

وله غفر الله عليه

مرا نیست بر خوردن باده باعث / بجز غفلت از عالم پر حوادث
چه جمعیت آید ز گردنده چرخی / که بر وضع واحد دوان نیست لابث
بده ساقیا می که بی بهره از وی / بود در همه شغل لاغی و عابث
از آن می که گیرنت ابو الطیب آتش / سزاوار باشد بنام المنابیث
از آن می که سوکند تا بی نگردد / ز شربش بشرع خردمند حانث
از آن می که سعیست در کسب دانش / ز بسط اقاویل و طول مباحث
بمی صرف کن جامیا هر چه داری / مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

وله ستر الله عيوبه

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث / می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث
گاهی اندر غرقشم گاه در دل حجاب / از تمو تنها حال ای شاه تمکین الغیاث
خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه / از نصیحتها شیخ مصلحت بین الغیاث
گر چین افتد سواد کو زلفت گاه زرم / گر گریزد از سواد کاز چین الغیاث
تا نتوانم پناه از عشوهای چشم تو / میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث
هر دعای را که آمین گو نباشد فضل تو / زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث
عقل چون غوغا کند باشد بعشق آوردهٔ / ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

حرف الجیم

یار اگر در بست بر رو پیشت چه باشی بر نج / صبر کن بر سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
چشم جا بازاده جلا بگذر ز گفت و گوی عقل / موجب عین الیقین نبود براهین و حجج
خواند در بر ده چو کعبه یار خلقی را بجود / عاشقان لبیک شوق آوازده من کل فج
خاک آدم خاصه بهر عشق بازی گل سرشت / انما اولاده العشاق والباقی همج
ره بسوی سبحانه باشد بیشتر زانفاس خلق / زان جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج
از جمال او اگر در کعبه افتد پرتوی / کافران بندند از چین و ختا احرام حج
جز بقدر فهم کز طبعان مگو جامی سخن / جز نیام کز نشاید چون بود شمشیر کج

وله ستر الله ذنوبه

چنین که سالک مائی نهد قدم کج مج / هزار مرحله افزون بود ازو تا حج
بتافت بر همه ذرات کون خورشیدی / که سیر او نه بقطع دقایق است و درج
جو از بست بانور او زحل و بید / که چیست ره پستی ابروانه انگه باشد کج
بچشم راست نگر هر کجا که چه بینی / چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج
بر آستان تو گفتم که سر زدم عمریست / هنوز نبود امید فتح باب فرج
دو باره گفت علی قرع بابنا دم دم / فان من قرع الباب واستدام ولج
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی / بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

وله غفر الله عيوبه

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ / فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
ملک الملک کاینات تویی / دعوی ملک و مال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تویی / لاف فضل و کمال ما همه هیچ

باگهرهای گنج [illegible] | نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
سایلان بساط جود توییم | بی جواب سوال ما همه هیچ
بی نسیم هوای عاطفتت | طاعت ماه و سال ما همه هیچ
هست بالای [illegible] | وجد جامی و حال ما همه هیچ

حرف حاء

قد بدا نور فالق الاصباح | اسفر الصبح اطفئ المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق | نشود فاش این لغت بصحاح
رو بمفتاح کن که ممکن نیست | فتح باب معانی از مفتاح
ترک کشاف کو [illegible] | باشد ابواب کشف [illegible]
در مواقف [illegible] | بمقاصد [illegible]
بر تو لایح شود لوایح عشق | چون [illegible]
عشق بازی [illegible] | [illegible]
توبه [illegible] دست محتسب | [illegible]
خم می [illegible] جرعه جامی [illegible] | کیف [illegible] نشربه الاقداح

حرف خاء

هر لحظه نمایی بطریقی دگرم رخ | گاه از بت فرخار و گه از لعبت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را | دیدار تو فرخنده و رخساره تو فرخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن | بر ظاهر تن جلوه‌ی و در باطن آن مخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود | [illegible] رود فرزین [illegible] رخ
گرمی دلهاست [illegible] | [illegible] یخ
زین نکته مطلبی تناسخ مزن ای شیخ | تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
جامی سخن یاد کن این نکتهٔ توحید | کز کلک تو اولیست درین مسئله [illegible]

ولہ [illegible]

کارسازی وصلش گذشت عمر و دلم | هنوز در کرم کارساز میکرد
نظر بعرض جمالست شاه غزنین را | ولی بدیدهٔ دل در ایاز میکرد
بود جمال حقیقت مشاهد جامی | بصورت ارچه بجنس مجاز میکرد

ولہ غفر الله ذنوبه

کی بود کز خوان تو صلای برسد | هم زنوال تو نوای بگدای برسد
مرض شوق تو شد صعب و ازان جان [illegible] | [illegible] وعدهٔ وصل تو شفای برسد
کوه غم شد دلم و نام تو کی گویم [illegible] | [illegible] برسد
دل کجا منظر انوار جمال تو شود | [illegible]
برتر از افسر شاهیست کلاه گوشهٔ فقر | [illegible]
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون | [illegible]
میرود جامی [illegible] | [illegible]

ولہ ستر الله عیوبه

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد | ساقیا می ده که [illegible]
جرعهٔ صافی نمی بینم مداوا هر کرا | دل بشورش حال ناخوش [illegible] شد
خواب گم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب | زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست | خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رفته شد
راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را | آن همه رسوای از یک نکتهٔ ناگفته شد
خنده زن در روی من یکبار چون گل کز همه | خون اندر دل گره زان غنچهٔ ناشکفته شد
جامی از گوش گداطبعان بود گوهر دریغ | خاصه این گوهر که از الماس تفکر سفته شد

ولہ علیه الرحمة

بتو به شیخ مهوس را هوس شد | چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
کر بست طاق خم ابرویت تعالی الله | که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
خراب بود بوحشت سرای هجر دلم | خیال روی تو تشریف داد و مونس شد

جو سرو ناز گذشتی بباغ کرد همت — عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من — که من همت او کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب لیک ازان توانگر دل — که هرچه داشت بمن صرف کرد و مفلس شد
جو کشت مدرسه میخانه زان لب میگون — عجب مدار ز جامی اگر مدرس باشد

ولہ طیب الله انفاسه

صوفی ز خانقه بخرابات میرود — زاهد ز مسجد سوی آفات میرود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد — الکنون بی تلافی مافات میرود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سعی — موسی صفت بطور مناجات میرود
ما را طواف کوی مغان یاد میدهد — هر جا سخن ز سیر مقامات میرود
هر دم بلای تیغ سوی بحر نیستی — دل بهر شست و شوی اضافات میرود
ورکه درون زورق الا گرفته جا — پاک از همه بساحل اثبات میرود
جامی رود بمیکده شب بچراغ و شمع — این راه را بنور کرامات میرود

ولہ طیب الله مضجعه

با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود — قطره زنان سرشک ز دنباله میرود
دم در کشم که راه بجائی نمیرسد — هر چند بر زبان جرس ناله میرود
زان ماه چهارده که شد از دست دامنش — ما را ز دست حاصل چل ساله میرود
بی روی او بزم گلم نیست هیچ راه — خونم ز دیده در قدح لاله میرود
خال لبش حرارت دل می برد بلی — تاب تب از مریض به تبخاله میرود
باران اشک ماست اثر هر کجا سخن — زان روی چون مه خط چون هاله میرود
با طبع من ز نکته خرد فسرده کان — آن میرود که با چمن از ژاله میرود
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت — تقصیر در دلالت و لاله میرود
کلک تو تیز و تو بخراسان نوای شعر — کلبانگ آن بخسرو بنگاله میرود

که عشق بذات می نماید — گاهی بصفات می نماید
بی پرده یکیست ذاتش اما — در پرده ذوات مینماید
بر ستر بطون و سر وحدت — بی صبر و ثبات مینماید
از بهر ظهور در مراتب — شیرین حرکات مینماید
هر چند مجرد از جهات است — در جمله جهات مینماید
بحریست محیط و چون بموج — در شط و فرات مینماید
می باش قتیل عشق جامی — کین به ز حیات مینماید

ولہ غفر الله ذنوبه

عارف که سخن براه گوید — الله و ولی سوی گوید
اثبات وجود خلق ما حق — در طور یقین گناه گوید
هر کس که شود مرید حقیقت — اول کم مال و جاه گوید
با خرقه و طیلسان نسازد — ترک کمر و کلاه گوید
بر یاد تو زار زار گرید — وز شوق تو آه آه گوید
کاری که ز غایت تو باشد — آنرا عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب نویسد — چندین رخ تو چو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جامی — کی وصف شب سیاه گوید

ولہ ستر الله عیوبه

زهی وقت مرا عشق مشوش دارد — کیست در دور زمانت که دل خوش دارد
جمع و تفریق عجب زلف ترا صوفی ار — شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
دل بهر حلقه جدا میکشد از زلف تو ام — دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش — من دلسوخته را نعل در آتش دارد
دارد از کاسه سم سرخوشی کاسه می — هر که در راه تو سر بر سم ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو — لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد

میل طفلان سوی نقش است ازان رو جامی | بهر تو چهره بخون نابه منقش دارد

وله طاب ثراه

نسیم باده بجان مژده حیات دهد | لب پیاله ز غمها خط نجات دهد

متاع هستی خود صرف باده کن زان پیش | که دور چرخ بتاراج حادثات دهد

سلوک عشق محالست بی ثبات قدم | قدم بصدق نه ای دل خدا ثبات دهد

رسیده بنصاب جمال با لب خویش | بگوی تا بفقیران خود زکات دهد

برات بوسه طمع داشتم ندانستم | که خط سبز تو بر جان من برات دهد

براه کعبه وصل تو تشنه دیده من | بتشنگان خبر دجله و فرات دهد

بخاک پات که چون ذره هی زره بگذرد | که بوسه دو سه جامی بخاک پات دهد

وله جعل الجنة ماواه

بهر خانه کان نازنین میخرامید | بچشم بهشت برین مینماید

بهر جا که او بر زمین می نهد پا | سر عالمی بر زمین مینماید

چو سرو سهی از [illegible] | جو دل در برش آهنین مینماید

جو ابرو نماید سپند سویش | که غارتگر عقل و دین مینماید

مزن طعنه لیلی اگر بست مجنون | که لایق بمجنون چنین مینماید

ز سر برد و هوش مجنون چو لیلی | ز خیمه سر آستین مینماید

خطا از که دید است زاهد ندانم | که در ابر افکنده چین مینماید

چو از عشق در دل گشادی نزارد | همان حالتش بر جبین مینماید

هزار آفرین بر تو جامی که طبعت | درین شعر سحر آفرین مینماید

وله غفر الله ذنوبه

اگر از عشق همراهی نباشد | رهت را روی کوتاهی نباشد

بحکم عشق ره وره را که جز عشق | درین ره آمر و ناهی نباشد

[illegible] کس بس مفتون عشقم | نزاع مالی و جاهی نباشد

گدایی کز مقصود درابیل | بنیل دولت شاهی نباشد

جنان خود را آگاهی کند کم | که از کاهش آگاهی نباشد

نسیم پرورش از روی معشوق | بجز آه سحرگاهی نباشد

چه حاصل از هوای حرص جامی | که از جانان هواخواهی نباشد

وله ستر الله عیوبه

میشوم زنده ز سر کان نازنینم میکشد | میکشد پیکانکه از نیش آنم میکشد

پیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا | تا به پیشم دیگرش رو در زمینم میکشد

میکنم گلگشت باغ از شوق قد عارضش | اعتدال سرو و لطف یاسمینم میکشد

در خیال آن لب از خود گم شده جان سپریم | چون بلمس غره شیرین در انگبینم میکشد

نیست دور از بخون ریز من سیه خطی | گرد آن رخ دود خط عنبرینم میکشد

گر نباشد سبز وام زان ساق و ساعد باک نیست | عزت دامان و رشک آستینم میکشد

من بمهر او خوشم جامی و کین هم حاکم است | گر بمهرم می نوازد ور بکینم میکشد

وله علیه الرحمة

خط مشکین که ز رخ آن نازنین سر بر زند | سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر بر زند

خط گرد آن لب بر دمد مور سیاست غرق انگبین | کز هراس جان شیرین ز انگبین سر بر زند

چون نمایی تا که ابرو باشد آن آهو دلم | کشتی کمانداری پی صید از کمین سر بر زند

دل گرد آن رخ سوی زلف آید عجب [illegible] | کاول از رو بروم آخر ز چین سر بر زند

چو نروم بی تو که چشم یک گل راحت باغ | هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند

طره از عارض بگشا تا صوفیان شهر را | از شب تاریکشان صبح یقین سر بر زند

داد جان دور از گل رویت جامی دور نیست | گر گلش چون لاله آه آتشین سر بر زند

وله طیب الله انفاسه

دور از آن لب اشک من ز خون رخت و جگر سفید | کم قند ریسمان شراب لعل [illegible] سفید

گریه دادیم سیاهی را بسبز داد رخت من | زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید

برنجا کوشت کشد زلف سیه جو درا دراز — همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلی روی تو باران نو — خانه چشم و دلم را پاک ساخت بام و در سفید
صفحه از مصحف خوبیست آن روی و عذار — یکطرف الاوی نوشته یکطرف دیگر سفید
ای که می پرسی زراه کعبه عشقم نشان — از استخوان کشتگان راهیست سرتا سر سفید
در لباس خط و کاغذ گفته جامی بود — نو عروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید

ولـه علیه الرحمة والغفران

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند — زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود — تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود دیدی [illegible] حسن قصه شوق ترا — بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
اگر نباشد خونبها پرسش رحمتی بر کشتگان — عاشقان کی مرحمت بر کشته تقصیرش کنند
جان عاشق توست از لامکان [illegible] بالا غیبت — گر بحرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خواب پریشان لیک نیست — جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند
چیست جامی در رهت جامی کند تحقیق آن — گر نه از تقلید این ترسد که تکفیرش کنند

ولـه علیه الرحمة والرضوان

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند — خرد بدعوی عشق تو ام چه عیب کند
اگر نه پرده کشاید بخنده لعل لبت — کرا مجال که ادراک سر غیب کند
بجیب خاک از آن پاک دل سزد چو کلیم — که نور غیب طلوعش ز خاک جیب کند
سواد فقر بلا پست زلف بر رخ تو — که پرده داری نور دل صهیب کند
تویی صحیفه لاریب و در شمایل تو — بجز سعادت دور از یقین که ریب کند
دهد ثمر شجر سوسوی تجلی دوست — جو وصل آن شجر از شعبه شعیب کند
شبی شباب تلف شد بخواب خوش جامی — کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

ولـه طاب ثراه

دمبدم دیده که خون میریزد — دل خون گشته برون میریزد

دل کمی قطره خون دیده [illegible] — سیل خون این همه چون میریزد
در تنم [illegible] نیشتر هجر — از دلم صبر و سکون میریزد
دانه خال تو در آب و گلم — تخم سودا و جنون میریزد
خونم از دیده که یاقوت [illegible] — چون می از جام نگون میریزد
لبت از قطره غبارم [illegible] جان — از خط غالیه گون میریزد
بی لب لعل تو جامی [illegible] — [illegible] ز مژه خون میریزد

ولـه غفر الله ذنوبه

نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد می خیزد — ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد می خیزد
خیال عارض و بالای تو تا بسته ام با خود — ز باغ خاطرم گل میدمد شمشاد می خیزد
بگلگشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه — بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد می خیزد
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم بی گنه ریزد — هلاک صید نی از خنجر صیاد می خیزد
مجو افسانه درد از دلی کز غم نشد [illegible] — نفیر جغد کی از خانه آباد می خیزد
غزل را از غم عشق بتان ده جا شنی جامی — سرود درد ناک از سینه ناشاد می خیزد

ولـه ستر الله عیوبه

از این راه صدای جرسی می آید — کو هی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد — همدمی میرسد و هم نفسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور — شعله نور بسر وقت خسی می آید
طوطی از رشک چرا جان ندهد کز لب دوست — شکر کام نصیب مگسی می آید
پایه عشق بلند است همین بس که از او — در دل امیدی و در سر هوسی می آید
یار گفت از سر اخلاص برین در بنشین — بر زبان جامی درمانده بسی می آید
کشتش هست بفریاد ز دست دل خویش — یار ز سر کرده بفریاد رسی می آید

ولـه طیب الله ثراه

نام لبت چون بزبان می آید — آب حیاتم بدهان می آید

هر نفسی پیش لب جان بخشت | خضر بدریوزه جان می آید
رخش جفا بر سر ما میرانی | فتنه رها کرده عنان می آید
چهره چو گل کرد چمن میکردی | بلبل مسکین بفغان می آید
بی گل تو جلوه سهی سرو چمن | سخت تر از زخم سنان می آید
کوه بلا شد غم عشقت ولیکن | بر دل عاشق گران می آید
در صفت لعل لبت جامی را | بین که چه رنگین سخنان می آید

وله طیب الله انفاسه

شهید داغ تو زود از گل چو لاله بر آید | ز شوق باده لعلت بکف پیاله بر آید
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان | فغان ز جان شهید هزار ساله بر آید
قلم بوصف تنان کرد و صد رساله نویسد | نخست نام تو از صدر هر رساله بر آید
رسانده نامه تو پیک لیک کار گدایان | کجا ز خوان نوالت یک نواله بر آید
چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن | که کام عاشق بیدل ازین حواله بر آید

وله طیب الله مضجعه

کسی که بر سر زلفت شمال میگذرد | از و بپرس که بر ما چه حال میگذرد
ز روز هجر تو زاری چنان نمیکنم | که روز هیچ و مه و چو سال میگذرد
بمجلسی که تو بی نقاب مه ز سحاب | نقاب کرده بصد انفعال میگذرد
چو بی رقیب همی بینمت از آن لب لعل | گدای عجیبم در خیال میگذرد
تعطشم بتو نشست اگرچه خنجر تو | بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد
دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت | کسی که یافت گهر از سفال میگذرد
نمی رسد بدل اهل طبع جز جامی | چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد

وله طیب الله ثراه

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد | ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
چنین که لاغر زرد است فدا بروت مه نو | چو یک دو هفته بر آید تمام خواهد شد

